



کتابخانہ مجازی لے نار

شب بود و همه اهل خانه پس از خوردن شام هر یک به کار خود مشغول بودند، پدر پای تلویزیون نشسته بود و داشت به صحبت‌های گوینده که از بازگشایی مدارس و آغاز سال تحصیلی گفتگو می کرد گوش می داد و خواهر و برادر کوچکترم داشتند با ذوق کیف و لوازم درون آن را بین خود تقسیم می کردند و صدای مشاجره اشان که بر سر انتخاب خط کش بود به گوش می رسید. خواهر بزرگم بچه خود را با شیشه شیر می داد و مادر در کمد چوبی را باز کرده بود و از میان تلی از لباس آنها را که مربوط به من بود کنار می گذاشت و زیر لب حرفهایی میزد که می دانستم منظورش به من است اما گوش من به حرفهای او نبود. برادرم روزنامه عصر را که با خود از اداره آورده بود

مطالعه می کرد و من داشتم با چشم اتاق و اثاث را می کاویدم تا شاید چیزی جدید ببینم یا خاطره ای را به یاد آورم اما به نظرم رسید همه چیز عادی و یکنواخت است و حسی در من بر نمی انگیزد. حتی گوبلنی که از غروب دریا بود و خودم آن را دوخته بودم و در قاب چوبی بالای میز تلویزیون به دیوار آویخته شده بود حسی در من برنینگیخت و بی حوصله تر شدم. با ورود خواهر دیگرم به اتاق که سینی چای به دست داشت و مستقیم به طرف پدر می رفت چشمم به بسته ای افتاد که زیر بغل زده بود و تلاش می کرد که توازن میان سینی و بسته را نگهدارد. وقتی با دقت سینی را زمین گذاشت بسته از زیر بغلش سر خورد و در مقابل پای برادرم روی روزنامه افتاد و نظر او را به خود جلب کرد. (نامی) سر از روی روزنامه بلند کرد و چشمش

که به بسته افتاد پرسید: \_ این چیه؟ خواهرم بسته را برداشت و به طرف مادر گرفت و گفت: \_ مال آریاناست مادر، لطفا این را هم بگذار توی ساک او. مادر بسته را از دست دیانا گرفت و کمی سبک سنگین کرد و پرسید: \_ این چیه؟ دیانا با بی حوصلگی گفت: \_ کتاب است، برای آریانا گرفتم که اگر تو خونه پدربزرگ حوصله اش سر رفت مطالعه کنه. خواهر بزرگم نادیا که دادن شیر بچه فارغ شده بود در حالی که از کار دیانا زیاد خوشش نیامده بود گفت: \_ آریانا که برای تعطیلات نمی رود! مادر بسته را در پهلوی ساک جا داد و گفت: \_ همه وقت هم که کار نمی کند. شبها کتاب می خواند. توجهم به گفتگوی آن دو جلب شده بود و زمانی که دیدم پدر پیچ تلویزیون را کم کرد و سینی چای را مقابل خود کشید حس کردم که این کار را برای منظور

خاصی انجام می دهد که چنین هم بود و او با نوشیدن جرعه ای از  
چای رو به من کرد و گفت: \_ آریانا خوب می داند که چگونه وقتش را  
تقسیم کند تا از عهده همه کار برآید، بیخود نبود که پدربزرگ و مادر  
بزرگ انگشت روی او گذاشتند و انتخابش کردند، آنها می توانستند  
دختر عمویش سمیرا را انتخاب کنند و پیش خودشان ببرند اما چون  
از کارآیی و زیر و زرنگی آریانا مطمئن بودند او را انتخاب کردند. روی  
سخن پدر به همه بود اما نگاهش به من بود و داشت با نگاهش تمام  
زوایای فکر مرا باز می کرد تا ضمن تعریف مرا نسبت به مسئولیتی که  
بر شانه ام قرار داده بودند آگاه کند. مادر نا خرسند زیر لب گفت: \_  
آنهم با این انتخابشان، من توی خونه فقط دلم به این دختر خوش بود  
و تنها این دخترت حرف شنوی داشت که آن هم از دستم بیرون

آوردند. نامی بار دیگر سر از روزنامه بلند کرد و گفت: \_ شما به فکر خودتان هستید یا اینکه به آینده او فکر می کنید؟ مادر بغض خود را فرو خورد و در جواب نامی فقط آه کشید و سکوت کرد. شب به درازا کشیده بود و با این که نیلوفر و ناجی ساعت های پیش می بایست به رختخواب رفته باشند و خود را برای رفتن به مدرسه آماده می ساختند اما هنوز بیدار بودند و هر دو یکی در سمت راستم نشسته بود و دیگری در سمت چپم و هر دو دستم در اختیارشان بود و مهر خود را با نوازش کردن دستهایم نشان می دادند. حرکت آنها شور عاطفه را در قلبم به غلیان درآورد و گویی پرده ای از مقابل چشمانم کنار رفت و خود را خوشبخت و سعادت مند دیدم. فکر از دست دادن این سعادت موجب شد تا اشکم سرازیر شود و سر هر دو را به سینه بچسبانم و

موهایشان را با بوسه های نمناک خود تر کنم و زیر لب بگویم بچه ها  
بروید بخوابید، فردا دیرتان می شود. پدر که فکر می کنم او هم  
احساساتی شده بود به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت: \_ آریانا  
درست می گوید بروید بخوابید تا صبح زود بیدار شوید. بچه ها  
وقتی به فرمان پدر بلند شدند هر دو گویی دارند مرا همان شبانه  
بدرقه می کنند خم شدند و صورتم را بوسیدند و هر دو به حالت دو  
از اتاق خارج شدند. حرکت آنها موجب شد تا مادر رو به دیانا کند و  
بگوید: \_ برو نگذار بچه ها با چشم اشک آلود بخوابند. و خودش بی  
حوصله لباسهای زیادی را نامرتب در کمد ریخت و درش را بست.  
(نامی) روزنامه را با کشیدن آه آسوده ای زمین گذاشت و او هم به  
ساعت نگاه کرد و گفت: \_ برویم بخوابیم، فردا صبح زود باید آنجا

باشیم. دلم نمی خواهد آنها از رأی شان برگردند. در لحن نامی هم شوخی وجود داشت و هم حقیقتی را بازگو می کرد که همگی از آن به خوبی آگاه بودند و می دانستند دیگ ابراز محبت پدربزرگ و مادربزرگ زود جوش است و اگر اهمال شود از جوشش می افتد و بلافاصله تغییر رأی می دهند و یکی دیگر را جایگزین می کنند. همانطور که زود انتخاب می کنند زود هم برکنار می کنند. مادر به سخن نامی فقط پشت چشمی نازک کرد و پدر تنها کسی بود که بعد از بلند شدن نامی بلند شد و از اتاق خارج شد. مادر به ساک نه چندان نوبی که برای من آماده کرده بود نگاه کرد و گفت: \_ فکر نمی کنم چیزی کم و کسر باشد. فقط صبح یادت نرود که مسواکت را توی ساک بگذاری. می دانی که پدربزرگ و مادربزرگت به لوازم شخصی چقدر



اهمیت می دهند. خواهر بزرگم نادیا که در کنار بچه اش دراز کشیده بود و به خوبی خواب آلودگی از چهره اش هویدا بود گفت: \_ سعی کن آنجا دختری متین و آرام باشی و دست از شیطنت برداری، آن دو پیرند و حال و حوصله شلوغی را ندارند. دیانا دلخور گفت: \_ مگر داریم او را روانه زندان می کنیم؟ و سپس روی خود را به من کرد و گفت: \_ من اگر به جای تو بودم سعی می کردم آنطور که دوست دارم زندگی کنم و از زیبایی آنجا کاملاً بهره بگیرم و به حرف هیچ کس هم گوش نمی کردم. من که با اختیار خود نمی روم. پس آنها باید مراعات حال مرا بکنند. مادر از این پیشنهاد و راهنمایی گره به پیشانی انداخت و گفت: \_ همین بهتر که تو را انتخاب نکردند و گرنه نرفته بر می گشتی! بعد روی خود را به من کرد و ادامه داد: \_ تو همینجوری هم رفتارت

پسندیده و خوب است فقط کمی شلوغی که به قول نادیا می بایست  
کمی مراعات پیرها را بکنی. حالا پاشو برو بخواب تا صبح خسته و  
کسل نباشی. وقتی من بلند شدم دیانا هم بلند شد و هر دو برای زدن  
مسواک به دستشویی رفتیم. در حال زدن مسواک بودیم که دیانا با  
دهان کف کرده گفت: \_ درست است که پدربزرگ و مادربزرگ هر دو  
کمی خسیس تشریف دارند اما خودشان آدمهای مهربانی هستند. من  
برای تأیید حرف او سر فرود آوردم و پس از زدن مسواک از ترس  
فراموش کردن، آن را خیس به اتاقم بردم تا در کیف دستی ام بگذارم.  
توی رختخواب من و دیانا هر دو بیدار بودیم و چشم به سقف دوخته  
بودیم و هر دو با رویای خود سرگرم بودیم که یکباره گفت: \_ شاید  
آنجا شوهر خوبی برایت پیدا شد و ازدواج کردی، اگر مادربزرگ تو را



شوهر بدهد مجبور می شود خودش جهیزیه تو را هم فراهم کند که خودش امتیاز خوبیست و همه می دانیم که او برای این که جای حرف برای کسی نگذارد سنگ تمام می گذارد. دیدی که برای جمیله که مستخدم هم بود چکار که نکرد و او بهتر از نادیا به خانه شوهر رفت و حرص مادر را در آورد که هنوز هم مادر آن را فراموش نکرده. من احساس می کنم که تو در آنجا به سعادت می رسی و خوشبخت می شوی. با این که فاصله ما زیاد نیست اما فکر می کنم که تو داری خیلی دور می شوی و ما را فراموش می کنی. به طرفش چرخیدم و گفتم: \_ مهمل نگو، من همه شما را دوست دارم و در هیچ کجا مثل این خانه احساس خوشبختی نمی کنم و امیدوارم که ماهی یکبار پدربزرگ اجازه بدهد بیایم و شما را ببینم. دیانا در میان آهش گفت



خدا کند و بیش از این دیگر چیزی نگفت و به خواب رفت. سوز سرد  
آخرین فصل سرما از زیر پنجره به درون اتاق می آمد و با وجود  
بخاری گرمی که با شعله آبی می سوخت حس کردم که سردم شده و  
سر به زیر لحاف پنهان کردم و در تاریکی بغض نهان شده در گلو را  
فرو ریختم. نمی دانم چقدر خوابیدم، وقتی با تکان دست مادر بیدار  
شدم خورشید هنوز طلوع نکرده بود. مادر با اشاره به من فهماند که  
بلند شوم و به دنبالش حرکت کنم. همه اهل خانه هنوز در خواب بودند  
و تنها چراغ آشپزخانه روشن بود. وقتی به دنبال مادر وارد آشپزخانه  
شدم سماور و چای آماده بود. مادر مرا روی صندلی نشانده و گفت: \_ تو  
زودتر صبحانه بخور تا بچه ها بیدار نشده اند. در ضمن می خواستم  
حرفهایی به تو بگویم که دلم نمی خواست کسی جز من و خودت

بشنود. مادر در یک لیوان بزرگ برایم چای ریخت و خودش آن را شیرین کرد و بعد سر سفره را باز کرد و گفت تا من حرف می زنم تو مشغول خوردن شو، و خودش ضمن لقمه گرفتن برای من مثل کاری که هر روز برای ناجی می کرد گفت: \_ تو دختر بزرگی هستی و خودت می دانی که چگونه از خودت مراقبت کنی اما با این حال بد نیست که حرفهای مرا هم بشنوی و آنها را به کار بگیری. تو در خانه پدر بزرگ تنها هستی و کسی از ما نیست که تو را در مورد لزوم یاری کند و یا این که از تو حمایت کند. آنها می خواهند تو کمک حالشان بشوی و از آنها مراقبت کنی، پس خوب حواست را جمع کن و مسئله را ساده بگیر. رفتار تو نشانگر تربیت خانواده توست و تو هر گونه که رفتار کنی آنها از چشم من و پدرت می بینند و در واقع تو نماینده رفتاری

این خانواده هستی، پس سعی کن به اعمال کاملاً مسلط باشی و کاری را از روی بی تدبیری انجام ندهی. خواسته هایت را نگهدار وقتی به خانه برگشتی ابراز کن و در آنجا خود را بی نیاز نشان بده. با کسی طرح دوستی نریز و به او اعتماد نکن. هر حرف و سخنی که آنجا می شنوی و هر حرکتی که می بینی مثل یک راز پیش خودت نگهدار و پیش کسی افشا نکن. می دانم که روزهای اول سخت و دشوار است تا با محیط انس بگیری اما عادت می کنی ضمن آن که پدربزرگت چون آدم سرشناسی است تو در آنجا با آدمهای زیادی روبرو می شوی که می توانی از آنها خیلی چیزها یاد بگیری که در آینده به کارت بیاید. اینها را به تو می گویم که یک وقت بچگی نکنی و آنها را از پذیرفتن خودت پشیمان نکنی، به آنها نشان بده که خوب تربیت شده ای و نه

تنها چیزی از جمیله کمتر نداری بلکه بهتر هم هستی. درست است که پدربزرگ و مادربزرگ تو را به این عنوان که هم همصحببتشان باشی انتخاب کرده اند اما من به تو می گویم که وظیفه تو تنها مصاحبت نیست و می بایست از آنها پرستاری هم بکنی و احتیاجاتشان را برآورده کنی. حواست را جمع کن یک وقت در دادن داروهای آنها اشتباه نکنی و خودت را به دردسر نیندازی، هر چند که مادربزرگ آنقدرها هم پیر نیست اما مراقب باش. من همیشه سعی کرده ام که همگی شما را در ناز و نعمت بزرگ کنم و خودت شاهدهی که تو زندگی پدرت هرگز چیزی برای خود نخواستم و آنچه بهترین بود برای تو و خواهر و برادرهایت خواستم در عوض توقع و انتظار دارم که خوب و پاکدامن باشید و زحمات من و پدرت را هدر ندهید. مادر بلند شد و از

زیر مشمی که روی کابینت آشپزخانه انداخته بود مقداری پول

درآورد و مقابلم گذاشت و گفت: \_ این پول را بردار و در جایی

پنهانش کن و تا ضرورتی پیش نیامده از آن استفاده نکن. حالا به من

نگاه کن و بگو فهمیدی چه گفتم؟ به صورتش نگاه کردم و گفتم: \_ بله

فهمیدم. مادر لبخندی بر لبش نشست و گفت: \_ خوشحالم کردی، حالا

بلند شو و کم کم خودت را آماده کن تا من هم (نامی) را صدا کنم.

وقتی از آشپزخانه بیرون رفتم پدر هم برای گرفتن وضو بیدار شده

بود و با دیدن من گفت: \_ مادرت گمان می کند دارد تو را به سفر

قندهار می فرستد یا پیش آدمهایی می فرستد که غریبه اند و تو را

نمی شناسند. از اینجا تا نیاوران مگر چقدر راه است، تازه مگر بار اول

است که تو به خانه آنها می روی؟ ولی طوری رفتار می کند انگار که ما



این طرف دنیا هستیم و تو را داریم روانه می کنیم بروی آن طرف  
دنیا. دختر جان ما فقط نیم ساعت راه با هم فاصله داریم آن هم اگر  
خیابان شلوغ و پر ترافیک باشد در غیر این صورت با ده دقیقه  
پیمودن راه بهم می رسیم. امان از دست این زنها که همه چیز را بزرگ  
می کنند و زندگی را سخت می گیرند. به راستی حرفهای پدرم درست  
بود و من از زمانی که فهمیدم توسط پدر بزرگ و مادر بزرگ انتخاب  
شده ام که در خانه وسیع آنها ماندگار شوم در خانه طوری انعکاس  
پیدا کردم که گویی دارم به سفری دور می روم و امید دیدن یکدیگر را  
از دست می دهیم و این رفتار بیشتر از جانب مادر بود و من تحت  
تأثیر رفتار او فراموش کردم که محل اقامت جدیدم در همین تهران  
است و تنها چند خیابان با یکدیگر فاصله داریم. یاد آوری از پدر

موجب آرامش خیالم شد و نفس آسوده ای کشیدم و به خود گفتم حق با پدر است و به اتاق رفتم تا خود را آماده کنم، اما با تمام دلخوشی هایی که بخود دادم هنگام خداحافظی بار دیگر فراموشمان شد و چون مسافری که به راه دوری می رود از یکدیگر خداحافظی کردیم و گریه سر دادیم. در اتومبیل که نشستم این بار نامی بود که به عنوان آخرین موعظه لب به نصیحت گشود و من پیش خود فکر کردم که نامی اخلاقش بیشتر شبیه مادر است تا پدر و او هم همان نگرانی هایی را دارد که مادر دارد. خیابان در آن وقت صبح خلوت بود و هنوز از ترافیک و شلوغی خبری نبود. نمی دانم چرا احساس می کردم که خیابانها را نمی شناسم و چنین فکری کردم که دارم در مسیر ناشناسی حرکت می کنم. وقتی به نیاوران رسیدیم هوای سرد صبحگاهی را

بیشتر احساس کردم و به برفهای انباشته شده در هر کوی و خیابان

نگاه کردم و گفتم: \_ اینجا چقدر برف آمده؟ نامی همانطور که به

مقابلش نظر داشت گفت: \_ کوههای شمیران پر از برف است، زمستان

امسال زمستان پر نعمتی بود. به خیابان پشت کاخ که پیچیدیم نامی

گفت: \_ من تو را مقابل در باغ پیاده می کنم و خودم بر می گردم، اگر

آنها پرسیدند با چه آمدی بگو آژانس تو را رساند. راستش حال و

حوصله آنها را ندارم. قبول کردم و نامی یک درمانده به در باغ مرا

پیاده کرد و ساکم را به دستم داد و با گفتن حرفهایم یادت نرود از من

جدا شد. ایستادم تا او سوار شد و حرکت کرد و بعد خودم به راه

افتادم. هوا سوز عجیبی داشت که موجب شد با گامهایی تند حرکت

کنم تا زودتر به مقصد برسم، وقتی زنگ را فشردم لحظاتی طول

کشید تا صدای مادر بزرگ را از آیفون شنیدم که پرسید: \_ کیه؟ گفتم:  
\_ منم مادر بزرگ، آریانا. صدای تیلیک باز شدن در را شنیدم، وقتی در  
را باز کردم از دیدن صحن سراسر سفید از برف لحظه ای ایستادم و  
نگاه کردم، خانه یکپارچه سفید پوش بود و برفهای نشسته روی شاخ  
و برگ درختان چنار و کاج مثل دانه های الماس زیر نور خورشید  
صبحگاهی می درخشیدند. خم شدم و از روی سکوی بلند باغچه  
مشتی برف برداشتم و در دستم گلوله کردم و خواستم آن را نثار  
شاخه درختان کنم که پند نرگس به یادم آمد و شیطنت را چون طفل  
خطاکاری کنار گذاشتم و به سوی ساختمان حرکت کردم. مادر بزرگ  
پشت پرده تور به استقبال ایستاده بود. هفت پله ساختمان از سطح  
باغ بلندتر بود، وقتی پله را پیمودم و در سالن را باز کردم مادر بزرگ را

روبروی خود دیدم که خندان آغوش برویم گشود و سخت مرا در  
برگرفت و صورتم را بوسید و با پرسیدن تنها آمدی؟ حرفهای نامی را  
به یاد آوردم و گفتم: \_ با آژانس آمدم. مادر بزرگ خندید و گفت: \_  
خیلی خوش آمدی، بیا تو و پالتو و رو سری ات را آویزان کن. به  
دستورش عمل کردم و مادر بزرگ ضمن اشاره به ساک که بردارم و  
دنبالش بروم حال اهل خانه را پرسید و از تک تک آنها جویا شد. وقتی  
مادر بزرگ در اتاقی را که سابقاً به جمیله اختصاص داشت برایم باز  
کرد بیکباره دلم گرفت و حرف مادر یادم افتاد که من فقط برای  
مصاحبت انتخاب نشده ام و در حقیقت جای جمیله را گرفته ام.  
مادر بزرگ در کمد دیواری را باز کرد و گفت: \_ ساکت را بگذار اینجا و  
لباسهایت را هم آویزان کن. از این اتاق خوشت می آید؟ ببین چه

پنجره بزرگی دارد. مادر بزرگ پرده کشیده شده را کنار زد و من توانستم به صدق گفته اش پی ببرم. وقتی چشم از پنجره گرفتم و نگاهی به اتاق انداختم به نظرم رسید که تمام لوازم درون اتاق از تختخواب گرفته تا میز توالت و فرش همگی مال همان ساکن قبلی است و تنها به نظرم رسید که روی دیوار به خوبی نمایان بود.

مادر بزرگ به دمپایی کنار تخت اشاره کرد و گفت اینها را بیوش هم نرم است و هم گرم. دمپایی شکل گربه بود که آن را بیشتر مناسب نیلوفر دیدم اما عقیده ام را برای خودم نگهداشتم و با گفتن چشم آن را پوشیدم که خوشبختانه اندازه پایم بود و مشکلی نداشتم به دنبال مادر بزرگ به راه افتادم و او مرا با خود به جای اتاق به آشپزخانه برد.

پدر بزرگ روی صندلی پشت میز غذا خوری نشسته بود و داشت با

خیال راحت سیگار می کشید. وقتی ما وارد شدیم سیگار را در زیر  
سیگاری انداخت و با چهره ای بشاش دو دستش را به طرفم دراز کرد  
و گفت: \_ آریانا، عزیزم خیلی خوش آمدی بابا. سلام کردم و به طرفش  
رفتم و با بوسیدن صورتش او مرا در صندلی کنار دست خود نشاند و  
گفت: \_ هر وقت تو را می بینم از دفعه قبل بلندتر شده ای، تو چرا  
اینقدر قد می کشی دختر جان؟ مادربزرگ گفت: \_ اشتباه نکن او قدش  
طبیعی است اما این من و تو هستیم که آب می رویم و قدامان کوتاه  
می شود. پدربزرگ با ظاهری رنجیده رو به من کرد و پرسید: \_ راست  
می گه آریانا، ما دیگر پیر شده ایم؟ خندید و گفتم: \_ در خانواده و  
طایفه نیاورانی پیری مفهومی ندارد. پدربزرگ از استدلالم خندید و  
گفت: \_ همینطور است که تو می گویی، خب تعریف کن دختر جان،

حالت چطور است، پدر، مادر و بقیه چطورند؟ کوتاه گفتم: \_ خوبند و

سلام می رسانند، راستی پدربزرگ شما چقدر برف دارید! نگاه

پدربزرگ و مادربزرگ در هم گره خورد و یک صدا خندیدند و

مادربزرگ پرسید: \_ مگر شما ندارید؟ \_ برف ما زود آب می شود اما

اینجا ... پدربزرگ گفت: \_ معلوم است که توی مدرسه درس جغرافی

ات خوب نبوده و گر نه می دانستم که ما در دامنه کوه البرز در دره

نیاوران هستیم. گفتم: \_ پدربزرگ جغرافی من چندان هم بد نبود،

شاید با دیدن این همه برف دچار شگفتی شدم و سؤال کردم. پدربزرگ

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: \_ بنوش تا در این هوای سرد یخ

نکرده. رفتار آنها را گرم و صمیمی و خودشان را مهربان یافتم و

فراموش کردم که به چه منظور انتخاب شده ام. خودم را همان نوه ای



می دیدم که وقتی کوچکتر بودم در تابستان اجازه می یافتم چند روزی مهمان پدربزرگ و مادربزرگ باشم و در باغشان خوش بگذرانم. خوشیهای دوران کودکی چنان در حافظه ام نقش بسته بود که اقرار می کنم وقتی فهمیدم مرا انتخاب کرده اند نه تنها غمگین نشدم بلکه در دلم حس خوشایندی نشست و با دیانا بیشتر موافق بودم تا مادر و نادیا و همان احساس موجب شد که باز هم موقعیت خود را فراموش کنم و بشوم کودکی که آزادانه بازی می کرد، شلوغ می کرد و گاهی حرص مادربزرگ را در می آورد. پدربزرگ پرسید: \_ به چه فکر می کنی؟ به خود آمدم و گفتم: \_ داشتم فکر می کردم که زمان چقدر سریع می گذرد، گویی همین دیروز بود که من توی باغ می دویدم و مش عباس را دنبال خودم می دوادم. خدا رحمتش کند، من او را

خیلی اذیت کردم. پدربزرگ گفت: \_ با همه اذیتی که می کردی او تو را بر دیگر نوه های ما ترجیح می داد و همچنین که تابستان فرا می رسید با خوشحالی می گفت وقتش رسیده که آریانا بیاید بیلاق و به ما یادآوری می کرد که تو را پیش خودمان بیاوریم. مش عباس باغبانی کردن تو را دوست داشت و می گفت آریانا آنچنان گلها را نوازش می کند و با آنها حرف می زند انگاری که آنها آدمند و حرفش را می فهمند. روی هم رفته تو خودت را پیش او جا کرده بودی و دوستت داشت. مادربزرگ با گفتن حالا دوست نداشته باشد، رو به من کرد و گفت: \_ آریانا بگو ناهار چی بخوریم. از وقت سحر تا حالا از پدربزرگت می پرسم و می گوید بگذار خودش بیاید او هر چه دوست داشت برایش درست کن. حالا تو بگو تا دیر نشده. با شوق بلند شدم و گفتم: \_ لطفا

شما بنشینید تا من غذا درست کنم. مادر بزرگ گفت: \_ اما آریانا غذایی

که تو درست می کنی برای من و پدر بزرگ خوب نیست، ما تحت

رژیم هستیم. گفتم: \_ اینها را می دانم و به رژیم غذایی شما هم آگاهی

دارم و مطمئن باشید در مصرف نمک و چربی رعایت حال شما را می

کنم. پدر بزرگ خوشحال شد و گفت: \_ خانم اجازه بده امتحان کند،

برای ذائقه امان بد نیست که دست پخت جدیدی را امتحان کنیم.

دست پخت لیلا که حرف ندارد و حتما آریانا به قدر کافی از تجربه

مادر استفاده کرده است. تعریف او از طبخ غذای مادر آنچنان به دلم

نشست که بار دیگر صورتش را بوسیدم و گفتم: \_ پدر بزرگ از

اعتمادتان متشکرم. پدر بزرگ نشان داد که خیال بلند شدن دارد، مادر

بزرگ چرخ دستی را به کنار صندلی آورد و پدر بزرگ خود را روی آن

انداخت و همانطور که چرخ را به حرکت درمی آورد و از آشپزخانه خارج می شد گفت: \_ دوست دارم غذا برایم تازگی داشته باشد و ندانم که می خواهم چه درست کنی. در مقابل در آشپزخانه لحظه ای ایستاد و بعد بدون آن که نگاه کند گفت: \_ آریانا خوشحالم که اینجایی. و بعد دور شد. مادر بزرگ وقتی مطمئن شد پدر بزرگ صدایمان را نمی شنود گفت: \_ پدر بزرگ تو را طور دیگری دوست دارد و تو بیش از بقیه نوه ها برایش عزیزی، من هم تو را دوست دارم، یعنی همگی تان را دوست دارم اما پدر بزرگ تو را ترجیح می دهد. وقتی قرار شد یکی از نوه ها را انتخاب کنیم تا با ما زندگی کند او بدون لحظه ای تأمل گفت فقط آریانا. گفتم: \_ شاید به این خاطر است که من بیش از نوه های دیگر در اینجا اوقات گذرانده و با شما بوده ام.

مادربزرگ در حالیکه در یخچال را باز می کرد گفت: \_ پدربزرگت عقیده دارد که تو خیلی به جوانی من شباهت داری، اما من که چنین شباهتی نمی بینم. حرف مادربزرگ به یادم آورد که در میان فامیل همگی هم عقیده بودند که من چهره ام به مادربزرگ بسیار شبیه است. مادربزرگ نسبت به پدربزرگ جوانتر و شاید می توان گفت که خیلی جوانتر است و کلمه زن جاافتاده مناسبتر از پیر برای مادربزرگ است. به گمانم مادربزرگ به سختی شصت سال را داشت در صورتی که پدربزرگ سن هفتاد را پر کرده بود و صورتش کاملاً گذشت عمر را نشان می داد. مادربزرگ وقتی مرا در فکر دید به گمان این که من نمی توانم تصمیمی برای درست کردن غذا بگیرم گفت: \_ زیاد خودت را ناراحت نکن و با یک غذای ساده تماش کن. خندیدم و گفتم: \_ داشتم

فکر می کردم که شما مادر بزرگ جوان و خوشگلی هستید و داشتم خودم را در سن شما می دیدم. مادر بزرگ گفت: \_ می دانم که داری تعارف می کنی چون تو خیلی از من قشنگتری و اگر حرف پدر بزرگت را باور کرده ای باید بگویم که شباهت من و تو تنها در دهان و بینی مان است. چشمهای تو درشت و گیرا است اما چشمهای من ریز است. خندیدم و گفتم: \_ شما طوری می گویند ریز که بیننده نمی داند چشمها را باور کند یا حرفتان را. چشمهای من کمی درشتتر از چشمان شماست. فقط همین. مادر بزرگ تبسمی نمود و خودش برای طبخ غذا کمک کرد. وقتی هر دو از این کار آسوده شدیم از مادر بزرگ پرسیدم: \_ جمیله هنوز اینجا می آید؟ مادر بزرگ سر فرود آورد و گفت: \_ آنها وقتی تهران بیایند مستقیم می آیند پیش ما. بیا برویم ببینیم

پدربزرگت چه می کند. مادربزرگ با این حرف به من فهماند که دوست ندارد بیشتر از این در مورد جمیله سؤال کنم. ما پدربزرگ را در سالن و کنار بخاری دیواری یافتیم که نشسته بود و کاغذی روی پایش بود و به ظاهر سرگرم کار بود. من می دانستم که پدربزرگم آن وقتها که هنوز سگته نکرده بود و دستش به لرزش نیفتاده بود خطاطی می کرد و شاگردان زیادی را تعلیم خط داده بود. در خانواده نیاورانی خط خوب داشتن موروثی بود و همه از این هنر بهره مند بودند. پدربزرگ وقتی بازنشسته شد کارگاهش را به پدرم سپرده بود و پدرم با نامی اکنون آن را می گرداند. ضمن آن که نامی حرفه اصلی اش این نیست و در اداره هم کار می کند. پیش از آن که بنشینم از پدربزرگ پرسیدم: \_ دوست دارید برایتان چای بیاورم؟ لب پدربزرگ به لبخند متبسم شد

و با گفتن نیکی و پرسش مرا بار دیگر به سوی آشپزخانه روانه کرد.

مادربزرگ میلی به نوشیدن چای نداشت و من تنها برای پدربزرگ چای آوردم و هنگامی که فنجان را روی پیشخوان بخاری گذاشتم دیدم که پدربزرگ دارد روی کاغذ با مداد صورتی را ترسیم می کند که هنوز در مرحله ابتدایی طرح بود. او بار دیگر به رویم لبخند زد و من کنار مادربزرگ نشستم. دیگر کاری وجود نداشت. هوای گرم سالن در وجود من و مادربزرگ رخوت آفرید و هر دویمان را خواب آلود کرد. من خمیازه ام را سعی کردم پنهان کنم اما نتوانستم. مادربزرگ با دیدن این حالت پرسید: \_ خسته شدی. بلند شو برو کمی استراحت کن.

اینطور که معلوم است دیشب خوب استراحت نکردی. خواستم حرفش را تکذیب کنم که ادامه داد: \_ من مواظب غذا هستم برو



استراحت کن. به ناچار بلند شدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم. وقتی

وارد اتاق شدم دیدم که به راستی خسته ام و احتیاج به خواب دارم.

ساعتی بعد با نوازش دست مادربزرگ بر موی سرم دیده باز کردم و

چشمم به صورت خندان او افتاد که گفت: \_ بلند شو تا غذایت یخ

نکرده بخور. با شتاب بلند شدم و نشستم و متحیر به اطرافم نگاه

کردم، گویی مشاعرم خوب کار نمی کرد، لحظه ای که سعی کردم کاملاً

بیدار شوم به موقعیت خود پی بردم و شرمنده بلند شدم و گفتم: \_

متأسفم مادربزرگ، خیلی خوابیدم. او ایستاد تا من هم همراهش شوم

سپس گفت: \_ خسته بودی و زود خوابت برد، اشکالی ندارد. اگر

پدربزرگت می خواست که تو سر میز حاضر باشی دلم نمی آمد

بیدارت کنم. \_ خوب کاری کردید، من بی موقع خوابیدم. وقتی قدم به

آشپزخانه گذاشتم و چشمم به میز غذای آماده افتاد عرق شرم بر پیشانی ام نشست و گرسنگی را فراموش کردم. پدربزرگ تأسفم را در نگاهم خواند و با خوشحالی گفت: \_ بنشین و زودتر برایم غذا بکش که از رنگ و رویش معلوم است باید غذای خوشمزه ای باشد. برای آنها غذا کشیدم و پدربزرگ با اولین قاشقی که به دهان برد زبان به تمجید گشود و با گفتن دستت درد نکند چه خوشمزه شد آنقدر شرمسارم کرد که با بغض گفتم: \_ متأسفم. پدربزرگ بار دیگر خندید و گفت: \_ از چی متأسفی، از این که بعد از مدتها غذای خوشمزه می خوریم. \_ از این که خوابم برد و مادربزرگ به زحمت افتادند. پدربزرگ رو به هر دوی ما کرد و پرسید: \_ من نفهمیدم این غذا را کدام یک از شما پخته؟ مادربزرگ گفت: \_ خورشت را آریانا و برنج کار من است. پدربزرگ

قاشقی دیگر برداشت و گفت: \_ این ضرب المثل اشتباه است که وقتی

دو آشپز در خانه باشد غذا یا شور می شود یا بی نمک. چون این غذا

هم خورشت اش عالی است و هم برنج اش. حرفهای دلگرم کننده

پدربزرگ کم کم حال را بهبود بخشید و اشتهایم تحریک شد. هنگامی

که اولین قاشق غذا را به دهان گذاشتم تعجب کردم چرا که به راستی

خورشتی خوشمزه شده بود. بعد از غذا این من بودم که پرسیدم: \_

خب به من بگویید دارو دارید یا نه! پدربزرگ نگاهی به من انداخت و

گفت: \_ البته که داریم، مال من بالای تختم است و مال مادربزرگ

همین جاست. به دنبال آوردن دارو رفتم و هنگامی که برگشتم

مادربزرگ در حال جمع آوری ظرفهای غذا بود. او را از این کار

بازداشتم و گفتم: \_ شما تا دارویتان را بخورید من میز و ظرفها را

تمیز می کنم. دیدم که بر لبهای هر دوی آنها لبخند رضایت نشست و آنها بعد از خوردن دارو برای استراحت رفتند و من فرصت پیدا کردم آشپزخانه را مرتب کنم. بعد از انجام کار وقتی بیرون آمدم از سکوت خانه و آفتابی که بی دریغ از پنجره های بزرگ سالن به درون می تابید به وجد آمدم و آرام و بیصدا از در سالن خارج شدم تا از منظره زمستانی نهایت بهره را ببرم. برف نشسته بر روی شاخه ها بر اثر تابش خورشید یا مقاومت از دست داده و فرو می ریختند یا آن که قطره قطره آب شده فرو می چکیدند. برای دیدن بقیه زیبایی طبیعت شروع به قدم زدن کردم و در حالی که ژاکتم را محکم به خود پیچیده بودم رفتم در انتهای باغ جایی که درختان سیب قرار داشت و باغ به آخر می رسید و دیوار گلی نمودر خانه همسایه دیده شد. در ردیف

دیوار به حرکت در آمدم و رسیدم به اتاقی که روزی مش عباس در آن

زندگی می کرد. با احتیاط در را باز کردم و اتاق را سرد و خالی از

سکنه دیدم. روی دیوار تنها یک تقویم وجود داشت و چون به آن نگاه

کردم دیدم روی تقویم نوشته نوروز مبارک و سال هزار و سیصد و

چهل و دو با حروف درشت روی آن چاپ شده بود. یک برگ بیشتر

نبود. خواستم آن را از دیوار جدا کنم و دور اندازم اما پشیمان شدم

چرا که قدمت خود تقویم به صاحبان خانه می آمد سعی کردم منظره

اتاق مش عباس را به خاطر بیاورم اما از تلاشم سودی نبردم چرا که

شاید یکبار و شاید هم هرگز در این اتاق را باز نکرده بودم، چون از

کودکی به ما آموخته بودند که حق وارد شدن به ملک دیگران را

نداریم و این قسمت از باغ ملک مش عباس بود و فکر می کنم به

همین خاطر از منظره اتاقش چیزی در خاطرمانده بود. از آنجا بیرون آمدم و وقتی اتاق مش عباس را دور زدم چشمم به گلخانه افتاد و از شوق به نشاط آمدم. این قسمت را برخلاف اتاق مش عباس خوب به یاد داشتم و به خاطرمانده بود که چگونه گل را به گلدان بزرگتر منتقل می کردیم و یا میان تقسیم کردن سیبهای درشت و ریز میان خودمان مسابقه می گذاشتیم که چه کسی زودتر جعبه را پر می کند. وقتی در گلخانه را باز کردم هوای دم کرده گلخانه آمیخته با بوی گیاه به صورتم خورد و شمامه ام را پر کرد و من با نفس بلندتری آن هوای نمور را به جان کشیدم و بی اختیار صدا زدم: \_ مش عباس کجایی؟ به نظرم رسید گلها خا خوش کرده در گلدان آن طراوت و زیبایی زمان مش عباس را ندارد و از این که در یک جا حبس شده اند

و از نوازش نسیم دور مانده اند. آزرده خاطرند. به گلبرگ گل زرد دست کشیدم و گفتم: دیگر چیزی به آغاز بهار نمانده و شما به زودی از زندان آزاد می شوید و بوی طبیعت را احساس می کنید. از گلخانه که خارج شدم دیگر هوای گردش در سر نداشتم و تصمیم گرفتم که به اتاقم برگردم. راه رفته را بازگشتم و باز هم به آرامی و سکوت در را باز کردم و داخل شدم. سکوت محیط این یقین را به من داد که آنها هنوز خوابند و بیدار نشده اند. وقتی قدم به اتاقم گذاشتم تختخواب درهم ریخته را مرتب کردم و لحظه ای بر جای نشستم و به این فکر کردم که حالا چکار می توانم انجام دهم. داشت حوصله ام از سکوت و سکون خانه سر می رفت و دلم هوای خانه را می کرد. می دانستم که نیلوفر و ناجی از مدرسه بازگشته اند و همگی دور میز غذاخوری

نشسته و دارند غذایی را که مادرم فراهم کرده میل می‌خورند و شاید به فکر من باشند و دارند از من حرف می‌زنند. می‌دانم که دیانا بیش از دیگران جای خالی مرا حس می‌کند، من و او بیش از دیگران به هم نزدیک و از زمانی که نادیا ازدواج کرد و رفت من و او بیشتر به هم وابسته شدیم چرا که با بودن نادیا من تمایلم به سوی او بود تا دیانا. شاید هم اینطور نبود چرا که وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که همه را به یک نسبت دوست داشته و همه برایم عزیز هستند. ناگهان به یاد کادوی دیانا افتادم و بلند شدم داخل ساکم را جستجو کردم و چون آن را یافتم لفاف آن را باز کردم و دیدم که به جای کتاب، دفتر خاطراتی است که رویش منظره زیبایی به چاپ رسیده. در اول صفحه دیانا با دست خطی خوش نوشته بود امیدوارم تمام برگ برگ خاطرات با



شادی توأم باشد. دفتر را به سینه فشردم و به خود گفتم چه کار خوبی کرد. حالا می توانم آن چه را که می بینم و می شنوم در این دفتر یادداشت کنم. از درون کیف دستی ام قلمی درآوردم و نشستم به نوشتن و شرح دادن صبح تا آن ساعت و چون کارم تمام شد خوشحال و سرحال بلند شدم تا ببینم پدربزرگ و مادربزرگ بیدار شده اند یا نه. وقتی به سالن رفتم در کمال تعجب مادربزرگ را در پالتواش دیدم که داشت دستکش هایش را به دست می کرد و روسری و شال گردن هم بسته بود، پرسیدم: \_ مادربزرگ کجا می روید؟ لبخند زد و گفت: \_ یکی دو ساعتی می روم بیرون و بر می گردم. \_ اما بیرون خیلی سرد است، سرما می خورید. لبخند زد و گفت: \_ نه عزیزم، مواظب خودم هستم. من به این هوا عادت دارم، تا تو و پدربزرگت با

هم کمی گپ بزنیید من برگشته ام. به چهره پدربزرگ نگاه کردم و دیدم که او هم با نظر مادربزرگ موافق است، فهمیدم که دیگر نباید اظهار عقیده کنم و به خود گفتم شاید کار واجبی است که حتما مادربزرگ باید برود. به دنبال او راه افتادم و تا در سالن بدرقه اش کردم، می خواستم با او خارج شوم که مانع شد و گفت تو دیگر بیرون نیا و برگرد پیش پدربزرگت، من هم همان جا ایستادم و مثل صبح که مادربزرگ از پشت پرده توری از من استقبال کرده بود او را بدرقه کردم. صدای پدربزرگ مرا متوجه خود کرد که گفت: \_ بیا با هم برویم به اتاق من، چیزهایی هست که اگر ببینی به گمانم خوشت بیاید. وقتی پدربزرگ چرخ دستی را به حرکت در آورد من پشت سرش راه افتادم و با او به اتاق خوابش رفتم. اتاق خواب بزرگ پدربزرگ به

کارگاه نقاشی او بیشتر شبیه بود تا اتاق خواب، ورقهای نوشته شده با خط پدربزرگ بدون آن که قاب شده باشند روی دیوار کوبیده شده بودند و یک سوی دیگر اتاق مقابل پنجره میز کار قرار داشت که انواع قلم و مرکب و کاغذ خشک کن و دیگر لوازم دیده می شد. پدربزرگ به میز نزدیک شد و مرا به اشاره کنار خود خواند و پس از آن گفت: \_ خم شو از زیر تخت آن چمدان را در بیاور. روتختی را بالا زدم. چشمم به چمدان کهنه ای افتاد و آن را بیرون کشیدم. پدربزرگ گفت: \_ سنگین است، موقع بلند کردن مواظب باش. چمدان را بلند کردم و با اشاره پدربزرگ روی تخت گذاشتم و خودش دو تسمه چرمی چمدان را باز کرد و سپس در آن را باز نمود. چشمم به توده ای از کاغذهای نوشته شده افتاد و در اولین نگاه چیز جالب توجهی ندیدم، اما پدربزرگ آن

کاغذها را با نظم و احتیاط درآورد و کنار گذاشت و لحظه ای بعد پوشه ای درآورد که در اثر گذشت زمان رنگ سبز آن به دو حالت پر رنگ و کم رنگ درآمده بود. پدربزرگ لای پوشه را باز کرد و از لای کاغذ دیگری عکسی نسبتاً بزرگ بیرون آورد و به طرفم گرفت و پرسید: \_ این عکس را می شناسی؟ دختری بود در سن و سالی که خودم بودم، یعنی نوزده سال و شاید هم کمتر، در بلوزی سفید آستین بلند با دامنی چین دار به رنگ مشکی که بر ستونی که پیچک رونده ای به دور آن پیچیده بود تکیه داده و با لبخند به عکاس عکس گرفته بود. نمی دانم چرا با دیدن او حس کردم خودم را دارم در این لباس می بینم و با یادآوری تشابه خود و مادربزرگ گفتم: \_ این مادربزرگ است، چقدر جوان بوده. پدربزرگ خندید و گفت: \_ این عکس را یک عکاس روسی

از مادر بزرگ گرفته و مادر بزرگ آن موقع هنوز همسر من نشده بود.

بعد عکس دیگری نشانم داد و این بار در عکس هم پدر بزرگ و هم

مادر بزرگ را در لباس عروسی شان نشان می داد. نظیر این عکس را

هم ما در خانه داشتیم و هم عمو، گفتم: \_ ما هم این عکس را داریم.

لبخند زد و سر فرود آورد و گفت: \_ از روی همین چاپ کرده اند، تو

وقتی عروس شوی همین شکلی می شوی. از حرف پدر بزرگ حس

کردم که گوشها و صورتم آتش گرفتند، پدر بزرگ با صدای بلند خندید

و گفت: \_ خجالت ندارد، بالاخره هر دختری روزی باید عروس بشود.

بعد پدر بزرگ عکس دیگری نشانم داد که پدر بزرگ را پشت میز کارش

در حال نوشتن خط نشان می داد. او خیلی جوان بود. وقتی دید دارم

با دقت نگاه می کنم پرسید باورت نمی شود که من هم روزی جوان و

شاداب بودم، این عکس را مادر بزرگت از من گرفته و ما در آن وقت  
پدرت را داشتیم. پرسیدم: \_ پدر بزرگ اینها را چرا در چمدان گذاشته  
اید و قاب نکرده اید؟ گفت: \_ به هزاران دلیل که آخرینش این است که  
پدر بزرگت دوست دارد چیزهایی را که دوست دارد و برایش مهم  
هستند چون گنج پنهان کند. منظورش را به درستی نفهمیدم چرا که از  
پدر بزرگ و مادر بزرگ عکسهای دیگری هم دیده بودم که نه تنها پنهان  
نبودند بلکه در قابهای نفیس بر دیوار کوبیده شده و در معرض دید  
قرار داشتند، دوتا از همین تابلوها در سالن دیده می شد و در خانه  
خودمان در اتاق پذیرایی و در سالن خانه عمو هم وجود داشت. پیش  
خود فکر کردم که منظور پدر بزرگ چیز دیگری است و همینطور هم  
بود چرا که وقتی پدر بزرگ عکسها را به چمدان برمی گرداند گفت: \_

شرح زندگی من و مادر بزرگت مفصل است و اگر بخواهم شرح دهم  
یک زمستان طول می کشد اما همین قدر بدان که من و مادر بزرگت  
برای این که با هم زندگی کنیم خیلی زجر کشیدیم. پدر بزرگت تسمه  
های چرمی چمدان را بست و با اشاره به من فهماند که آن را سر  
جایش بگذارم. چمدان را به سختی زیر تخت گذاشتم و پدر بزرگت از  
کشوی میز کارش صفحه ای تا شده را بیرون کشید و تای آن را باز کرد  
و گفت: \_ این آخرین کار من است، داشتم این ابیات را می نوشتم که  
حالم منقلب شد و سکتہ کردم، نیم بیت آن هنوز نوشته نشده. ما در  
غم عشق غمگسار خویشیم شوریده و سرگشته کار خویشیم سودا  
زدگان روزگار خویشیم صیادانیم و خود شکار خویشیم گفتم: \_ می  
خواهید من این نیم بیت را بنویسم؟ پدر بزرگت اندکی فکر کرد و اشاره

کرد روی صندلی بنشینم و با گذاشتن قلم و مرکب در مقابلم گفتم: \_

بنویس، صیادانیم و خود شکار خویشیم. من آن را نوشتم و باید

بگویم که زیاد دقت هم نکردم، وقتی نوشتم پدربزرگ به خطم دقیق

نگاه کرد و با گفتن عالی است خوشحالم کرد و پرسید: \_ پیش علی

یاد می گیری؟ منظور پدرم بود، سر تکان دادم و گفتم: \_ نه، تعلیم نمی

گیرم چون نوشتن خط را دوست ندارم. پدربزرگ ابرو درهم گره کرد و

ناباور پرسید: \_ این خط خام توست؟ سرفرود آوردم و پدربزرگ کاغذ

را برداشت و با دقت بیشتری نگاه کرد و باز هم ناباور پرسید: \_ پهلوی

نامی چی؟ باز هم سر تکان دادم و گفتم: \_ هیچکس، من که گفتم

دوست ندارم خطاطی کنم. پدربزرگ از روی تأسف سر تکان داد و

گفت: \_ جای تأسف است دختر جان، تو استعداد فوق العاده ای داری و



حیف است که از آن استفاده نکنی. من با اطمینان می گویم که اگر به این کار دست بزنی موفق خواهی بود. من با لجاجت گفتم: \_ اما من براستی این کار را دوست ندارم و حتی وقتی قلم روی کاغذ کشیده می شود بند، بند جانم از هم جدا می شود. من نقاشی را بیشتر دوست دارم، من دوست دارم به جای وصف خود احساس را نقاشی کنم. من چند تا از کارهایم را با خود آورده ام اگر دوست داشته باشید نشانتان می دهم. پدربزرگ موافقت کرد و من به حال دو به اتاقم رفتم تا نقاشی هایم را بیاورم، وقتی کلاسور کارهایم را برداشتم و نزد پدربزرگ برگشتم هنوز نوشته در دستش بود و داشت به آن نگاه می کرد. کلاسورم را روی میز گذاشتم و آن را ورق زدم، پدربزرگ به نقاشی ام با دقت نگاه کرد و بعد یکی یکی آنها را دید و به آخرین کارم

بیشتر توجه کرد و پرسید: \_ این منظره حقیقی است؟ \_ بله از بازار  
شهر ری کشیده ام، وقتی همگی رفته بودیم شاه عبدالعظیم زیارت.  
پدربزرگ گفت: \_ نقاشی ات خوب است و زیبا کشیده ای اما در  
تخصص من نیست که آن را یک نقاشی خوب یا بد بدانم فقط می  
توانم بگویم که خط تو عالی است. \_ پدربزرگ توی خانواده ما همگی  
خطاطند و من می خواهم نقاش شوم. پدربزرگ با صدا خندید و گفت:  
\_ پدر مادربزرگت آروز داشت که دخترش نقاش شود و او با لجاجت  
خواست خطاط شود و همین کار را هم کرد، پس می توانم بگویم که  
تو هم روزی نقاش می شوی. بیا برویم عصرانه بخوریم و من مغزت را  
شستشو می دهم، شاید تو مثل مادربزرگت لجاجت نباشی و خطاط  
شوی! کلاسورم را جمع کردم و همانطور که پشت سر پدربزرگ از اتاق

خواب خارج می شدیم گفتم: \_ اما من حتم دارم که علاوه بر صورت،

لجاجت مادر بزرگ را هم به ارث برده ام. من سینی عصرانه را بنا بر

میل پدر بزرگ کنار بخاری دیواری آوردم و ضمن خوردن عصرانه

پدر بزرگ پرسید: \_ تو خونه شما دیگر چه کسی خطش مثل توست؟ \_

دقیقا نمی دونم. فقط می دانم که همگی ما نمره خطمان بیست است.

اما شوق نوشتن خط در ناجی زیاد است و از هر فرصتی برای نوشتن

خط استفاده می کند. پدر در تابستان گذشته او را به کارگاه برد و این

کار خیلی ناجی را خوشحال کرد. پدر بزرگ گفت: \_ علی هم وقتی

توانست قلم به دست بگیرد استعدادش را نشان داد و من از همان

زمان تعلیمش دادم و زود هم فرا گرفت اما عمویت استعداد او نداشت

و چند سالی طول کشید تا رمز کار را یاد گرفت. پدر بزرگ به ساعت

پاندول دار نگاه کرد و گفت: \_ دیگر باید مادر بزرگت برگردد. او به مکتب خانه می رود! وقتی پدر بزرگت تعجب مرا دید با صدا خندید و گفت: \_ یک کلاس خط خصوصی است، زیاد دور نیست پیاده می رود و برمی گردد. پنج، شش جوان مشتاق شاگرد مادر بزرگت هستند. گفتم: \_ نمی دانستم که مادر بزرگت شاگردت تعلیم می دهد. پدر بزرگت سر فرود آورد و گفت: \_ از وقتی در فرهنگ بازنشسته شد این کار را خصوصی دنبال کرد و من هم چون علاقه اش را دیدم مخالفت نکردم. \_ چرا شاگردان اینجا نمی آیند و مادر بزرگت می رود؟ پدر بزرگت از سبد میوه پرتقالی برداشت و گفت: \_ می آمدند اما وقتی من سگته کردم مادر بزرگت خیال می کند من با دیدن قلم به دست آنها ناراحت می شوم. این است که خودش می رود و ناراضی هم نیست. وقتی صدای

برهم خوردن در آهنی به گوشمان رسید پدربزرگ گفت: \_ خودش  
است. بلند شدم و پشت شیشه ایستادم و به آمدن مادربزرگ نگاه  
کردم. به گمانم مادربزرگ در همان آن به مادربزرگ دیگری تبدیل شد.  
زنی هنرمند و خستگی ناپذیر. در دل تحسینش کردم و با گشاده رویی  
در سالن را باز کردم و با صدایی بلند که بشنود گفتم: \_ خسته نباشی  
مادربزرگ، شما زن فوق العاده ای هستید! برایم دست تکان داد و  
وقتی نزدیکم رسید پرسید: \_ در غیاب من پدربزرگت چقدر دروغ  
سرهم کرده که تو مرا فوق العاده می بینی! بغلش کردم و گفتم: \_  
پدربزرگ هر چه گفته حقیقت دارد و شما فوق العاده اید.  
دستکشهایش را در آورد و همانطور که دکمه های پالتواش را باز می  
کرد گفت: \_ بیرون سوز عجیبی می آید، به گمانم امشب هم برف

بیارد. به صورت مادر بزرگ نگاه کردم. رنگش پریده بود. با عجله رفتم

و برایش چای آوردم و گفتم: \_ بنشینید کنار بخاری و چای بنوشید،

رنگتان خیلی پریده. مادر بزرگ کنار بخاری نشست و همانطور که به

سوختن هیزمها نگاه می کرد گفت: \_ رنگ پریدگی ام از بابت سرما

نیست، یکی از پسرها بی علت شب می خوابد و صبح می بیند که

دستش را نمی تواند حرکت بدهد. دوستش می گفت نه زمین خورده

و نه دکتر تشخیص سکتده داده. هنوز معلوم نیست که چرا او به این

حالت درآمده، از بابت سلامتی او نگرانم. پدر بزرگ پرسید: \_

کدامشان؟ مادر بزرگ با سیخ کمی هیزمها را جابجا کرد و گفت: \_

هاتف. آه پدر بزرگ بلند شد و ناباور پرسید: \_ هاتف؟ امکان ندارد!

مادر بزرگ سر فرود آورد و ادامه داد: \_ چرا خود هاتف است و امروز

هم کلاس نیامد. از بهادر پرسیدم پس هاتف کو، چرا او با تو نیامد که

برایم تعریف کرد به سرش چه آمده. من خیلی نگران این جوانم، تو که

می دانی آنها زیاد هم بضاعت مالی ندارند و شوهر خواهرش با او

چگونه رفتار می کند. پدربزرگ پرسید: \_ حالا بیمارستان بستری

است؟ مادربزرگ سر تکان داد و گفت: \_ نه بهادر گفت که توی خانه

استراحت می کند. هفته پیش که او را دیدم حالش کاملاً خوب بود و

خیلی هم سر حال به نظر می رسید، به گمان من او در خواب دچار

سکته شده اما دکترها نمی خواهند این حقیقت را به خود او بگویند.

پدربزرگ افسرده و غمگین پرسید: \_ کدام دستش آسیب دیده؟

مادربزرگ به علامت ندانستن سر تکان داد و هنگام نوشیدن چای

گفت: \_ اگر اشتباه نکنم در اثر فشار روحی دچار این سکته شده و

شوهر خواهر بی غیرتش مسبب این واقعه است. ای کاش به جای هاتف دست او فلج شده بود. پدربزرگ که از نفرین مادر بزرگ خوشش نیامده بود گفت: \_ برای کسی آرزوی بد نکن، بگو انشاءالله خدا اهلش کند. او هم جوان است و هنوز سرد و گرم زندگی را نچشیده است، بالاخره روزی به خود می آید و از اعمالش پشیمان می شود. مادر بزرگ به سقف نگاه کرد و گفت: \_ حق با توست اما امیدوارم آن روز زیاد دور نباشد. سایه اندوهی که بر چهره هر دوی آنها افتاده بود تا شب و هنگام خواب ادامه داشت و می توانم بگویم که هیچ یک از ما سه نفر با میل و اشتها شام نخوردیم و رغبتی برای حرف زدن نداشتیم. مادر بزرگ وقتی دارویش را خورد با گفتن این که من می روم بخوابم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. پدربزرگ هم دیگر آن مرد سرزنده



صبح نبود، دیدم که او بخاطر من نشسته و اگر وجود من نبود او هم خواب را بر نشستن و در خود فرو رفتن ترجیح می داد پس بلند شدم و گفتم پدربزرگ اگر با من کاری ندارید بروم به اتاقم، پدر بزرگ شب بخیر کوتاهی گفت و می توانم بگویم شاید حرفهایم را نفهمید و فقط حرکت بلند شدنم را دید و من هم ساکت و آرام به طرف اتاقم به راه افتادم. پانزده اسفن ساعت ده شب است و من در اتاقم هستم و می خواهم وقایع امروز را تا فراموش نکرده ام یادداشت کنم. امروز از صبح به نظر می رسید که روز بسیار خوبی را آغاز خواهم کرد. هوا گرچه سرد اما آفتابی بود و ابرها بطور پراکنده در آسمان جولان می دادند. در سر میز صبحانه بود که موضوع کلاس مادر بزرگ پیش آمد و بطور فوق العاده ای مادر بزرگ خوشحال بود و از آمدن شاگرد بیمارش

که با وجود ناراحتی دست در کلاس تمرین حاضر خواهد بود ابراز خوشحالی می کرد و رضایت مادر بزرگ و خوشحالی او باعث شده بود که پدر بزرگ و من هم احساس شادی و راحتی خیال کنیم و ناراحتی یکی، دو هفته اخیر را فراموش کنیم. مادر بزرگ بعد از اطلاع از بیماری هاتف تقریباً خموش و در خود فرو رفته بود و کسالت او آن اندک شادی باغ نیاوران را هم از بین برده بود و حالا با شنیدن آمدن شاگرد خوب و پر استعداد مادر بزرگ به کلاس مجدداً خانه رنگ و هوای زندگی به خود گرفته بود. داشتم فکر می کردم حالا که همه خوشحالیم یک غذای خوب به این مناسبت درست کنم که صدای مادر بزرگ به گوشم رسید که پرسید: \_ آریانا دوست داری بعد از نهار همراهم بیایی، فکر می کنم که کلاس من برایت سرگرم کننده باشد.

دعوت مادر بزرگ آنقدر خوشحال کرد که دو کف دست را بر هم  
کوبیدم و گفتم: \_ بهتر از این نمی شه مادر بزرگ، ممنونم که دعوتم  
کردید. قبول دعوت مادر بزرگ، پدر بزرگ را هم خوشحال کرد و در  
حالی که روی سخن به مادر بزرگ داشت گفت: \_ خانم اگر بدانید که  
نوه تان چه استعدادی در نوشتن دارد او را با خودتان نمی بردید و  
کلاستان را تخته نمی کردید چون با اطمینان می گویم که آریانا به  
راحتی شاگردان شما را قر می زند و مکتب خانه را خالی می کند. لحن  
شوخی پدر بزرگ هر دوی ما را به خنده انداخت و مادر بزرگ گفت: \_ اولاً  
که آریانا چنین کاری نمی کند. به فرض این که چنین هم کند من  
خوشحال می شوم که صندلی ام را به نوه ام تقدیم کنم. دست  
مادر بزرگ را گرفتم و گفتم: \_ مادر بزرگ، پدر بزرگ غلو می کنند من

کجا و شما کجا! خوب حالا که همه خوشحالیم بیایید جشن بگیریم و یک غذای خوشمزه برای ناهار بخوریم، بنده در خدمت گزاری حاضرم. صدای خنده هر دو به آسمان رفت و پدربزرگ گفت: \_ من هم موافقم، پس امروز رژیم بی رژیم. شکمهایمان را هم به این جشن دعوت می کنیم. من پیشنهاد یک مرغ کاملاً برشته به همراه سیب زمینی سرخ شده و چند ورقه... مادربزرگ حرف او را قطع کرد و گفت: \_ امکان ندارد، من می گویم ماهی تنوری به همراه لیمو ترش و ... پدربزرگ گفت: \_ من هم مخالفم، اصلاً به عهده خود آریانا می گذاریم تا او هر چه دوست داشت فراهم کند، چطور است؟ مادربزرگ موافقت کرد و هر دو مرا در آشپزخانه تنها گذاشتند و رفتند. به هنگام ظهر وقتی آن دو را که در گلخانه مشغول کار بودند برای خوردن غذا صدا کردم هر

دو به هم نگاه کردند و پدربزرگ با گفتن حالا معلوم می شود که غذای مورد علاقه آریانا چیست، بیلچه باغبانی را زمین گذاشت و هر سه به طرف سالن به راه افتادیم. در ورودی را که پدربزرگ باز کرد نفس بلند و عمیقی کشید و گفت: \_ بوهای اشتها آوری به مشام می رسد. میز را با سلیقه چیده بودم و سعی کرده بودم دل هر دو را به دست آورده و غذای مورد علاقه هر دو را آماده کرده بودم. چشم آن دو وقتی به میز چیده شده افتاد هر دو با خوشحالی گفتند: \_ چه میز شاهانه ای!

گفتم: \_ باید ببخشید که اسراف کردم اما وقتی جشنی برپاست عیب ندارد که کمی اسراف شود. مادربزرگ گفت من هم موافقم و پدربزرگ در حالی که برای نشستن صندلی را عقب می کشید گفت: \_ چه موافق چه مخالف باید قبول کنیم که میز اشتها برانگیزی است پس تا یخ

نکرده لطفا بنشینید که خیلی گرسنه ام. آن دو چنان با اشتها به خوردن مشغول شدند که خستگی کار فراموشم شد و خودم هم با اشتهای تحریک شده به خوردن پرداختم. پس از صرف غذای به قول پدربزرگ سنگین هر دو چنان روی صندلی لم دادند که گویی به آن میخ شده بودند. پدربزرگ گفت: \_ آنقدر خوشمزه بود که اندازه از دستم در رفت و چنان سنگین شده ام که نمی توانم بلند شوم.

مادربزرگ هم تأیید کرد و من با گفتن خوشحالم که خوشتون آمد به جمع آوری میز پرداختم. پدربزرگ ادامه داد: \_ باور کن اگر می دانستم تو تا این اندازه کد بانویی خیلی بیشترها از تو دعوت می کردم تا با ما زندگی کنی. من به شوخی گفتم: \_ و آن وقت ها می بایس بی تجربگی های مرا تحمل می کردید، ضمن آن که هنوز هم تجربه کافی

نیندوخته ام. مادر بزرگ حرف مرا به نشانه تعارف گذاشت و با گفتن،  
باید به مادرت تبریک بگویم که چنین دختران لایقی پرورش داده سر  
پدر بزرگ را به تکان دادن و داشتن و او هم حرف خانمش را تأیید  
کرد. برای رفتن به کلاس یا به قول پدر بزرگ مکتب خانه، مادر بزرگ  
مرا مثل کودکی پوشاند و هنگامی که می خواستیم از در خارج شویم  
حس کردم که قادر به راه رفتن نیستم و خیلی سنگین شده ام. زیر لب  
گفتم: \_ اصلاً نمی توانم راه بروم. مادر بزرگ مشغول دست کردن  
دستکشهایش بود و سختم را نشنید اما پدر بزرگ که میان ما ایستاده  
بود نگاهی به قامت انداخت و آرام زمزمه کرد: \_ من حواسش را پرت  
می کنم، تو برو خودت را سبک کن. با چشمک پدر بزرگ به طرف اتاقم  
به راه افتادم و در مقابل سؤال مادر بزرگ که پرسید: \_ پس کجا می

روی؟ پدربزرگ جواب داد: \_ الان بر می گردد، تا شما آرام آرام به طرف در بروید او هم به شما می رسد. مادر بزرگ گویی حرف او را پذیرفت و من با سرعت از تعداد بلوزهای پشمی کاستم و با احساس این که راحت شده ام از اتاق بیرون آمدم و شتابان صورت پدر بزرگ را بوسیدم و ضمن خدا حافظی گفتم: \_ ممنونم پدر بزرگ. پدر بزرگ برایم دست تکان داد و من خود را به مادر بزرگ که مقابل در آهنی ایستاده بود رساندم و برای خروج در را باز کردم. خیابان تمیز و عاری از برف بود و این به ما امکان می داد که راحت پیش برویم. مادر بزرگ یکبار دیگر در خیابان به ظاهر من نگاه کرد و گفت: \_ شال گردنت را بالاتر بکش تا هوای سرد وارد دهانت نشود. سپس به کوچه ای فرعی پیچید و حرکت کرد. همانطور که پدر بزرگ قبلا در مورد مکتب خانه گفته بود



آنجا هم از خانه دور نبود و ما در عرض ده دقیقه به کلاس رسیدیم.

کلاس مادر بزرگ پارکینگ سر پوشیده خانه یکی از شاگردان مادر

بزرگ بود که به صورت اتاق مفروش شده بود و به پارکینگ شباهت

نداشت. بر روی دیوار آجری تابلوی نقاشی که با خطوط ریز شکل

یافته بودند دیده می شد و روی دیوارهای دیگر انواع خط با تابلو و

بدون تابلو دیده می شد. در گوشه ای تابلوی تبلیغ یک عکاسخانه به

چشم می خورد و آنجا چون کلاس درس، شاگردان روی نیمکت

نشسته و به کار تمرین مشغول بودند. در بدو ورود ما همگی بپا

خاسته و با مادر بزرگ به گرمی روبرو شدند. مادر بزرگ مرا به آنها

معرفی کرد و با گفتن بچه ها راحت باشید به آنها اجازه نشستن داد.

مادر بزرگ مرا روی یک صندلی و پشت میز خودش نشاند و گفت: \_

بنشین خستگی درکن. خودش با درآوردن پالتو و شال پشمی اش مرا هم واداشت تا بلند شوم و خود را سبک کنم. در هنگام این کار شروع کردم به ارزیابی و شمردن شاگردان و تعداد هفده شاگرد تعدادی نبود که پدربزرگ گفته بود و درست یادم هست که او گفته بود پنج، شش نفر، همگی مرد بودند و درمیانشان من زنی ندیدم و از خود پرسیدم یعنی تعداد مشتاقان خط آقایان زیادتر از خانمهاست؟ مادربزرگ در کیفش را باز کرد و عینکش را بیرون آورد و هنگامی که بر چشم زد پرسید: \_ هاتف و بهادر می آیند؟ یکی از مردان بدون این که دست از کار بردارد گفت: \_ دیشب هاتف به من گفت که امروز می آید. مادربزرگ با خوشحالی گفت: \_ پس کمی صبر می کنیم تا برسند. و با گفتن این حرف به راه افتاد و به نمونه های خط حاضرین نگاه کرد.

من هم روی همان صندلی مادر بزرگ نشستم و به ارزیابی ادامه دادم. در میان شاگردان مادر بزرگ همه سنی وجود داشت اما می توانم بگویم شاگرد مسن نداشت. سن آنها را از ده سال تا بیست و هفت یا بیست و هشت سال تخمین زدم. خیلی دوست داشتم که هر چه زودتر این آقا هاتف را که با روحیه پدر بزرگ و مادر بزرگ من بازی کرده بود ببینم. در همین فکر بودم که در باز شد و دو مرد جوان داخل شدند که زیر بغل هر دو کیف بود. ورود آنها و کیف آنها به راستی مرا برد به جو کلاس و مدرسه به خنده ام انداخت. مادر بزرگ با ورود آن دو کار بازدید را نیمه کاره گذاشت و خوشحال به سلام آنها پاسخ داد و به استقبالشان رفت. شاگردان دیگر هم بلند شدند و در آنی پارکینگ شلوع و پر هممه شد. آنها با هم حرف می زدند و دقایقی همگی

حضور مرا فراموش کردند. وقتی کار استقبال به پایان رسید و صدای مادربزرگ بلند شد که گفت، بچه ها، بچه ها به جای خود! خنده ام گرفت چرا که با فرمان مادربزرگ همگی به جای خود برگشتند. تازه در آن هنگام بود که مادربزرگ متوجه شد مرا به این دو شاگردش معرفی نکرده. آن دو سر جای خود نشسته بودند که مادربزرگ گفت: \_ هاتف، بهادر، با نوه ام آشنا شوید. آن دو با نگاه به جستجوی من پرداختند و از سر جای خود بلند شدند و به من خوشامد و خیر مقدم گفتند. وقتی کار شروع شد و مادربزرگ روی تخته سیاه شروع به نوشتن و توضیح دادن کرد حس کردم که به این کار علاقه پیدا کرده ام و در ضمن از این که درس نیاموخته و از روی غریزه همانطور می نویسم که می بایست بنویسم در خود احساس شعف و تکبر کردم و حرفهای

پدربزرگ را به یاد آوردم که گفته بود می توانم با اطمینان بگویم که تو فوق العاده ای. در آن لحظه آرزو داشتم که ای کاش پدربزرگ این سخنش را در همین جمع بر زبان آورده و مرا ستوده بود. کمی دلم گرفت و از خود پرسیدم می شود مادر بزرگ کاری کند که من هم استعدادم را نشان بدهم؟ هنوز فکرم را کامل نکرده بودم که مادربزرگ از همان پای تخته مرا به نام صدا زد و گفت: \_ آریانا، عزیزم بیا! حس کردم که چیزی در وجودم فرو ریخت و دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. پیش خود گفتم وای نکند مادربزرگ بخواهد که من خطی بنویسم؟ اگر چنین کاری بخواهد هرگز نمی توانم! با ترس و لرز بلند شدم و به طرفش رفتم، وقتی کنارش ایستادم گفتم: \_ این نوه من با این که هرگز تعلیم ندیده و اینطور که فهمیده ام اصلا علاقه ای هم به

هنر خطاطی ندارد اما خط خوشی دارد و همسرم عقیده دارد که اگر

شما خط او را ببینید مرا رها می کنید و از او تعلیم می گیرید. باید

اقرار کنم که من هنوز خط درشت او را ندیده ام اما به صدق کلام

همسرم که استاد من است ایمان دارم و حالا می خواهم او را امتحان

کنم. می دانم که الان چه حالی دارد و در مقابل شماها که هر کدام

استادید هول شده و شاید به خوبی هیچ کدامتان نتواند بنویسد اما

بد نیست که امتحان کنیم. سپس گچ را به دستم داد و گفت: \_ عزیزم

این بیت را بنویس، با اشک ندامت کنم چهره را تر. سر به زیر انداختم

و گفتم: \_ مادر بزرگ اجازه بدین این کار را نکنم چون به قدری هول

شده ام که دستم می لرزد. از میان جمع یکی گفت: \_ بیشتر از دست

من! سر بلند کردم و چشمم به هاتف افتاد و از آن فاصله لرزشی

ندیدم. اما دلم آنچنان به حالش سوخت که از حرفم شرمنده شدم و گچ را از دست مادر بزرگ گرفتم و بیت را نوشتم. من کار کارشناسی نه دیده بودم و نه می شناختم و به همان شیوه غریزی بیت را نوشتم و منتظر بودم که یا مادر بزرگ و یا یکی از آقایان لب به ایراد باز کند و چیزی بگوید. اما وقتی صدای کف زدن جمع بلند شد و مادر بزرگ با یک دست بغلم کرد و گفت بسیار عالی است حس کردم که قلبم دارد از سینه ام بیرون می آید و چیزی نمانده که غش کنم. مادر بزرگ گچ رنگی برداشت و با آن روی نوشته من نقطه گذاری کرد و ضمن تشریح به شاگردان دیگر گفت: \_ ببینید تمام قوانین رسم الخط مراعات شده و متأسفم که می بینم آریانا علاقه ای به این کار ندارد. یک نفر گفت: \_ من هم اگر به جای نوه شما بودم می رفتم هنر دیگری را امتحان می

کردم. سپس به نگاه متعجب مادر بزرگ خندید و گفت: \_ ما داریم تلاش می کنیم که روزی بتوانیم به پایه شما برسیم، وقتی نوه تان خود بخود استاد است چرا وقتش را روی این کار بگذارد؟ مادر بزرگ گفت: \_ برای این که بتواند پاسخگوی مشتاقان باشد و اگر سؤالی پرسیده شود بتواند جواب بدهد. یکی دیگر از شاگردان گفت: \_ تئوری و عملی باهم. و مادر بزرگ حرف او را تأیید کرد. دیدم دارد وقت کلاس پیرامون درست و نادرست بودن فکر من تلف می شود. در حالی که دیگر آن خجالت و ترس اولیه را نداشتم لبخند زدم و گفتم: \_ پول کلاس امروزتان هدر رفت! با یاد آوری من، مادر بزرگ خندید و گفت: \_ نوه ام درست می گوید، به کارمان ادامه می دهیم. من برگشتم و سر جایم نشستم و دیگر تا پایان ساعت کلاس حرفی خارج از درس به



میان نیامد. وقتی مادر بزرگ اعلام کرد که بچه ها کافی است و روی همین بیت شعر کار کنید، صدای کشیده شدن قلمها روی کاغذ به پایان رسید و تعجب کردم که چرا دیگر این آهنگ به گوشم ناخوشایند نیامده بود. آخرین افرادی که از کلاس بیرون می رفتند بهادر و هاتف بودند و شنیدم که مادر بزرگ آنها را مخاطب قرار داد و گفت: \_ بچه ها چند لحظه صبر کنید. هنگامی که آنها ایستادند مادر بزرگ سراغ کیفش رفت و لحظه ای بعد جعبه باریک آهنی که می دانستم جا قلمی پدر بزرگ است را به طرف هاتف گرفت و گفت: \_ این هدیه همسرم به توست به مناسبت بازگشتت به کلاس. جرقه ای که از چشم هاتف بیرون جهید را هر دو دیدیم و هاتف با گشودن آن و نگاه به درون آن گفت: \_ استاد مرا شرمنده کردند و نمی دانم چگونه قدردانی کنم.

مادربزرگ گفت: \_ برای من و همسر من عشق تو به هنر خطاطی کافی است و هر دو از این که شنیدیم می خواهی ادامه بدهی آنقدر خوشحالم که این قلمها بدون استفاده نماندند. هاتف یکبار دیگر تشکر کرد و هنگامی که برای خداحافظی به من نگریست گفت: \_ استاد، افراد مبتدی چون من، به استادانی چون شما نیاز دارند و حال که خداوند چنین موهبتی را به شما عرضه کرده بر شماست که آن را نهان نکرده و به مشتاقان بیاموزید. امیدوارم در جلسه دیگر هم شما را زیارت کنم! من مثل آدمهای منگ و لال فقط نگاه کردم و شاهد بیرون رفتن آنها بودم، حتی به خداحافظی شان هم پاسخ نداده بودم. به هنگام بازگشت مادربزرگ گفت: \_ عشق دارویی است که وقتی با روح آمیخته گردد معجونی می شود که هر درد بی درمانی را مداوا می

کند. وقتی به خانه رسیدیم و پدربزرگ به استقبالمان آمد اولین سؤالی که پرسید این بود: \_ مکتب چطور بود، آیا خوش است آمد؟ منظور من بودم، به پدربزرگ گفتم: \_ آنجا مکتب نیست بلکه دانشگاه است و مادربزرگ استاد آن است. نوزده دانشجوی پر استعداد هم دارد که یکی بهتر از دیگری هستند چقدر از کارتان خوشم آمد پدربزرگ که قلمهای خودتان را به هاتف هدیه کردید، من به هر دوی شما افتخار می کنم. آنقدر خوشحال بودم که پدربزرگ متعجب رو به مادربزرگ کرد و پرسید: \_ آنجا چه خبر بود که نوه مان اینقدر شلوغ و پر تحرک شده است؟ مادربزرگ با لبخند نگاهم کرد و هیچ نگفت. سرمیز شام آن چه را که دیده و شنیده بودم با آب و تاب شرح دادم و از احساسام به هنگام فراخوانده شدن و ترس و دلهره ای که پیدا کرده بودم برای آنها

گفتم و در آخر سخنم پند هاتف را بیان کردم و پدربزرگ که با دقت به

حرفهایم گوش می کرد وقتی ساکت شدم پرسید: \_ حالا عقیده ات

تغییر کرد و آیا هاتف توانست تو را علاقمند کند؟ برای این که آنها

گمان نکنند دختر متزلزلی هستم و زود تغییر عقیده می دهم گفتم: \_

من اگر می خواستم تغییر عقیده بدهم با پیشنهاد شما این کار را می

کردم، من هنوز هم دوست دارم نقاش شوم. پدربزرگ با صدا خندید و

گفت: \_ و من می گویم هنوز دیر نشده و ما به قدر کافی فرصت داریم

و امیدمان را از دست نمی دهیم. اما حالا که خودم تنها هستم و پای

لجبازی در میان نیست اقرار می کنم که دارد ذوق و شوق این هنر در

وجودم زنده می شود و بدم نمی آید که آن را دنبال کنم شاید اگر خدا

بخواهد روزی خودم همچون مادر بزرگ شاگردانی را تعلیم بدهم. این

را فراموش کردم بنویسم که مادر بزرگ شاگردان دختر هم دارد و فقط روزهایش تفاوت می کند. تصمیم گرفته ام که در جلسه خانمها هم شرکت بکنم و ذوق آنها را هم از نزدیک ببینم. در میان نوزده شاگرد مادر بزرگ سه تن را صمیمی تر از دیگران با مادر بزرگ دیدم، هاتف، بهادر و انوشیروان. انوشیروان همان شاگردی بود که به دفاع از من برخاسته و گفته بود که با من هم عقیده است که بخوام هنر دیگری را دنبال کنم. او قدی نسبتا بلند دارد و با داشتن ریش و سبیل سیاه مسن تر از دیگران به نظر می رسد. عینک ذره بینی می زند و رنگ چشمش از پشت شیشه عینک به نظرم سیاه آمد، بینی و دهانی خوش ترکیب دارد که برای نقاشی مدل خوبی است. او در مقابل هاتف که درشت اندام است و هیچ امتیاز خاصی در چهره ندارد مردی زیبا به



نظر می آید. هاتف نه عینکی است و نه صورت هنرمندانه ای دارد، یک

چهره معمولی اما در صحبت کردن پخته تر از انوشیروان به نظرم

رسید و شاید به دلیل پندی که داد اینگونه برداشت کردم. بهادر جثه

ای ریزه میزه دارد و خیلی کوچکتر از سنش که مادر بزرگ می گفت

همسن هاتف است به نظر می آید و من باور نکردم که او جوانی

بیست و پنج ساله باشد و برای او سی بیست و بیست و یک را تخمین

زده بودم که مادر بزرگ مرا از اشتباه درآورد. اشتباه دیگری هم که کرده

بودم این بود که گمان کرده بودم پارکینگ و یا بهتر بگویم ملک کلاس

استیجاری است که مادر بزرگ با عنوان کردن این که ملک متعلق به

استاد نقاشی بنام نادریزدانی است و بابت اختصاص یافتن به کلاس

خطاطی هیچ اجاره ای پرداخت نمی شود. سعی کردم چهره آقای

یزدانی را به خاطر آورم که هنوز مطمئن نیستم و تصمیم گرفته ام بار

دیگر دقت کنم تا نامها و چهره ها را به خاطر بسپارم. احساس خیلی

خوبی دارم و خوشحالم که با مادربزرگ رفتم. اما چشمانم از شدت

خواب سنگین شده و قادر به نوشتن نیستم. صبح وقتی برای آماده

کردن صبحانه قدم به آشپزخانه گذاشتم از دیدن چند قابلمه بر روی

گاز که در حال جوشیدن بود تعجب کردم و از مادربزرگ پرسیدم: \_

مهمان داریم؟ به جای او پدربزرگ گفت: \_ حدس بزن چه کسانی

هستند؟ نمی دانم چرا در آن لحظه فکرم رفت به دنبال عمو مهدی و

پرسیدم: \_ عمو می آید؟ مادربزرگ به نشانه نه سر تکان داد و

پدربزرگ گفت: \_ نزدیک شدی! با تردید پرسیدم: \_ پدرم می آید؟

پدربزرگ با صدا خندید و گفت: \_ نه تنها پدرت بلکه همه خانواده می

آیند. آنقدر خوشحال شده بودم که چیزی نمانده بود جیغ بکشم. مادر

بزرگ به نگاه ناباور من لبخند زد و گفت: \_ صبح زود از خواب

بیدارشان کردم تا برنامه ای برای امروز تدارک ندیده اند بیایند اینجا

تا یکدیگر را ببینیم. \_ مادر بزرگ شما و پدر بزرگ هر دو شاهکارید. توی

این خونه هیچ وقت رکود و یکنواختی وجود ندارد و آدم هر لحظه

منتظر یک خبر غیر مترقبه است. وای نمی دانید چقدر خوشحالم

کردید، اما ای کاش گذاشته بودید کمکتان می کردم. \_ هنوز بیشتر

کارها مانده که تو باید زحمتش را بکشی، اما اول صبحانه بخور تا بعد

بگویم که چه باید بکنی. حضور خانواده آنهم به طور دسته جمعی یک

خبر فوق العاده بود، با شتاب صبحانه خوردم و خود را آماده کار نشان

دادم. زمانی که مشغول در هر فرصتی چشم به ساعت می انداختم و



ورودشان را پیش خود حدس می زدم، برایم آنها مسافرانی بودند که از راه دور می آمدند. بودن تلفن در خانه می توانست خلاء دلتنگی را از بین ببرد اما پدر گفته بود که پدربزرگ جز در روزهای خاص عادت ندارد تا با کسی تماس بگیرد اما دیگران می توانند با او تماس داشته و حالش را جویا شوند. ما عادت پدربزرگ را به خست او تعبیر کرده بودیم اما در این مدت که من با آنها هم خانه شده بودم از هر دوی آنها حرکتی مبنی بر حساست ندیده و بر عکس آن دو را موجوداتی دست و دلباز شناخته بودم. با این حال هرگز سعی نکرده بودم که حرکتی بر خلاف میل آنها انجام داده باشم که یکی از آن کارها تماس گرفتن با خانواده بود. تقریباً ظهر بود که با توقف اتومبیلی گوشه‌هایم تیز شد و پس از لحظاتی وقتی زنگ خانه به صدا درآمد بی اختیار از روی

صندلی پریدم و با شوق گفتم: \_ آمدند! در که باز شد و سر اتومبیل  
نامی وارد باغ شد اختیار از کف دادم و برای استقبال به حیاط دویدم.  
اولین کسی که پیاده شد دیانا بود، او هم هیجانش کمتر از من نبود. با  
شوق یکدیگر را در آغوش کشیدیم و صورت هم را غرق بوسه  
ساختیم. حضور همگی آنها با هم مرا گیج کرده بود و نمی دانستم  
کدام یک را در آغوش بگیرم. به نظرم رسید که همگی سلامت و از  
روحیه ای شاد برخوردارند، نظر آنها هم در مورد من همین بود و مادر  
با گفتن آب و هوای شمیران به تو ساخته به من یاد آوری کرد که از  
دوری آنها زیاد هم ناراحت و افسرده نبوده ام. به پدر گفتم: \_ پدر بزرگ  
آنقدر مهربان و رئوف است که حد ندارد و خوشحالم که آنها مرا  
انتخاب کردند. پدر بزرگ و مادر بزرگ پشت شیشه ایستاده بودند و به

تجمع ما در کنار اتومبیل نگاه می کردند. نامی ما را به موقعیتمان آگاه

کرد و گفت: \_ پدربزرگ خسته شدند، بقیه حرفهایتان را بگذارید داخل

خانه بزنید. پدر حرکت کرد و به دنبال او ما هم راه افتادیم. از دیانا

پرسیدم: \_ نادیا چرا نیامد، آیا حال سینا خوب است؟ دیانا آرام نجوا

کرد: \_ آنها دعوت نداشتند، اما حالشان خوب است و سلام رساندند.

سینا دارد دندان درمی آورد، و بچه ناآرامی شده. نادیا وقتی دید ما

همه داریم برای دیدن تو می آئیم غصه دار شد. بعد نگاهی به باغ بی

بهار انداخت و گفت: \_ چه بیروح و غم افزاست، تو حوصله ات اینجا

سر نمی رود؟ از چشم دیانا به باغ نگاه کردم و گفتم: \_ درختان لخت

هم زیبا هستند اما دیگر چیزی نمانده که لباس بپوشند. به سخنم

خندید و باز هم پرسید: \_ با همسایه و دوستی آشنا شده ای؟ سر تکان

دادم و گفتم: \_ از روزی که آمده ام کسی به دیدن پدربزرگ نیامده اما من با شاگردان مادربزرگ آشنا شده ام که خودش شرح مفصلی دارد که بعداً برای تعریف خواهم کرد. پدربزرگ پسر ارشدش را سفت و محکم در آغوش کشید و ساعتی بعد همه ساکت نشستند و حرفی برای گفتن نداشتند.

لحن پدربزرگ بعد از سخنرانی من دیگر خشک و بی مهر نبود و او را برشمردن امتیازات نوه هایش دل مادر را نیز نرم کرد و مهر خود را برای او هم خرید. ربع ساعتی نگذشته بود که پدربزرگ بلند شد و روی چرخ دستی نشست و به پدرم رو کرد و گفت: \_ بیا برویم گلخانه کمی کمکم کن. با بلند شدن پدر، پدربزرگ از نامی هم دعوت کرد و سه مرد به دنبال هم از سالن بیرون رفتند. مادربزرگ که دلش به حال دو نوه

خردسال خود سوخته بود رو به آنها کرد و گفت: \_ شما هم بروید بازی

کنید، فقط مواظب باشید توی باغچه ها نروید که خود را گلی نکنید.

نیلوفر و ناجی هنوز حرف مادر بزرگ تمام نشده بود که از روی مبل

پایین پریدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند و گمان می کنم که سخن

آخر مادر بزرگ را نشنیدند. من به دیانا گفتم: \_ بیا تا اتاقی که

مادر بزرگ در اختیار من گذاشته را نشانت بدهم، نمی دانی چقدر

قشنگ است و چه منظره زیبایی دارد. وقتی با دیانا به اتاقم رفتیم

نفس بلند آسوده ای کشیدم و با گفتن آخیش بخیر گذشت به او گفتم:

\_ نمی دانی وقتی پدر و مادر بزرگ در مورد من صحبت می کردند

چقدر زجر کشیدم و دلم می خواست می توانستم بگویم سوژه دیگری

برای حرف زدن پیدا کنید و مرا راحت بگذارید. دیانا گفت: \_ توی اتاق

دلم می گیرد، بیا ماهم برویم بیرون و در ضمن مواظب بچه ها باشیم.

من هم پذیرفتم و هر دو به حیاط رفتیم و ضمن قدم زدن آن چه از

کلاس دیده بودم برای او شرح دادم و دیانا با کشیدن آه بلندی گفت: \_

خوش به حالت، ای کاش من جای تو بودم و آنها مرا انتخاب کرده

بودند. من پیش بینی می کنم که تا چند ماه دیگر تو راهی خانه بخت

شوی و با کسی که شایسته است ازدواج کنی. با صدا خندیدم و به

تمسخر گفتم: \_ تو هم خلی دختر، چه کسی حاضر است با من ازدواج

کند؟ من نه زیبایی تو را دارم و نه زیبایی نادیا و نیلوفر را، داماد باید

کور باشد تا مرا بپسندد. به قول پدربزرگ قدم هم که هی دارد درازتر

می شود و شده ام نردبان دزدها! دیانا مشت گره کرده اش را به

بازویم کوبید و با گفتن خفه شو، تو خیلی هم از ما بهتری به من

دلگرمی داد اما خودم را که نمی توانستم گول بزنم، با این که از چشمهایی درشت و بینی و دهان کوچک برخوردار هستم اما صورتم آن زیبایی و گیرایی لازم را ندارد و خودم صورتم را عروسکی و بی نمک می بینم. طرز نگاهم خشک و بی روح است که اصلا با روحیه شلوغ و پرتحرکم همخوانی ندارد، رنگ پوستم پریده و بیشتر به بیمارها شباهت دارم تا موجودی سالم و سرزنده. خود به خوبی می دانم که در اولین برخورد تأثیری خوشایند روی کسی نمی گذارم و کسی را مشتاق مصاحبت مجدد نمی بینم. یکی، دو خواستگاری که داشتم به همین دلیل رفتند و دیگر برنگشتند. به قول مادر وقتی خواستگار با قیافه برج زهر مارم روبرو می شود از آمدن پشیمان می شود و در دل آرزو می کند که ای کاش نیامده بود. اما در مورد نادیا



موضوع کاملاً متفاوت بود، او چنان رفتار کرده بود که در همان جلسه

اول کار به بله بران کشیده بود. با صدای دیانا که پرسید به چی فکر

می کنی؟ خندیدم و گفتم: \_ به این که پدربزرگ و مادربزرگ چون می

دانستند من شانس ازدواج ندارم و برای همیشه بیخ گیس شان می

مانم مرا انتخاب کردند، چون هم تو زیبایی و هم سمیرا که به حق از

تو و نادیا هم زیباتر است. دیانا سر فرود آورد و من برای این که با او

شوخی کرده باشم گفتم: \_ دیدی تو هم تأیید کردی! دیانا وای بلندی

گفت و ادامه داد: \_ من زیبایی سمیرا را تأیید کردم نه ترشیده شدن

تو را. آه آریانا باور کن که منظور من تو نبودی! زیر بازویش را گرفتم

و گفتم: \_ اگر منظورت من هم باشم دروغ نگفته ای و دلگیر نمی شوم،

بیا از مقوله ای دیگر صحبت کنیم. دیانا با گفتن، ای کاش مادربزرگ





مرا هم به کلاشش می برد آرزوی خود را بر لب آورد و مرا به این فکر

انداخت که چرا دیانا آرزوی پدربزرگ را برآورده نکند و خطاط نشود.

به او گفتم: \_ نقشه ای دارم. بهتر است برگردیم به اتاق تا در آنجا

برایت بگویم که تو چکار باید بکنی. اینبار به حالت دو به اتاق

برگشتیم و او را پشت میز تحریر نشاندم و گفتم: \_ همین جا بنشین تا

برگردم. و خودم یگراست رفتم پیش مادربزرگ و هر دو را سر سجاده

نماز یافتم، صبر کردم تا مادربزرگ سجاده اش را جمع کرد و گفتم: \_

مادربزرگ اجازه بدهید قلم و دوات شما را ببرم برای دیانا، او می

خواهد این بیت شعر سعدی را با خط درشت بنویسد که کم گوی و

گزیده گوی چون چون در، تا از سخنت جهان شود پر. آیا این اجازه را

می دهید؟ مادربزرگ با پایین آوردن سر موافقت کرد و من وسایل او

را برداشتم و به اتاقم برگشتم و آنها را مقابل دیانا گذاشتم و گفتم: \_  
بنویس. مخصوصا این بیت سعدی را که می دانستم پدربزرگ دوست  
دارد انتخاب کردم و او هم نوشت و در همان زمان آقایان به سالن  
برگشتند در حالی که دیگر کم حرفی صبح را به همراه نداشتند. به  
دیانا گفتم: \_ تا تو برای آنها چای بریزی من هم می روم زمینه را فراهم  
کنم. و با این حرف نوشته را برداشتم و خارج شدم. خوشبختانه  
پدربزرگ را شاد و سرحال مثل روزهای دیگر دیدم و این به من  
اطمینان خاطر داد لذا مستقیم رفتم کنارش نشستم و نوشته را مقابل  
چشمش گرفتم و گفتم: \_ پدربزرگ این بیت را دیانا نوشته، با این که  
پر شتاب نوشته اما فکر می کنم زیباست. پدربزرگ به خط نوشته نگاه  
کرد و خیلی زود از آن گذشت و فقط گفت: \_ خوب است، تمرین کند

بهتر می شود. جواب پدربزرگ جوابی نبود که من انتظارش را می کشیدم و به همین خاطر مایوس شدم و ناامید کاغذ را لوله کردم. مادربزرگ که به من توجه داشت و فهمید که پدربزرگ دلم را شکسته است لبخند زد و گفت: \_ بده من هم ببینم. حرف مادربزرگ بارقه امید را بار دیگر در قلبم تاباند، این بار به او دل بستم و کاغذ لوله شده را به دست او دادم و در دل خدا، خدا کردم که لااقل مادربزرگ تعریف کند. دیانا با سینی چای وارد شده بود و داشت به دیگران تعارف می کرد که مادربزرگ گفت: \_ دیانا احتیاج به معلم دارد تا خطش پخته شود و ... پدربزرگ نگذاشت مادربزرگ جمله اش را تمام کند و گفت: \_ چه معلمی بهتر از پدرش! او بهتر از همه می تواند به دیانا کمک کند. البته اگر او ذوق این کار را داشته باشد چه اگر اشتباه نکرده باشم علی

گفت که دیانا ورزشکار است و تنیس روی میز را به خطاطی ترجیح می دهد. پدرتأیید کرد و کاغذ بار دیگر لوله شد و روی میز گذاشته شد. من در اوج ناامیدی گفتم: \_ پدر وقتی به خانه بر می گردد انقدر خسته است که به زور چشمهایش را باز نگه میدارد. پدر که از حرف من رنجیده شده بود گفت: \_ پس ناجی را چه کسی تعلیم می دهد؟

خواهرت اگر واقعا طالب آموختن است من حرفی ندارم، از همین امشب شروع می کنم. دیدم که هرچه تلاش می کنم کمتر نتیجه می گیرم و آخرین تیر در ترکش را ناامیدترها کردم و گفتم: \_ ای کاش مادربزرگ تعلیمش می داد، پدر خیلی سختگیر است! گمان می کنم که مادربزرگ از اول هم به نقشه ام پی برده بود و می دانست که از این همه حرافی کردن چه منظوری دارم، در حالی که می خندید گفت: \_

دیانا را باید یک روز ببرم سر کلاس خودم ببیند خوشش می آید یا نه، شاید تابستان دعوتش کردم. مادر بزرگ با این حرف به من فهماند که می بایست تا تابستان و تعطیلات تابستانی صبر کنم. به نظرم آمد که ایده مادر بزرگ زیاد هم بد نیست و دیانا در تعطیلات وارد کلاس شود بهتر است و به دروس دبیرستانی اش هم لطمه ای وارد نمی شود.

لبخند رضایتم را مادر بزرگ دید و از روی آن با گفتن میوه تعارف کن گذشت. خورشید می رفت در دامنه افق غروب کند که خانواده به

پاخاستند و عزم رفتن کردند و هیچ کس حرفی دال بر این که من نیز می بایست بروم از زبان پدر بزرگ و مادر بزرگ نشنید. به هنگام

خدا حافظی وقتی مادرم بغلم کرد زیر گوشم نجوا کرد: آرام و متین

باش و دست از شلوغ بازی بردار. فکر می کنم که آنها استنباطهای خود

را در قالب شلوغ بودن من ریخته و یکجا از زبان مادر بیان شد. وقتی

اتومبیل از باغ خارج شد یکباره سکوتی وحشتناک محیط را فرا

گرفت و غمی بزرگ بر دلم نشست. با پاهای نا استوار و دلی گرفته به

سوی مشایعت کنندگان پشت پرده حرکت کردم و در دل به خود گفتم

اگر دیانا می ماند دیگر هیچ چیز کم نبود. به اتفاق مادر بزرگ خانه را

سر و سامان دادیم و هنگامی که سه نفری کنار بخاری دیواری نشستیم

پدربزرگ گفت: \_ فراموش کردم به علی بگویم که می تواند تلفن کند

و حال تو را بپرسد، اینطور که پدرت می گفت از روزی که از پیش آنها

آمده ای خانه شان ساکت و بیروح شده، در صورتی که با وجود ناجی

و نیلوفر این حرف عجیب به نظر می آید. مادر بزرگ گفت: \_ علی

همیشه در حرفهایش راه غلو پیش می گیرد، من برخلاف نظر او باورم

این است که آریانا دختری ساکت و صبور است و اصلاً سبکسری ندارد.

پدربزرگ گفت: \_ میان تحرک داشتن و سبکسری کردن تفاوت وجود

دارد، تحرک آریانا نه تنها سبکسرانه نیست بلکه به عقیده من شور و

نشاط آفرین هم است و کسل کننده نیست. گفتم: \_ ممنونم و

امیدوارم که با بودنم در اینجا خسته تان نکرده باشم. هر دو سر تکان

دادند و مادربزرگ گفت: \_ من که به نوبه خود از بودن تو در کنارم

خوشحالم. پدربزرگ گفت: \_ نمی خواهم تو را به عصای دست تشبیه

کنم اما برای من هم خیلی بهتر از عصایی! سپس به صدای بلند

خندید. صبح اولین روز هفته با مادربزرگ برای خرید هفتگی از خانه

خارج شدیم و لیستی از مایحتاج که مادربزرگ نوشته بود در کیف

دستی ام گذاشته و به راه افتاده بودیم. سوپر مارکت را مادربزرگ

قبول نداشت و ترجیح می داد سوار ماشین شده و سر پل تجریش برویم و از بازار روز آنجا خرید کنیم، من هم بدون اعتراض به همراه مادربزرگ سوار شدم و سر پل تجریش پیاده شدیم و مادربزرگ با این پرسش که آیا تا به حال امامزاده صالح را دیده ام به پیش افتاد. من در جوابش گفتم: \_ چند باری با مادر و پدر آمده ام. مادربزرگ گفت: \_ اول می رویم زیارت و بعد از بازار خرید می کنیم و برمی گردیم. به همراه او وضو گرفتم و داخل شدم، خوشبختانه خلوت بود و تعداد زوار اندک بود و ما به راحتی زیارت کردیم و هنگام خارج شدن مادر بزرگ گفت: \_ من با پدر بزرگت همین جا روبرو شدم، هر دو داشتیم به کبوترها دانه می دادیم که نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد و او لحظه ای بهت زده به من زل زد که مجبور شدم دانه دادن را فراموش کنم و



پیش مادرم برگردم، اما او مرا رها نکرد و مثل یک سایه دنبالم آمد تا خانه مان را یاد گرفت. ما آن موقع در شاه آباد زندگی می کردیم و وقتی با پدربزرگ ازدواج کردم سالها در دربند زندگی کریدم و با فوت پدر آنها آمدیم همین جایی که اینک هستیم. البته آن وقتها این باغ به اینگونه نبود و فقط ساختمانی کوچک و آجری داشت که بعدها آن را تخریب کردیم و همین بنا را ساختیم. مادربزرگ با گفتن گوشه ای از اسرار زندگی اشان کنجاوم نمود و حرفهای پدربزرگ به یادم آمد که گفته بود برای این که در کنار هم زندگی کنند خیلی زجر کشیده بودند. هر دو نزدیک کبوتر خانه ایستاده بودیم و مادربزرگ داشت از پاکت کوچکی که ارزن درون آن بود برمی داشت و برای کبوترها می ریخت. \_ مادربزرگ ای کاش وقت داشتیم و شما برایم از آن روزها

صحبت می کردید، خیلی دلم می خواهد بدانم که شما و پدربزرگ چگونه با هم آشنا شدید و چطوری با هم ازدواج کردید. مادر بزرگ خندید و گفت: \_ من که گفتم همین جا یکدیگر را دیدیم، البته کبوتر خانه تغییر کرده اما می شود گفت که به هر حال در همین محوطه بوده است. من آن وقتها تازه از فرنگ برگشته بودم و آمده بودم تا خانواده را ببینم و بار دیگر راهی شوم. من برای فراگیری نقاشی و نقاش شدن عازم شده بودم و حالا معلم خط هستم. زندگی برگهای بسیاری در آستین دارد که به موقع رو می کند و یا شاید هم بی موقع رو می کند. به هر حال من اینک همین هستم که هستم و از دورانی که پشت سر گذاشتم زیاد هم ناراضی نیستم. علاقه من هم به پدر بزرگ آنقدر بود که با اتکاء به همان مهر و علاقه مشکلات و مصائب را

تحمل کنم و در کنارش بمانم، اما اگر کسی امروز نظر مرا در مورد  
اختلاف طبقاتی بپرسد و عقیده ام را مبنی بر این که آیا ازدواج آنها را  
تأیید می‌کنم یا مخالف هستم، بدون لحظه‌ای درنگ مخالفت می‌کنم  
و با قاطعیت می‌گویم که کبوتر با کبوتر، باز با باز! من در زندگی با  
پدربزرگت خیلی سختی کشیدم و ناملایمات زیادی را تحمل کردم، من  
تنها دختر تاجر معروف نیکویی بودم و از زمانی که چشم به دنیا باز  
کردم پرستار و آشپز و نوکر و خدمه خانه به خود دیدم و می‌توانم  
بگویم عزیز دردانه‌ای بودم که هر چه آرزو می‌کردم به آنی فراهم می  
شد. من در زندگی با واژه فقر، گرسنگی، نداری و بی‌چیزی بیگانه  
بودم. پدرم اهل سفر و تجارت بود و مادرم زنی هنرمند و نقاش،  
مادرم زنی گرجی و بسیار زیبا بود، من خیلی زود او را از دست دادم و

به درد یتیمی مبتلا شدم اما چون از کودکی پرستار داشتم و به او بی اندازه علاقمند بودم کمتر این درد مرا آزرده و سالها بعد پدرم با گرفتن همان پرستار به زنی، چراغ خانه را روشن نگهداشت. من معلم خصوصی داشتم و در خانه درس می خواندم و هنگامی که پدر نوق مرا در هنر نقاشی دید مرا روانه فرنگ کرد تا آنجا تعلیم بگیرم. شانزده سال داشتم که با پدربزرگ آشنا شدم و وقتی فهمیدم که پدربزرگ آمده شاه آباد و یک اتاق گرفته و آنجا دارد درس خطاطی می دهد پدرم را واداشتم تا مرا به همان کلاس بفرستد اما پدرم مخالفت کرد و با گفتن این که من می بایست برگردم و نقاشی را دنبال کنم روی حرفش ماند و تغییر عقیده نداد. من هم که تمام شور و شوق نقاشی

را از دست داده بودم کارم شده بود گریه کردن و فغان راه انداختن که دیگر بر نمی گردم می خواهم در کشورم بمانم. ملک تاج خانم هم که بی اندازه به من علاقه داشت یادم می داد که اگر بر حرف خود باقی بمانم و کوتاه نیایم پدر بالاخره راضی می شود و حکم به ماندنم می دهد بیشتر ترغیبم کرد و کار من تا آنجا پیش رفت که به راستی مریض و بستری شدم و اطباء حکم به این دادند که آب و هوای غربت مرا علیل تر می کند و حالا که دوست دارم بمانم صلاح نیست که راهی ام کنند. رأی پدر را نیز با این نظریه خود دگرگون کردند و من ماندگار شدم. شاید باور نکنی که من خانه بزرگ و درندشت پدری را قفسی می دیدم و برعکس تک اتاق اجاره ای پدر بزرگت برایم حکم



قصر و کاخ را داشت و ساعتها می نشستم و به آن اتاق و چیزهایی که می توانست در آنجا وجود داشته باشد فکر می کردم و گاهی در ذهن آنجا را به سلیقه خودم تزئین می کردم. چه دوران خامی است این جوانی و چه اسب تیزپایی است آرزوهای جوانی! هر شب در بستر سوار بر توسن خیال می شدم و دهانه آن را رها می کردم تا مرا با خود ببرد و خوب می دانستم که توسن راه را می شناسد و مرا به جایی که دوست داشتم می بودم می برد، راه کوتاه اما رسیدن مشکل!

ملک تاج خانم را که دیگر مادر صدا می زدم وادار کردم تا پدر را متقاعد کند حالا که نرفته ام هنر خطاطی را امتحان کنم و زیر نظر معلم خط بیاموزم. پدر هم به ناچار پذیرفت و چیزی نگذشت که پای

پدربزرگت به عنوان معلم سرخانه به خانه ما باز شد، اما گمان نکن که با آمدن پدربزرگت به خانه ما درهای سعادت به رویم گشوده شد نه، برعکس حضور پدربزرگت در خانه و آمد و رفت او باعث شد که پدرم تمایل پیدا کند با او همنشین شود و از این همنشینی و مصاحبت ها بود که پدرم فهمید پدربزرگت کلاس خود را رها کرده و شاگردان متعدّدش را گذاشته و به شاه آباد آمده برای چه خاطر است. از همان موقع آمدن پدربزرگت را منع کرد و مانع رفتن من به سر کلاسهای دیگر شد. سالی گذشت و من هر روز را به امید روز دیگر سپری می کردم تا شاید پدر روی صلح خود را نشان دهد اما چنین نکرد و این بار در سفری که به آناتولی، ترکیه امروزی داشت مرا با خود همراه ساخت و

البته ملک تاج خانم هم با ما بود. پدرم مرا برد نزدیک دریاچه وان و ما آنجا مستقر شدیم. یک ماهی نگذشته بود که شبی پدرم با مردی بلند قد و چشم آبی از درخانه آمد تو و او را شریک خود معرفی کرد ملک تاج خانم همان شب رازی را برایم گفت که پدر قادر به بازگویی آن نبود. این مرد نورماندی الاصل بود و سالهایی خیلی پیش اجدادش به ترکیه آمده و ماندگار شده بودند و این مرد خواستگاری بود که پدرم می خواست. مردی نجیب و به قول خودش اصیل زاده و ثروتمند که می توانست دخترش را خوشبخت کند. وقتی از این قضیه خبردار شدم به دامان ملک تاج چسبیدم و با اشک و زاری خواستم که مانع از این کار شود و مادر بیچاره که می دانست من در ایران دل به یک معلم



خطاط بسته ام شروع کرد به نصیحت کردن و آن چه را که می دانست در گوشم خواند تا بلکه بتواند مرا متقاعد کند اما من لجبازتر از این حرفها بودم و گوشم حرفهای او را نمی شنید تا این که مادر بیچاره مجاب شد و طرف مرا گرفت و این بار سعی کرد تا پدر را قانع کند اما او هم لجبازتر از من بود و گوشش به حرفهای مادر نبود. آنها خرید عروسی کرده بودند و چیزی نمانده بود که قضیه تمام شود که به خود گفتم حالا که آنها گوش شنوا ندارند بهتر است خودم اقدام کنم و دست به حيله بزنم. همان شبانه مقداری زردچوبه را به همراه روغن بادام به چهره ام مالیدم و تمام بدنم را زرد کردم و بعد شروع به آه و فغان کردم. مادر بیچاره ام با دیدن صورت من چیزی نمانده بود

قالب تهی کند. می دانستم که اگر پای دکتر به خانه برسد حيله ام آشکار شده و به قول معروف دستم رو می شد این بود که برای مادر حقیقت را گفتم و خیالش را آسوده کردم. شایعه بیرقان گرفتن من به گوش داماد رسید و فکر می کنم که مادر آن را طوری مطرح کرده که دیگر نه تنها من او را ندیدم بلکه پدر هم دیگر او را ندید و من با ملک تاج به ایران برگشتم واضح است که بلا فاصله بهبودی یافتم و بیماری مصلحتی ام از بین رفت. پدرم که برای ادامه کارش ماندگار شده بود پیاپی نامه و قاصد می فرستاد تا جویای حالم باشد و وقتی فهمید که من سلامتی ام را به دست آورده ام در آخرین نامه اش اشاره کوچکی کرد مبنی بر این که زن شیطان را هم درس می دهد. پدربزرگت در

هنگام سفر ما با این فکر که ما مهاجر شده و دیگر باز نمی گردیم کلاس را تعطیل کرده و به جای اول خود بازگشته بود و این بار من بودم که مادر را وادار ساختم بیائیم نیاوران و آنجا خانه اجاره کنیم یا این که اجازه بدهد من در کلاس پدربزرگت حاضر شوم. او که بدون اجازه پدر حق نقل مکان نداشت و در ضمن نمی دانست که آیا به رفتن به کلاس هم اجازه می دهد یا نه، توسط یکی از دوستانمان که عازم آناتولی بود پیغام فرستاد و ما پاسخ گرفتیم که تا آمدن خودش به ایران حق هیچ کدام از دو کار را نداریم. پاسخ پدر خیلی روشن و آشکار بود. و مادر از این بابت راضی و خشنود بود، اما برای من هر یک روز که می گذشت سالی به نظرم می رسید تا این که بالاخره پدرم

بازگشت و این بار به راستی مرا بیمار و در بستر یافت. پدرم برای این که مرا از خمودی برهاند استاد نقاشی را به استخدام درآورد تا شاید علاقه دیرین در من زنده و بارور گردد و می توانم بگویم تا حدی هم موفق شد ولی با رسیدن این خبر که پدربزرگت خیال دارد با یکی از هنرجویاش ازدواج کند شعله حسادت در من برافروخت و تصمیم گرفتم که او را از این کار بازدارم. حالا که من نامزدی شایسته را جواب کرده بودم او نیز نمی بایست ازدواج کند. می دانستم که اگر بفهمد من بازگشته ام و ازدواج نکرده ام امیدوار می شود و بر می گردد، به همین خاطر یک روز صبح با مادر به قصد خرید از خانه بیرون آمدیم و من او را به بهانه خرید لوازم نقاشی فریفتم و با خود

به کلاس نیاورانی آوردم. مادر بیچاره وقتی چشمش به تابلوی سر در خانه افتاد آه از نهادش برآمد و گفت تو مرا گول زدی و من دیگر به تو اعتماد ندارم، گفتم مادر می دانم که می بایست به شما حقیقت را می گفتم اما باور کنید چاره ای نداشتم حالا هم به شما قول می دهم که حتی یک کلام با او صحبت نکنم فقط می خواهم بدانم که من بازگشته ام. خوشبختانه نزدیک ظهر بود و هنگام تعطیل شدن کلاس، آنقدر صبر کردیم تا پدربزرگت از در خارج شد و من و مادر را دید. اول بهت زده نگاهمان کرد، گویی به آن چه که چشمش می دید اعتماد نداشت. لحظاتی مکث کرد و بعد آرام به ما نزدیک شد. من راه افتادم و مادر هم حرکت کرد اما او خودش را به مادر رساند و از سر آشنایی

با او سر صحبت را باز کرد و بالاخره با سؤالاتی که کرد متوجه شد ما

بازگشته ایم و ازدواجی صورت نگرفته. نمی توانم خوشحالی

پدربزرگت را از این خبر برایت توصیف کنم اما همینقدر می گویم که

چیزی نمانده بود دست مادر بیچاره را ببوسد، از خوشحالی بال

درآورده بود و به مادر گفت، شما فکر می کنید که آقای نیکویی اجازه

می دهد بار دیگر مزاحم شوم و درخواستم را مطرح کنم؟ مادر در

بلا تکلیفی مانده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد، فقط گفت شما

اجازه بدهید من زمینه را آماده کنم و بعد خودم شما را خبر می کنم و

پدربزرگت را با این امید روانه کرد. رفتار مادر از آن ساعت به بعد با

من خصمانه شد و دیگر هر چه می گفتم اهمیت نمی داد، من با



اشتباهم حامی خود را از دست داده بودم و با دست خودم او را به  
جبهه پدر روانه کرده بودم. پدربزرگت نیز در بلاتکلیفی مانده بود و  
آنطور که از خودش شنیدم کلاس صبح را به امید کلاس عصر می  
گذرانده و چشم به راه مادر یا رسولی بوده. وقتی که ناامید می شود  
خودش اقدام می کند و یگراست می رود بازار پیش پدرم و در  
خواستش را آنجا مطرح می کند. پدرم آنچنان برآشفته می شود که  
می گوید من تابوت دخترم را روی شانه تو نمی گذارم، تو لیاقت  
دامادی مرا نداری و پدربزرگت را ناامیدتر از گذشته برمی گرداند و او  
مجبور می شود با پدرش در خصوص من صحبت کند. پدر پدربزرگت  
که مردی خوشنام و پر آوازه در حرفه اش بود این خواستگاری را



صلاح نمی بیند و شهرتش را به خاطر پسرش لکه دار نمی کند.  
پدربزرگت مجبور به تهدید می شود و قسم می خورد که اگر پدرش  
برای خواستگاری اقدام نکند ترک خانواده می کند و فامیل خود را نیز  
تغییر می دهد. در آن روزها تازه گرفتن شناسنامه باب شده بود و  
وقتی این تهدید هم کارگر نمی افتد پدربزرگت نام فامیل خود را  
تغییر می دهد و می گذارد نیاورانی و از خانه پدرکوچ می کند و می  
رود در همان کلاس ساکت می شود. برادرش که چنین می بیند به  
حمایت او قیام می کند و از دوستانی که در آن هنگام در دربار داشت  
می خواهد که شغلی دفتری برای پدربزرگت بیابند تا شاید در سایه آن  
شغل بتوانند دل سنگ پدرم را نرم سازند. پدربزرگت برادرش را در



جبهه خود داشت اما من در اثر یک خطا و اشتباه مادر مهربان خود را به دشمنی کینه جو بدل ساخته بودم و سرشت پاک او را تغییر داده بودم. مادر دیگر دوست من نبود بلکه جاسوسی بود که کوچکترین حرکتی را به گوش پدر می رساند و در واقع زندانبان من شده بود. پدر بزرگت روزی دوبار از مقابل خانه ما عبور می کرد، یکبار صبحها و یکبار هم شبها، او آرام از زیر پنجره خانه ما می گذشت و بدون هیچ مزاحمتی فقط حضورش را نشان می داد و همین کار او در خانه بیشتر آتش بر پا می کرد و من به تنهایی در این آتش می سوختم و کسی به کمک نمی آمد، تا این که شبی از شبهای زمستان در خانه ما کوبیده شد و مردی درخواست دیدن پدر را کرد. پدر برای دیدن او

رفت و دقایقی بعد من مردی را دیدم بلند قامت و بسیار آراسته که به همراه پدرم وارد اتاق پذیرایی شد و پدر به صدای بلند فرمان چای داد. من از شباهتی که میان او و پدر بزرگت دیدم حدس زدم که پیکی از جانب اوست و قلبم در سینه شروع به طپیدن کرد. جرأت نداشتم تا از مادر و یا از قربانعلی، نوکرمان بپرسم که او کیست و آن موقع شب برای چه کاری آمده است. صحبت‌های آنها به درازا کشیده بود و گویی هیچ قصد خارج شدن از اتاق را نداشتند. من آنقدر بیدار نشستم تا بالاخره در اتاق باز شد و هر دو خارج شدند، از لحن صدای پدر توانستم درک کنم که از مصاحبت آن مرد راضی و خشنود است و هنگامی که از هم جدا شدند لبخند روی لب پدرم به من دلگرمی داد و

با همین امید به خواب رفتم. بعدها باز هم از پدربزرگت بود که شنیدم آن مرد برادر او بود که آمده بود تا به پدرم بگوید که برادرش تنها یک خطاط ساده نیست و شغل دبیری گرفته و افراد با نفوذی از او حمایت می کنند و به زودی زود راهی دربار می شود. پدرم گرچه حرفهای مهمان را با شکیبایی شنیده بود اما در آخر باز هم مخالفت خود را ابراز کرده و از او درخواست کرده بود که نگذارد برادرش بیش از این با آبرو و حیثیت خانواده نیکویی بازی کند و در واقع او را شفیع خود ساخته و از او کمک طلبیده بود. کم کم علاقه ما به یکدیگر از پرده بیرون افتاد و همه فهمیدند و عده ای به حمایت و عده دیگر به مخالفت دامن زدند و عرصه را بر ما تنگ کردند و برادر پدربزرگت از

او خواست برای این که شایعات تمام شود و آرامش برقرار گردد کلاس را از آنجا منتقل کند و خودش نیز عبور از کوچه ما را ترک کند و کار را از جاده ننگ و رسوایی خارج کند و به صراط راست برگرداند. چه ممکن بود با پخش بیشتر این شایعات او کارش را نیز از دست بدهد. آریانا ساعت چند است؟ \_ یک بعد از ظهر. مادربزرگ پریشان شد و گفت: \_ دیدی دیرمان شد و پدربزرگت گرسنه ماند. یادآوری مادربزرگ مرا متوجه حال کرد و هر دو با شتاب به سوی بازار حرکت کردیم و بدون آن که قیمتها را سؤال کنیم فقط خرید کردیم و باز هم با عجله سوار شدیم و سوی خانه به راه افتادیم. مادربزرگ ناخشنود گفت: \_ این اولین بار است که پدربزرگت تا این وقت ظهر گرسنه می

ماند و من توضیحی ندارم که بدهم. گفتم: \_ به زودی می رسیم و من توضیح خواهم داد که شما را خیلی معطل کردم. نمی گذارم پدربزرگ اوقاتتان را تلخ کند. مادربزرگ سکوت کرده بود و فقط به خیابان نگاه می کرد و دوست داشت که هر چه سریعتر به خانه بازگردد. پدربزرگ را نشسته روی چرخ کنار در باغ یافتیم که چشم به راه ما دوخته بود، وقتی از تاکسی پیاده شدیم در حالی که سعی می کرد خشم خود را پنهان کند پشت به ما نمود و وارد باغ شد. مادربزرگ با صدای آرام گفت: \_ خیلی عصبانی است و حق هم دارد! هر دو با احتیاط وارد شدیم و پدربزرگ سریع تر از ما چرخهایش را به جلو می راند. به مادربزرگ نگاه کردم و بعد بدون حرف با قدمهای تند و بلند خود را به

چرخ پدربزرگ رساندم و مقابل او ایستادم. چرخ از حرکت ایستاد و

من در حالی که می خندیدم گفتم: \_ پدربزرگ مرا ببخشید، بازارتان

آنقدر شلوغ و دیدنی بود که چشم من گرسنه را سیر نمی کرد و

مادربزرگ را با خود به هر سو کشیدم. اگر عصبانی هستی مقصر من

هستم، به رویم بخندید تا یقین کنم که خطایم را بخشیده اید.

پدربزرگ چشمش به دو کیسه خریدی افتاد که دستم بود و با گفتن

سنگین است ببر تو، با من حرف زد. کیسه ها را زمین گذاشتم و خم

شدم گونه اش را بوسیدم و گفتم: \_ فدات شم پدربزرگ، باور کنید

آنقدر دوستتان دارم که حتی حاضرم جانم را برایتان فدا کنم، حالا به

رویم بخندید! پدربزرگ با صدا خندید و به مادربزرگ که به ما رسیده

بود نگاه کرد و گفت: \_ خوب شفיעی برای شفاعت فرستادی. وقتی اینطوری حرف می زند بند دلم پاره می شود. خوب حالا دیگر بس است، می گذاری حرکت کنم؟ تعظیمی غرا کردم و کیسه خرید را برداشتم و راه را برای عبور پدربزرگ باز کردم. همه چیز به خوبی تمام شد و قهر جای خود را به مهر داد. در سر میز غذا از آنچه که دیده بودم مفصل برای پدربزرگ تعریف کردم و بعد شیطنتم گل کرد و گفتم: \_ فکر می کنم امامزاده صالح را خیلی دوست دارم، مخصوصا کبوتر خانه اش را. این یادآوری موجب شد تا نگاه پدربزرگ در چشم مادربزرگ خیره شود و مادربزرگ با جمله کوتاه برایش تعریف کرد. به پدربزرگ فهماند که من به نقطه آشنایی آنها با یکدیگر آگاهم. پدربزرگ

گفت: \_ اگر آن روزها عقل امروز را داشتم ... وقتی نگاه کنجکاو  
مادربزرگ را برای شنیدن بقیه جمله دید لبخند زد و گفت: \_ خیلی  
زودتر اقدام می کردم. و با چشمکی به من فهماند که منظورش این  
نبوده است. آه بلند و سرد مادربزرگ را هر دو شنیدیم و پدربزرگ با  
گفتن، چه چیز در دل داری بیرون بریز! رنگ رخسارش گلگون شد و  
خشم وجودش را فرا گرفت. مادربزرگ گفت: \_ داشتم فکر می کردم  
که اگر تو آن روزها مجنون نمی شدی و به خواستگاری ام نمی آمدی  
من حتما از فرط ناراحتی دیوانه شده بودم. لحن مادربزرگ تمسخر  
آمیز بود و موجب شد پدربزرگ با قاطعیت بگوید: \_ همین طور هم  
می شد مگر غیر از این بود؟ مادربزرگ خونسرد گفت: \_ نه، فقط من



بودم که پای پیاده تو برف از شب تا صبح پشت در خانه راه گَز کردم  
و هی کوچه را بالا و پایین رفتم تا بلکه بتوانم قربانعلی را خام کنم که  
... پدربزرگ جمله همسرش را قطع کرد و با همان لحن قاطع گفت: \_

چه کسی اول پیغام فرستاد که پدرم خیال دارد مرا به یک روس  
شوهر بدهد و اگر دیر اقدام کنی من را دیگر نخواهی دید؟ مادر بزرگ  
خونسرد گفت: \_ مگر دروغ گفتم؟ پدر بزرگ سر تکان داد و گفت: \_

پس حق داشتم که تحت تأثیر نامه جنابعالی از شب تا صبح راه بروم  
و دل قربانعلی را نرم کنم تا نامه مرا به تو برساند. مادر بزرگ پرسید: \_

حالا پشیمانی؟ پدر بزرگ سر تکان داد و گفت: \_ چه کسی گفت که  
پشیمانم، خدا را شکر می کنم که به آنچه که می خواستم رسیدم و

رنجهایی که کشیدم بی نتیجه نبودند. آنگاه رو به من کرد و گفت: \_

هیچ وقت نشد جرأت داشته باشم به مادربزرگت بگویم که بالای

چشمات ابرو است، آنقدر نازک دل است که زود می شکند. اما از حق

نگذریم هیچ زنی را به استواری و مقاوم بودن مادربزرگت ندیده ام و

توی زندگی مان هر وقت من پایم از سختی و ناملایمات خم می شد

او بود که زیر بازویم را می گرفت و به من قوت قلب می داد تا بار

دیگر سر پا بایستم. مادربزرگت نمونه یک زن با گذشت و وفادار است!

بعد بار دیگر چشمکی مخفیانه به من زد و ادامه داد: \_ و یک عاشق

عقل رهیده. به پشت چشمی که مادربزرگت نازک کرد با صدای بلند

خندید و سپس رو به من گفت: \_ بلند شو تا دوباره مشاجره شروع

نشده برایم چای بریز تا عقل من هم بیاید سر جایش! از روی صندلی  
که بلند شدم مادر بزرگ گفت: \_ یک لیوان پر لطفا برایش بریز تا کاملاً  
عقلش بیاید سر جایش از مشاجره آن دو خنده ام گرفته بود و آن را  
جالب یافتم. از خلال حرفهایی که میان آن دو رد و بدل شده بود به  
این حقیقت واقف شدم که هنوز هم آن دو عاشقانه یکدیگر را دوست  
دارند و از یادآوری خاطرات گذشته لذت می برند. لیوان چای را که  
مقابل پدر بزرگ گذاشتم، مادر بزرگ با گفتن من می روم نماز بخوانم ما  
را تنها گذاشت. پدر بزرگ گرمی لیوان را با دو انگشت خود حس می  
کرد و نگاهش به ما وراء بود و به خوبی می شد تشخیص داد که مرغ  
خیالش دارد در آسمانی دور پرواز می کند. پدر بزرگ زیر لب گفت: \_

نادرند زنانی که دست از رفاه بشویند و با فقر مرد بسازند! من و  
مادربزرگت دو سال تمام در فقر کامل زندگی کردیم، زیر اندازمان یک  
پتوی سربازی بود که روی گونی برنج که کف اتاق پهن کرده بودیم  
انداخته بودیم تا ضخیم تر شود و گونیها مشخص نشود. درآمد  
آنقدر نبود که بتوان با آن چرخ زندگی را گرداند همه ما را طرد کرده  
بودند و ما را به حال خود گذاشته بودند، می خواستند ما را امتحان  
کنند و به شکست ما بخندند، اما خدا نخواست و آنها هرگز این توفیق  
نصیبشان نشد. آنها نمی دانستند خداست که به بنده ای عزت و یا  
خفت می دهد و بنده خدا هیچ کاره است. من و مادربزرگت آنچنان با  
آبرو زندگی کردیم که هیچ کس نفهمید ما در طول شبانه روز فقط یک

نوبت غذا می خوریم و در واقع ما با سیلی صورتمان را سرخ  
نگه میداشتیم که دشمنان زردی چهره مان را نبینند. مادر بزرگت با  
ازدواج با من به راستی پشت پا بر خوشبختی و سعادت خود زد و  
پدرش حق داشت که با ازدواج ما مخالفت کند. او تا پیش از  
ازدواجش با من هرگز معنی و مفهوم فقر و نداری را نمی دانست و با  
جمله ندارم آشنایی نداشت. من هم مزه فقر را نچشیده بودم اما به  
قدر مادر بزرگت از تنعم زندگی برخوردار نبودم و زندگی متوسط اما  
خوبی داشتیم، مخصوصا از زمانی که برادرم به عنوان معلم خصوصی  
خط وارد دربار شد زندگی ما خیلی تغییر کرد و پدرم توانست در  
همین باغ خانه ای بسازد. برادرم تا زمانی که زنده بود به دنبال تأهل

نرفت و فقط من بودم که در بیست و دو سالگی عشق چشمم را کور کرده بود و هیچ هوایی را جز هوای شاه آباد برای تنفس کافی نمی دیدم. می دانم که دارم کاری دور از عقل می کنم و درست نیست که پدربزرگی از دوست داشتن در نزد نوه گفتگو کند اما من از بیان و شرح آنها منظوری دارم و دلم می خواهد تو که نوه من هستی درس بگیری و زندگی را شوخی تلقی نکنی و با آن جدی برخورد کنی. هر چند در زمانه شما عشق بازیچه ای شده که هر لحظه دست کسی است و روی هر احساس زودگذر نام عشق می گذارند و تازه با ریتمهای مختلف خود را می جنبانند و اسمشان را هم هنرمند می گذارند. عشق کودکی است چشم و گوش بسته که باید کاملاً مواظبت شود تا بتواند

پا بگیرد و بایستد. چطور برای راه افتادن یک کودک مراقب هستی که زمین نخورد و آسیب نبیند برای عشق هم باید کاملاً هوشیار باشی و او را از انواع بیماریهای مزمن مصون کنی! وقتی پدر تهدید کرد که می دهد اسم مرا از سجلش خط بزنند آنقدر به مادر بزرگت علاقه داشتم که بخاطر او از میراث پدر صرفنظر کنم و خودم رفتم فامیل دیگری برگزیدم که خیال آنها راحت باشد. پدر مادر بزرگت مرا دیوانه خواند و با گفتن همان بهتر که تو شهرت و آوازه پدرت را بدنام نکردی به من اهانت کرد اما من خودم را باور داشتم و همینطور به پای بندی و علاقه مادر بزرگت امید و اطمینان داشتم، به همین خاطر ناامید نبودم و تلاش می کردم. بعد از آن برادرم را به خواستگاری فرستادم و

او هم با دست خالی بازگشت و شروع کرد به نصیحت کردن و این که میان ما دو خانواده دره ای عمیق وجود دارد که با هیچ چیز پر نمی شود و از من خواست از این وصلت چشم پوشی کنم و دختر دیگری را انتخاب کنم. برادرم تحت گفته های نیکویی آنچنان تأثیر گرفته بود که با صراحت به من گفت که دیگر امید یاری به او نداشته باشم و من با صدای بلند خندیدم و نتوانستم به او بگویم که من چشم یاری فقط به خدا دوخته ام و گمان دارم که شما وسیله ای هستید از جانب او. همانطور که مادر بزرگت گفت قربانعلی از اتفاقاتی که در آنجا می گذشت به من خبر می داد و توسط او بود که شنیدم مردی از خطه روسیه به آن خانه آمد و شد دارد و علاوه بر شراکت با نیکویی می



خواهد داماد خانواده هم بشود. سفرهای کوتاهی که آنها انجام می دادند مثل رفتن به اصفهان و شیراز، عذاب الیم را برای من سوغات می آورد و فکرم را مشغول می کرد و توانایی کار کردن را از من می گرفت و به کارهایی که انجام می دادم واقف نبودم. به جای آن که نان بر دهان بگذارم گویی زهرمار می خوردم و روزها را شمارش می کردم که کی آنها بر می گردند. وقتی قربانعلی خبر آورد که چرا نشسته ای، مرغ دارد از قفس می پرد، مانده بودم که دیگر به چه کسی متوسل شوم و او را روانه کنم. هیچ کس را پر نفوذ تر از پدر خودم نمی شناختم، او مرد خوشنامی بود و با این که از تمکن مالی بالایی برخوردار نبود اما شخصیت علمی اش در مجامع هنری زبانزد بود. به

بهانه برداشتن لوازمی که بر حسب ظاهر جا گذاشته بودم روانه خانه  
پدر شدم و دیدم دارد لب حوض وضو می گیرد. سلام کردم و او زیر  
لبی جوابم را داد و همانطور که به اتاقم می رفتم با صدای بلند گفتم،  
در سر نماز دعا کنید که خداوند زودتر جانم را بگیرد تا همگی تان از  
شر من راحت شوید. جمله ام پدر را گویی تکان داد و لحظاتی بهت  
زده کنار حوض ایستاد و بعد به اتاق رفت. سر صندوقچه خالی  
نشسته بودم و داشتم فکر می کردم که عاقبت کار چه خواهد شد که  
دیدم مادرم کنار درگاه اتاق ایستاده و دارد نگاهم می کند. اشک در  
حدقه چشمش جمع شده بود و به راستی مرا دیوانه تصور می کرد.  
وقتی دیدم مات و مبهوت به یک نقطه زل زده ام دلش به درد آمد و

گریست و در میان گریه گفت بیا آقات کارت دارد. توی دلم انگار چیزی فرو ریخت و قدرت بلند شدن و سرپا ایستادن را از من گرفت. بالاخره با هر جان کندی بود بلند شدم و به دنبال مادر حرکت کردم. پدرم نمازش را تمام کرده بود و داشت ذکر می گفت. جلوی در ایستادم و پدر با اشاره سر نقطه ای را نشانم داد و من همان جا نشستم. وقتی ذکرش تمام شد به مادر گفت اگر چای آماده است دو تا استکان بریز و بیاور. وقتی مادر ما را تنها گذاشت پدرم گفت، تو و برادرت هر دو مخ خر توی کله تان دارید، به او می گویم زن بگیر می گوید نمی خواهم، به تو می گویم زن نگیر می گویی می خواهم. آیا هیچ از خودت پرسیده ای که با چه امکاناتی می خواهی قدم پیش بگذاری؟ فرض

بگیر که نیکویی قبول کرد و دخترش را به تو داد، تو او را می خواهی

کجا منزل بدهی؟ نکند چشمت به دنبال ثروت پدر دختر است؟ به

نشانه نه! سری تکان دادم، پدر ادامه داد، پس اگر چنین نیست به من

بگو منزلت کجاست! گفتم او را می برم کلاس، دو تا اتاق دارد یکی را

برای مشق مهیا می کنم و در یکی هم خودمان زندگی می کنیم. پدر با

صدا خندید و گفت همسرت را می بری سر کار خودت، خوب دیگر چه

می کنی، از کجا می آوری که هم کرایه بدهی و هم خرج خانه کنی؟

گفتم تعداد شاگردان را بیشتر می کنم و بعد از ظهرها هم به جای

مشق خط توی بازار میوه فروشها دفتر می نویسم و حساب

نگه میدارم. (الهه) دختر پر توقعی نیست و خودش به وضعیت من آگاه

است اما پدرش حرف حساب سرش نمی شود. پدرم با تمسخر گفت او

حرف حساب سرش نمی شود یا تو که می خواهی با دست خالی آتش

بازی کنی؟ گفتم دستم اگر خالی است امید دارم و می توانم

خوشبختش کنم. پدر از روی تأسف سر تکان داد و گفت حرف، حرف

و فقط حرف، خوشبختی با حرف به دست نمی آید. من نمی گویم که

دست از این علاقه بردار بلکه خیلی هم خوب است که انسان به امید

کسی تلاش کند اما تو به زمان احتیاج داری تا بتوانی اقدام کنی.

گفتم حرف شما صحیح است اما نیکویی دارد الهه را شوهر می دهد

آن هم به یک روس، من اگر اقدام نکنم او کار خودش را می کند. پدر

کمی نگران شد و پرسید خوب دختر چه می گوید، آیا او هم راضی

است؟ گفتم اگر راضی بود به نوکرشان نمیگفت که برایم پیغام بیاورد،  
من می دانم که او هم به این وصلت راضی نیست. مادر با سینی چای  
وارد اتاق شد و آن را پیش روی پدر گذاشت و می خواست بنشیند که  
پدر اشاره کرد برود. وقتی پدر استکان چای را برداشت تا بنوشد از  
سردی چای خنده اش گرفت و با صدای بلند که از اتاق بیرون برود  
گفت، شما زنها مثل گربه آید اگر از یک در بیرونتان کنند از در دیگری  
داخل می آئید تا ببینید چه خبر است. چای سرد شده حکایت از این  
داشت که مادر پشت در اتاق به گوش ایستاده بوده، پدر چایش را  
لاجرعه سر کشید و گفت با این که می دانم رفتن من هم دردی را دوا  
نمی کند و کوچک می شوم اما این کار را می کنم فقط به یک شرط،

شرطم این است که اگر این بار هم جواب نه شنیدی دیگر برای همیشه آنها را فراموش کنی و بیش از این وسیله خفت و خواری ما را فراهم نکنی. سر به زیر انداختم و گفتم قبول می کنم. پدر گفت روی تکه کاغذی آدرس محل کارش را یادداشت کن و به من بده. یکی از لحظاتی که هرگز فراموش نکردم همین لحظه بود، به نظرم همه چیز روشن و تابناک آمد، از جیب بغلم زود کاغذ و مدادی درآوردم و آدرس را نوشتم و دو دستی تقدیمش کردم و او گفت فردا شب بیا تا نتیجه را بگویم. بلند شدم و گفتم آقا جون شما اگر بخواهید می توانید راضی اش کنید و سپس با عجله از اتاق بیرون آمدم. آنقدر خوشحال بودم که فراموش کردم حتی از مادر خداحافظی کنم و وقتی به

خیابان رسیدم تازه به یاد آوردم ولی چون فاصله تقریباً زیادی را طی کرده بودم برنگشتم و یکسر رفتم به کلاس و به انتظار نشستم. انتظار بیه چشم را آب می کند از بس که چشم به در می دوزی. با این که من چشم به راه کسی نبودم تا از در تو بیاید اما به خود امیدواری می دادم که اگر پدر موفق شود حتماً مادر را برای رساندن خبر راهی خواهد کرد. شب دلهره آوری را صبح کردم و در سر کلاس مشق آنقدر حواسم پرت بود که اشتباه درس دادم و تعداد نقطه ها را کم و زیاد گفتم و شاگردان که خوشبختانه زیاد هم مبتدی نبودند فهمیدند که هوش و حواس معلمشان سر کلاس نیست و جای دیگری سیر می کند. هنگام ظهر در خانه نماندم و راه امامزاده را پیش گرفتم و آن چه که



گفتنی بود بازگفتم و کمک طلبیدم. غذا فراموشم شده بود، تو بازارچه تازه کار سیاق نویسی را شروع کرده بودم و می بایست حواسم به حساب و کتاب کاملا جمع می بود و برای این که مرتکب اشتباهی نشده باشم مجبور شدم هر حسابی را دوباره بررسی کنم. از بازارچه یکسر رفتم خانه تا ببینم خبر یا پیغامی هست یا نه و بعد با هزاران فکر به سوی خانه پدر روانه شدم. پشت در شجاعت و شهامت خود را از دست داده و نمی توانستم حلقه در را بکوبم. وقتی با ترس حلقه را به صدا درآوردم مادر گویی پشت در بود چون بلافاصله در را باز کرد. از چهره به غم نشسته او همه چیز دستگیرم شد و خواستم از همانجا برگردم که دستم را گرفت و گفت بیا تو آقات کارت دارد. سست و بی

حوصله وارد شدم و سرافکنده به آقام سلام کردم و همانجا پایین اتاق

نشستم تا بتوانم زودتر فرار کنم. می دانستم که پدر تا بخواهد سر

اصل قضیه برود کلی مقدمه چینی خواهد کرد و حوصله مقدمه چینی

اش را نداشتم اما او برخلاف تصورم گفت: کارها آنطور که مطابق

میل من بود پیش نرفت، بد هم نشد اما زیاد هم مطلوب نبود. خود را

رها شده در میان امید و ناامیدی دیدم و خواستم بگویم منظورتان

چیست که آقام ادامه داد، نیکویی قید دخترش را زده! باور کن که تو

با کارهای بچه گانه ات کاری کرده ای که دختر را از چشم پدرش

انداخته ای و او دیگر منکر دختر داشتن شده است. او تا مرا دید گفت

می دانم که به چه قصد آمده اید و منظورتان چیست اما اول اجازه

بدهید که من بگویم اگر برای دختری که در خانه دارم آمده اید باید به عرضتان برسانم که او دیگر دختر من نیست، دختری که بر خلاف نظر پدرش رفتار کند و بخواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند دختر من نیست و من بر او حقی ندارم، ببریدش و هر طور که دوست دارید با او رفتار کنید. من گفتم او نور چشم ماست و ما هرگز اجازه چنین جسارتی را بخود نمی دهیم که ... نیکویی با صدای بلند خندید و گفت، جسارت؟ شما جسارت به خرج ندادید اما نور چشم شما برای من روزگار نگذاشته و دارم دیوانه می شوم، باور کنید که آن چه مال و مکنت دارم جمع کرده ام و می خواهم برای راحت شدن از دست پسر شما از خاک سرزمینی خود بیرون روم. به الهه گفته ام یا باید مرا

انتخاب کند و همراهم بیاید یا این که بماند و تمام خفت و خواری ها را تحمل کند. من با هر زبان که بتواند او را آرام کند و از سر خشم پایین بیاورد صحبت کردم و در آخر او گفت همین امشب قضیه را فیصله می دهم و خیال همه را راحت می کنم، منتظر باشید! من هم راهم را کشیدم و برگشتم خانه. آخر نمی فهمم این چه علاقه ای است که هر دوی شما حاضر هستید شماتت دوست و آشنا را برای خود بخرید؟ اگر قرار باشد نیکویی در کار شما دخالت نکند من هم راه او را می روم و شما دو نفر دیگر خود دانید! گفتم من اگر مال و مکنت آن مردک روس را داشتم نه تنها شماتت نمی شنیدم، بلکه با روی باز هم استقبال می شدم، با این حال من هنوز هم بر سر عقیده خود هستم و

اگر او هم باشد هیچ چیزی نمی تواند مرا منصرف کند و به کمک مادی

هیچکس هم نیاز ندارم! پدر با گفتن روزی پشیمان می شوی مرا رها

کرد و من به خانه برگشتم. چه شب سخت و دشواری را به صبح

رساندم خدا می داند. از بس دور اتاق قدم زده بودم سرم گیج می

رفت و حالت تهوع داشتم. این طرز خواستگاری و این شیوه تأهل

اختیار کردن اصلا مطابق میلم نبود و دوست داشتم مثل جوانهای

دیگر ازدواج کنم و خانواده همسرم دوستم داشته باشند، نه آن که از

من مثل یک آدم جذامی یا جنایتکار فرار کنند. صبح زود از خانه خارج

شدم و مستقیم رفتم به درخانه نیکویی، وقتی در زدم قربانعلی در را

به رویم باز کرد و با دیدن من دهانش از تعجب باز ماند و شتاب زده

پرسید شما اینجا چکار می کنید؟ گفتم برو به اربابت بگو می خواهم

چند لحظه با او صحبت کنم. قربانعلی تا آمد لب به صحبت باز کند

گفتم برو و همین را که گفتم بگو. قربانعلی رفت و دقایقی طول کشید

تا نیکویی با چهره ای خشمگین مقابل در نمودار شد، به سلام من

پاسخ نداد و پرسید اینجا چه می کنید، من که به پدرتان گفتم جوابم

را برایش می فرستم! گفتم شما فرمودید اما من آمدم تا بگویم

تصویری که شما از من و خانواده ام در ذهنتان کشیده اید اشتباه

است و من هرگز و هرگز با این که واقعا به دخترتان علاقه دارم

حاضر نیستم میان دختر و پدر فاصله بیندازم و آنها را از هم جدا

کنم این است که آمدم بگویم خاطرتان آسوده باشد، آن کسی که ترک

دیار می کند شما نیستید، من می روم تا به قول شما از دستم در امان  
باشید. امیدوارم داماد شایسته ای نصیبتان بشود و بتواند دخترتان را  
خوشبخت کند. حرفم که تمام شد بدون این که منتظر عکس العمل او  
باشم به راه افتادم و به کلاس رفتم، احساس راحتی و سبکبالی می  
کردم ضمن آن که می دانستم با دست خود زندگی ام را نابود کرده ام.  
هوا مثل حالا سرد و زمستانی بود و برف از آسمان می بارید اما طاقت  
در خانه ماندن نداشتم و توی کوچه باغها شروع به قدم زدن کردم،  
وقتی از شدت سرما مجبور به مراجعت شدم از سکوت و خاموشی  
اتاقم مثل زنان گریه کردم و به سرنوشت خود نفرین فرستادم. به  
نیکویی دروغ نگفته بودم و به راستی قصد داشتم ترک دیار کنم و

بروم حالا به کجا فرقی نمی کرد. داشت چشمانم به خواب می رفت  
که صدای در حیاط بلند شد. اول فکر کردم اشتباه شنیده ام اما وقتی  
تکرار شد از پنجره به کوچه نگاه کردم و قربانعلی را که خود را در  
پالتویی سفت و سخت پوشانده بود شناختم. با عجله پایین دویدم و  
در را باز کردم. قربانعلی با دیدن من از روی دلسوزی سر تکان داد و  
گفت آقا دلم خیلی برایتان می سوزد هم برای شما و هم برای الهه  
خانم که دیشب تا به صبح فقط گریه کرد و ارباب کوتاه نیامد! سپس  
از جیب پالتو کاغذی درآورد و به طرفم گرفت و گفت ارباب برای شما  
نوشته. با ترس و لرز تای نامه را باز کردم، بدون سلام و احوالپرسی  
نوشته بود شما بردید و می توانید به خواستگاری بیایید. آنچنان ذوق



زده شدم که به هوا پریدم و قربانعلی را که مات و متحیر مرا نگاه می کرد بغل کردم و دور خود چرخاندم که به علت سر بودن زمین هر دو به زمین افتادیم و با صدای بلند خندیدیم. قربانعلی از عکس العمل من پس از خواندن نامه حدس زده بود که اخبار خوشی است و چون من می خندیدم او هم می خندید. از قربانعلی خواستم وارد شود تا بتوانم جواب نامه اربابش را بنویسم، دستم لرزش داشت و مجبور شدم دوبار متن را بنویسم، من هم چون خود او البته پس از سلام نوشتم امشب به اتفاق پدر و مادرم شرفیاب می شوم سپس نامه را تا کردم و تتمه پولی که داشتم به عنوان مزدگانی به قربانعلی دادم و راهی اش کردم، کلاس آن روز تعطیل بود بنابراین خود را آماده نمودم

و به طرف خانه آقام حرکت کردم تا پیش از آن که از خانه خارج شود  
نامه را به او نشان بدهم. آنها سر سفره صبحانه بودند که من رسیدم و  
مهدی هنوز از خانه خارج نشده بود. آنها هم بهت زده مرا نگاه می  
کردند و آمدن آن وقت صبح را پیش خود حلاجی می کردند. وقتی  
نامه را از جیب بارانی ام درآوردم و به طرف آقام گرفتم اول ابرو در  
هم گره کرد و با تردید تای آن را باز کرد و پس از خواندن لبخند بر لب  
آورد و با گفتن بالاخره کار خودت را کردی، مهدی و مادر را متوجه  
قضیه کرد و آنها هم مثل من خوشحال شدند، مهدی نامه را از آقام  
گرفت و جمله کوتاه نیکویی را با صدای بلند قرائت کرد. مادر دست به  
آسمان بلند کرد و باگفتن الهی شکر از من پرسید خب تعریف کن

ببینم این نامه چطور به دست تو رسید. من هم ماجرا را از رفتن به در خانه نیکویی و حرفهایی که با او زدم را تعریف کردم و در آخر اضافه نمودم او می بایست می فهمید که مردی نالایق و بی سر و پا برای دخترش نیستم و خوشبختانه زود هم متوجه شد و صبح سحر پیغام فرستاد که بیا! امشب تمام حرفهایم را به او خواهم گفت تا مرا بهتر بشناسد. آقام پرسید خوب برنامه ات چیست و می خواهی چکار کنی؟ گفتم هر چه شما بگویید من همان کار را می کنم، نگاه معنی داری به برادرم انداخت و گفت حالا دیگر من هر چه بگویم همان را می کنی! نه پسر جان خودت شروع کردی خودت هم ادامه اش بده و کار را تمام کن، ما همراه تو می آئیم اما این خودت هستی که باید کار

را پیش ببری. از حرفهای آقام فهمیدم که نمی بایست دل به امید  
عنایتی از جانب او داشته باشم، برادرم هم که پیشتر گفته بود یاری ام  
نخواهد کرد. تنها مانده بودم و می بایست این گلیم را خودم از آب  
بیرون می کشیدم. وقتی از آنجا خارج شدم به سراغ یکی از شاگردانم  
رفتم و با شرمساری مقداری پول از او گرفتم بابت شهریه ماه آینده  
اش و او هم دریغ نکرد و داد. نمی خواهم سرت را درد بیاورم. راستی  
مادربزرگت چه می کند؟ بلند شدم و به دنبال مادربزرگ رفتم، او را  
دیدم که در آشپزخانه مشغول کار است و ضمن فراهم ساختن شام،  
خریده‌هایمان را هم جابه جا می کند. از همان جا پدربزرگ را صدا زدم  
تا به ما ملحق شود و من هم بتوانم به مادربزرگ کمک کنم، وقتی

پدربزرگ وارد آشپزخانه شد گفت: \_ من بقدر کافی برای نوه ات لالایی

خواندم اما خوابش نگرفت. فکر می کنم از لالایی های تو بیشتر

خوشش می آید. مادر بزرگ که هنوز رنجیده خاطر به نظر می رسيد

گفت: \_ قصه کهنه که گفتن ندارد، شما به جای لالایی سرش را درد

آوردید! گفتم: \_ اتفاقا سر گذشت شما خیلی جالب است! مادربزرگ با

بغضی که در گلو داشت گفت: \_ بله خیلی جالب و شنیدنی است که در

شب خواستگاری عاقد حاضر باشد و عروس را بی هیچ مهري عقد

کنند و حتی یک نقل به رسم شیرین شدن کام به دهان عروس و داماد

نرود. خیلی جالب است که به عنوان لباس سپید عروس بر سرش

چادر مشکی بیندازند و او را با لباس خانه راهی خانه شوهر کنند و

جالبتر آن که حتی یک بقیچه حمام دنبال عروس نکنند که بتواند خودش را بشوید. به راستی که جالب و شنیدنی است. اما من هر وقت بیاد می آورم گریه ام می گیرد و از دل سنگی آنها خونم به جوش می آید. پدربزرگ برای آرام کردن او گفت: \_ آنها می خواستند بدبختی من و تو را ببینند که موفق نشدند. همین فکر باید آرامت کند. گذشته ها گذشته، فکرش را نکن! مادربزرگ از سر تأسف سر تکان داد و گفت: \_ یک سال در فقر مطلق زیستیم و کسی در خانه مان را باز نکرد که پرسد شما دارید چگونه زندگی می کنید و آیا بالشتی زیر سر دارید؟ به آریانا بگو که بالشت من و تو دفتر و کتاب بود و زیر اندازمان گونی برنج و لحافمان پتوی سربازی که روزها فرش خانه بود

و شبها لحافمان، باور کردنش مشکل است اما حقیقت دارد. پدربزرگ

مجبور شده بود اثاثیه اندک خود را بفروشد تا بین دو اتاق دیوار

بکشد و کلاس درس را از اتاق خودمان جدا کند. شاگردانش هرگز

نفهمیدند که معلمشان در آن یک اتاق خالی از لوازم دارد زندگی می

کند چرا که ما صبحهای زود از خانه خارج می شدیم و هنگامی در

خانه را باز می کردیم که شاگردان پشت در به انتظار ایستاده بودند و

گمان می کردند به علت دوری راه ما دیرتر از آنها به مقصد می رسیم.

پدربزرگ با صدای بلند خندید و گفت: \_ راستی آن روزها هم برای خود

عالمی داشتیم، من و مادربزرگ مثل کارآگاهها کشیک می کشیدیم و

صبر می کردیم تا یکی دو تا از شاگردها پیدایشان بشود و بعد خود را

آفتابی می کردیم. مادربزرگ گفت: \_ ما جرأت خوراک پختن نداشتیم  
و فقط شبها وقتی مطمئن می شدیم که دیگر کسی در خانه را نخواهد  
زد آشپزی می کردم، آن هم چه غذای شاهانه ای! بعد از گذشت یک  
سال پدرم قصد مهاجرت کرد و تنها چیزی که برایم فرستاد صندوقچه  
ای بود که در آن لوازم نقاشی و لباسهایی که در فرنگ برای خود  
خریده بودم و دیگر هیچ، گاهی فکر می کنم که مادر می توانست با  
تدبیر خود خوی پدرم را نسبت به ما نرم کند اما مخصوصا چنین نکرد  
و شاید من موجود مزاحمی بودم در راه خوشبختی اش. از آنها به  
مهربانی یاد نمی کنم و هنوز هم پس از شصت و چهار سال سن بغضی  
نسبت به کردار آنها در گلو دارم که هنوز آرام نشده اما در عوض هر



وقت به یاد قربانعلی، نوکرمان می افتم با صدق دل برای آمرزش  
روحش خیرات می کنم چون قربانعلی با کار خیر خواهانه اش زندگی  
ام را تکان داد و از آن حالت اسفناک نجات داد. پدربزرگ گفت: \_ خدا  
رحمتش کند، او با عمل خیرش درس بزرگی به ما داد و ما فهمیدیم  
برای انجام کار خیر محدودیتی وجود ندارد. مادربزرگ ادامه داد: \_  
یک شب که من و پدربزرگ نشسته بودیم و هر دو زانوی غم بغل  
گرفته بودیم در خانه مان را کوبیدند، هر دو آنقدر متوحش شدیم که  
از ترسمان زود شمع اتاق را خاموش کردیم مبادا که یکی از شاگردان  
فهمیده و به دیدنمان آمده باشد. وقتی چندبار صدای در بلند شد  
پدربزرگ بلند شد و آرام از پشت شیشه به کوچه نگاه کرد و گفت، به

نظرم می آید که اثاث آورده اند اما حتما عوضی آمده اند، خوب  
چشمهایم نمی بیند. گفتم شاید پدرم دلش به رحم آمده و برایمان  
لوازم خانه فرستاده باشد، برو در را باز کن تا منصرف نشده اند.  
پدربزرگت رفت و در را باز کرد، از صدای احوالپرسی گرمی که انجام  
داد دلم گرم شد و من هم پایین آمدم و قربانعلی را دیدم که دارد چفت  
در را باز می کند. دیگر یقین کردم که اشتباه نکرده و پدرم با ما از در  
آشتی درآمده. وقتی مرا دید لبخند تلخی زد و گفت کمک کنید تا  
زودتر این جل و پلاس ها را ببرم تو، خوبیت ندارد کسی ببیند. هر سه  
کمک کردیم و من در تاریکی هم می توانستم تشخیص بدهم لوازمی  
که داریم از چرخ دستی تخلیه می کنیم اثاثی کهنه است. وقتی آنها را

بالا بردیم و شمع روشن کردیم در پرتو نور شمع، چشمم به لوازم خود  
قربانعلی افتاد و با حیرت پرسیدم قربانعلی بیرون رفت کردند؟ سر تکان  
داد و گفت نه خانم جان، من هم با ارباب راهی هستم و دیگر این  
خرت و پرتها به درد من نمی خورد این بود که آوردم اینجا. می دانم  
که لیاقت شما را ندارد اما شاید دوست داشته باشید به عنوان یادگان  
نوکران داشته باشید. قربانعلی منتظر حرف من و پدر بزرگ نشد و  
بلند شد گره چادرش را باز کرد و سه دست رختخواب و چند متکا و  
بالشت درآورد و گوشه اتاق چید و بعد به سراغ جعبه چوبی  
مخصوص میوه رفت و از لای چند تکه پارچه کهنه چند بشقاب چینی  
و کاسه بلور درآورد. از یکی دو جعبه دیگر هم لوازم آشپزخانه، کتری

و قوری و دو تا چراغ گرد سوز و خلاصه یک سری لوازم ضروری اما  
کهنه را درآورد و هنگامی که زیلو و دو تا قالیچه اش را روی گونی  
های برنج کف اتاق پهن می کرد من آشکارا اشک را در چشمش دیدم  
که سرازیر شد. برای رفع خستگی اش چای درست کردم و او به هنگام  
نوشیدن گفت، من سواد ندارم و نمی توانم حرفهایی که توی دلم  
تلنبار شده را بر زبان بیاورم همینقدر می گویم که تا وقتی با هم  
هستید و بخاطر هم زنده هستید هیچ چیز و هیچکس نمی تواند شما  
را شکست بدهد، من به زندگی و آینده شما خیلی امیدوارم. آن دو تا  
بالشت که روکش قرمز دارند را چشم روشنی من بدانید و از آن برای  
زیر سرتان استفاده کنید. پرسیدم پدر می داند اینها را برای من آورده

ای؟ سر تکان داد و گفت نه به ارباب گفتم حالا که قرار است برویم و دیگر برنگردیم اجازه بدهید جل و پلاسم را به برادرم بسپارم و او هم قبول کرد، مطمئن باش خانم جان، مرا حلال کنید از این که نتوانستم خدمت دیگری بکنم. حرفهای قربانعلی آتش به جانم زد و گریه ام را درآورد، او در وقت خداحافظی بار دیگر سفارش بالشتها را کرد و رفت و از پدرم و ملک تاج هیچ نگفت. امیدوار بودم که پدر و ملک تاج را حتی برای یکبار دیگر هم که شده ببینم و یا پیغامی از آنها دریافت کنم اما وقتی چند روز گذشت و خبری نشد دل به دریا زدم و خودم رفتم و وقتی در زدم هیچ کس در را به رویم باز نکرد. پسر بچه یکی از همسایگان که مرا می شناخت خبر مهاجرت آنها را به من داد و مرا

با چشم گریان به خانه برگرداند و دیدار من و آنها به قیامت افتاد.  
مادربزرگ که دچار احساس شده بود اشک خود را با پشت دست پاک  
کرد و آه حسرت کشید و پدربزرگ گفت: \_ مگر خانواده من عملی بهتر  
از پدر و مادر تو کردند؟ آنها که مهاجرت نکرده بودند و در همین  
شمیران زندگی می کردند، دیدی که رفتارشان با ما چطور بود! مثل  
این که از خدا می خواستند تا نیکویی حمایتان نکند و آنها هم بهانه  
ای برای بی مهری داشته باشند. مادربزرگ آه بلند دیگری کشید و گفت:  
\_ خب وقتی علی به دنیا آمد که خوب شدند و مهربانی کردند.  
پدربزرگ با صدای بلند خندید و گفت: \_ نوش دارو بعد از مرگ  
سهراب! مادربزرگ رو به من گفت: \_ ما تا مدتی با فروش لباسها که

همگی دوخت فرنگ داشتند روزگار گذرانندیم و من هم برای این که  
مثمرتر باشم توی مشق خط به پدربزرگت کمک می کردم تا این که به  
فکر افتادم آموزگار شوم و درآمدی داشته باشم. پدربزرگت هیچ وقت  
دولت و کار دولتی را قبول نداشت اما برای من امتیازی بود. وقتی  
پدربزرگت گفت اگر دوست داری معلم شوی من حرفی ندارم گرفت و  
بی نهایت خوشحال شدم، صبحش راهی شدم و رفتم فرهنگ و گفتم  
که تحصیلات فرنگ دارم و خط و نقاشی می دانم. در آن زمان خیلی  
به خط اهمیت می دادند و تا از من امتحان نکردند قبولم نکردند و می  
توانم بگویم وقتی گفتم عروس خانواده خوشنویس هستم آقایی که  
امتحان خط از من گرفت گفت چرا زودتر این موضوع را نگفتید و

همان جا مرا استخدام کرد و من در دو مدرسه شروع کردم به تعلیم  
خط و نقاشی. پدربزرگ ناگاه با صدای بلند خندید و لبهای مادربزرگ  
هم به تبسمی باز شد و چون حیرت مرا دیدند مادربزرگ گفت: \_ ما به  
این می خندیم که به یاد می آوریم با اولین حقوق من چه کردیم! تو  
فکر می کنی ما چکار کرده باشیم خوب است؟ گفتم: \_ حتما یک غذای  
حسابی خوردید! پدربزرگ سر فرود آورد و گفت: \_ این هم بود اما از  
این مهمتر این بود که من مادربزرگت را بردم بازار و لباس عروس  
خریدیم و بعد هم رفتیم عکاسی عکس گرفتیم. از آنجا هم رفتیم توی  
یک کبابی و شام عروسیمان را آنجا خوردیم. مادربزرگ به تمسخر  
گفت: \_ من پنجاه سال پیش هم متجدد بودم! پدربزرگ گفت: \_ یک



درشکه هم صدا کردیم و راه افتادیم توی شهر گردش کردن، آه چه روزگاری را گذرانیم! مادر بزرگ گفت: \_ وقتی پولمان تمام شد به خانه برگشتیم و باز هم آتش همان آتش و کاسه همان کاسه. یک شب که باز هم هر دو قنبرک ساخته بودیم و هر کدام کنج اتاق نشسته و توی فکر بودیم به طور اتفاقی نگاهم به بالشت ها افتاد و به پدر بزرگ گفتم، چقدر قربانعلی سفارش بالشتها را می کرد که مواظب باشیم و دورشان نیندازیم، نکند توی بالشت چیزی باشد؟ پدر بزرگ هم وسوسه شد و چون او نزدیکتر از من به بالشتها بود آنها را برداشت و نخ قیطان یکی از بالشتها را باز کرد و دست خود را درون آن فرو برد و خواست بگوید نه چیزی نیست که یکباره حالت صورتش تغییر کرد و

یک دستمال گره زده کوچک را بیرون کشید و با هیجان در آن را باز کرد. پنج سکه اشرفی در آن بود، باور نکردنی بود. آنچنان ذوق زده شده بودیم که هر دو به آسمان پریدیم و بالشت دیگر را هم گشتیم و باز هم دستمالی یافتیم که در آن شانزده سکه یک قرانی بود و این سکه ها آن وقتها خیلی با ارزش بودند و زندگی ما را از فقر و بدبختی نجات دادند. من و پدربزرگ هر چه امروز داریم از بخشش قربانعلی داریم، خدا رحمتش کند. پدربزرگ گفت: \_ وقتی پدرت، علی به دنیا آمد ما به یاد قربانعلی اسم او را روی پدرت گذاشتم تا هم مولا علی نگهدارش باشد و هم یاد قربانعلی زنده بماند. خب دختر جان این بود حکایت زندگی من و مادربزرگ تا به امروز. پرسیدم: \_ چرا برادر شما

بیمهری کرد و شما را حمایت نکرد؟ پدربزرگ خندید و گفت: \_ هیچ وقت از او این سؤال را نکردم، شاید نمی خواست برخلاف میل پدرم کاری کرده باشد. خدا رحمتش کند، او هم از زندگی اش بهره ای نبرد و هنوز سی سالش تمام نشده بود که به مرض سل درگذشت. وقتی خدا پسر دیگری به ما داد نامش را مهدی گذاشتیم تا اسم برادرم هم زنده بماند، خدا جمیع رفتگان را بیامرزد. امشب از شام خبری نیست؟ بلند شدم و میز شام را چیدم و به یاد آوردم که چرا پدربزرگ آن عکسها را در چمدان مخفی کرده و مثل گنج از آنها مراقبت می کند. با آغاز فصل بهار و شکوفایی درختان، باغ به یکباره دچار تحول گشت و از عریانی درآمد. شکوفه های سیب باغ را سفید پوش کرده بودند و این سفید

پوشی برخلاف برف زمستانی نوید پر باری درختان را می داد.  
مادربزرگ برای خانه تکانی کارگر خبر کرده بود اما هر دو پا به پای  
کارگران کار کردیم تا خانه ما هم مثل تمام خانه های این مرز و بوم  
تمیز و آراسته گردد و با تحولی تازه قدم به سال جدید بگذاریم.  
مادربزرگ ظروف قدیمی خود را از حبس گنجه خارج کرده و در  
معرض دید همگان گذاشته است، دیگر می دانم که برای خرید هر یک  
از آنها چه زحمت و مرارتی کشیده اند و به آنها حق می دهم که  
مراقب و مواظب وسایل خود باشند. این را هم دانسته بودم که کلمه  
خست به معنای کلمه فرومایه بودن و پستی اصلا در خورد آنها نبود و  
این برداشت کورکورانه دیگران که به مادربزرگ و پدربزرگ نسبت می

دهند نه تنها بیجا بلکه از روی ناآگاهی آنها است و به خود می گفتم  
اگر دیگران هم مثل من به سرگذشت آنها واقف بودند هرگز به خود  
جرات ابراز این نسبت را نمی دادند. در طول ایام تعطیلات و به وقت  
دید و بازدید اقوام خود من چون نگرهبانی تیز بین کاملا مراقب لوازم  
مادربزرگ بودم تا آسیب نبینند و آرزو می کردم که هر چه زودتر این  
دیدارها تمام شود و اشیاء به جای خود برگردانده شوند. در ملاقات  
دیگری که با خانواده داشتم دیانا اجازه یافت تا دو روزی که به آخر  
تعطیلات باقی مانده نزد ما بماند و ضمن همنشینی از زیبایی باغ هم  
بهره بگیرد. شاگردان مادربزرگ در یکی از همین روزها که دیانا هم  
حضور داشت برای دیدار و تبریک سال نو آمدند و حضور همگی آنها

خانه را شلوغ و پر تحرک ساخت و خوشحال بودم که تنها نیستم و او

کمکم می کند. پدربزرگ و مادربزرگ با هنرجویان همچون فرزندان

خود رفتار کردند به گونه ای که آنها اجازه یافتند برای خود چای

بریزند و از هم پذیرایی کنند. دست چپ هاتف هنوز هم کارآیی

نداشت و چون گوشتی به شانه اش آویزان بود اما دست راستش

دیگر لرزش نداشت و همین امر موجب خشنودی پدربزرگ و

مخصوصاً مادربزرگ شد. آنها ساعتی نشستند و از هر دری سخن

گفتند اما بیشتر صحبتشان باز می گشت به کلاس و مشق خط. من و

دیانا بیشتر شنونده بودیم و ابراز عقیده نمی کردیم حتی وقتی

انوشیروان از من پرسید شما را بعد از تعطیلی در کلاس خواهیم دید؟

نتوانستم به طور قاطع جواب بدهم و فقط گفتم تا خدا چه بخواهد.

هاتف رو به پدربزرگ کرد و گفت: \_ در خانواده استاد همه خطاطی

می کنند؟ پدربزرگ گفت: \_ نقاش هم داریم، آریانا نقاش خوبی است.

هاتف رو به من کرد و پرسید: \_ آب رنگ؟ من سر تکان دادم و گفتم: \_

رنگ روغن. او پرسید: \_ از سبک خاصی پیروی می کنید؟ خندیدم و

گفتم: \_ من سبک شناس نیستم و فقط نقاشی می کنم و کارم خیلی

ابتدایی است اما پدربزرگ لطف دارند و کارم را خوب می بینند. دیانا

اظهار نظر کرد و گفت: \_ آریانا منظره خیلی خوب می کشد و چهره

پردازیش هم ای بد نیست. هاتف فقط سر تکان داد و جمله او را تأیید

کرد اما بهادر باگفتن می شود کارتتان را ببینم؟ وجودم را لرزاند و

بلافاصله گفتم: \_ کارهایم اینجا نیست. پدربزرگ دخالت کرد و گفت: \_  
چند کار قلمی دارد که به نظر من زیبا هستند، برو بیاور نشان بده. لحن  
قاطع پدربزرگ جای سرپیچی نگذاشت و به ناچار رفتم و کلاسورم را  
آوردم و یکی یکی نشان دادم. همه لب به تحسین گشودند و تنها هاتف  
بود که فقط عمیق نگاه کرد و اظهار عقیده نکرد. نه آن که اظهار نظر  
او برایم مهم باشد اما دوست داشتم که او نیز همچون دیگران تعریفی  
کند و یا ایرادی را بازگو کند. پس از دیدن نقاشی بود که او بپا خاست  
و اجازه رفتن گرفت و دیگران هم از او تبعیت کردند و بپاخاستند.  
پدربزرگ و مادر بزرگ آنها را تا کنار در سالن بدرقه کردند اما من و دیانا  
آنها را تا دم باغ بدرقه کردیم و بار دیگر انوشیروان دعوتش را تکرار



کرد و با گفتن انشالله شما را در کلاس زیارت خواهیم کرد از باغ خارج شدند. با رفتن آنها سکوت حاکم شد و دیانا با کشیدن نفس عمیقی گفت: \_ چه جوانهای پر شوری بودند، مخصوصاً انوشیروان خیلی شباهت به هنرمندان دارد و از ظاهرش هم می شود فهمید که هنرمند است. گفتم: \_ به خاطر عینک است! دیانا حرفم را تکذیب کرد و گفت: \_ نه او از همه بیشتر از نقاشی ات تعریف کرد. با صدا خندیدم اما هیچ نگفتم.

روز بعد شاگردان دختر به دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگ آمدند که آنها را برای اولین بار بود که ملاقات می کردم. نه دختر علاقمند به هنر خطاطی که همگی جوان و پر نشاط بودند. از میان آن گروه دو خواهر

بیش از دیگران مورد تفقد مادر بزرگ قرار داشتند که حدس زدم آنها شاگردان ممتاز کلاس هستند و اشتباه هم نکرده بودم، آن دو از نظر ظاهر به یکدیگر شبیه نبودند و تنها بینی گوشتالودشان به هم شبیه بود. هنگامی که آنها رفتند پدر بزرگ گفت: \_ هر دو خواهر واقعا پر استعدادند و دوست دارم که نامی یکی را انتخاب کند. نگاه من و دیانا در هم گره خورد اما هیچ اظهار عقیده ای نکردیم. احساس من به من می گفت که نامی دل به یکی از هنرجویان پدر بسته و به دنبال موقعیت مناسبی می گردد تا حرف دلش را بر ملا کند. همان شب وقتی من و دیانا برای خواب به اتاق رفتیم حکایت پدر بزرگ و مادر بزرگ را تعریف کردم و او را تا نزدیک صبح بیدار نگهداشتم و در

آخر از او خواستم تا این حکایت را چون راز نزد خود نگهدارد و در جای دیگر عنوان نکند و او با گفتن حتما بزرگترها می دانند اما قول می دهم، خاطر من را آسوده کرد و او وقتی چشم روی هم گذاشت زیر لب زمزمه کرد: \_ چقدر خوب می شد اگر من هم به همراهت به کلاس می آمدم. و من مجبور شدم وعده تابستان را بار دیگر تکرار کنم و خودم نیز بخواهم. با به پایان رسیدن تعطیلات دیانا هم به خانه بازگشت و من بار دیگر تنها شدم و این تنهایی شور و نشاط گذشته ام را به همراه خود برد و اندوهم زمانی بیشتر شد که مادربزرگ هم کسالت پیدا کرد و مجبور شدم از او نیز پرستاری کنم. شب بود و مادربزرگ کنار بخاری دیواری زیر پتو خوابیده بود و پدربزرگ هم



داشت روی طرحی که چند ماه پیش کشیده بود کار می کرد.

مادربزرگ که سینه اش به سختی درد می کرد با صدای گرفته گفت: \_

فردا اولین روز کلاس بعد از تعطیلات است و اگر نروم خیلی بد می

شود. پدربزرگ گفت: \_ به جای خودت آریانا را بفرست! من بی درنگ

بانگ زدم: \_ امکان ندارد پدربزرگ، من اصلا آمادگی ندارم و در ضمن

اصلا به این کار وارد نیستم. هر چه بگویند انجام می دهم به جز این

کار. پدربزرگ ناخشنود گفت: \_ بسیار خب خودم می روم، تو بمان از

مادربزرگت مراقبت کن. نفس آسوده ای کشیدم و همان شب خواب

دیدم که در کلاس مادربزرگ هستم و در مقابل چشم همه هنر جوها

می خواهم خط بنویسم اما خطی که روی تخته می نویسم به قدری

کج و معوج است که خودم نیز قادر به خواندن آنچه نوشته ام نیستم.

نگاهم به صورت پسرها افتاد و از میان آنها هاتف و بهادر را دیدم که

دارند می خندند و مسخره ام می کنند. بغض کردم و هما جا پای تخته

شروع کردم به گریه کردن که از صدای گریه خودم از خواب پریدم و

وقتی دیدم که در کلاس نیستم و روی تخت خوابیده ام از شدت

خوشحالی بار دیگر گریه کردم و تا صبح از راه رسید دیگر نتوانستم

بخوابم و می ترسیدم بار دیگر همان کابوس را ببینم. صبح من و

پدربزرگ صبحانه مان را در کنار تختخواب مادربزرگ خوردیم و او بار

دیگر مرا تشویق کرد که به جای مادربزرگ کلاس را اداره کنم و من باز

هم امتناع کردم و خوابی را هم که دیده بودم تعریف کردم. پدربزرگ

که فهمید من به راستی ترسیده ام دیگر اصرار نکرد و در همان ساعتی که مادر بزرگ برای رفتن به کلاس از خانه خارج می شد او نیز نشسته بر چرخ از خانه به قصد کلاس خارج شد. پس از رفتن پدر بزرگ، مادر بزرگ گفت: \_ روز سختی برای او خواهد بود، دستش می لرزد و نمی تواند قلم به دست بگیرد. برای این که از بار ناراحتی او بکاهم گفتم: \_ شاید فقط تمرینها را نگاه کند، من برخلاف نظ شما امیدوارم پدر بزرگ از روزی که من به اینجا آمده ام یکبار هم از خانه خارج نشده و فقط در محوطه باغ گردش کرده است. مادر بزرگ گفت: \_ دوست ندارد کسی او را نشسته روی چرخ ببیند و به همین خاطر از خانه خارج نمی شود، پیش از آمدن تو جمیله از ما دعوت کرد که تعطیلات

نوروزی را برویم کاشان پیش آنها اما پدربزرگت قبول نکرد به همین خاطر است که می گویم برایش روز سختی خواهد بود، هم رفتن به خیابان و در انتظار دیده شدن و هم کلاس و قلم به دست گرفتن. ای کاش تو قبول کرده بودی و به جای او می رفتی. \_ اما مادربزرگ من به آنها چه می توانستم یاد بدهم، من که چیزی نمی دانم. مادربزرگ سرفرود آورد و گفت: \_ حالا دیدی که وقتی اصرار می کنیم یاد بگیری بیخودی نگفته ایم. اگر خدا خواست و خالم خوب شد تو باید به همراه من بیایی و در کنار دیگران قواعد را یاد بگیری. برای این که صحبت در این مورد را کوتاه کنم با فرود آوردن سر موافقت کردم و مادربزرگ با خوردن دارو نشان داد که می خواهد استراحت کند. من

هم بلند شدم و از سالن بیرون رفتم تا از هوای بهاری استفاده کنم. این بار داخل گلخانه نشدم و مستقیم به اتاق مش عباس رفتم و کمی آنجا نشستم، فکری به سرم افتاد که اگر دیوارهای اتاق را با رنگ روغن نقاشی کنم چه شکلی خواهد شد، سه فصل بهار و پائیز و زمستان را می توانستم روی دیوارها نقاشی کنم و برای تابستان افسوس خوردم که جایش در میان فصول خالی خواهد ماند. وجود شیشه پهن و بزرگ امکان نقاشی فصل تابستان را نمی داد. بلند شدم و در ذهن نقاشی روی دیوار مجسم کردم و از دیدن آنها خوشم آمد و تصمیم گرفتم اگر پدر بزرگ موافقت کند آن را به مرحله اجرا بگذارم. آنقدر غرق بودم که ساعت فراموشم شده بود و از صدای زنگی که در باغ پیچید به خود



آدم و با عجله به سوی در حیات روانه شدم، آفتاب نزدیک به غروب  
نشان دهنده بازگشت پدربزرگ به خانه بود اما او به تنهایی نیامده بود  
و به همراهش آقای یزدانی هم دیده می شد. وقتی آن دو وارد شدند  
پدربزرگ پرسید: \_ کجا بودی، زود در را باز کردی! \_ قدم می زدم! \_  
مادربزرگت چطور است؟ جرأت نکردم که بگویم ساعتی است که از او  
غافل مانده ام پس گفتم: \_ دارند استراحت می کنند. وقتی هر سه نفر  
وارد شدیم خوشبختانه مادربزرگ را همانطور دیدم که ترکش کرده  
بودم، کنارش نشستم و گفتم: \_ مادربزرگ بیدارید؟ به سؤالم پاسخ  
نداد و مجبور شدم یکبار دیگر تکرار کنم، ترس وجودم را فرا گرفت و  
وحشت از مرگ اندامم را لرزاند. وقتی مادربزرگ آرام چشمهایش را



گشود انگار دنیا را به من داده باشند خوشحال شدم و بی اختیار دستش را بوسیدم و گفتم: \_ مهمان داریم مادر بزرگ. او سعی کرد برخیزد که صدای آقای یزدانی شنیده شد که گفت: \_ خواهش می کنم استاد، راحت باشید و استراحت کنید. من دقیقه ای بیشتر مزاحم نمی شوم آدمم تا حالتان را بپرسم. مادر بزرگ بدون توجه به خواسته آقای یزدانی در بستر نشست و از آمدن او اظهار خوشحالی کرد و حالش را پرسید. آقای یزدانی گفت: \_ امروز جایتان در کلاس خیلی خالی بود، اگر چه استاد اعظم به ما افتخار دادند و آمدند اما جالی خالی شما به خوبی مشهود بود. پدر بزرگ گفت: \_ تا شما به هم تعارف تیکه پاره می کنید من دست و روی آب می زنم و زود بر می گردم. من برای مهمان

چای آوردم و او با گفتن به زحمت افتادید قدردانی کرد. آقای یزدانی

مسن ترین شاگرد مادر بزرگ و صاحت مکتب خانه بود و در هنگام

تعطیلات نوروزی به علت مسافرت به دیدار استادان خود نیامده بود.

مادر بزرگ در غیبت پدر بزرگ پرسید: \_ آیا استاد خط نوشت؟ آقای

یزدانی گفت: \_ اول نمی خواستند بنویسند اما وقتی هاتف اصرار کرد

به گمانم استاد برای روحیه دادن به هاتف گچ برداشتند و نوشتند. من

که هیچ نقصی در خط استاد ندیدم و به گمانم دیگران هم همین نظر

را دارند. خود استاد وقتی به خط خودشان نگاه کردند گفتند

خواستن توانستن است اگر چه انگشت به فرمان نباشد. اشک

مادر بزرگ را هر دو دیدیم و مادر بزرگ زیر لب گفت: \_ الهی شکر.

پدربزرگ وقتی به اتاق برگشت رو به من کرد و گفت: \_ آریانا تا آقای یزدانی اینجاست از فرصت استفاده کن و نقاشی هایت را نشان بده و نظر ایشان را جویا شو. آقای یزدانی نقاش چیره دستی هستند و به گمانم تابلوهایی که خودشان کشیده اند را در کلاس خط دیده باشی. سر فرود آوردم و گفتم: \_ بله دیده ام اما نقاشی من آنقدر ابتدایی است که ارزش گرفتن وقت ایشان را ندارد. آقای یزدانی گفت: \_ خوشحال می شوم ببینم، گرچه استاد راه غلو در پیش گرفته اند اما اگر بتوانم متمر ثمر باشم خوشحال می شوم. به ناچار بلند شدم و بار دیگر کلاسورم را آوردم و این بار خود کلاسور را به دست آقای یزدانی دادم و گذاشتم خودش نگاه کند. آقای یزدانی به تک، تک آنها با دقت

نگاه کرد و پس از آن گفت: \_ خوب است اما ایرادهایی هم دارد.

پدربزرگ گفت: \_ البته که دارد چون آریانا بدون گرفتن تعلیم کار می

کند. آقای یزدانی خندید و گفت: \_ مثل خط نوشتن شان! پدربزرگ سر

فرود آورد و ادامه داد: \_ آریانا دوست دارد رنگ و روغن کار کند. آقای

یزدانی گفت: \_ به یک شرط حاضرم کمکشان کنم و آن هم این است

که در مقابل نقاشی به من خطاطی بیاموزند. من در برابر هنرجوهای

دیگر خیلی بی استعدادم و می بایست بیشتر تعلیم بگیرم. گفتم: \_ اما

من هیچ نمی دانم و ... پدربزرگ گفت: \_ خوب یاد می گیری!

مادربزرگ که تا آن لحظه ساکت بود و فقط به حرفهای ما گوش می

کرد گفت: \_ آنچه را که من می گویم فرا می گیری و به آقای یزدانی

می آموزی. بعد از کلاس خط و یا قبل از کلاس خط می توانید به یکدیگر کمک کنید. آقای یزدانی حرف مادر بزرگ را اینگونه اصلاح کرد:

\_ قبل از کلاس من شاگرد شما هستم و بعد از کلاس شما شاگرد من خواهید بود، چطور است؟ به جای من پدر بزرگ موافقت کرد و آقای یزدانی از جایش بلند شد و ضمن دعا کردن برای هرچه سریعتر و بهبودی یافتن مادر بزرگ رو به من نمود و گفت: \_ انشالله شما را یک ساعت زودتر از کلاس ملاقات خواهم کرد. پدر بزرگ او را بدرقه کرد و با اشاره به من فهماند که به دنبال مهمان بروم و او را بدرقه کنم.

وقتی هر دو از سالن خارج شدیم آقای یزدانی گفت: \_ برای من باعث افتخار است که زیر نظر سه استاد دارم تعلیم می گیرم و باید خیلی

بی استعداد باشم اگر نتوانم در این راه موفق شوم. به عقیده من خط و نقاشی خواهر دوقلوی هم هستند، اگر بخواهی نقاش شوی باید خطاط خوبی باشی و بعکس اگر می خواهی خطاط خوبی باشی باید نقاش خوبی هم باشی. گفتم: \_ شما در خطاطی دیگر مبتدی نیستید و خیلی خوب هم می نویسید، من باید خیلی تلاش کنم تا بتوانم همچون شما نقاشی کنم. \_ به هر حال ما باید یکدیگر را یاری کنیم تا هر دو موفق شویم، اما قبل از شروع کارمان بگویم که من عیب بزرگی دارم و آن هم این است که زیاد خوش مشرب نیستم و زمانی که وقت کار است جدی و کم حوصله می شوم. امیدوارم این اخلاق مرا خدای ناکرده به کار خودتان مرتبط نکنید و دلسرد نشوید. \_ برحسب اتفاق

من هم چنین روحیه ای دارم، با این که دختری شلوغ و پر تحرک هستم اما وقتی مشغول به کار می شوم خیلی خشک و غیر قابل تحمل می شوم. آقای یزدانی با صدای بلند خندید و گفت: \_ چه حسن تصادفی، پس من دیگر هیچ گونه ناراحتی ندارم و با خیال راحت برای خدمتگزاری در اختیارتان هستم. هر دو مقابل در رسیده بودیم، او بار دیگر به خاطر مزاحمتش عذر خواهی کرد و با گفتن به امید دیدار، خداحافظی کرد و رفت.

هنگام برگشت به او فکر کردم و او را با دیگر هنرجوها مقایسه کردم، همانطور که گفتم او مسن ترین هنرجوی کلاس بود و فکر می کنم سی سال سن را به خوبی داشت. مردی بلند قامت و باریک اندام، با چهره



ای استخوانی و رنگ پوستی تیره. چشمهایش ریز بودند و دهان و بینی اش کشیده و کوچک اما نه آنقدر زیبا که قابل مدل شدن باشد. روی هم رفته مرد شیک پوش و جالبی به نظر می رسید، یک شخصیت و یا بهتر بگویم یک نوع وقار و متانت خاصی در او وجود داشت که انسان را ملزم می کرد هنگامی که حرف می زند کاملاً گوش به حرفهایش داشته باشی و اگر راه می رود می بایست با او گامهایت را تنظیم کنی. شاید شخصیت او را داشتم با دبیران دبیرستانم مقایسه می کردم، نمی دانم اما او را قابل احترام دیدم و کلاس شروع نشده احترام یک استاد را برایش قائل شدم. وارد سالن که شدم پدربزرگ داشت از برگزاری کلاس برای مادر بزرگ صحبت می کرد و

داشت می گفت: \_ باور کن که در چهره هاتف وقتی گفت استاد بنویسید عجز کامل را دیدم و در همان حال به خود گفتم اگر امتناع کنی هاتف هم به راه تو می رود و مایوس می شود. نمی دانی با چه مشقتی گچ را برداشتم و شروع کردم، اما هاتف به آن هم راضی نشد و قلم را داد به دستم و خواست که روی کاغذ خودش بنویسم، تو که می دانی من بدون وضو قلم به دست نمی گیرم. گفتم باید وضو بگیرم و بعد برایت بنویسم، در واقع قلم من دست او بود، وقتی قلم را گرفتم همه چیز فراموشم شد و از یاد بردم که دستم لرزش دارد، محکم و مطمئن گذاشتم روی کاغذ و نوشتم: لی \_ من، باورت می شود که من بدون خطا نوشته باشم؟ مادر بزرگ گفت: \_ تو همیشه مرد

توانایی بوده ای و هیچ چیز حتی بیماری نمی تواند تو را به زانو  
درآورد. من به تو همیشه افتخار کرده ام و از این پس نیز می کنم.  
لحن عاشقانه آنها موجب شد که قدمی به عقب بردارم و خلوت آنها را  
برهم نریزم و پاورچین، پاورچین وارد آشپزخانه شوم و همانجا  
بنشینم تا احضار شوم. از زمانی که خود را شناخته ام هرگز به یاد  
نمی آورم که پدرم نام مادر را به اسم خودش صدا زده باشد، هر گاه  
مادر در حیاط است و پدر می خواهد از اتاق و ار صدا بزند او را به  
نام خواهرم نادیا خطاب می کند و اگر برعکس باشد او را به نام  
برادرم نامی مخاطب قرار می دهد و اگر هر دو داخل اتاق باشند اسم  
مادر (ببین) می شود و در زمان خشم مادر خانم خانمها لقب می گیرد.

اما پدربزرگ، مادربزرگ را خیلی شاعرانه خطاب می کند و او را الهه  
من، الی من و آرام جانم خطاب می کند. شاید اگر خانه ما هم مثل  
اینجا خلوت بود و این همه بچه دور پدر و مادر را نگرفته بودند آن دو  
نیز به همین شیوه رفتار می کردند. با ورود پدربزرگ به آشپزخانه در  
حالی که متعجب بود، پرسید: \_ تو چرا تنها نشسته ای؟ با سؤال  
پدربزرگ رشته افکارم پاره شد، پدربزرگ ادامه داد: \_ ذهنت مشغول  
است، می دانی به چی فکر می کنی اما باور کن اگر یقین نداشتم  
که موفق می شوی هرگز تو را تشویق نمی کردم. من عادت ندارم که  
بیخودی به کسی دلگرمی و امیدواری بدهم مگر آن که در او استعداد  
کار را ببینم، می دانی نظر مادربزرگت چیست؟ او پس از دیدن نقاشی

های تو گفت من اگر نیمی از استعداد آریانا را داشتم هرگز نقاشی را رها نمی کردم. تو دختر خوشبختی هستی که هم در کار خط تبحر داری و هم نقاشی ات خوب است و می دانم پیش یزدانی که تعلیم بگیری حتما موفق خواهی شد. گفتم: \_ پدربزرگ به خودم فکر نمی کنم و ترسم از این است که من از اصول و قواعد خطاطی هیچ نمی دانم پس چگونه می توانم آقای یزدانی را تعلیم بدهم؟ پدربزرگ دستش را روی دستم گذاشت و گفت: \_ با خواندن جزوه های من و یا مادربزرگت می توانی. بلند شو تا به تو بگویم که چه باید بکنی. من به همراه چرخ پدربزرگ حرکت کردم و او بار دیگر مرا به اتاقش برد و این بار از کتو میز کارش دفتری درآورد و به طرفم گرفت و گفت: \_

این را بگیر و مطالعه کن. دفتر را گرفتم و پدربزرگ گفت: \_ با جلسه فردا که مخصوص خانمهاست کارت را شروع کن تا ترس اولیه ات از بین برود. خواهی دید که آنطورها هم که فکر می کنی سخت و دشوار نیست. به اضطراب درونی ام اضطراب دیگری افزوده شد و آشکارا رنگم پرید. پدربزرگ با صدای بلند خندید و گفت: \_ فرار هیچ وقت مشکلی را حل نکرده، تا زمانی که شجاعت و شهامت برای روبرو شدن با مشکل را به دست نیاوری این دیو یخی همچنان پابرجاست اما همین که با آن روبرو شوی خواهی دید که به سرعت آب و سپس بخار می شود و به هوا می رود. فراموش نکن که تو نوه الهه هستی، زنی که وقتی تصمیم گرفت به جنگ فقر و مشکلات برود، رفت و پیروز

هم شد. پس به خودت و به توانایی هایت اعتماد کن و با توکل به این

که خدا کمکت می کند پیش برو. من روزی را می بینم که تو به ترس

امروزت بخندی و به من بگویی پدربزرگ چه ترس بچگانه ای داشتم!

امیدواریهای پدربزرگ دلم را گرم کرد اما نه آنقدر که بتوانم شجاعانه

اقدام کنم. آن شب تا نزدیک صبح جزوه های پدربزرگ را خواندم و

چون درس مدرسه از بر کردم، صبح سر میز صبحانه چشمانم پف آلود

بود. آن دو به هم نگاه کردند و مادر بزرگ که حالش بهتر شده بود گفت:

\_ اگر تا بعد از ظهر حالم بهتر شود با هم می رویم و من کمکت خواهم

کرد. آنقدر خوشحال شدم که خواب آلودگی ام از بین رفت و روحیه

شاد خود را به دست آوردم و هنگامی که فرصت یافتم آنچه را که

شب گذشته خوانده بودم برای مادر بزرگ تعریف کردم و او با تأیید گفته هایم مرا دلگرم تر ساخت. ساعت دو بعد از ظهر از خانه خارج شدیم و به سوی کلاس را افتادیم. در کلاس با آقای یزدانی روبرو نشدیم و شاگردان دختر را بر روی نیمکتها دیدیم. کلاس حالت خشک و منضبط مدرسه را نداشت. همه مثل اعضاء یک خانواده در یک جا جمع بودند و هر کس به کار خود مشغول بود. مادر بزرگ وقتی خط ها را نگاه می کرد به من هم اشاره کرد نگاه کنم و ایراد خط را بگیرم. با تردید از درست بودن نظرم شروع کردم اما وقتی مادر بزرگ هم به همان نکات اشاره کرد قوت قلب گرفتم و تردیدم از میان رفت. تنها دو نفر کارشان ایراد نداشت و آن دو نفر همان دو خواهری بودند که



پدربزرگ تأییدشان کرده بود. خواهر بزرگتر مریم نام داشت و خواهر کوچکتر مینا. برای دادن سر مشق مادربزرگ همان نیم بیت شعری را که به آقایان داده بود انتخاب کرد و از من خواست آن را روی تخته بنویسم و من هم این کار را بدون ترس و دلهره انجام دادم. بعد از پایان گرفتن کلاس در زمانی که همه شاگردان خارج شده بودند و تنها من و مادربزرگ مانده بودیم آقای یزدانی از دری که به گمانم به حیاط باز می شد وارد پارکینگ شد تا در دیگر را که به کوچه راه داشت ببندد و کلاس را تعطیل کند. او با گرمی حالمان را پرسید و از مادربزرگ بیشتر دلجویی کرد و از من پرسید: \_ استاد کار خط چطور پیش می رود؟ گفتم: \_ بد نیست، البته به لطف مادربزرگ! مادربزرگ

لبخند زد و به آقای یزدانی گفت: \_ جانشین من دارد به امور کار وارد می شود و کم کم خیال من هم آسوده می شود. فکر می کنم برای من هم زمان بازنشستگی فرا رسیده و دیگر باید کار را به جوانها بسپارم.

یزدانی گفت: \_ خدا به شما و استاد طول عمر بدهد و سایه تان همچنان بر سر ما شاگردان باشد، ما هرگز به پای شما و استاد نخواهیم رسید. مادربزرگ این بار خندید و گفت: \_ شما بهتر از ما خواهید شد.

ما هم روزی چون شما شاگرد بودیم و هرگز گمان نمی کردیم که خود روزی معلم شویم اما شدیم و شما هم استاد خواهید شد. هر روز نوبت یکی است. اما من خوشحالم که می بینم زحماتم بیهوده نبوده و به راستی استادان خطی قابل تربیت کرده ام. دیگر موقع آن رسیده

که شما این بار سنگین را از روی شانه های نحیف ما بردارید و خود به

دوش بکشید. زیاد سخنرانی کردم و وقت را گرفتم، اخلاق استاد را

که می دانی، اگر کمی دیر کنم با چرخش راه می افتد و می آید اینجا.

آقای یزدانی سر فرو آورد و با گفتن به امید دیدار ما را بدرقه کرد و در

پارکینگ را پشت سرمان بست. مادر بزرگ در طول راه ساکت بود و

افکارش با من نبود. من هم داشتم به تابلوهایی که آقای یزدانی

کشیده و به دیوار کلاس آویخته بود فکر می کردم و به خود گفتم،

حاضرم چندین سال شاگردی او را بکنم تا بتوانم همچون او نقاشی

کنم. نزدیک خانه که رسیدیم مادر بزرگ متعجب گفت: \_ پدر بزرگ به

استقبالمان نیامده؟ حرف مادر بزرگ که با نگرانی ادا شد مرا نیز

مضطرب کرد و هر دو با گامهایی تند به سوی سالن حرکت کردیم و از

مشاهده پدربزرگ که نشسته بود و خط می نوشت هر دو نفس آسوده

ای کشیدیم و به روی هم خندیدیم. با ورود ما پدربزرگ قلم را زمین

گذاشت و کاغذ را برداشت و به ما نشان داد و پرسید: \_ چطور است؟

و ما خواندیم: مگذار که انتظار زارم بکشد نادیده رخت زار و نزارم

بکشد گر کُشتنیم تو خود بکش تیغ و مرا زان پیش که رنج انتظارم

بکشد پرسیدم: \_ پدربزرگ شعر از کیست؟ خندید و گفت: \_ از یک

عاشق دلشکسته! مادر بزرگ گفت: \_ من انتظار داشتم مقابل در باشی

و چون نبودی نگرانت شدم! پدربزرگ گفت: من نه آنم که سپر از خط

وفا بردارم گرچه بسازند جدا چون قلمم بند از بند \_ آرام جان، این بار

سرم به عشوه این مرکب و قلم گرم شد و ساعت را فراموش کردم!

مادربزرگ به خنده گفت: \_ با این حرفها خام نمی شوم باید جبران

کنی. پدربزرگ پرسید: \_ خب چه می خواهید، بگویید تا انجام دهم. \_

نوه مان احتیاج به وسایل کار دارد آن هم از بهترین نوعش! پدربزرگ

چشم بلندی گفت و پرسید: \_ حالا بگیرم یا فرصت دارم؟ مادربزرگ

سر تکان داد و گفت: \_ تا پس فردا فرصت هست اما هر چه زودتر

تهیه شود بهتر است با خود آریانا بروید تا وسایل کار را خودش

انتخاب کند. از شوق دلم می لرزید و ابر چشمم قطره ای بارید و به

گمانم اشکی هم که از چشم آسمان بارید از سر خوشحالی بود. همان

شب به این فکر کردم که چه چیز سبب شد تا خودم فراموش کنم که

به لوازم نقاشی احتیاج دارم. آیا ترسهای گوناگون و هیجانات مختلف  
آنچنان احاطه ام کرده اند که از چنین چیز شادی آفرینی غافل شده  
ام. به خود نمی توانستم دروغ بگویم و پیش خود اقرار کردم که  
تاکنون آنچه دیده و شنیده و آنچه که رخ داده همه را رویایی تصور  
کرده و به آن جدی نیاندیشیده بودم. سایه ناپایداری خوشبختی به  
دست آمده مجال باور و یقین را از من سلب کرده بود و هنوز نیز نمی  
توانستم به طور قطع باور کنم که این مادر بزرگ بود که از شوهرش  
خواست تا وسایل کار برایم مهیا کند. وسایل کار رسید. شاید بهتر  
است بنویسم خریداری کردیم آن هم از بهترین نوعش و در این مورد  
تخصص مادر بزرگ به کارم آمد و او با دقت و آگاهی کامل برایم ابزار

انتخاب کرد. هر سه برای خرید راهی شده بودیم و در این خرید من فقط نقش تماشاچی داشتم و از این تکه کلام پدر که همیشه می گوید کار را باید به کاردان سپرد استفاده کردم و کار را به مادربزرگ سپردم و همان شب بود که مادربزرگ چند اثر نقاشی را که کار خودش بود به من نشان داد و مرا در بهت و حیرت فرو برد و دانستم که او چه زن هنرمند و در عین حال فروتنی است که هرگز از هنر خود ابزار فخر نساخته و خود را مهم جلوه نداده است. او در مقابل این سؤال که پرسیدم: \_ مادربزرگ چرا نقاشی ها را قاب نکرده و به دیوار نیاویخته اید؟ خندید و گفت: \_ این نقاشی ها برای من مهم هستند اما ارزش آویخته شدن به دیوار را ندارند. انشالله نقاشی های تو را به دیوار

خواهیم آویخت و نمایشگاهی از آثار برپا خواهیم کرد. مادر بزرگ مرا

تشویق به کار کرد و پشتکار را عامل موفقیت در هر زمینه دانست و

گفت: \_ تو چه بخواهی خطاط خوبی باشی و چه نقاش خوب، این را

فراموش نکن که اول باید عاشق هنرت باشی و بعد از آن پشتکار

داشته باشی، ممکن است که گاهی اولیه ات آن ارزش هنری که می

بایست دارا باشد نداشته باشد اما یقین بدان در سایه همت و پشتکار

بالاخره ارزش هنری پیدا خواهد کرد. من خوشحالم که می بینم در تو

عشق و علاقه وجود دارد و هنوز بر عقیده خود پابرجایی. خطاطی

برای تو حرفه دوم خواهد بود چرا که به قول انوشیروان تو از آن به

حد کافی برخورداری پس بایست بیشتر هم و غم خودت را روی



نقاشی بگذاری. من با این که سالهاست نقاشی نکرده ام اما گاهی در کنار خطاطی نقاشی هم می کنم. البته به جای بوم روی پارچه نقاشی می کنم و بعد آن را گلدوزی می کنم. در یک فرصت دیگر کارهای گلدوزی شده را نشانت می دهم. به مادربزرگ گفتم: \_ من هم به شما غبطه می خورم و هم به شما افتخار می کنم. شما و پدربزرگ هر دو هنرمندان بزرگی هستید! مادربزرگ نگاه حق شناس خود را به دیده ام دوخت و گفت: \_ پدر و عمویت از ما بهترند فقط شما بچه ها عادت ندارید که به کار آنها و به هنر آنها توجه کامل داشته باشید. پدرت خطاط چیره دستی است و این تعریف را به نشانه بزرگ جلوه دادن پسر من می گویم، می خواهم بدانی تا به وقت خودش از هنر او هم

استفاده کنی. فردا کارت را با یزدانی شروع می کنی، سعی کن آنچه را

که می گوید خوب به حافظه بسپاری و به آن عمل کنی. من هم اگر

هنوز چیزهایی از استادانم به یادم مانده باشد برایت باز خواهم گفت،

البته فکر نکنم که چیز به درد بخوری به یادم مانده باشد. صورت

مادربزرگ را بوسیدم و خیلی خوب درک کردم که مادربزرگ باز هم

دارد هنر خود را کوچک می شمارد. صبح زود از خواب بلند شدم و

علت زود بیدار شدنم را می توانم به دلشوره ای که مبتلا شده ام

نسبت بدهم. وقتی پدربزرگ و مادربزرگ از خواب بلند شدند و با میز

چیده شده صبحانه روبرو شدند هر دو تعجب کردند و علت را

پرسیدند و من با گفتن پس از ورزش صبحگاهی دیگر خوابم نبرد به

ظاهر آنها را متقاعد کردم. صبحانه به پایان رسیده بود که زنگ تلفن پدربزرگ را به حرکت واداشت از شیوه گفتگوش فهمیدیم که پدرم تماس گرفته و پس از قطع مکالمه پدربزرگ رو به مادربزرگ کرد و گفت: \_ علی تماس گرفت تا بگوید که دیانا درخواست کرده او را زودتر از تابستان به اینجا دعوت کنیم و اینطور که معلوم است صبر و طاقت از دست داده و می خواهد زودتر بیاید. آنگاه رو به من کرد و پرسید: \_ میانه تو با دیانا چطور است؟ \_ خیلی خوب است پدربزرگ، من وقتی خانه مان بودم بیشتر با او رابطه داشتم تا با دیگران. پدربزرگ گفت: \_ شاید علت بی تابی خواهرت هم همین باشد که می خواهد هر چه زودتر پیش تو بیاید. آنگاه رو به مادربزرگ کرد و

پرسید: \_ نظر تو چیست، آیا وجود نوه جوان را می تونی تحمل کنی؟

مادربزرگ کمی به فکر فرو رفت و بعد نگاهش را به چشم من دوخت و

پرسید: \_ زحمت تو را زیاد نمی کند؟ به نشانه نه! سری تکان دادم،

مادربزرگ گفت: \_ من حرفی ندارم چون گمان من همین است که

تقاضای دیانا فقط برای در کنار آریانا بودن است و گرنه از آموزشهای

عملی هم می توانست استفاده کند. پدربزرگ گفت: \_ پس بگوییم

بیاید. بعد با لحن شوخ ادامه داد: \_ باید منتظر تلفن مهدی هم باشیم،

چون که اگر او بفهمد ما دو دختر علی را پذیرفته ایم او هم سمیرا را

روانه اینجا خواهد کرد. مادربزرگ گفت: \_ کلاس خصوصی خانوادگی!

و هر دو با صدا خندیدند. پدربزرگ اشتباه نکرده بود و روزی که قرار

بود دیانا وارد شود تنها نبود و سمیرا هم او را همراهی می کرد.  
پدربزرگ و مادربزرگ با پذیرفتن آن دو به ظاهر خوشحال بودند اما  
می توانستم درک کنم که آرامش خانه شان دستخوش ناآرامی شده و  
از این بابت خشنود نبودند. همسن بودن سمیرا و دیانا و بازگویی  
نظراتشان در امور مختلف که با سر و صدا همراه بود آنها را خسته می  
کرد و به خوبی آثار خستگی را در چهره پدربزرگ و مادربزرگ می شد  
دید، اما متأسفانه آن دو غافل از آنان به گفتگوهای خود ادامه می  
دادند و من مجبور شدم برای اینکه سکون و آرامش خانه و راحتی  
روان آن دو را حفظ کنم به دیانا تذکر بدهم که بهتر است بقیه  
صحبتشان را در اتاق انجام دهند. دیانا زودتر از سمیرا منظورم را درک

کرد و خاموشی گزید اما سمیرا همچنان به تعریف خود ادامه داد تا جایی که پدربزرگ را خسته کرد و او مجبور شد بگوید: \_ سمیرا جان بقیه تعریف هایت را بگذار برای فردا! و به این طریق او را از گفتن بیشتر بر حذر کرد. دیدم که او ناخشنود لب فروبست و از سکوتی که حاکم شد حوصله اش به تنگ آمد و از جا بلند شد و با گفتن من می روم کمی قدم بزنم سالن را ترک کرد. تحمل آن وضع برای دیانا هم دشوار بود و به دنبال بهانه ای بود که او نیز سالن را ترک کند. مادر بزرگ با یک نگاه به چهره خواهرم همه چیز را فهمید و خطاب به او گفت: \_ تو هم برو تا سمیرا تنها نباشد. و به این طریق او را از یکجا نشستن و سکوت اختیار کردن نجات داد. وقتی آن دو رفتند مادر بزرگ

رو به پدربزرگ کرد و گفت: \_ با آنها کنار آمدن مشکل است، روحیه

جوان آنها شلوغی و تحرک طلب می کند که دیگر در حوصله ما

نیست. پدربزرگ گفت: \_ بگذار این دو روز تعطیلی تمام شود آنها خود

به خود خسته شده و به خانه برمی گردند. در مورد سمیرا حق با

پدربزرگ بود و او روانه خانه شان شد اما دیانا ماند تا از کلاس

مادربزرگ استفاده کند. دیانا بیشتر وقت خود را صرف مرور کتابهای

درسی اش می کرد و به من در مورد امور خانه نمی توانست کمک کند.

پدربزرگ و مادربزرگ وقتی دیانا را مشغول مطالعه می دیدند و بر

عکس مرا مشغول کارخانه، نگاهی ناراضی بین خود مبادله می کردند.

اما من خوشحال بودم که سکوت خانه این امکان را به دیانا می دهد

که بتواند درس بخواند، در دومین جلسه ای که من در کلاس آقای یزدانی شرکت کردم مجبور شدم به تنهایی عازم شوم و دیانا با مادربزرگ راهی کلاس شود. آقای یزدانی را چشم به راه خود دیدم و هنگامی که وارد شدم او نگاهی به ساعت دستش کرد و زمزمه کرد: \_ دیر کردید! مجبور شدم به او علت دیر آمدنم را بگویم و حضور دیانا را بهانه سازم. پرسید: \_ خواهرتان هم چون شما استاد است؟ \_ باید از مادربزرگ این سؤال را بپرسید. آقای یزدانی نشست و نشان داد که آماده است و من هم از او تبعیت کردم. وقتی شاگردان دیگر وارد شدند کلاس خصوصی آقای یزدانی به پایان رسید. با ورود مادربزرگ و دیانا پیش از آن که شاگردان لب به سخن باز کنند مادربزرگ گفت: \_



من دارم یکی، یکی نوه هایم را به شما معرفی می کنم تا به نمونه خط نستعلیق و شکسته بیشتر آشنا شوید. دیانا برخلاف من کوچکترین واهمه ای از نوشتن نداشت و حتی وقتی اشتباه کرد و مادر بزرگ به او تذکر داد که درست بنویسد اصلا خجالت نکشید. من در زمانی که آنها خط می نوشتند پشت میز کار مادر بزرگ نشسته بودم و روی نقاشی گلدان کار می کردم و آنطور که آقای یزدانی تعلیم داده بود به گلبرگها تیرگی و روشنی می بخشیدم. کلاس خطاطی با نوشتن بیتی از حافظ که مادر بزرگ خواست و من نوشتم به پایان رسید و کلاس خصوصی من شروع شد. خوشبختانه مادر بزرگ به دیانا اجازه داد در کنار من بماند و پس از پایان کلاس ما هر دو باهم راهی خانه شویم.

دیانا پشت میز مادر بزرگ نشست و به نوشتن مشغول شد و من و آقای

یزدانی کار نقاشی را آغاز کردیم. حس کردم که آقای یزدانی مثل

جلسه گذشته راحت و آزاد نیست و با وجود دیانا کمی مضطرب است

و نمی تواند درس بدهد. گلگون شدن گونه هایش به هنگام توضیح

دادن، نظرم را تأیید کرد و باید بگویم که کلاس را ناراضی به پایان

رساندم. هنگام خداحافظی آقای یزدانی گفت: \_ متأسفانه نتوانستم

خوب منظورم را بیان کنم! به این طریق به ضعف خود اقرار کرد و ما

را راهی کرد. به هنگام مراجعت دیانا گفت: \_ به گمان من آقای یزدانی

مرد عصا قورت داده ای است و در کارهایش اصلاً ظرافتی وجود

ندارد. تعجب می کنم که چطور این مرد به این خوبی نقاشی می کند و

تنها نقطه مثبت در صورت او عینکش است که وقتی از چشم بر می

دارد آن نقطه هم محو می شود. اما بر خلاف ظاهر او انوشیروان

خیلی زیباست و او می بایست نقاش می شد. به خنده من لبخند زد و

ادامه داد: \_ من اگر بخواهم روزی مردی را برای همسری خود انتخاب

کنم حتما تپپی مثل انوشیروان را انتخاب می کنم و با روحیه شاد

بهار، دوست دارم که همسر آینده ام مجلس گرم کن باشد و مثل

یزدانی فقط به گفتن بله و نخیر اکتفا نکند. من عقیده دارم مردانی که

اطلاعات وسیع دارند لب به صحبت باز می کنند و آنها که چیزی توی

چنته ندارند ناچاراً خاموش می نشینند. بعد با لحن تمسخر آمیزی

ادامه داد: \_ هاتف باید از سمیرا خواستگاری کند، شکل ظاهرشان

خوب به هم می آید. بهادر هم باید از گلناز خواستگاری کند، آن دو هم به هم می آیند. من هم با پدربزرگ موافقم که خوب است نامی با یکی از این دو خواهر ازدواج کند، دیدی که چقدر قشنگ نوشته بودند؟ آدم در مقابل آنها احساس کوچکی می کند. به خنده گفتم: \_ انوشیروان را که برای خودت کاندید کردی، هاتف را برای سمیرا مناسب دیدی و بهادر را هم برای گلناز گذاشتی، پس سهم من چه می شود؟ دیانا که فکر می کرد به راستی دارد کار تقسیم را انجام می دهد کمی به فکر فرو رفت و گفت: \_ یزدانی چندان هم بد نیست و گرچه با روحیه تو همخوانی ندارد اما من یقین دارم که تو می توانی اخلاقش را تغییر بدهی و از او مردی خوش مشرب و اجتماعی بسازی. این دیگر به هنر

تو بستگی دارد! برای آن که سر به سرش گذاشته باشم گفتم: \_ اما من

مهارت تو را ندارم پس بهتر است خودت او را تعلیم بدهی و

انوشیروان را برای من کاندید کنی. به وضوح دیدم که اخمهایش در

هم رفت و ناراضی گفت: \_ تنها این من نیستم که باید قبول کنم، شاید

انوشیروان نخواهد تو را انتخاب کند! موقعیت خودمان را در خیابان

فراموش کردم و با صدای بلند خندیدم که پس از یادآوری آن از

شرمندگی سر به زیر انداختم و بر سرعت قدمهایم افزودم. در باغ را

که باز کردیم به این اندیشیدم که اصرار دیانا برای مقیم شدن در خانه

پدربزرگ بدون دلیل نبوده است. با شروع امتحانات آخر سال دیانا به

خانه پدر بازگشت و جای خالی اش به خوبی مشهود بود. گرچه

پدربزرگ و مادر بزرگ از رفتن او و جای خالی اش اظهار اندوه کردند  
اما کشیدن نفس های بلند از سر آسودگی این باور را به من داد که  
چندان هم ناراضی نیستند. دیانا برنامه زندگی آنها را بدون آن که  
بخواهد برهم زده بود و در مدت اقامتش در اینجا رژیم غذایی اهل  
خانه را برهم زده بود و می توانم بگویم که بیشتر نوع غذا را دیانا  
انتخاب می کرد و با گفتن هوس کرده ام که ناهار یا شام این غذا را  
بخورم همگی را به نوعی پذیرفتن اجباری وادار کرده بود. گرچه  
پدر بزرگ و مادر بزرگ خود از میان غذای انتخابی دیانا سعی در  
انتخاب آن چه که به رژیمشان نزدیکتر بود می کردند اما به خوبی  
مشخص بود که از این روند خشنود نیستند و ناراضایتی خود را

باگفتن دستم درد می کند و می دانم به خاطر نمک غذای دیشب بود و  
یا این که خوب نمی توانم نفس بکشم گمان می کنم که چربی خونم  
بالا رفته و سرگیجه گرفته ام ابراز می کردند. هشدارهای من هم به  
دیانا بی فایده بود و او بدون توجه به احوال دیگران نظر خود را ابراز  
می کرد و خوشحال بود که دیگران به عقیده اش احترام گذاشته و  
اطاعت کرده اند. چیزی که دیانا نمی فهمید این بود که پذیرفتن  
عقیده از روی میل با اجابت کردن آن از روی اکراه تفاوت دارد و آنها  
نمی خواستند برخلاف رأی مهمان عقیده ای ابراز کرده باشند. با رفتن  
دیانا برنامه هفتگی غذاها مجدداً از سر گرفته شد و خوشبختانه دست  
و پا درد و سرگیجه آن دو نیز خوب شد. در اولین جلسه پس از غیبت

دیانا در سر کلاس وقتی به تنهایی وارد شدم و او همراهم نبود نگاه آقای یزدانی را جستجو کردم و او بی اختیار پرسید: \_ پس دیانا خانم کجاست؟ گفتم: \_ برای دادن امتحانات به خانه برگشته. آقای یزدانی گفت: \_ امیدوارم بعد از امتحانات بار دیگر ایشان را ملاقات کنم. من با گفتن شاید، حرف را کوتاه کردم و شاهد چهره درهم فرو رفته آقای یزدانی شدم. او در میان کار یکباره سر بلند نمود و از من پرسید: \_ هیچ متوجه نیمرخ دیانا خانم شده اید؟ نیمرخ زیبایی دارند! به نگاه متعجب من لبخند زد و ادامه داد: \_ طرح نیمرخ خواهرتان برای نقاشی مدل مناسبی است. اگر اجازه بدهند دوست دارم از نیمرخشان طرحی بکشم. گفتم: \_ من زیاد به این مسئله فکر



نکردم. لبخندش را تکرار کرد و گفت: \_ یک هنرمند نقاش باید در درجه

اول نگاه هنرمندانه داشته باشد و سطحی نگر نباشد. وقتی به عمق

شیئی نگاه کنی و از زوایای مختلف به آن نگاه کنی چیزهایی خواهی

دید که افراد سطحی نگر نخواهند دید. با تعمق به درون یک شیئی

قادر خواهی بود که حرکت مولکولها و شکل گیری آنها را ببینی و آن را

واضح حس کنی، همین حس است که به تو امکان می دهد نقاشی

جاننداری خلق کنی و به طور ساده، نقاشی بیروح نداشته باشی. به

کارهای اولتان نگاه کنید، آنها زیبا هستند اما روح ندارند، چرا که فقط

کشیده شده اند بدون آن که حس شده باشند. اگر از جمله ام نرنجید

باید بگویم در کارتان عشق به زیبایی شناسی ضعیف است. آناتول

فرانس می گوید اگر بنا باشد میان زیبایی و طبیعت یکی را انتخاب کنم بی درنگ زیبایی را انتخاب می کنم زیرا اطمینان دارم که در زیبایی حقیقت نهفته است، هیچ چیز در دنیا حقیقت ندارد به جز زیبایی، البته این یکی جمله از (ویز) بود که نقل کردم. خوب به کارمان پردازیم که استادان نگران دیر آمدنتان نشوند. به هنگام مراجعت به خانه به گفته های آقای یزدانی می اندیشیدم و از نگاه او به طبیعت نگریستم و آن را زیبا و دوست داشتنی یافتم. برای باروری عشق در وجودم به نگاهم و به اندیشه ام عمق دادم و نگاهم را بیش از زبان به کار گرفتم و دیگر آن دختر پر تحرک و شلوغ گذشته نبودم. سکونم و به نقطه ای خیره شدن هایم کم کم حوصله میزبانها را سر آورد و لب

به شکایت گشودند. پدربزرگ کسالت جسم و مادربزرگ مشغولیات  
ذهنی را عامل سکوت‌م دانستند و از این که مرا به دو رشته سخت  
تشویق کرده اند خود را شماتت نمودند. خواستم همان شوم که بودم  
تا رضایت آنها را به دست آورم اما در این کار موفق نشدم و کارم  
نوعی رل بازی کردن و نمایش از آب درآمد و به ناچار پذیرفتم که  
خودم باشم و به آن چه که روی می دهد راضی باشم. بعد از پایان  
امتحانات وقتی دو دختر جوان و پر تحرک بار دیگر قدم به خانه  
پدربزرگ گذاشتند این بار آمدنشان با بی میلی استقبال نشد و به  
راستی پدربزرگ و مادربزرگ با شادی از آنها استقبال کردند. روحیه  
شاد آنها خانه سرد و بیروح نیاوران را چراغانی کرد و صدای خنده

افراد به آسمان بلند شد. خودم را دیدم که گرفته و ساکت در آن جمع نشسته و بدون آن که لذتی از هم صحبتی آنها ببرم دارم به ناچار تحملشان می کنم. حس کردم باید از آن جمع بگریزم و جای آرامی برای خود پیدا کنم و در یک آن اتاق ته باغ مش عباس را مناسب دیدم و در موقعیتی که پیش آمد به مادر بزرگ گفتم اجازه می دهید من به اتاق مش عباس نقل مکان کنم؟ مادر بزرگ بدون لحظه ای اندیشیدن قبول کرد و من به اتفاق سمیرا و دیانا مقداری لوازم خانه که مادر بزرگ در اختیارمان گذاشت را به اتاق گوشه باغ انتقال دادم. حالا دیگر می توانستم آزادانه بنشینم و ضمن نگاه کردن فکر کنم. از آنها جدا نبودم اما هر لحظه که اراده می کردم این اختیار را داشتم که

حرکت کنم و به اتاق خودم پناه ببرم. کاری که آرزویش را در سر پرورانده بودم، یعنی نقاشی دیوارها بار دیگر ذهنم را به خود مشغول کرد و تصمیم گرفتم آن را عملی کنم، البته مخفیانه و به دور از چشم دیگران، این کار چندان هم آسان نبود و می بایست کاملاً مراقب باشم که کسی تا پایان کار از نقشه ام خبردار نشود. وجود باغبانی که هر هفته می آمد و پدربزرگ هم او را همراهی می کرد و بودن دو دختری که دائم حوصله شان سر می رفت و هوس گردش در باغ به سرشان می زد را نمی توانستم نادیده بگیرم و از همه مهمتر رسیدگی کردن به امور خانه و پرستاری از پدربزرگ و مادربزرگ و در کنارش کلاسهای خط و نقاشی. فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین موقع شب،

وقت خوابیدن اهل خانه است. در شب اول شروع کار پرده اتاق را کشیدم و تا مطمئن نشدم که همه خوابیده اند دست به کار نشدم. زیرسازی کارچندان هم آسان نبود و آوردن نردبان به اتاق و گردگیری سطح دیوارها تا هنگام سحر و خواندن خروس همسایه وقتم را گرفت و چون از شدت خستگی از پای درآمدم، صبح دیرتر از دیگران سر میز صبحانه حاضر شدم و اگر صدای زنگ در خانه بیدارم نکرده بود همچنان خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم با عجله اتاقم را ترک کردم و برای باز کردن در رفتم. ظاهری نامرتب و خواب آلود داشتم، وقتی در را گشودم با دیدن آقا هاتف در پشت در پریشان شدم و او که فهمید بی موقع آمده لب به عذرخواهی گشود و گفت: \_ مرا ببخشید

که از خواب بیدارتان کردم، استاد به من در این وقت صبح وقت ملاقات دادند. گفتم: \_ لطفا بفرمایید، من دیر از خواب بیدار شده ام و به گمانم دیگران صبحانه هم خورده اند. با او به طرف سالن به راه افتادم و در میان راه سعی کردم وضع آشفته خود را مرتب کنم. حدسم درست بود و دیگر افراد خانواده صبحانه خورده و مرتب بودند و از هاتف همانطور استقبال کردند که می بایست. به سرعت صبحانه خوردم و وقتی خیال رفتن به سالن را داشتم شنیدم که پدربزرگ به دخترها گفت: \_ تا ما برگردیم به اتفاق اتاق مرا آماده کنید. بعد از صدای برهم خوردن در سالن آرام بیرون آمدم و تنها مادر بزرگ را دیدم و پرسیدم: \_ رفتند؟ مادر بزرگ گفت: \_ پدر بزرگ

تصمیم گرفته کلاس دایر کند و چون گذشته شاگردان را همین جا  
تعلیم دهد. با هاتف رفتند تا وسایل را از خانه یزدانی بیاورند. بی  
اختیار دلم گرفت و پرسیدم: \_ یعنی کلاس شما تعطیل می شود؟  
مادربزرگ سر تکان داد و گفت: \_ نه کلاس تعطیل نمی شود، بلکه  
مکان تغییر می کند و چون گذشته می شود. با اندوهی که به خوبی از  
کلامم هویدا بود پرسیدم: \_ پس آقای یزدانی چه می کند؟ مادربزرگ  
گفت: \_ او هم چون گذشته نقاشی خود را دنبال می کند و شاگردان  
خودش را دارد. او به خاطر ما خیلی به زحمت افتاد و حالا دیگر  
کلاسش مال خودش می شود. همه بچه ها که خیلی خوشحال شدند  
اما به گمانم تو چندان خوشحال نیستی. سعی کردم لبخند بزنم و



بگویم: \_ چرا خوشحالم، اما تعجب کردم چون قبلا چیزی در این مورد نشنیده بودم. مادر بزرگ تأیید کرد و گفت: \_ اخلاق پدر بزرگ همین است، یکباره تصمیم به کاری می گیرد و همان را اجرا می کند. بیا برویم لوازم اتاق پدر بزرگ را به اتاق من ببریم و آنجا را خالی کنیم. وقتی با مادر بزرگ به اتاق پدر بزرگ رفتیم سمیرا و دیانا مشغول جمع کردن لوازم تخت پدر بزرگ بودند. مادر بزرگ نظارت بر کار را به عهده گرفت و آنها را با سلیقه خود جای داد و در ساعتی اتاق خواب پدر بزرگ نیمه عریان شد و تنها لوازم و میز کار پدر بزرگ بر جای ماند. وقتی همگی از کار فارغ شدیم سمیرا و دیانا هر دو به روی هم لبخند معنی داری زدند که من مفهوم آن را نفهمیدم. فراهم ساختن غذا آن

روز به عهده خود مادر بزرگ بود و من چون دیگر در آنجا کاری نداشتم به بهانه مرتب کردن اتاقم از آنها جدا شدم و به ته باغ رفتم و شروع به کار کردم. دو دختر جوان خوشبختانه قدم به باغ گذاشتند و خود را در سالن مشغول کردند. دیوار مربوط به بهار را زیر سازی کردم و با روغن تمام سطح را آماده پذیرش رنگ کردم. وقتی مجددا صدای زنگ در بلند شد کار آن قسمت از دیوار هم به پایان رسیده بود. دیانا برای باز کردن در رفته بود و چون آن را گشود مجبور شد لنگه دیگر در را هم باز کند تا وانت باری داخل شود و تا نزدیک در سالن حرکت کند. من در پشت وانت یزدانی را دیدم که روی نیمکتی نشسته بود و مراقب بقیه لوازم بود. پدر بزرگ هنگام پیاده شدن صبر کرد تا یزدانی

چرخ او را از پشت وانت بر زمین گذاشت و پس از نشستن او هاتف هم خارج شد، دو دختر هم به کمک آمدند و در بردن نیمکتها و دیگر لوازم به آنها کمک کردند. پدربزرگ نظارت می کرد و دیگران گوش به فرمان او داشتند، ساعتی خانه شلوغ و پرهیاهو شد و صدای کشیده شدن میز و نیمکتها و جابجایی لوازم با گفتگوی آنها درهم آمیخته و هیاهو برپا کرده بودند. مادربزرگ با آوردن چای، جانی تازه به کارگران داد و صدای خنده شاد مادربزرگ با آوردن چای، جانی تازه به کارگران داد و صدای خنده شاد آنها هم مزید بر علت شد. پدربزرگ بعد از تمام کار نگاه خریدارانه ای به کلاس انداخت و با گفتن، آریانا عزیزم نظرت چیست؟ نظر مرا جویا شد. دیدم که همه نگاهها متوجه من است،

سرخ شدم و گفتم: \_ پدربزرگ به گمانم همه چیز را مثل قبل چیده اید

اینطور است؟ او خندید و گفت: \_ درست است، همه چیز برگشت سر

جای خودش، درست مثل گذشته! تنها چیزی که تغییر کرده سن و

سال ... مادربزرگ حرف او را قطع کرد و گفت: \_ تجربه! پدربزرگ با

صدای بلند خندید و رو به همگی ما گفت: \_ از سن و سال در مقابل

خانمها نباید سخن گفت! بله حق با شماست. انشالله با تجربه بیشتر

کلاس کار مجدد خود را شروع می کند. به نظرم رسید که یکباره هاله

غمی بر چهره هاتف نشست اما سعی کرد با زدن لبخندی غم خود را از

دیگران پوشیده دارد. همه روی نیمکت نشسته بودیم، روبرویمان

تخته سیاه قرار داشت، سمیرا بلند شد و با گچ بالای تخته نوشت بنام

یزدان پاک، پدربزرگ این بار هم با صدا خندید و رو به سمیرا کرد و گفت: \_ عزیزم کلاس، کلاس خط است پس با قواعد بنویس. سمیرا چهره اش گلگون شد و گچ را به سوی هاتف گرفت و هاتف با یک نگاه به جانب پدربزرگ نظر او را جویا شد. پدربزرگ سر فرود آورد و هاتف همان کلمه را درست و زیبا بالای تخته نوشت و پس از آن قصد رفتن کرد که مادر بزرگ گفت: \_ باید بمانید تا از دست پخت من بخورید، نمی شود که همیشه گچ و مرکب از دست من خورده باشید! آقای یزدانی بیش از هاتف از این دعوت خشنود شد و بدون تعارف نشست اما هاتف بهانه آورد و خواست برود که پدربزرگ مانع شد و او هم به ناچار ماند. من و دیانا برای آماده کردن میز غذا به آشپزخانه رفتیم و

دیانا از خلوتی آنجا استفاده کرد و گفت: \_ چه خوب می شد اگر

انوشیروان هم با آنها آمده بود! وقتی چشمم به دست هاتف می افتد

دلم برایش می سوزد و فکر می کنم که او چطوری یک دستی کار می

کند. گفتم: \_ خوشبختانه دست راستش آسیب ندیده و دکترها

امیدوار هستند که به تدریج دست چپ هم کارآیی خود را به دست

آورد. دیانا آه کشید و گفت: \_ با این که جوان و هنرمند است اما گمان

نکنم که دختری حاضر باشد با او ازدواج کند، صورتش زیبا نیست! به

دیانا نگاهی غضبناک کردم و گفتم: \_ تو هم که فقط به ظاهر آدمها

توجه داری و برایت درونشان مهم نیست. خندید و از خشم من به

آسانی گذشت و با لحنی شوخ گفت: \_ چشم زیبا دنبال زیبایی می

گردد، به من چه که چشمهای عروسکی شما زیبایی را نمی بیند. با این  
که به حرف دیانا خندیدم اما در همان حال چیزی در وجودم شکست و  
فرو ریخت. از خود پرسیدم به راستی من زیبایی را نمی بینم؟ آقای  
یزدانی هم گفته بود که در من حس زیباشناسی ضعیف است. حس  
کردم که ذوق و شوق نقاشی را از دست داده ام و این هنر را بیهوده  
دارم دنبال می کنم و بهتر آن است که فقط به خطاطی هنری که به  
قول پدربزرگ به حد کافی استعداد دارم پردازم. همان شب سعی  
کردم زودتر به رختخواب بروم و اصلاً به فکر دیوار و نقاشی روی  
دیوار نباشم، ساعتی در تاریکی مطلق اتاق سعی کردم که بخوابم و  
همه چیز را فراموش کنم اما تالو روغنی که بر دیوار نشسته بود

گویی مرا به خود می خواند و یکدم آسوده ام نمی گذاشت. چیزی در وجودم به غلیان درآمد و مرا یکباره از بستر بلند نمود و با افروختن چراغ به سوی قوطی رنگ رفته و در آن را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی قلم را در رنگ فرو بردم دیگر من مایوس و نومید نبودم که نقاشی روی دیوار را شروع کرده بودم، شده بودم همان آریانایی که دوست داشت نقاشی کند و منظره بهار را همچون تابلو بر صفحه دیوار رنگ آمیزی کند. با طلوع خورشید کار نیمه تمام را رها کردم و به آنچه که آفریده بودم نگاه کردم. شکوفه های سیبم بی جان و دلمرده نبودند و به نظرم رسید که هر یک از آن شکوفه ها وعده ثمری زیبا می دهند و در آن حال جای زمستان را به تابستان دادم و از سردی و



برودت آن چشم پوشیدم. وقتی از اتاق خارج شدم در آن را قفل کردم

تا کسی شاهد نقاشی نیمه کاره ام نباشد، وقتی وارد سالن شدم

مادربزرگ و پدربزرگ را تنها یافتم و از سمیرا و دیانا خبری نبود. در

مقابل سؤالم که پرسیدم آنها کجا هستند؟ پدربزرگ گفت: \_ رفتند

خرید خانه را انجام بدهند. تو داری توی آن اتاق چه می کنی که کمتر

آفتابی می شوی، نکند حضور آن دو تو را خسته می کند، اگر اینطور

است بگو تا برشان گردانم! با قاطعیت گفتم: \_ نه اینطور نیست، فقط

احتیاج به سکوت و آرامش دارم مخصوصاً که می خواهم کارم مورد

تأیید آقای یزدانی قرار بگیرد و کمتر آثار نارضایتی در چهره اش

ببینم. پدربزرگ خندید و ضمن تأیید کارم گفت: \_ اما فراموش نکن که

من و مادربزرگت هم حقی داریم و دوست داریم که از مصاحبت استفاده کنیم. سمیرا و دیانا مشغول کنند هستند اما متأسفانه مجال صحبت به من و مادربزرگت نمی دهند در صورتی که تو برخلاف آنهایی و ما مجال صحبت به تو نمی دادیم! گفتم: \_ امروز غذا نوبت من است، اگر مایل باشید همگی در آشپزخانه جمع می شویم و من ضمن فراهم کردن غذا از مصاحبت شما نیز استفاده می کنم. آن دو نظرم را پذیرفتند و به اتفاق به آشپزخانه رفتیم و همانطور که انتظار داشتم خیلی زود پدربزرگ شروع به صحبت کرد و باز هم موضوع صحبتیمان کلاس و شاگردان بود. پدربزرگ این بار درباره هاتف صحبت کرد و پرده از زندگی او برداشت و از این افشای راز قصدی

داشت که بعد از اتمام صحبت‌هایش پی به هدفش بردم. پدربزرگ گفت:

\_ هاتف فریب زبان بازی شوهر خواهرش را خورده و آنچه را که به

عنوان ارث از پدر و مادرش به او رسیده را به او سپرد تا همچون

سرمایه ای به کار اندازد و او از این اعتماد سوء استفاده کرده و مال

او را به نام خود ضبط کرده و هاتف مجبور شده از صفر شروع کند و

دانشگاه را برای تأمین زندگی رها کند. سپس افزود: \_ او به قدری

مغرور است که از هیچکس یاری نمی پذیرد و خود را مرهون کسی

نمی کند. شغل اداری در وزارت فرهنگ و هنر را که من پیشنهاد کرده

به دلیل کهولت سن و محبت پدر به فرزند پذیرفت و در روابط

عمومی مشغول به کار شد. اینها را گفتم تا بدانی که هاتف گرچه

جوان موفق است اما دل شکسته است و نیاز به همدلی دارد و ما این همدلی را از او دریغ نمی کنیم گرچه بسیار کم و در حد تقاضا باشد. او دوست دارد مثمر ثمر باشد و نیاز دیگران را برآورده کند، این کار غرور جریحه دار شده اش را تسکین می دهد. دوست دارم به آن دو دختر به زبانی بفهمانی که در رابطه با هاتف و دیگران بخصوص هاتف مراقب باشند و خدای نکرده کاری نکنند که بار دیگر غرورش را جریحه دار کنند. من که امیدوارم به زودی زود دستش بهبودی یابد و تحرک پیدا کند اما تا آن زمان برسد باید این نقص را به گونه ای پذیرفت و به روی هاتف نیاورد. تو عاقل تر از آنهایی پس به گونه ای که خودت بهتر می دانی آنها را هم متوجه کن. گفتم: \_ خیالتان آسوده باشد، با

دخترها صحبت خواهم کرد. سمیرا از گفته پدربزرگ نوعی دیگر برداشت کرد و گفت: \_ آدم قحط است که بخواهیم به هاتف نگاه کنیم. و به این طریق پاسخم را داد و دیانا گفت: \_ من در وقت اثاث آوردن یکی دو بار نزدیک بود که به او بگویم چرا از آن دستت استفاده نمی کنی و مرتکب اشتباه شوم که خوشبختانه زود متوجه شدم. در آخر من گفتم احتیاط لازمه عقل است پس احتیاط کن! و بحث در مورد هاتف را تمام کردم وقتی به گذشته فکر می کنم و با حال قیاس می کنم تازه خیلی از رفتارهای پدربزرگ و مادربزرگ برایم روشن می شود و به علت آنها پی می برم. یکی از رفتارهای آنها که ما فکر می کردیم به علت سردی و بی مهری وجودشان خواهان معاشرت نیستند

و داوری کورکورانه کرده بودیم این بود که نمی دانستیم به راستی آنها فرصت کافی برای معاشرت نمودن و مهمانیهای دوره ای را ندارند. بیشتر وقت آن دو صرف تعلیم و آموزش هنرجویان می شد و هنگام شب هر دو به قدری خسته بودند که می بایست استراحت کنند و خود را برای روز دیگری آماده کنند. با شروع کلاس پدربزرگ در خانه تعداد شاگردان که بنابر بیماری پدربزرگ ترک مکتب کرده بودند افزوده شد و در طول هفته سه روز برای آقایان و سه روز هم برای خانمها اختصاص داده شد که پدربزرگ و مادربزرگ به نوبت شاگردان خود را تعلیم می دادند. خانه ساکت و آرام به آموزشگاهی شلوغ و پر تحرک تبدیل شد و رفت و آمد هنرجویان و گفتگوی آنها با هم سکوت خانه را

از میان برد و تنها مکان ساکت همان اتاق مش عباس بود که من در اختیار داشتم. چیزی که در کلاسهای آن دو جالب توجه بود این بود که اکثر اوقات کلاس خط به گفتگوی آزاد تبدیل می شد و معنای یک بیت شعر تمام وقت کلاس را پر می کرد و پدربزرگ علاوه بر تدریس خط می بایست پاسخگوی سؤالات هنرجویان نیز باشد. من بیشتر در این مباحث شنونده بودم و دوست داشتم که بدانم نظر دیگران چیست و کدام یک از آنها با طرز تفکر من هم گام هستند. بهادر در اغلب این مباحث نقش یک یاغی و یا بهتر بگویم یک ناراضی را به عهده داشت و هم او بود که با رد نمودن سنتهای پای گرفته در جامعه مخالفت خود را ابراز می کرد و دیگران را هم به اظهار عقیده وامی داشت و بر

عکس پدربزرگ تلاش داشت که نگذارد سنتهای کهن و درست با عنوان  
تجدد طلبی و امروزی بودن پایمال شود و از میان برود. نیز برای آن  
که خود را هم فکر با دیانا نشان دهد به آن چه که او اظهار می کرد  
مهر تأیید می زد. بحثها بیشتر در کلاس آقایان برپا می شد و به قول  
مادربزرگ دخترها صبورتر بودند و از بحث پرهیز می کردند، اما در  
جلسه ای که به اتفاق برگزار شد تا از آنها امتحان گرفته شود پس از  
پایان امتحان بحث داغی شروع شد که سر منشاء آن یکی از  
هنرجویان دختر بود که در خیابان مورد مزاحمت جوانی قرار گرفته  
بود و بدون هیچ تبعیضی مردان را موجوداتی درنده خو و بی نزاکت  
بر شمرده بود. این اهانت کاسه خشم انوشیروان را لبریز کرد و سر



مشاجره باز شد و پدربزرگ برای آن که جو را آرام سازد مجبور شد که از نظرات دیگران هم سود بجوید و این کار کلاس را تا هنگام غروب آفتاب دایر نگهداشت. بحث آغاز شده از جانب آن دو اول به صورت منازعه دو نفره شروع و کم کم به تمام کلاس سرایت کرد. می دانستم که سمیرا و دیانا آرام نخواهند نشست و در این منازعه شرکت خواهند کرد و همینطور هم شد و آن دو به دفاع از هنر جوی دختر، مردان را به باد انتقاد گرفتند و برای اولین بار بهادر و یزدانی در جبهه مخالف آن دو شروع به بحث کردند. حرفهای آنها از حوصله ام خارج بود و تصمیم گرفتم کلاس را بدون آن که کسی متوجه شود ترک کنم و در فرصتی که پیش آمد آرام از کلاس خارج شدم و خودم را به اتاق ته

باغ رساندم و از سکوت آنجا لذت بردم. کار نقاشی روی دیوار نزدیک به اتمام بود و از منظره باغ پدربزرگ سوژه گرفته و آن را کشیده بودم اما بدون گلخانه و اتاق ته باغ، فقط به درختان و شکوفه ها و قسمتی از راه که از میان درختان عبور می کرد اکتفا کرده بودم. آسمان آبی و آفتابی با چند تکه ابر سفید پراکنده، خودم وقتی به نقاشی نگاه می کردم حس زنده بودن و زندگی کردن در وجودم بیدار می شد و دوست داشتم که بنشینم و نگاه کنم، دیوار دیگر را روغن کاری کرده بودم تا به محض پایان بهار، کار کشیدن تابستان را آغاز کنم. صدای همهمه ای در باغ شنیده شد که گویای تعطیل شدن کلاس بود. صبر کردم تا صدای در آهنی بلند شد و پس از آن از اتاقم خارج شدم و به

سوی سالن حرکت کردم. با مشاهده آقای یزدانی و هاتف که نشسته بودند و چای می نوشیدند تعجب کردم و آقای یزدانی تا مرا دید گفت:

\_ کلاس نقاشی را فراموش کردید؟ پدربزرگ هم ابرو در هم گره کرد و پرسید: \_ وسط کلاس کجا غیبت زد؟ و آقا هاتف با گفتن: \_ استاد مباحث بچگانه را دوست ندارند مرا به باد انتقاد گرفت. من به هیچ یک پاسخ ندادم و آرام و صبور برای آوردن کاغذ نقاشی روانه شدم و در راه به خود گفتم که نمی بایست فراموش می کردم و از سوی دیگر به یاد نمی آوردم که در مورد تشکیل کلاس نقاشی در همین جا از کسی سخنی شنیده باشم. کار تدریس نقاشی بیش از یک ساعت به طول انجامید و به گمانم حضور سمیرا و دیانا و هاتف در کلاس، آقای

یزدانی را سر شوق آورده بود و وقت بیشتری برای آموزش گذاشت.

پس از پایان کلاس یزدانی از دیانا پرسید: \_ شما به نقاشی علاقمند

نیستید؟ دیانا گفت: \_ من ورزش را ترجیح می دهم. و در اندک زمان

میان آن چهار نفر قرار کوه گذاشته شد و هنگامی که همه با هم از

سالن خارج شدیم برای صبح آدینه قرار مستحکم تر گردید. در مقابل

در آهنی هاتف از من پرسید: \_ شما هم می آئید؟ من به نشانه نه سر

تکان دادم و هنگامی که پرسید چرا؟ مراقبت از پدربزرگ و مادربزرگ

را بهانه کردم تا دیگر جای اصرار باقی نگذارم. در مقابل در آهنی هاتف

از من پرسید:

\_ شما هم می آئید؟ من به نشانه نه سر تکان دادم و هنگامی که پرسید

چرا؟ مراقبت از پدربزرگ و مادربزرگ را بهانه کردم تا دیگر جای اصرار

باقی نگذارم. هنگامی که آنها رفتند سمیرا و دیانا قصد داشتند که

داخل اتاق من شوند با باز هم پیرامون بحث کلاس صحبت کنند که

من گفتم: \_ کلید اتاق را در سالن جا گذاشتم. و از پذیرفتن آنها امتناع

کردم. پدربزرگ وقتی فهمید که آن دو برای صبح جمعه چه قراری

دارند رو به من نمود و پرسید: \_ تو چرا نمی روی؟ من این بار مجبور

شدم کار نقاشی را بهانه قرار دهم و به گمانم پدربزرگ فهمید که از

بودن با این جمع راضی نیستم و برای رفتن اصرار نکرد. سمیرا و دیانا

صبح خیلی زود بیدار شده و سر قرار حاضر شده بودند. وقتی برای

خوردن صبحانه وارد سالن شدم آنها را ندیدم و مادر بزرگ به من خبر داد که آنها صبح زود حرکت کرده اند. بعد از صبحانه می خواستم برای تهیه غذا اقدام کنم که پدر بزرگ مانع شد و گفت: \_ حالا که نقاشی را به رفتن کوه ترجیح داده ای برو به کارت برس. و در برابر اصرار من مادر بزرگ هم پافشاری کرد و مرا روانه اتاقم کردند. روز آرامی را آغاز کرده بودم و مجال داشتم تا طرح تابستان را پیاده کنم. بوی رنگ و تینر فضای اتاق را پر کرده بود و با این که در و پنجره باز بود باز هم تحملش دشوار بود. اما من بدون توجه شروع به کار کردم و آنقدر سرگرم شدم که زمان را فراموش کردم. وقتی از صدای وای گفتن مادر بزرگ به خودم آمدم او را دیدم که مات و مبهوت به دیوار زل زده

و با دیده تحسین آن را نگاه می کند. قلم را زمین گذاشتم و کنارش ایستادم و ضمن آن که خودم هم نگاه می کردم گفتم: \_ با این که چیز جالبی از آب درنیامده اما خودم خوشم آمد. مادر بزرگ بدون توجه به روپوش رنگی بغلم کرد و گفت: \_ آریانا بسیار زیباست. باور کن آنقدر زنده است که نمی شود باور کرد نقاشی بر روی دیوار است. باید پدر بزرگت را هم خبر کنم تا بیاید و ببیند. \_ لطفا این کار رو نکنید. دوست داشتم وقتی تمام دیوارها را تمام کرده بودم به شما و دیگران نشان می دادم، اما شما با آمدنتان... \_ نقشه ات را برهم زدم، می دانم! اما من نمی توانم رازدار باقی بمانم و تا تمام شدن کارت صبر کنم. حالا می فهمم که چرا بیشتر وقتت را در اینجا می گذرانی. من و

پدربزرگت چه فکرها که نکردیم و راستش نگران سلامت تو بودیم.  
حالا دیگر همه چیز را می دانم و کمکت می کنم تا فرصت بیشتری داشته باشی. اگر بخواهی می توانی یکی از کلاسها را تعطیل کنی،  
حالا مال من باشد یا پدربزرگت فرقی نمی کند. تو در یک کلاس هم شرکت کنی کافی است. گفتم: \_ هرچه شما بگویید همان کار را می کنم. مادربزرگ بار دیگر به منظره نگاه کرد و گفت: \_ فوق العاده است!  
ای کاش استعداد تو را داشتم. خندیدم و گفتم: \_ من دارم تلاش می کنم که بتوانم روزی مثل شما نقاشی کنم. مادربزرگ سر تکان داد و گفت: \_ نه، می دانم داری تعارف می کنی اما من اگر نیمی از استعداد تو را داشتم هرگز آن را رها نمی کردم. آمده بودم بگویم غذا آماده



است و فراموشم شد، بیا زودتر برویم تا پدربزرگ دنبلمان

نیامده. وقتی با مادر بزرگ وارد سالن شدم پدر بزرگ صدایش از

آشپزخانه آمد که ناخشنود گفت: من نمی دانم آخر باغ چه خبر است

که هر کس می رود دیگر دلش نمی خواهد برگردد؟! مادر بزرگ گفت: \_

هوای باغ روح انسان را تازه می کند و آدم دلش نمی آید چشم از

طبیعت بردارد. من بشقابها را روی میز می چیدم که پدر بزرگ پرسید: \_

تو چرا بوی نفت می دهی؟ مادر بزرگ نگذاشت من پاسخ بدهم و با

گفتم: \_ شما هم چه سؤالاتی می کنید! مرا از پاسخ دادن بازداشت.

هنگام صرف غذا پدر بزرگ گفت: \_ ای کاش تو هم همراه آنها رفته

بودی. از این که به آنها اجازه رفتن دادم پشیمانم. گرچه با جوانها

مطمئنی هستند اما من نگران این هستم که نکند مراقب خود نباشند و

در کوه آسیب ببینند. مادر بزرگ برای آن که خیال همسرش را آسوده

کند گفت: تا یکی دو ساعت دیگر بر می گردند، خیالت آسوده

باشد. اما پدر بزرگ نگران بود و من و مادر بزرگ را هم نگران کرد. وقتی

به اتاقم بر می گشتم گوشم به صدا تیز کردم تا به محض آمدن آنها

جویای سلامتی شان شوم اما وقتی مشغول کار شدم همه چیز

فراموشم شد و زمانی به خود آمدم که آفتاب غروب کرده بود. ناگهان

دچار دلشوره شدم و با شتاب روپوشم را در آوردم و به طرف سالن

دویدم. خانه در سکوت فرو رفته بود و از مادر بزرگ و پدر بزرگ خبری

نبود، از این که آنها بدون خبر خانه را ترک کرده و مرا بیخبر گذاشته

اند به خشم آمدم و دقیقه ای صبر کردم تا به یاد آوردم آیا آنها سخنی

مبنی بر این که قصد بیرون رفتن داشته اند را گفته اند یا نه و چون

به نتیجه نرسیدم بهتر دیدم که خیابان را تماشا کنم شاید آنها را در

حال مراجعت ببینم. مسافت سالن تا در آهنی را دویدم و با گشودن در

و نگاه کردن به خیابان هیچ رهگذری را ندیدم. فکرهای ناخوشایندی

در یک آن تمام ذهنم را به خود مشغول کرد و قدرت تصمیم گیری را از

من سلب کرد. نمی دانستم چه باید بکنم و به دنبال چه کسانی بگردم.

از یکسو دیر کردن سمیرا و دیانا و از سوی دیگر ناپدید شدن

مادربزرگ و پدربزرگ. در هوای شبانگاهی که نسیم ملایمی می وزید

احساس سرمای عجیبی کردم و برای فرار از سرمای بیشتر به طرف

سالن حرکت کردم و یکراست به سوی آشپزخانه به راه افتادم. با روشن کردم چراغ چشمم به کاغذ نوشته ای افتاد که مادر بزرگ برایم گذاشته بود با این مضمون که بچه ها تماس گرفتند، صحیح و سلامت هستند و از ما دعوت کردند تا سر پل به آنها ملحق شویم. تو با خیال راحت به کارت برس و برای شام تهیه نبین. زود بر می گردیم. پس از خواندن نامه نفس آسوده ای کشیدم و بار دیگر راهی اتاق خودم شدم و به کار مشغول شدم. در دنیای جدیدی که برای خود ساخته بودم خوشحال و خوشبخت زندگی می کردم. دنیایم سراسر رنگین بود و با میل خود آن را کمرنگ و یا پررنگ می ساختم و نقش می آفریدم. تصویرهایی زنده از هستی. از باروری و توانگری طبیعت، از عشق

ورزیدن و دوست داشتن و نیکی کردن. به اتاقم عشق می ورزیدم و دوستش داشتم. وقتی با تلاش فراوان موفق شدم اتاقم را به سه فصل رنگ آمیزی کنم. در نحوه چیدن اثاث مختصرم تغییراتی به وجود آوردم و با اجازه از مادربزرگ میوه درون ظرف بلور ریختم و پنهانی به اتاقم بردم تا آنجا را برای ورود مهمانان آماده کنم. مادربزرگ آهسته پرسیده بود تمام شد؟ و من با فرود آوردن سر تأیید کرده بودم. در عصر یک روز گرم تابستان مادربزرگ مهمانان را که شامل پدربزرگ، سمیرا، دیانا و بالطبع آقای یزدانی و هاتف بودند برای گردش در باغ همراهی کرد و من آگاه بودم که می خواهد عکس العمل آنها را از دیدن نقاشی روی دیوار شاهد باشیم. وقتی صدای گفتگوی

آنها را از پشت پنجره اتاقم شنیدم ضربان قلبم شدت گرفت و نفس

کشیدن را برایم مشکل ساخت. صدای مادر بزرگ را شنیدم که گفت: \_

خوب است آریانا را از خلوتش بیرون بیاوریم و با خودمان همراه

کنیم. او منتظر پاسخ دیگران نشد و با زدن تقه ای به در، آن را گشود و

خودش بازدن چشمکی وارد شد و پرسید: \_ آریانا تو داری چکار می

کنی؟ من که خود را برای رویارویی با مهمانها آماده کرده بودم به

استقبال مادر بزرگ رفتم و گفتم: \_ نشسته بودم، بفرمایید تو. و با این

دعوت دیگران را نیز به داخل شدن دعوت کردم. نمی توانم آنچه را که

اتفاق افتاد به طور کامل بنویسم اما همینقدر بگویم که همگی به

محض ورود بهتشان زد و خود را در میان فصول سرگردان دیدند و

لب به تحسین و تمجید گشودند. حتی هاتف که همه می دانستند در  
تعریف کردن جانب احتیاط را نگه میدارد لب به تعریف گشود و با  
گفتن خیلی زیبا و اعجاب انگیز است کارم را ستود. پدربزرگ به قدری  
ذوق زده شده بود که با چشمانی فراخ شده فقط نگاه می کرد. دیانا  
بغلم کرد و از شادی با صدایی فریاد گونه گفت: \_ آریانا کار تو محشر  
است. و سمیرا به سیب و گیلاس درختان اشاره کرد و با گفتن آنقدر  
طبیعی است که دلم می خواهد آنها را بچینم تشویقم کرد و فقط  
مانده بود آقای یزدانی که با نگاهی هنرمندانه کارم را بررسی کرد و با  
گفتن خیلی پیشرفت کرده اید کارم را مورد تأیید قرار داد. مهمانها را  
دعوت به نشستن کردم و ضمن پذیرایی پدربزرگ لب به سخن باز کرد

و گفت: \_ حالا می فهمم که علت غیبت های طولانی ات به چه خاطر

بود! و از مادر بزرگ پرسید: \_ شما می دانستید که آریانا اینجا دارد

چکار می کند؟ مادر بزرگ گفت: \_ قدر مسلم این بود که می دانستم او

دختری نیست که وقتش را بیهوده تلف کند. آقای یزدانی یکبار دیگر

بلند شد و در مقابل هر منظره ایستاد و دقیق نگاه کرد سپس رو به من

نمود و گفت: \_ پیشنهادی برایتان دارم. مرا که سراپا گوش شده بودم

به تبسمی دلخوش ساخت و ادامه داد: \_ جای زمستان در میان فصول

خالی است. پیشنهاد من این است که اگر دوست داشته باشید کل بنای

بیرون اتاق را سفید کنید و زمستان را بر روی آن نقاشی کنید. سمیرا

با گفتن چه جالب! پیشنهاد او را پذیرفت و دیانا با گفتن اسم کلبه



سفید برفی را رویش می گذاریم موافقت خود را ابراز کرد، من گفتم:

\_ حرفی ندارم، اما به شرطی که شما و مادربزرگ هم در این کار کمک

کنید. مادربزرگ با تعجب پرسید: \_ من؟! وای این کار از من ساخته

نیست. دستش را به دست گرفتم و گفتم: \_ چرا مادربزرگ، من یقین

دارم که شما خیلی بهتر از من نقاشی خواهید کرد، لطفا مرا مایوس

نکنید! پدربزرگ و هاتف هم به یاری من آمدند و درخواست مرا تکرار

کردند. و او به ناچار پذیرفت. قبول درخواست از طرف مادربزرگ

آقای یزدانی را هم مجبور کرد بپذیرد و هنگامی که برای دیدن بیرون

نما از اتاق خارج شدیم، تازه متوجه شدیم که روکار اتاق، خود سیمان

سفید بوده است که در اثر گذشت سالیان رنگ باخته و به رنگ سیاه

متماایل شده است. پدربزرگ گفت: \_ برای آماده شدن پند روزی وقت می برد که بتوان روی آن نقاشی کرد. هاتف گفت: \_ من و بچه های دیگر دیوار را آماده می کنیم، بهادر و انوشیروان خوشحال می شوند اگر در این کار سهمی داشته باشند. نگاهم به صورت دیانا افتاد و از گلگون شدن گونه هایش به رازی پی بردم که خودش سعی در کتمان آن داشت. آقای یزدانی چرخمی به دور بنا زد و دیواری را برای خود انتخاب نمود و سپس دو دیوار دیگر را میان من و مادربزرگ تقسیم کرد، مادربزرگ هنوز مردد بود و نمی خواست در این کار سهمی شود و بهانه می آورد که قادر نیست از نردبان بالا برود و دستش قدرت نگهداری قلم را ندارد. من گفتم: \_ هر وقت خسته شدید قول می دهم

کمکتان کنم. و پدربزرگ ادامه داد: \_ من هم در سر در اتاق خطی می نویسم و کم کم اتاق را به صورت یک موزه خانوادگی درخواهیم آورد. ای کاش پیش از شروع نقاشی آریانا به من گفته بود که چه خیالی دارد آنوقت من می دادم تا اتاق را وسیع کنند و فضای بیشتری برای موزه اختصاص می دادیم. من در حالی که زیر بازوی مادر بزرگ را می گرفتم تا او را در راهپیمایی همراهی کنم گفتم: \_ تا همین جا هم به قدر کافی دلشوره داشتم که نکند کارم مورد توجه قرار نگیرد. پدربزرگ آه بلندی کشید و گفت: \_ خدا رحمت کند مش عباس را، ای کاش می بود و می دید که اتاقش چقدر زیبا شده است. دیانا گفت: \_ موزه را به یاد مش عباس، موزه مش عباس می نامیم. صدای شلیک

خنده همگی بلند شد و بر خلاف همه پدربزرگ اصلا نخندید و با گفتن

همین کار را خواهیم کرد، کلبه سفید برفی را به موزه مش عباس

تغییر نام داد. هنگام رفتن مهمانان هر دو، بار دیگر کارم را مورد

تشویق قرار دادند و با گفتن فردا شما را زیارت خواهیم کرد از ما جدا

شدند. مادربزرگ را گرفته و در خود فرو رفته دیدم، کنارش نشستم و

گفتم: \_ مادربزرگ می دانم که خواسته بزرگی را از شما تقاضا کردم

اما نقاشی شما به قدری عالی است که حیفم آمد کسی هنر شما را

نبیند. باور کنید تابلوی پابرهنه در برف تان که از پدربزرگ کشیده اید

خیلی زیباست، چه اشکالی دارد که همان تابلو را به صورت بزرگتر

روی دیوار نقاشی کنید؟ مادربزرگ گفت: \_ زیاد هم آسان نیست. اندازه

کادر و ابعاد کار را نگهداشتن در حافظه من نمی ماند. دستش را روی

گونه ام گذاشتم و گفتم: \_ من کمکتان می کنم و هر گاه دیگر به

وجودم نیاز نداشتید دیوار خودم را شروع می کنم. حالا بخندید تا

یقین کنم از من نرنجیده اید! مادر بزرگ خندید و گفت: \_ اقرار می کنم

که خودم هم وسوسه شده ام که امتحان کنم، هیچکس از یک پیرزن

توقع شاهکار خلق کردن را ندارد و همین که نقشی از من به یادگار

بماند کافی است. سر میز شام سمیرا رو به پدر بزرگ کرد و گفت: \_

همه پیشنهاد دادند و مورد قبول واقع شد من هم می خواهم یک

پیشنهاد بدهم و امیدوارم که قبول کنید. پدر بزرگ خندید و گفت: \_

حق با توست، تو بگو چه پیشنهادی داری؟ سمیرا گفت: \_ وقتی منظره

های اتاق آریانا را نگاه می کردم به این فکر کردم که چه خوب بود اگر کلاس را در هوای آزاد برگزار می کردیم و به جای هوای دم کرده اتاق، از هوای پاک باغ استفاده می کردیم. پیشنهاد من این است که اگر موافقت کنید نیمکتها را بیاوریم و زیر درختها بگذاریم، من مطمئنم که بقیه شاگردان هم از این فکر استقبال می کنند. پدربزرگ به مادربزرگ نگریست و وقتی لبخند را روی لب او دید گفت: \_ بد پیشنهادی نیست، فردا به پسرها قبل از این که دیوار موزه را تمیز کنند می گویم نیمکتها را جابجا کنند. سمیرا که پیشنهادش مورد موافقت قرار گرفته بود با خوشحالی بلند شد و صورت همگی را بوسید و تشکر کرد. پدربزرگ گفت: \_ شما جوانها با ایده های هوس انگیزتان ما پیرها را هم به سر

شوق می آورید از زمانی که وارد خانه پدربزرگ شده بودم به یاد ندارم که شبی را مثل آن شب آسوده و با خیال راحت به خواب رفته باشم. اندیشه های معقولم تحقق یافته و مرا کامیاب کرده بودند.

خوشبختی را با تمام وجود حس می کردم و از آن لذت می بردم و در همان حال به خود می گفتم اگر عینک بدبینی را از روی چشم برداریم شاهد درخشش خوشبختی خواهیم بود که در درون خود ماست.

صبح زود تمام اعضاء خانواده از خواب بیدار شدند و به تکاپو افتادند، مادر بزرگ غذای ظهر را آماده کرد، من صبحانه فراهم کردم و سمیرا و دیانا به اتاق پدر بزرگ رفتند و دو نفری سر نیمکتها را گرفتند و بیرون در سالن گذاشتند تا کار آقایان را راحت تر کرده باشند. وقتی

کلاس تخلیه شد همگی به گرد میز صبحانه نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اما این صبحانه با دیگر صبحانه ها تفاوت داشت. همه می خندیدیم و باز هم پیشنهادهای جدید ارائه می دادیم و در آخر به این نتیجه رسیدیم که اگر تمام پیشنهادهایمان بخواهد تحقق بگیرد خانه از شکل کنونی خارج شده و به هنرستان تبدیل خواهد شد. پدربزرگ گفت: \_ و آن وقت من و مادر بزرگتان باید راهی مسافرخانه شویم. نه عزیزان اینجا همینطور باقی بماند بهتر است. با صدای زنگ خانه سمیرا و دیانا هر دو بلند شدند و برای باز کردن در رفتند. صدای هیاهویی که از بیرون آمد ورود مهمانها را خبر داد. ما نیز از آشپزخانه خارج شدیم و کل کلاس را آماده همکاری دیدیم. پدربزرگ شگفت زده



پرسید: \_ اینجا چه خبر است؟ بهادر خنده کنان گفت: \_ استاد روز تعطیلی و بیکاری چه چیز بهتر از این که همه باهم باشیم. نگران غذا هم نباشید ما با کباب بره و چند مرغ و خروس بریان هم سیر می شویم. بذله گویی او بار دیگر هیاهو براه انداخت و مادر بزرگ به من گفت: \_ خوب است به غذا آش رشته را هم اضافه کنم. و با این نیت به آشپزخانه برگشت. پدربزرگ گفت: \_ آریانا برو مراقب باش یک وقت سهل انگاری نکنند و نقاشی ات را خراب نکنند، خدا می داند که وقتی باهم باشند چکار خواهند کرد. پسرها را پخش و پلا در باغ و در اتاقم دیدم. عده ای به تماشای کار نقاشی مشغول بودند و عده دیگری داشتند مطابق سلیقه خود نیمکتها را زیر درختان می گذاشتند و چند

نفری هم داشتند دیوار اتاق را از بیرون بررسی می کردند و نظر می دادند که آیا خوب می شود یا نه. وقتی قدم به اتاق گذاشتم چند نفری که مشغول تماشا بودند لب به تعریف گشودند و بار دیگر شور و شوق را به دلم هدیه دادند. داشتم در مورد سؤالاتشان پاسخ می دادم که آقای یزدانی سر از پنجره به درون کرد و گفت: \_ بیهوده وقت را تلف نکنید، بیایید به بچه ها کمک کنید! فرمان او را پذیرفتم و همگی از اتاق خارج شدیم، آقای یزدانی برای تمیز کردن دیوارها از شش نفر کمک گرفت و هر دو نفر را روی یک دیوار به کار گرفت. سعید، یکی دیگر از هنرجویان از من پرسید: \_ می شود روی شیشه پنجره و تیرای کشید؟ من به این کار واردم. گفتم: \_ باید پدربزرگ موافقت کند. سر

فرودآورد و دیگر هیچ نگفت. رضا کوچکترین شاگرد پدربزرگ گفت: \_

چه خوب می شد اگر اجازه پیدا می کردیم روی دیوار باغ خط می

نوشتیم. گفتم: \_ بله، قشنگ می شود البته اگر پدربزرگ موافقت کند.

پیشنهاد رضا به صورت زمزمه در میان شاگردان پیچید و نگاه همه را

متوجه دیوار درون باغ کرد و انوشیروان از دیانا خواست که نظر و

پیشنهاد بچه ها را به پدربزرگ بگوید. هنگام خوردن غذا فرا رسیده

بود و گروه تصمیم گرفت غذا را به باغ آورده و تا از هوای آزاد لذت

ببرند. این بار هر کس مسؤول آوردن ظروف غذا خوری شد و با کمک

هم نیمکتها را به صورت میز درآوردیم و سپس غذای مادربزرگ را که

شامل قیمه و آش رشته بود را روی میز چیدیم. همه با صدای بلند با

یکدیگر گفتگو می کردند و هیاهوی عجیبی به راه انداخته بودند.  
هجوم لشکر گرسنه به قدح آش اول صورت گرفت و در اندک زمانی  
قدح خالی شد. مادر بزرگ که از اشتهای جوانان به وجد آمده بود در  
حالی که سعی می کرد حرفهایش به گوش من برسد گفت: \_ جای پدر  
و مادرت خالی است. ای کاش آنها هم بودند. سرم را پایین آورده بودم  
تا حرفهای مادر بزرگ را بشنوم و در همان زمان داغ شدم و پس از آن  
سوختم. بشقاب آش انوشیروان با بلند کردن سر و اصابت به بشقاب  
واژگون شد و سر و صورتم را غرق در آش کرد. صدای فریاد من بقیه  
را متوجه کرد و صدای شلیک خنده آنها به هوا بلند شد. من برای  
نجات خود از آن حالت به سوی سالن دویدم و یگراست به حمام رفتم.

خوشبختانه آتش آنقدر داغ نبود که باعث سوختگی گردد. صدای  
مادربزرگ را از پشت در حمام شنیدم که پرسید: \_ آریانا حالت خوب  
است؟ آیا خیلی سوخته ای؟ به او اطمینان دادم که سوختگی وجود  
ندارد و خیالش را آسوده کردم. وقتی لباس پوشیدم و بار دیگر به  
جمع پیوستم اغلب غذا خورده و داشتند استراحت می کردند. اشتهای  
خود را از دست داده بودم و به جمع آوری ظروف مشغول شدم.  
انوشیروان بشقابها را از دستم گرفت و گفت: \_ من امروز به قدر کافی  
باعث آزار شما شدم، اجازه بدهید من ببرم و شما استراحت کنید.  
گفتم: \_ من بی مبالاتی کردم و اشتباه از شما نبود. انوشیروان گفت: \_  
با این حال اجازه بدهید جبران کنم تا وجدانم آسوده شود. قبول کردم

و او ظروف را به آشپزخانه برد و سپس با کمک دیانا و بهادر و سمیرا

مشغول شستن شدند و دیگران هم نیمکتها را به حالت اولیه خود

درآوردند و پس از آن به کار دیوار رسیدند. به پدربزرگ گفتم: \_ فکر

می کنم بچه ها دوست دارند دیوار باغ را با خطاطی خود نقاشی کنند.

نظر شما چیست؟ پدربزرگ نگاهی به دیوار انداخت و زمزمه کرد: \_ بد

هم نمی شود، اما رنگ بسیار می خواهد. گفتم: \_ خوشان رنگ را تقبل

می کنند، فقط اجازه شما را می خواهند. پدربزرگ گفت: \_ من حرفی

ندارم، اتفاقاً دوست دارم نمونه خط بچه ها را یادگیری داشته باشم.

رضا را صدا زدم و نظریه پدربزرگ را به او گفتم، از خوشحالی به هوا

پرید و موافقت استاد را به گوش دیگران رساند و بار دیگر جمع را

خوشحال کرد. این بار گروه دیوار خانه، از در ورودی باغ تا در سالن را

میان خود تقسیم کردند. هاتف و بهادر دیوار ساختمان را انتخاب

کردند و پدربزرگ دیوار دیگر باغ را به هنرجویان دختر اختصاص داد

که اگر مایل بودند آنها نیز دیواری برای نمایش هنر خود داشته باشند.

به آقای یزدانی گفتم: \_ اینطور که مشخص است کار را باید خودمان

تمام کنیم! آقای یزدانی به بچه ها نگریست و آنها را سرگرم انتخاب

دیوار دید و گفت: \_ بله حق باشماست. خودمان باید اقدام کنیم.

سپس به سوی اتاق به راه افتاد. آفتاب دامن زرین خود را از صحن

باغ جمع می کرد که کار تمیز کردن دیوار بیرونی اتاق به پایان رسید و

قرار بر آن شد که هر کس فرصت داشت به انتظار دیگران نماند و کار

خود را شروع کند. با رفتن گروه و تنها شدن، من و مادربزرگ به دیوارهای مربوط به خود نگاه کردیم و مادربزرگ باز هم شکوه سر داد که قادر به نقاشی کردن نیست. برای این که او را از این فکر خام خارج کنم در سطل رنگ را باز کردم و گفتم: \_ مادربزرگ زیر سازی را شروع کنید و خودتان را امتحان کنید. نگاهی به لباس خود انداخت و من فهمیدم که می خواهد نداشتن روپوش را بهانه کند. به اتاقم دویدم و روپوشم را درآوردم و وادارش کردم بپوشد و به کار مشغول شود.

برای خودم روپوش باغبانی کهنه پدربزرگ را انتخاب کردم و پوشیدم و هر دو دست به کار شدیم. مادربزرگ به کندی کار می کرد و زود به زود هم کتف و شانه اش درد می گرفت و قلم را زمین می گذاشت و



استراحت می کرد. من هم سعی کردم با او همگام شوم تا مادربزرگ گمان نکند که قادر به انجام کار نیست. هر دو تا دیر وقت کار کردیم و وقتی یقین کردیم که زیرسازی کار آماده است، قلم را زمین گذاشتیم و هر دو به ماحصل کارمان نگاه کردیم. مادربزرگ زیاد راضی نبود اما من کارش را تأیید کردم و هر دو امیدوار به سالن بازگشتیم. با ورودمان به سالن پدربزرگ با صدای بلند خندید و گفت: \_ بچه بیایید، نقاشان از راه رسیدند. مادربزرگ پیشانی خود را رنگی کرده بود و باعث خنده دیگران شد. مادربزرگ به راستی خسته بود و توان بلند شدن نداشت و با شام هم فقط بازی کرد و هنوز غذایش به اتمام نرسیده بود که برای استراحت به بستر رفت. پدربزرگ گفت: \_ کار

مشکلی از او خواسته ای. گمان نکنم قادر به انجامش باشد. گفتم: \_  
پدربزرگ سعی می کنم کمکش کنم تا کمتر خسته شود. اما نمی دانید  
که مادربزرگ خودش چقدر تمایل دارد که این کار را انجام دهد. ای  
کاش بودید و می دیدید که چگونه دیوار را نگاه می کرد. گویی داشت  
نقاشی تمام شده خود را روی دیوار می دید. \_ می دانم که چنین  
خواسته ای دارد اما ای کاش زودتر و شاید هم چند سال زودتر تصمیم  
به چنین کاری می گرفت. حالا دیگر خیلی پیر است! \_ مادربزرگ هنوز  
روحیه جوان خود را حفظ کرده و همپایه ما فعالیت می کند، لطفا به  
او روحیه بدهید همانطور که به من، به هاتف و به دیگر شاگردان خود  
می دهید. \_ همین کار را می کنم اما زیاد امیدواری به خودت نده.

ندیدی که چقدر خسته شده بود و نای بلند شدن نداشت؟! \_ ما که نمی خواهیم در مسابقه ای شرکت کنیم و این کار هر چقدر هم طول بکشد مانعی ندارد. من سعی می کنم همپایه مادر بزرگ پیش بروم تا زیاد احساس کهولت نکند. پدر بزرگ دستم را گرفت و گفت: \_ تو همیشه بهترین بوده ای آریانا و من به وجودت افتخار می کنم.

به قول پدر بزرگ ایده های هوس انگیز و به قول خودم تغییر و تحول و ابتکارات جدید، کار خود را کردند و خانه را از حالت سکون به در آوردند و به حقیقت خانه پدر بزرگ به هنرستان تبدیل شد. هنر کده ای که فضای آموزشی اش هنرجویان را چون آهن ربا به خود جذب می کرد و هنگامی که برای دیدن می آمدند پای سست می کردند و طالب

می شدند عضو شوند. سمیرا امور ثبت نام را به عهده گرفته بود و  
بنابر درخواست پدربزرگ آقای یزدانی هم کلاس نقاشی خود را به  
آنجا منتقل کرد. هر روز از صبح تا هنگام غروب آمد و رفت هنرجویان  
در باغ آرامش اولیه محیط را برهم می زد و برخلاف تصور من و دیانا  
که فکر می کردیم پدربزرگ و مادربزرگ به زودی خسته شده و  
بساطمان را برخواهند چید چنین نکردند و علاوه بر تعلیم، نظارت بر  
کارها را هم به عهده گرفتند. من و مادربزرگ کم کم عادت کردیم که در  
مقابل چشم کنجکاو هنرجویان کار نقاشی روی دیوار خود را دنبال  
کنیم و آقای یزدانی هم در هنگام فراغت ما را همراهی می کرد و غالبا  
هنرجویانش دوست داشتند که بایستند و کار استاد خود را از نزدیک

مشاهده کنند. پائیز از راه رسیده بود و سوز گزنده ای پیکرمان را می لرزاند. خوشبختانه کار به اتمام رسیده بود و هم زمان با پایان گرفتن دیوار مادر بزرگ، کار نوشتن خط روی دیوار هم تمام شده بود و جلوه باغ به کلی دگرگون شده بود. تا پیش از فرا رسیدن پائیز کلاس های درس همانطور که خواسته سمیرا بود در محوطه باغ برگزار شد و هیچ یک از هنرجویان خود را در کلاس خشک و بیروحی احساس نکردند اما با رسیدن پاییز و شروع بارندگی، همگی علی رغم میلشان پذیرفتند که به درون کلاس باز گردند. پدر بزرگ از نجار خواسته بود که وسط سالن در بگذارد و کلاس دیگری به کلاسها اضافه کند. حس می کردم که هر چه جایمان تنگ تر می شود نسبت به یکدیگر صمیمی

تر و مهربانتر می شویم و هیچ کدام گله ای از جای تنگ نمی کردیم. سمیرا و دیانا به اتاق ته باغ کوچ کردند و اتاق سابق جمیله خانم هم مورد استفاده هنرجویان قرار گرفت. وقتی در ساعت هشت و نیم شب در باغ قفل می شد و ما فرصت می کردیم کنار هم بنشینیم تازه زمان گزارش فرا می رسید و اتفاقات مرور می شد. کلاس من که با حضور پنج هنرجو آغاز شد به هفت نفر و تا آخر سال به ده نفر رسید و این تعداد برای من کلاسی شلوغ به شمار می آمد. پدرم توسط تلفن دانسته بود که ما چه تغییراتی در باغ به وجود آورده ایم و دو دخترش چگونه از خانه یک هنرستان به وجود آورده اند. گرچه عمو مهدی سمیرا را عامل این تحول بزرگ به همه معرفی کرد اما در نهایت

همه خوشحال بودیم و پاییز را با همه زیبایی افسانه سازش به سردی زمستان رساندیم و کم کم سرها در اثر برف زمستانی در یقه ها پنهان شد و از تعداد ساعتها کاسته شد. ماه دی را به پایان می بردیم که شبی پس از شام پدربزرگ رو به دیانا کرد و گفت: \_ برایت خبری دارم که شاید متعجبت کند، می دانی که هاتف تا چه اندازه برای ما عزیز است و صحبت درباره او شاید کاری تکراری و کسالت آور باشد. خواستم بگویم که او از تو تقاضای ازدواج کرده. یعنی تو را از من خواستگاری کرده و اجازه خواسته که اگر نظر تو هم موافق باشد مراحل مقدماتی را انجام دهد. من خواستم اول نظر تو را جویا شوم و پس از آن پدرت را در جریان بگذارم. گونه های دیانا همچون دانه

های اناری که در کاسه روبرویش بود گلگون شد و سر به زیر انداخت و

با شرمساری گفت: \_ نه پدربزرگ، لطفا این کار را نکنید. پدربزرگ

پرسید: \_ کدام کار را نکنم؟ دیانا گفت: \_ هاتف جوان مؤدب و خوبی

است و شما هم او را تأیید می کنید اما من هیچ علاقه ای به او ندارم

و نمی توانم همسر خوبی برای او باشم. مادربزرگ پرسید: \_ بخاطر

دستش؟ دیانا سر تکان داد و گفته مادربزرگ را رد کرد و گفت: \_ عیب

ظاهرش اصلا مهم نیست فقط من نسبت به او علاقه ای در خود نمی

بینم! پدربزرگ سر فرود آورد و با گفتن کلمه بله منظورت را درک می

کنیم، رو به مادربزرگ کرد و گفت: \_ ازدواج از روی بی علاقه

عقلانه نیست، من به هاتف می گویم که تو آمادگی نداری. پدربزرگ با



سکوت طولانی خود به ما فهماند که می توانیم به اتاقمان برویم و استراحت کنیم، دیانا و سمیرا بلند شدند و من داشتم زیردستی های میوه را جمع می کردم که پدربزرگ اشاره کرد بنشینم، من سر جایم نشستم و آن دو خارج شدند. پدربزرگ گفت: \_ حیف از این جوان است که بخواهد ضربه ای دیگر بپذیرد، به گمانم دیانا نتوانسته جانب احتیاط را نگهدارد و با احساس هاتف بازی کرده است. گفتم: \_ عکس این هم صادق است که دیانا با احتیاط خود مورد توجه قرار گرفته باشد. آنطور که من شاهد بوده ام دیانا هیچ وقت با هاتف برخوردی بسیار گرم و صمیمی نداشته است و ... پدربزرگ حرفم را قطع کرد و گفت: \_ به هر حال کاری است که شده و او به دیانا علاقمند شده،

راستش امیدوار بودم که دیانا با خوشحالی بپذیرد و حالا آرزو می  
کنم که ای کاش او فرد دیگری را انتخاب کرده بود. منظور پدربزرگ را  
درک کردم اما سکوت کردم تا او کلام خود را پایان دهد و من هم برای  
استراحت بروم. پدربزرگ وقتی سکوت مرا دید گفت: \_ برو بخواب،  
فردا یک کاری خواهم کرد! و به این ترتیب مرا هم مرخص کرد. وقتی  
از باغ قدم به اتاق گذاشتم هوای بسیار گرم اتاق نفس کشیدن را برایم  
مشکل ساخت و کمی پنجره را باز کردم که با اعتراض دو دختر روبرو  
شدم و به ناچار آن را بستم. نمی دانم آیا به راستی هوای اتاق اختناق  
کننده بود یا از حرفی که پدربزرگ زده بود کلافه شده بودم. سمیرا  
پرسید: \_ پدربزرگ به تو چه گفت؟ به جای بازگویی کلمات پدربزرگ

گفتم: \_ پدربزرگ خواست تا به شما بگویم که جانب احتیاط را بیش از پیش نگهدارید و با احساسات جوانها بازی نکنید. اگر شما خیلی جدی رفتار کنید این مسائل پیش نخواهد آمد. دیانا با خشم گفت: \_ اما من هرگز کاری نکردم که مورد توجه او قرار بگیرم، تو می بایست این را به پدربزرگ می گفتی. گفتم: \_ همین کار را کردم و او هم خوشبختانه قانع شد، حالا تو باید سعی کنی که با هاتف کمتر هم کلام شوی تا او کم کم فکر تو را از سرش بیرون کند. سمیرا با لحن ناراضی در حالی که حق را به دیانا می داد گفت: \_ او اصلاً نمی بایست چنین تقاضایی از پدربزرگ می کرد، مردک نه صورت ظاهرش چنگی به دل می زند و نه مال و مکنتی دارد. چطور به خود جرأت داد که این تقاضا

را بکند؟ من هم اگر جای دیانا بودم همین کار را می کردم و به او جواب رد می دادم. در مقابل استدلال سمیرا ساکت ماندم، گرچه دلایل او را قبول نداشتم اما حال و حوصله بحث را نداشتم و با خاموش کردن چراغ به گفتگو خاتمه دادم. به گمانم همان شب پدربزرگ با پدر و عمویم تماس گرفت و هر دو را به باغ نیاوران فرا خواند چرا که صبح زود هنگامی که ما سه نفر تازه پشت میز صبحانه نشسته بودیم صدای زنگ خانه شنیده شد و همه ما را متعجب کرد جز پدربزرگ که خونسرد گفت: \_ باز کنید، غریبه نیستند. با ورود پدر و عمو رنگ از چهره دیانا و سمیرا پرید و قلب من هم شروع به طپیدن کرد. دیانا نجوا کرد: \_ پدربزرگ حرف تو را باور نکرد و می خواهد ما را دست

بسر کند. سمیرا هم گفت: \_ او هاتف را بیشتر از ما دوست دارد. اما نمی دانم چرا من را می خواهد روانه کند. کسی که از من خواستگاری نکرده! دیانا گفت: \_ شاید دارد علاج واقعه را قبل از وقوع می کند و می ترسد برای تو هم چنین وضعیتی رخ بدهد. با ورود پدر و عمو به استقبال رفتیم و گرم در آغوششان گرفتیم. از چهره هیچ کدام آنها نمی شد به راز درونشان واقف شد. مادربزرگ برای آن دو نیز صبحانه آورد و آنها ضمن بررسی با نگاه از تحولی که ایجاد شده بود اظهار خرسندی کردند و کار پدربزرگ را ستودند. عمو صبحانه اش که به پایان رسید رو به سمیرا کرد و گفت: \_ دخترم وسایلت را جمع کن تا به خانه برگردیم. و در مقابل چرای سمیرا ادامه داد: \_ زمستان اینجا

خیلی سرد و طولانی است و پدربزرگ و مادربزرگت هم امکاناتشان محدود شده و دیگر نمی توانند هر سه شما را سرویس بدهند. این است که من و عمویت تصمیم گرفته ایم که تو و دیانا را برگردانیم تا زمستان بگذرد. سمیرا گفت: \_ اما من و دیانا در اتاق ته باغ جایمان راحت است و مشکلی نداریم. پدربزرگ مداخله کرد و گفت: \_ با باریدن برف آنجا غیر قابل سکونت می شود و رفت و آمدتان از اینجا تا ته باغ به شکل برخورد می کند. آریانا هم می بایست رختخواب و وسایلش را بردارد و برگردد پیش ما. لحن قاطع پدربزرگ دیگر جایی برای گفتگوی بیشتر باقی نگذاشت و دو دختر مغموم بلند شدند و راه اتاق ته باغ را در پیش گرفتند تا وسایلشان را جمع کنند. من می

خواستم برای کمک به آنها روانه شوم که پدربزرگ دستور جمع آوری  
میز صبحانه را داد و با گفتن اینطور بهتر است به من فهماند که حکم  
صادره جای تغییر ندارد. از رفتن آنها غم بزرگی به دلم نشست و فکر  
این که سراسر زمستان را بدون هم صحبت می بایست بگذرانم  
اندوهگینم کرد و آرزو کردم که ای کاش من به جای دیانا می رفتم و  
زمستان را در کنار خانواده سپری می کردم. جدا شدن از آنها سخت و  
دشوار بود به گونه ای که موقع رفتنشان همه گریستیم و پدربزرگ  
مجبور شد بگوید: \_ کاری نکنید که کلاس را تعطیل کنم و یا شما را  
نگهدارم یا این که خودمان همراه شما شویم! پدرم زودتر از عمو از در  
باغ خارج شد و به دنبالش عمو و دخترها خارج شدند. وقتی پدر

اتومبیلش را به حرکت درآورد آن دو هنوز ما را می نگرستند و امیدوار بودند که پدربزرگ از رأی خود برگردد اما چنین نشد. من آنقدر صبر کردم تا اتومبیل از دیده ام پنهان شد و آن وقت در را بستم و به راه افتادم. به گمانم رسید که با رفتن آنها زیبایی باغ هم از بین رفت و عریانی درختان چهره ای زشت و نازیبا به باغ داده بود. وقتی وارد سالن شدم مادر بزرگ گفت: \_ ای کاش در را نمی بستی، دیگر چیزی به آمدن بچه ها نمانده. با افسردگی گفتم: \_ برمی گردم باز می کنم. پدر بزرگ گفت: \_ من این کار را می کنم، تو خودت را برای کلاس آماده کن. و با این حرف مانع بازگشتم به حیاط شد. مادر بزرگ با یک نگاه به چهره ام فهمیده بود که تا چه اندازه غمگینم، برای آن که تسلایم داده



باشد گفت: \_ جمعه هیچ قراری نمی گذاریم و می رویم خانه تان،  
فکرش را نکن! برو لباس بپوش خوب نیست خانم معلم نامرتب باشد.  
آن چینهای ابرویت را هم باز کن که خیلی صورتت را زشت کرده اند!  
کلمات مادر بزرگ با مهربانی و شوخ طبعی همراه بود و پیش خود فکر  
کردم که حتما جدا شدن از دو نوه هم برای او آسان نبوده ولی  
اندوهش را پنهان می کند. سعی کردم همچون او نقاب بر چهره بزنم و  
خودم را برای ورود هنرجویان آماده کنم. هیچ یک از هنر جویان  
همچون هاتف و آقای یزدانی از رفتن سمیرا و دیانا متعجب و بهت  
زده نشدند. آن دو در فرصتهایی که به دست آوردند علت رفتن آنها را  
جویا شدند و من هم همان حرفهای پدر بزرگ و مادر بزرگ را که گفته

بودند سمیرا دلتنگ خانواده بود و وجود دیانا در کلاس درس پدرش  
الزامی بود را تکرار کردم اما به خوبی متوجه بودم که هیچ یک از آن  
دو گفته های ما را باور نکردند و هر دو تا پایان ساعات کلاس، دیگر آن  
مردان شادی که به هنگام صبح از در باغ وارد شده بودند نبودند. پس  
از تعطیل شدن کلاس پدربزرگ هاتف را مقابل در بدرقه کرد و به  
گمانم حرفهای دیانا را برای او بازگو می کرد. من از پشت شیشه سالن  
آن دو را می دیدم که پدربزرگ صحبت می کرد و هاتف سر به زیر  
انداخته در کنار چرخ پدربزرگ راه می رفت. من فکر کردم که با رفتن  
دخترها من هم بایست نقل مکان کنم و به سالن برگردم اما هیچ  
حرفی از آن دو مبنی بر نقل مکان نشنیدم و با خود گفتم که شاید با

باریدن برف فرمان صادر شود که باز هم چنین نشد و من تنها در اتاق  
مش عباس ماندگار شدم. گویی پدربزرگ انتخاب جا را به عهده خودم  
گذاشته بود تا هر زمان دوست داشتم از آن اتاق دل کنده و با آنها  
همجوار شوم. شبی از شبهای برفی وقتی برق خانه قطع شد آنچنان  
دچار ترس و وحشت شدم که بی اختیار فریاد کشیدم و مادر بزرگ را  
صدا زدم. بعد مسافت اجازه نمی داد که آنها صدایم را بشنوند، تصمیم  
گرفتم که درنگ نکنم و خود را به آنها برسانم. با شتاب و در تاریکی  
لباس پوشیدم و به راه افتادم و سعی کردم از غریزه ام کمک بگیرم و  
همانگونه که در روز راه را طی می کردم در تاریکی هم آن را طی کنم.  
برف تا ساق پایم بر زمین نشسته بود، من راه نمی رفتم بلکه می

دویدم، تا هر چه زودتر خود را به ساختمان برسانم به نزدیک  
ساختمان رسیده بودم که صبر و شکیب خود را از دست داده و بار  
دیگر با صدای بلند مادر بزرگ را صدا زدم و خوشبختانه او صدایم را  
شنید و با باز کردن در سالن مرا که پوشیده از برف شده بودم به داخل  
ساختمان برد و گفت: \_ داشتم می آمدم دنبالت که تو رسیدی. زودتر  
پالتوات را درآورد تا سرما نخورده ای! به سختی توانستم بگویم که از  
تاریکی دچار وهم شدم. مادر بزرگ دستم را گرفت و مرا کنار آتش  
نشاند و گفت: \_ به پدر بزرگت نگو که ترسیده ای چون او شهامت  
مردان را در تو می بیند، اما من گویم خوب شد که ترسیدی و آمدی.  
باور کن که شبها چندین بار از خواب می پریم و به گمانم می رسد که

تو داری صدایم می زنی، می دانم که آن اتاق چقدر برایت عزیز است  
اما بهتر است که در آن را تا رسیدن بهار ببندی و پیش خودمان بمانی.  
چای گرمی که مادر بزرگ به دستم داد را نوشیدم و توانستم بگویم: \_  
اگر شما بخواهید من دیگر در آنجا نخواهم ماند و زمستان آن اتاق را  
به خود مش عباس واگذار می کنم. مادر بزرگ بلند شد و گفت: \_  
امشب باهم می خوابیم تا فردا که تخت خوابت را به اتاق من منتقل  
کنی. پرسیدم: \_ پس بدر بزرگ کجاست؟ صدای پدر بزرگ به گوشم  
رسید که گفت: \_ من جای بسیار گرمی دارم. مادر بزرگ گفت: \_  
پدر بزرگت تصمیم گرفته روی نیمکتها بخوابد که چند شبی است این  
کار را می کند. گفتم: \_ ما نمی بایست تمام اتاقها را کلاس می کردیم.

چطور در آن زمان فکر حالا را نکرده بودیم. مادربزرگ با گفتن این دوران هم برای خود دورانی است، مرا به اتاقش برد و در همان زمان برق هم آمد، اما آمدن برق هم از درجه ترسم نکاست و مرا از تصمیم منصرف نکرد. من از همان زمان ساکن اتاق مادربزرگ شدم و خواب راحت و آرامی هم کردم. صبح هنوز پشت میز صبحانه نشسته بودیم که تلفن زنگ زد و چون گوشی را برداشتم صدای آقای یزدانی را شناختم. سلام و صبح بخیر گفتم و او با عذرخواهی فراوان از تلفن زود هنگامش خواست که با پدربزرگ صحبت کند. گوشی را به دست پدربزرگ دادم و خودم نشستم اما تمام حواسم متوجه مکالمه پدربزرگ بود و هنگامی که پدربزرگ گفت، انشالله که خیر است، نگاه

من و مادربزرگ به هم افتاد و هر دو کنجکاو به مکالمه گوش سپردیم.

پدربزرگ پس از اندکی گوش کردن پرسید: \_ زیاد که طول نمی کشد؟

و سپس شنیدم که بازهم گفت: \_ ایرادی ندارد اما سعی کن خودت

زودتر برگردی، مراقب خودت باش. و پس از لحظه ای سکوت با گفتن

خوش بگذرد تماس را قطع کرد. مادربزرگ پرسید: \_ اتفاقی افتاده؟

پدربزرگ سر تکان داد و گفت: \_ اتفاق که نه، یزدانی قصد کرده چند

روزی برود سفر، تلفن کرد تا اطلاع بدهد یکی از دوستانش کلاس او را

اداره می کند تا برگردد. مادربزرگ متعجب گفت: \_ سفر آن هم در این

موقع سال؟! پدربزرگ سر تکان داد و گفت: \_ لحنش غمگین بود اما

خودش گفت که حالش خوب است! مادربزرگ به من نگاه کرد و گفت:

\_ من فکر می کنم دیانا به جای یک دل، دو دل را در چمدانش گذاشت  
و برد! پدربزرگ با گفتن من هم همینطور فکر می کنم، از من پرسید: \_  
نظر تو چیست؟ نکند خواهرت به یزدانی علاقمند بود و به خاطر او  
هاتف را جواب کرد! گفتم: \_ باور کنید من در این مورد هیچ چیز نمی  
دانم، همانطور که شاهد بودید بیشتر وقت من در تنهایی اتاقم گذشت  
و دیانا با سمیرا بود. هر دو تأیید کردند و مادر بزرگ گفت: \_ اگر واقعا  
به خواهرت علاقمند باشد قدم پیش می گذارد و او را خواستگاری می  
کند. به این ترتیب گفتگو را کوتاه کرد و از پشت میز بلند شد.  
پدر بزرگ با به حرکت درآوردن چرخش زمزمه کرد: \_ دیگر به چشمان  
هنرمندان هم نمی شود اعتماد کرد. آنها هم سطحی نگر و ظاهر بین



شده اند! خواستم به پدربزرگ بگویم که اشتباه می کند و بر عکس  
آقای یزدانی چیزی در صورت دیانا دید که من هرگز ندیده بودم و  
اولین درسی که به من آموخت این بود که به عمق توجه داشته باشم  
و از روی هر شیئی سطحی عبور نکنم اما لب فرو بستم و خاموش  
ماندم و اندیشیدم که باست حتما در وجود دیانا جاذبه ای وجود  
داشته که دو مرد را به سوی خود جذب کرده. چرا که در میان این همه  
دختر که در کلاس آمد و شد می کنند تنها او مورد توجه قرار گرفته  
است؟! غیبت هاتف هم در کلاس خطاطی نگرانی پدربزرگ را  
برانگیخت و مجبور شد از بهادر در مورد غیبت او سؤال کند. بهادر  
بدون هیچ پرده پوشی گفت: \_ استاد قلبش مجروح است و احتیاج به

عمل جراحی دارد. و به این طریق پدربزرگ را واقف کرد که علت نیامدنش به کلاس رنجشی است که از شنیدن پاسخ منفی دیانا به وجود آمده و تا این رنجش برطرف شود به زمان نیاز خواهد داشت. پدربزرگ سفر رفتن یزدانی را آسان پذیرفت اما از غیبت کردن هاتف سخت پریشان شد و با گفتن با او تماس می گیرم ناراحتی خود را بروز داد. در سر کلاس داشتم نمونه خط برای هنرجویان می نوشتم که یکی از هنرجویان کلاس پدربزرگ در اتاق را باز کرد و با گفتن استاد، استاد کارتان دارند صدایم زد. کلمه استادی من که برابر با پدربزرگ بیان شد وجودم را لرزاند. گچ را پایین گذاشتم و گفتم: \_ دوستان خواهشی از شما دارم و آن این است که لطفا از کلمه استاد در

مورد خطاب به من استفاده نکنید. معنای استادی به معلم عالیمرتبته

هستم، پس لطف کنید مرا با نام خودم آریانا و یا به نام فامیلم،

نیاورانی خطاب کنید، ممنون می شوم. یکی از شاگردان گفت: \_ من

خیلی دوست دارم که شما را فقط آریانا صدا کنم، اسم شما طنین

قشنگی دارد! گفتم: \_ پس همه مرا آریانا خطاب کنید، همانطور که من

هم فقط از اسمهای شما استفاده می کنم. تا از روی این خط بنویسید

من بر می گردم. کلاس را که ترک کردم پدربزرگ را مقابل در سالن به

اتفاق آقای دیدم، پدربزرگ تا مرا دید لبش به تبسمی شکوفا شد و

گفت: \_ آقای بیدار دل با نوه ام آریانا آشنا شوید. مرد به طرف من

چرخید و تا مرا دید لبخند بر لب آورد و اظهار خوشوقتی کرد.

پدربزرگ رو به من نمود و ادامه داد: \_ آقای بیدار دل از دوستان  
صمیمی آقای یزدانی هستند که در غیبت ایشان عهده دار کلاسهای  
نقاشی می شوند و زحمت تو هم خواهی نخواهی بر شانه ایشان  
گذاشته شده. آقای بیدار دل با گفتن برای من کمال افتخار است که  
بتوانم کاری انجام بدهم رو به من نمود و گفت: \_ آقای یزدانی از شما  
و کار شما آنقدر تعریف کرده اند که کنجاو شده ام کلبه سفید برفی  
تان را تماشا کنم. البته اگر اجازه بفرمایید! گفتم: \_ کلبه سفید برفی  
کار من تنها نیست، بفرمایید نشانتان بدهم. با اجازه پدربزرگ آقای  
بیدار دل را در برف به دنبال خود روانه کردم و او گفت: \_ جسارتم را  
بخشید. با تعریفهایی که نادر کرد گمان می کردم که با خانمی جا

افتاده و کمی مسن روبرو می شوم و وقتی شما را دیدم تعجب کردم.

\_ نمی دانم آقای یزدانی از من به شما چه گفته اند اما امیدوارم با

دیدن نقاشی مایوس تان نکنم. گامهای آرام و آهسته ای که آقای بیدار

دل بر می داشت مسافت را طولانی تر کرد و او ادامه داد: \_ نادر به

این خانه و به اعضاء این خانواده خیلی دلبستگی دارد و دائم نقل

سخنش خانواده شماست. من نیز بدون آن که افتخار آشنایی نزدیک با

شما و افراد خانواده تان را داشته باشم دورادور گویی همگی را می

شناسم و خیلی تمایل دارم که دیانا خانم را هم ببینم. \_ متأسفانه

خواهرم دیگر در اینجا نیست و برگشته خانه مان. آقای بیدار دل گفت:

\_ حسی درونی به من می گوید که میان رفتن خواهرتان به خانه و

سفر نادر ارتباطی وجود دارد، با شناختی که من از او دارم می دانم که سفر کردن در زمستان را دوست ندارد اما به یکباره تصمیم گرفت که چند روزی از اینجا دور شود و این نمی تواند بدون علت باشد. ضمن آن که افسرده و غمگین بود و حال و حوصله نفاشی هم نداشت.

سربلند کردم و به چهره آقای بیداردل نگاه کردم و گفتم: \_ اگر درست منظورتان را درک کرده باشم باید بگویم که هیچ رابطه ای میان خواهرم و آقای یزدانی وجود نداشته و از این جهت کاملاً مطمئن هستم، اما در مورد دوست شما آقای یزدانی نمی دانم، شاید شما درست حدس زده باشید اما یقین بدانید که اگر محبتی ریشه گرفته باشد یک سویه است و خواهرم نقشی ندارد. نمی دانم آقای بیداردل از

کلامم چه برداشتی کرد که بلافاصله صحبت را تغییر داد و پرسید: \_

خیلی راه مانده تا به کلبه سفید برفی برسیم؟ از سؤالش تعجب کردم

چرا که بیش از دو گام با کلبه فاصله نداشتیم. با انگشت به اتاق اشاره

کردم و گفتم همین جاست. او نگاهی به دیوار انداخت و چشم به

منظره زمستانی که مادر بزرگ کشیده بود دوخت و لب به تحسین

گشود و گفت: \_ خیلی زیباست، چقدر برای این مرد پشت برف مانده

دلم می سوزد آیا این تصویر عینیت داره؟ گفتم: \_ نمی دانم این

نقاشی کار مادر بزرگم است و باید از خود او سؤال کنید. با چشمانی

فراخ شده و دهانی باز مانده پرسید: \_ راست می گوئید آیا این نقاشی

را مادر بزرگتان کشیده؟ چه زن فوق العاده ای است این خانم! \_ بله او

واقعا زن هنرمندی است. آرام آرام حرکت کردم تا آقای بیداردل دیوار

متعلق به دوستش را نیز بنگرد و او هم با من همگام شد، وقتی به

دیواری که توسط آقای یزدانی کشیده شده بود رسید بار دیگر لب به

تحسین گشود و گفت: \_ این کار را به خوبی می شناسم. و نشان داد

که چندان هم ناآگاه نیست. او از روی منظره ای که دوستش کشیده

بود گذشت و این بار خودش دیوار را دور زد و در مقابل کار من ایستاد

و موشکافانه به آن چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد: \_ عالی است!

دقیقه ای سکوت میانمان حاکم شد و او نشان داد که دارد دقیق نگاه

می کند و بعد انگشت روی خورشید گذاشت که انوار طلایی اش را بر

کوه و درختان و دشت برفی تابانده بود و گفت: \_ چه زیباست به



هنگام مرگ درخشش نور حیات و امیدوار بودن به جاودانگی زندگی.

یقین دارم که این کار شماست و اقرار می کنم که نادر از آن بسیار

تعریف کرده و حالا خودم با دیدن این منظره زیبا می گویم که او راه

غلو در پیش نگرفته و کارتتان عالی است. به تشکری کوتاه اکتفا کردم

و او ادامه داد: \_ نادر از چهار فصل صحبت می کرد، آیا آنها را هم

می شود ببینم؟ در اتاق را باز کردم و او با گرفتن اجازه قدم به درون

اتاق گذاشت و به تماشا ایستاد. من هم فرصت یافتم تا خود او را

دقیق نگاه کنم، او همچون آقای یزدانی بلند قامت و کمی درشت اندام

تر از او به نظر می رسید، صورتی با پوست سفید و موهایی به رنگ

خرمایی و چشمانش را در لحظه ای که در مورد احساس آقای یزدانی

گفتگو می کرد به نظرم رسید که چشمانی قهوه ای رنگ دارد. او برای دیدن هر تابلو از عینک استفاده کرده بود اما بعد از تماشا عینک را از چشم برداشته و در جیب کوچک کتش گذاشته بود. به نظرم رسید که دیدار او دارد به درازا می کشد و از این که ایستاده و تماشایش می کنم خسته شده ام. گرچه دوست داشتم نظر یا نظریاتش را هم در مورد مناظر درون اتاق می شنیدم اما تأمل او روی هر منظره خسته کننده شده بود. خواستم لب باز کنم و او را به گذشتن ساعت واقف کنم که خودش به سخن درآمد و گفت: \_ باور کنید شناخت روحیه شما از میان این تابلوها که یکی از دیگری زیباتر است چندان هم آسان نیست. در منظره پاییز آنچنان دست از زندگی شسته اید که گویی با

افتادن این تک برگ از درخت روح خودتان هم به ملکوت پرواز می کند و به همراه برگ از شاخسار زندگی جدا می شود و بعکس در منظره بهار آنچنان شور و نشاط جوانی با شماست که گویی تمام شکوفه ها بدون آسیب و گزند تا مرحله باروری بر شاخه زنده خواهد ماند و در تابستان می شود نهایت آرزو را در شما دید که درختان از باروری سر به سوی زمین خم کرده و تسبیح گویان خالق را سجده می کنند، امیدوارم برداشت حسی من زیاد از احساس شما دور نباشد و راه به خطا نرفته باشم! سر تکان دادم و پیش از آن که او باز هم به صحبت ادامه دهد از اتاق خارج شدم و او هم بیرون آمد، به هنگام بازگشت پرسید: \_ آیا شما دختر بزرگ خانواده هستید؟ باز هم سرتکان

دادم و او سکوت‌م را به حساب خستگی ام گذاشت و گفت: \_ شما را بسیار خسته کردم، مرا ببخشید! سپس او هم سکوت کرد و ادامه راه را با گامهایی سریع تر پیمود. کلاس آغاز شده بود و من با گفتن ببخشید کلاس‌م را شروع کرده و او را تنها گذاشتم و شاهد بودم که پدربزرگ از کلاسش خندان خارج شد و چرخش را به طرف او به حرکت درآورد. وقتی هنرجویان مشغول نوشتن شدند فرصت یافت‌م تا به حرفهای او مخصوصاً کنجکاوی کردنش در مورد دیانا فکر کنم و به این نتیجه رسیدم که سؤالات او جز درخواستی از جانب یزدانی نمی‌تواند باشد و آقای بیداردل نقش کارآگاه خصوصی را در کنار آموزگاری نیز به عهده گرفته است و خوشحال شدم از این که نگذاشته بودم او

اطلاعات جامعی جمع آوری کند و قلبا از این که از دیانا پشتیبانی کردم خوشنود بودم. با تمام شدن ساعت کلاس هنرجویان، وقت استراحت فرارسید و پدربزرگ از بیداردل دعوت نمود تا فنجان چای با ما بنوشد و پس از آن تدریس خصوصی آغاز شود. او هم با کمال میل پذیرفت و من به هنگام چای آوردن شنیدم که بیداردل دارد از پدربزرگ در مورد خانواده و آیا این که همه اهل هنر هستند سؤال می کند و من دانستم که شروع سؤالش به کجا ختم می شود و او باز هم می خواهد در مورد دیانا اطلاعات بیشتری کسب کند. خاموش نشستم تا آنچه را که پدربزرگ صلاح می بیند بیان کند. مادر بزرگ هم همچون من آرام و خاموش به نوشیدن چایش پرداخت و آثار خستگی

از این مصاحبت در چهره اش هویدا بود. آقای بیداردل می خواست در مورد دیانا اطلاعاتی جمع آوری کند اما به جای آن پدربزرگ به دادن اطلاعات وسیع و جامع در مورد من و هنز خطاطی و نقاشی ام پرداخته بود. از این که دیدم تیر آقای بیداردل به سنگ خورد و نقشه اش نقش بر آب شد خنده ام گرفت و برای این که دیگران متوجه نگردند کاغذ نقاشی ام را به صورتم نزدیک کردم و چهره ام را از آنها پنهان کردم. گمان می کردم که آقای بیداردل از تعاریف پدربزرگ خسته شده و سخن او را ناتمام بگذارد اما وقتی کاغذ را از صورتم پایین آوردم در کمال تعجب دیدم که او سراپا گوش نشسته و بدون حرکت کاملاً به حرفهای پدربزرگ گوش می کند. دلم به حالش

سوخت. از جا بلند شدم تا ضمن جمع آوری فنجانها پدربزرگ را متوجه ساعت کنم که خوشبختانه متوجه شد و گفت: \_ وقت شما را باحرف زدن گرفتم. آقای بیداردل بلند شد و گفت: \_ شما باید مرا ببخشید که با سؤالاتم خسته تان کردم. لطفا بگویید کجا باید بروم؟ پدربزرگ خندید و گفت: \_ فقط دو سه قدم که به سمت جلو بردارید کلاس نقاشی را خواهید دید. و آقای بیداردل دانست که پشت دیوار چوبی نیز کلاس است. او زودتر از من وارد سالن شده بود لذا هنگامی که من وارد شدم داشت از شیشه بزرگ سالن به تاریکی باغ نگاه می کرد. وقتی فهمید من وارد شدم روی پاشنه پا چرخید و گفت: \_ اینطور که مشخص است استاد تمام فضای خانه را کلاس کرده! من سرفرود

آوردم و او ادامه داد: \_ افرادی همچون پدربزرگ شما کم پیدا می شوند. گفتم: \_ اما آقای یزدانی هم چنین کرده اند. این بار سر فرود آورد و گفت: \_ اقرار می کنم که من در اوایل با کار او موافق نبودم اما وقتی او اقدام کرد و پارکینگ خانه اش را بصورت کلاس در آورد نه تنها دیگر ناراضی نبودم بلکه یکی از ستایشگرانش شدم خب امروز به قدر کافی سر همگی را درد آوردم، لطفا بدهید نقاشی را ببینم. خیلی دلم می خواست من نیز اطلاعاتی از آن مرد بلند قامت مو خرمایی که وقتی عینک به چشم دارد تیپ مردان ژورنال مد را پیدا می کند داشتم، شاید آن وقت شخصیت اش آنقدر گنگ و مرموز نبود. ساعت کلاس که تمام شد او با گفتن به امید دیدار از ما جدا شد و به علت



باریدن برف پدربزرگ مرا برای بدرقه راهی نکرد، بلکه از او خواهش کرد در را پشت سر خود ببند. با رفتن او، خسته خود را روی مبل رها کردم و گفتم: \_ چه روز خسته کننده ای بود و چه خوب که تمام شد.

پدربزرگ گفت: \_ خستگی ات ناشی از استاد جدید است، تا بخواهی به او هم عادت کنی چند روزی وقت می برد. \_ او مرد کنجاوی است و از کنجاویش ناراحتم، او هر چه می خواست بداند پرسید و فهمید در صورتی که هیچ گونه اطلاعاتی از خود به ما نداد. پدربزرگ گفت:

\_ من آنچه که باید از او بدانم می دانم، حالا اگر تو می خواهی بدانی گوش کن تا برایت بگویم. بلند شدم و گفتم: \_ من اطلاعاتی لازم ندارم، همانقدر که شما می دانید او کیست و چرا این همه سؤال می

کند کافی است. باور کنید داشتم کم کم به او مظنون می شدم. صدای خنده بلند پدربزرگ به من فهماند که در مورد او اشتباه فکر کرده ام و او انسان قابل اعتمادی است. به یاد نمی آورم که از سمیرا و دیانا در باره صبح روزی که چهار نفری به کوه رفته بودند تعریفی شنیده باشم و حالا که فکر می کنم به گمانم می رسد که آن روز جمعه یک جمعه معمولی و ساده نبوده است و کوهنوردی حادثه آفرین بوده است، اما چرا هر دو مرد نظرشان به دیانا معطوف شده بود و سمیرا حاشیه نشین گشته بود را نمی دانم. روز جمعه مادر بزرگ به وعده اش عمل نمود و همگی به خانه ما رفتیم. مادر و نادیا برای ما سنگ تمام گذاشته بودند و مادر غذاهایی را که می دانست خیلی دوست دارم

تهیه کرده بودند. سینا به سختی با من انس گرفت و ترجیح می داد در آغوش نیلوفر و دیانا باشد. نامی با گفتن دستت را بلند کن ببین به سقف می رسد، بلندی قدم را با لحن شوخ به تمسخر گرفت و هنگامی که فهمید از سخنش رنجیده ام بغلم کرد و گفت:

\_ ناراحت نشو، تازه باید خوشحال باشی که به خدا نزدیکتری! پدر مرا کنار خودش نشاند و گفت: \_ شنیده ام شاگردانی برای خودت دست و پا کرده ای؟ تا وقتی که با ما بودی از اسم قلم و دوات فرار می کردی اما حالا... پدربزرگ گفت: \_ هنوز هم خوشش نمیاد و تنها برای دل خوش ساختن من و مادرت تعلیم می دهد تا با ما را سبکتر کند. آریانا روزی نقاش بزرگی می شود، این جمله مرا همه خوب به خاطر

بسپارید. دوست داشتم با مادر ساعتی تنها می بودم و تنها با او صحبت می کردم مثل همان صبحی که بیدارم کرد تا برای رفتن به خانه پدربزرگ آماده شوم و با هم ساعتی گپ زدیم، اما او کنار مادر بزرگ نشسته بود و گوش به حرفهای او داشت. از کنار نیلوفر و ناجی که سخت خود را به من چسبانده بودند بلند شدم و از اتاق خارج شدم، دیانا هم از من پیروی کرد و هر دو به اتاقمان رفتیم. تغییرات محسوسی در اتاق به وجود آمده بود، تختخواب یک نفره و میز کار و یک صندلی گردان و چند تابلو از دست پدر بر دیوار اتاق، نگاه کردم و گفتم: \_ اتاق زیبایی درست کرده ای. اما او به جای تشکر پرسید: \_ انوشیروان هنوز به کلاس می آید؟ آیا حال مرا می

پرسد؟ خندیدم و گفتم: \_ تا به من نگویی که در آن روز جمعه چه  
اتفاقی افتاد به هیچکدام از سؤالهایت جواب نمی دهم. متعجب نگاهم  
کرد و پرسید: \_ منظورت کدام جمعه است؟ \_ همان جمعه ای که به  
اتفاق سمیرا و هاتف و یزدانی کوه رفته بودید؟ انگشتش را به نشانه  
قسم پیشاهنگی نشانم داد و گفت: \_ قسم می خورم که هیچ اتفاقی  
نیفتاد، چطور مگر؟ \_ هیچ می دانی که دل استاد یزدانی را هم برده ای  
و از وقتی که به خانه برگشته ای او هم ترک درس و مکتب را کرده و  
آواره کوه و بیابان شده است؟ حرفم را باور نکرد و متعجب تر از پیش  
پرسید: \_ یزدانی؟ چرا من؟ شاید به خاطر سمیرا است که ... حرفش را  
قطع کردم و گفتم: \_ نه خواهر عزیز به خاطر سمیرا نیست، او به تو

علاقه پیدا کرده و من فکر می کردم که این علاقه از کوه رفتنتان سرچشمه گرفته! دیانا چند بار سر تکان داد و گفت: \_ باور کن که در آنجا هیچ چیز که به قول تو پایه علاقه شود رخ نداد و اتفاقاً من بخاطر آن که تو با ما نبودی زیاد هم حال و حوصله حرف زدن نداشتم و بیشتر سمیرا و هاتف سخنران بودند. \_ اما قضیه علاقه او به تو جدی است و یقین دارم که اگر تو برگردی و او بفهمد در اسرع وقت خودش را می رساند. دیانا خشمگین گفت: \_ بیخود این کار را می کند، من دارم زمینه چینی می کنم که برای اسفند ماه بیایم نیاوران، اما اگر این آقا بخواهد ادا و اطوار بچه ها را در بیاورد مسلماً پدر بزرگ موافقت نخواهد کرد. آه آریانا من دوست دارم برگردم آنجا! پرسیدم: \_

آیا تو دختری به نام الناز می شناسی؟ دیانا سر فرود آورد و گفت: \_ با او در کوه آشنا شدیم، کوه نور خوبی است چطور مگر؟ \_ او هم سراغ تو را می گرفت و اینطور که از بهادر و انوشیروان شنیدم علاوه بر کوهنوردی، اسکی باز خوبی هم هست و بچه را به پیست اسکی دعوت کرده. آه دیانا بلند شد و گفت: \_ او دختر زیبایی است، من حتم دارم که خیلی راحت نظر انوشیروان را به خودش جلب می کند. لعنت بر هاتف و این یکی، یزدانی که مرا از آنجا آواره کردند. آریانا خواهش می کنم با پدر بزرگ صحبت کن و مرا همراهتان ببر، من اگر اینجا بمانم از فکر و خیال دیوانه می شوم. \_ خوشبختانه هاتف عاقلانه تر رفتار کرد و پس از دو جلسه غیبت برگشت اما یزدانی هنوز نیامده و به

جای خودش فرد دیگری را فرستاده که به خوبی خود یزدانی تعلیم  
می دهد. من می ترسم که او هم تا چشمش به تو بیفتد دل ببازد و  
مجنون شود! دیانا مشت گره کرده اش را بر شانه ام کوبید و گفت: \_  
قول می دهم که با هیچکس حرف نزنم و از کنار تو تکان نخورم، فقط  
مرا با خود ببر. بلند شدم و گفتم: \_ باید زمینه را آماده کنم، بیا برویم تا  
پدربزرگ گمان نکند که توطئه چینی می کنیم. هر دو به آشپز خانه  
رفتیم و نادیا را مشغول فراهم کردن سفره دیدیم، او با لحن گله آمیز  
گفت: \_ چند ماه است که از خانه دوری حالا هم که آمده ای وقتت را  
در اتاق و با دیانا می گذرانی. بغلش کردم و گفتم: \_ آنقدر در قلب و  
روحم جا برای خودت اشغال کرده ای که هرگز گمان ندارم که از تو



دور بوده ام! خودش را در آغوشم رها کرد و گفت: \_ اگر این حرفها را هم بلد نبودی چه بهانه ای می آوردی؟ \_ آنوقت گوشه نشین کنج اتاقت می شدم تا حرفهایم را باور کنی. وقتی به لبش تبسم نشست یقین کردم که رنجش اش از میان رفته، کمکش کردم تا غذا کشید و در همان حال سؤالاتی از افشین شوهرش پرسیدم که جواب شنیدم: \_ خیلی دلش برایت تنگ شده و قرار است تا شما برنگشته اید خودش را برساند و تو را ببیند. \_ از پدر شنیدم که دو برادر مهندس دست به دست هم داده اند و شرکتی دائر کرده اند، درست است؟ نادیا سر فرود آورد و گفت: \_ ابراهیم دیگر خیال سفر نداشت و تصمیم گرفت برای همیشه بماند، به همین خاطر با افشین شریک شد و کارشان هم بد

نیست و شکر خدا هر دو راضی هستند. با فراخوانده شدن به سر میز  
غذا گفتگویمان به آخر رسید و ما هم به دیگران ملحق شدیم در سر  
میز غذا هر بار نگاهم با نگاه دیانا تلاقی می کرد او به من اشاره می  
کرد که به نوعی موضوع بردن او را عنوان کنم و مرا در تنگنا قرار می  
داد. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم تا این که خود پدربزرگ با  
مطرح ساختن دو خواهر هنرجوی کلاسیک به نامی تلنگر زد که اگر  
خیال ازدواج دارد آن دو خواهر شایستگی کامل را دارا هستند و دیانا  
نیز با مطرح کردن این که او نیز آنها را دیده شروع کرد به برشمردن  
محاسن آنها و در آخر گفته خود اضافه کرد: \_ حیف که پدربزرگ دیگر  
مرا نخواست و اخراجم کرد و گرنه حتم داشتم که من هم روزی چون

آن دو موفق می شدم. لحن غمبار دیانا مادر بزرگ را متأثر کرد و گفت:

\_ چه کسی گفته که تو و سمیرا را نخواستیم و اخراجتان کردیم؟

امکانات ما محدود شد، خودت که شاهد بودی. پدر بزرگت از بی اتاقی

روی نیمکتهای کلاس می خوابد و آریانا هم مجبور است تنگی اتاق

مرا تحمل کند، اما در تابستان وضعیت فرق می کند. پدر حرف او را

تأیید کرد و مادر نیز گفت: \_ اگر تو ذوق کافی داشته باشی پدرت و

نامی می توانند کمکت کنند. و به این طریق به بحث خاتمه داد. در

صورت دیانا شکست را آشکارا دیدم و دلم به حالش سوخت و بی

اختیار گفتم: \_ می خواهی به جای من به آنجا برگردی؟ حرفم با

هجوم اعتراضات مواجه شد و پدر بزرگ اولین نفری بود که اعتراض

کنان پرسید: \_ پس شاگردان چه می شوند؟ کلاس نقاشی ات هم نیمه

کاره می ماند. مادر بزرگ هم حرف او را تأیید کرد و پدر با گفتن هر

کاری باید در موقع خودش انجام شود، پیشنهادم را رد کرد و مادر هم

با گفتن آریانا نباید کلاسهایش را تعطیل کند، بر گفته آنان مهر تأیید

نهاد. به دیانا نگاه کردم به بفهمد من تلاش خود را کرده اما شکست

خورده ام. دیانا غمگین بلند شد و میز غذا را ترک کرد و نگاه ناراضی

مادر و پدر را پشت سر خود بدرقه کرد. در انتهای غذا بودیم که

افشین از راه رسید و مستقیم به پشت میز غذا خورد هدایت شد. او

را شاد و سرحال دیدم و از این که هنوز هم همان محبت گذشته را

نسبت به من داشت شاد شدم و با او به گفتگو پرداختم. به آفتاب

کمرنگ زمستانی که می رفت غروب کند خشم گرفتم چرا که هر چه او به افق دامن می کشید لحظه جدایی ما را نزدیکتر می کرد. افشین می بایست بر می گشت، به موقع خداحافظی گفت: \_ می خواهم از گوته برایت سخنی بگویم که دوست دارم آن را همیشه به یاد داشته باشی، او می گوید "زندگی بدون کوشش، مرگ قبل از وقت مقرر است" پس کوشش کن آنقدر که دلت تسلا پیدا کند. گفتم سعی می کنم فراموش نکنم و از یکدیگر جدا شدیم. پدربزرگ به پدر گفت: \_ همیشه از افشین خوشم آمده، جوان فعال و خانواده دوستی است. پدر حرف او را تأیید کرد و نادیا از خوشحالی خود را در آسمان رقصان دید. \*\*\* در امتحانات هنرجویان خط از میان آقایان هاتف و از میان دختر خانمها

مریم بیشترین امتیاز را آوردند و مینا و انوشیروان رتبه دوم را کسب کردند. پدربزرگ برای آنان جشن کوچکی گرفت و هدایایی تقدیمشان کرد، در جشن آقای یزدانی هم شرکت داشت ولی متأسفانه او به هنگام امتحان حضور نداشت و همه می دانستند که اگر آقای یزدانی شرکت می کرد شانس اول شدنش بیشتر از هاتف بود. حضور دو آموزگار نقاشی در جشن مرا معذب کرده بود و سعی داشتم از هر دو یکسان پذیرایی کنم، وقتی جشن با سخنرانی پدربزرگ به پایان رسید هاتف که در کنارم نشسته بود آرام گفت: \_ من با دست خود آتشی در وجودم افروخته بودم که خوشبختانه پیش از آن که تمام وجودم را بسوزاند موفق به خاموش کردن آن شدم و خوشحالم که این آتش به دامان

کسی سرایت نکرد و تنها به خودم آسیب رساند. گفتم: \_ با کمی صبر

آسیب هم ترمیم می شود و زخم هم التیام می پذیرد. من هم

خوشحالم که با تدبیر و پیروزی از عقل توانستید راه درست را

انتخاب کنید، نمی دانم در کجا خواندم قلبی که زودتر با گلها بیدار می

شود، همیشه زودتر هم آزار خار را احساس می کند. برای تأیید سخنم

سر فرود آورد و گفت: \_ وقتی شنیدم که خواهرتان به یزدانی هم

پاسخ منفی داده اندیشه های زهر آگین را از خود دور ساختم و یقین

نمودم که او به خاطر نقص جسمانی مرا جواب نکرده بلکه به حقیقت

به دنبال جفتی است که دوستش بدارد و بخواهد با او همراه شود. \_

بله همینطور است، خواهرم به عشق بعد از ازدواج اعتقاد ندارد و

شاید هم حق با او باشد! صبح روز بعد نیز در کلاس، آقای یزدانی غیبت اش را اینگونه توجیه کرد: \_ گفتن این که در انتخاب راه به خطا پیموده بودم دشوار است اما فکر می کنم اقرار کردن خود شجاعت به حساب می آید. اگر چنین باشد من مرد شجاعی هستم "نه هر که چهره برافروخت دلبری داند". گفتم: \_ همینطور است و آرزو می کنم این بار همسفر همدلی نصیبتان شود. تشکر کرد و راه کلاس را در پیش گرفت. بسیار دلم می خواست که یزدانی هم در این مسابقه شرکت کرده بود و خط نوشته اش را به مسابقه گذاشته بود، اما متأسفانه چنین نشد. داشتم به هنرجویان شیوه نوشتن کلمه "واو" را روی تخته سیاه تعلیم می دادم که در کلاس باز شد و آقای یزدانی سر درون کلاس کرد و



پرسید: \_ می شود چند لحظه وقت کلاس را بگیرم؟ اشاره کرد که از کلاس خارج شوم، گچ را زمین گذاشتم و از کلاس که خارج شدم آقای یزدانی گفت: \_ من باید با شما درباره مطلبی صحبت کنم و می خواستم خواهش کنم بعد از تمام شدن کلاستان به کلبه سفید برفی بروید و آنجا بمانید تا من هم بیایم. خواهش می کنم در این مورد به کسی حرفی نزنید. با این که تعجب کرده بودم اما با گفتن بسیار خب، او را خوشحال روانه کردم و خودم به کلاس بازگشتم. داشتم می گفتم: \_ حرف واو تا حدی شبیه به حرف ق و یا قاف است با اندک تفاوتی در دور زدن و همچنین میزان دور، اما زاویه شروع در هر دو یکی است. در همین زمان یکی از هنرجویان گفت: \_ آریانا ببخشید،

شما دارید قاف به جای واو می نویسید. از این اشتباه فاحش آنچنان سرخ شدم که گچ را زمین گذاشتم و بر جای نشستم و گفتم: \_ بچه ها مرا ببخشید! هنرجوی دیگری پرسید: \_ اتفاقی رخ داده؟ سرتکان دادم و گفتم: \_ نه چیز مهمی نیست. یکی از پسرها بلند شد و بدون اجازه از کلاس خارج شد و دقایقی بعد با یک لیوان به کلاس بازگشت و ضمن دادن لیوان آب به دستم پرسید: \_ می توانیم کمکتان کنیم؟ به رویش لبخند زدم و گفتم: \_ ممنونم، واقعا چیز مهمی نیست فقط برای یک لحظه فکرم مشغول شد، متشکرم. هنر جو بر جای خود نشست. من جرعه ای آب نوشیدم و پای تخته برگشتم و اشتباهم را رفع کردم. این اولین اشتباه در دوران کارم بود و خوشبختانه بچه ها زود

اشتباهم را فراموش کردند یا این که بر آن سرپوش گذاشتند. پس از پایان کلاس همانطور که یزدانی خواسته بود به سمت اتاق آخر باغ به راه افتادم و در تمام طول مسیر این اندیشه با من بود که چه مطلب مهمی را یزدانی می خواهد بگوید که نمی توانسته صبر کند چون نزدیک به دو ساعت دیگر کلاس خصوصی نقاشی خودمان آغاز می شد. به در اتاق که رسیدم آن را باز یافتم و چون به درون رفتم یزدانی را روی نیمکتی که از تابستان در آنجا به جای مانده بود مشاهده کردم. او با ورودم از جا بلند شد و با پریشانی که سعی در حفظ آرامش داشت مرا به جای خود نشاند و گفت: نمیدانم چه باید بکنم و یقین ندارم کاری هم که دارم میکنم صحیح است و آیا درست است که با

شما در میان بگذارم یا نه؟- در چه مورد؟- مطلبی که می خواستم به شما بگویم مربوط به دختر عمویتان می باشد،ایشان وقتی در اینجا سکونت داشتند چندین بار به من .... چطور بگویم .... چندین بار اظهار علاقه به نقاشی کردند و خود را مشتاق آموزش گرفتن نشان دادند و من هم با پیش زمینه ای که از شما و خانم نیاورانی داشتم قبول کردم که تعلیم ایشان را به عهده بگیرم،اما متاسفانه هدف سمیرا خانم چیز دیگری بود.احساس کردم که نزدیک به بیهوش شدن هستم،سمیرا و یزدانی؟نه این غیر ممکن است،گفتم:- دختر عموی من دختر عاقلی است و ... یزدانی سخنم رو قطع کرد و گفت:- متاسفانه نه آنقدر که شما و دیانا خانم عاقلید. بدبختانه دختر عمویتان بسیار احساساتی

است و با داشتن این روحیه شکننده مرا هم به درد سر انداخته.  
میدانید من .... چطور بگویم من نمی توانم احساس عاطفی ایشان را  
برآورده کنم، راستش دختر عموی شما نمی تواند زوج مناسبی برای من  
باشد همانطور که من هم زوج مناسبی برای خواهرتان نبودم. پرسیدم:-  
او شما را کجا می بیند؟- از عمویتان اجازه گرفته و به خانه ام می  
آید، به گمانم عمویتان کاملا از انتقال کلاسها با خبر نیستند یا این که  
سمیرا خانم طوری وانمود کرده اند که هنوز کلاس نقاشی در خانه ی  
من دایر است، به درستی نمی دانم، ضمن آنکه من هنوز هنرجویانی در  
خانه تعلیم می دهم اما همگی آنها مرد هستند و تنها دختر عموی شما  
خانم استحس کردم که در هوای سرد اتاق گُر گرفته ام و نمی توانم

تنفس کنم، برایم باور کردنی نبود که سمیرا همگی ما را فریب داده و

قدم در بیراهه گذاشته باشد. یزدانی که سکوت مرا دید ادامه داد:-

نگرانی من از این بابت است که دختر عمویتان دست به کار بچگانه ای

بزند، چون دیروز مرا تهدید نمود و تا امروز عصر هم بیشتر به من

مهلت فکر کردن و تصمیم گرفتن نداده است. به راستی نمیدانم چه

باید بکنم. اگر به او پاسخ منفی بدهم یعنی جواب دلم را بگویم از

پیامد آن می ترسم و اگر پاسخ مثبت بدهم یک عمر خود را بیچاره

کرده ام. با وضع مزاجی که هم از پدر بزرگتان دارد هم خانم

نیاورانی، می ترسم که از آنها چاره جویی بخواهم، این بود که به ناچار

شما را آگاه کردم تا شاید شما چاره ای بیندیشید. گفتم:- من هم جز این

که پدر بزرگ یا عمویم را در جریان بگذارم چاره ای دیگر نمی بینم. آیا

سمیرا امروز به خانه تان می آید؟ یزدانی سر تکان داد و گفت: - گمان

نکنم چون دیروز هم تلفنی تماس گرفت و منتظر جواب است. - آیا

شما هرگز دختر عموی مرا امیدوار نکردید؟ سرتکان داد و پریشان تر از

قبل گفت: - به خدا سوگند که چنین کاری نکردم، چون در آن زمان من

داشتم به آینده ای که در کنار خواهرتان می توانستم داشته باشم فکر

میکردم و همه ذهن من معطوف به آن بود. باور کنید که دختر

عمویتان از مهری که من نسبت به اعضاء این خانواده دارم برداشت

نادرست کرده اند. - احساسات تند چشم او را به روی حقایق بسته

است، شاید بهتر باشد پیش از آنکه موضوع را به پدر بزرگ یا عمو

بگویم خودم با او صحبت کنم، شاید بتوانم وادارش کنم تا حقیقت را بپذیرد. من امروز عصر به خانه شما خواهم آمد و به سمیرا هم بگویم که می خواهید حضوری به او جواب بدهید، اگر هر دو هم با هم باشیم بهتر می توانیم با کمک هم چشمش را به روی حقیقت باز کنیم. یزدانی گفت:- هر چه شما بگوئید. صدای بلند زنگ کلاس که در باغ پیچید هر دو از اتاق خارج شدیم و تا رسیدن به کلاس هر دو سکوت اختیار کردیم. در کلاس را که باز کردم دیدم که دو هنرجو سیاه مشق پدر بزرگ را که به دیوار کوبیده شده بود پایین می آوردند، بانگ زدم:- بچه ها دارید چکار می کنید؟ یکی از هنرجوها گفت:- تصمیم گرفته ایم که ساه مشق استاد را قاب کنیم و در روز تولدشان به خودشان تقدیم



کنیم. خیالم آسوده شد و گفتم: - پدر بزرگم به همین گونه ساده بیشتر

دوست دارند، لطفا این کار را نکنید و از سیاه مشق استاد دیگری به

عنوان کادو استفاده کنید. آنها سیاه مشق را بار دیگر به دیوار آویختند

در حالی که از صورتشان عدم رضایت به خوبی مشخص بود. کلاس که

به پایان رسید تازه به این فکر افتادم که رفتن خودم را به خانه آقای

یزدانی چگونه توجیه کنم و کمی بعد با این تصمیم که بهتر است مادر

بزرگ را آگاه کنم وارد آشپزخانه شدم و خوشبختانه او را مشغول

نوشیدن چای و رفع خستگی پیدا کردم. در آشپزخانه را از داخل بستم

تا کسی مزاحمان نشود و با گفتن مادر بزرگ موضوعی هست که باید

راهنمایی ام کنید، او را هوشیار کردم و شمه ای از گفتگوی میان خودم

با یزدانی را شرح دادم و در آخر افزودم:- اگر به هنگام ورود سمیرا به خانه یزدانی آنجا حضور داشته باشم جای انکار باقی نمی ماند و هر دو می توانیم متقاعدش کنیم که از این راه تا پشیمانی به بار نیاورده باز گردد. مادر بزرگ مغموم و متفکر به حرف هایم گوش کرد و در آخر با کشیدن آه بلند گفت:- من فکر می کردم که سمیرا عاقلتر از دیاناست اما اشتباه کرده بودم- آیا صلاح می دانید من بروم و پیش از آنکه پدر بزرگ و عمو آگاه شوند با او صحبت کنم؟ مادر بزرگ سر فرو آورد و با گفتن ایرادی ندارد، اجازه رفتن به من داد و خودش گفت:- اگر پدر بزرگت پرسید به او خواهیم گفت که رفته ای منزل یزدانی اما دلیلش را شرکت در کلاس او عنوان خواهیم کرد. فقط سعی کن زودتر برگردی

و سمیرا را هم با خودت نیاور چون تمایلی به دیدن او ندارم ساعتی بعد وقتی همه هنرجویان باغ را ترک کردند من نیز از باغ خارج شدم و راه کلاس را در پیش گرفتم، آسمان ابری و هوا طوفانی بود، در کوچه باغ به عابری برخورد نکردم و در کوچه ای که خانه یزدانی در آن واقع شده بود چشمم به سه جوان افتاد که از در پارکینگ داخل می شدند و دانستم که کلاس نقاشی استاد یزدانی شروع شده است. برای ورود به پارکینگ لحظه ای تامل نمودم که آیا از آنجا وارد شوم یا اینکه زنگ خانه را بزنم. خوشبختانه در همان زمان آقای بیدار دل از در پارکینگ خارج شد و مرا مردد دید، با زدن لبخندی به من خوشامد گفت و دعوتم کرد داخل شوم. جوانان به کار خود مشغول بودند و ورود من زیاد

محسوس نبود، وقتی آقای بیداردل دری که به حیاط خانه باز میشد را  
گشود آقای یزدانی را در انتهای محوطه وسیع خانه اش در مقابل در  
ورودی ساختمان دیدم که به انتظار ایستاده بود. آقای بیداردل با گفتن  
من خانم نیاورانی را به دست تو می سپارم، از ما خداحافظی کرد و به  
سوی در پارکینگ حرکت کرد، آقای یزدانی گفت: - انشالله روزی محبت  
شما را جبران کنم. سپس در ساختمان را باز کرد و تعارف نمود داخل  
شوم. در سرسرای خانه اش لحظه ای پای سست کردم و به تماشا  
ایستادم، آنجا بیشتر شبیه نمایشگاه بود و روی دیوار به فاصله های  
منظم و حساب شده تابلوهای نقاشی دیده میشد و در فاصله تابلوها  
دست نوشته اساتید خوشنویس چشم را نوازش می داد. یزدانی با

گفتن از این طرف بفرمایید، در اتاقی را گشود که دانستم دفتر کار آقای یزدانی است. بر روی دیوار آنجا نیز دو تابلو نقاشی آبرنگ و تابلوی هم از کمپوزیسیون خط که نحوه کنار هم قرار دادن اشیاء در طراحی را نشان می داد کنار میز کارش دیده می شد. آقای یزدانی دعوتم کرد کنار میز روی مبلی چرمی به رنگ سیاه بنشینم و خودش نیز در مبل روبرویم نشست و گفت: - خوشبختانه قبول کرد که بیاید اما من نگرانم و هیچ مایل نیستم که چنین تصور کند خواسته ایم که فریبش بدهیم یا این که به قول عوام مچ گیری کرده باشیم. گفتم: - بعکس شما، من تمایل دارم که بدانم نتوانسته ما را فریب بدهد. یزدانی پریشان شد و گفت: - این قصد من نبود، من امیدوار بودم که در آرامش

و صلح با او صحبت کنیم و افکار ناخوشایند را از ذهنش پاک کنیم. شاید بهتر بود که احضارش نمی کردم؟- ناراحتی شما بی دلیل است، من دختر عمویم را می شناسم و آنطورها هم که شما تصور میکنید تئرد و شکننده نیست! اما اگر راه حل دیگری پیشنهاد می کنید می پذیرم. یزدانی گفت:- من فکر کردم که شما به طور سرزده وارد گردید و خود را بیخبر نشان دهید بهتر است، شما می توانید بگویید تربانتین یا وایت اسپریت خودتان تمام شده بود و آمده اید از من قرض بگیرید به این طریق او به آمدنتان شک نخواهد کرد. با خنده گفتم:- اتفاقاً قرمز آپزارنیم تمام شده خندید و گفت:- وقت رفتن تقدیمتان می کنم- خوب من کجا باید مخفی شوم؟ بلند شد و هر دو

بار دیگر قدم به سر سرا گذاشتیم و او در امتداد تابلوها به راه افتاد و

در آخر سر سرا در دیگری را گشود و گفت:- اینجا خوب است، می

توانید آمدن دختر عمویتان را نگاه کنید و هر وقت لازم دانستید خارج

شوید.- شما او را کجا ملاقات می کنید؟ با انگشت به اتاق کارش اشاره

کرد و گفت:- او معمولا آنجا را انتخاب می کند- بسیار خوب پس من

همین جا منتظر می مانم. رنگ پریده آقای یزدانی مرا در کاری که می

خواستم انجام دهم به تردید انداخت و از خود پرسیدم آیا به راستی

از روحیه سمیرا آگاهی دارم؟ اگر به راستی آنطور شود که آقای یزدانی

از روحیه حساس سمیرا برداشت نموده چه؟ در این فکر بودم که آقای

یزدانی شتاب زده گفت:- آمد، خدایا کمکم کن! او با این دعا در حالی که

وحشت به راستی وجودش رو فرا گرفته بود از اتاق خارج شد و در را

پشت سر خود بست، من حس کردم که دست و پاهایم شروع به

لرزیدن کرده و قادر به کنترل نمودن خود نیستم و خوشحال شدم که

همان لحظه مجبور نیستم با سمیرا رو به رو شوم. صدای بلند صحبت

کردن یزدانی به من فهماند که سمیرا داخل ساختمان شده است و

اندکی بعد صدای برهم خوردن در اتاق به گوشم رسید، آرام در اتاق را

باز کردم و به گوش ایستادم، صحبت‌های نامفهومی به گوشم می رسید

که مجبور شدم برای بهتر شنیدن پاورچین پاورچین خود را تا پشت

در اتاق برسانم. خوبشبختانه سکوت حاکم بر محیط اجازه داد که به

راحتی صدای آن دو را بشنوم. سمیرا داشت میگفت: - دیشب تا به حال



لب به هیچ چیز نزده ام و توی اتومبیل یکی دو بار نزدیک بود حالم بهم بخورد. یزدانی پرسید:- با چی آمدی؟ سمیرا گفت:- آنقدر ذوق زده بودم که آژانس گرفتم و حرکت کردم، رنگ چهره تو هم پریده آیا بیماری؟- بیمار نیستم، شاید علتش خستگی باشد.- غذا خوردی؟ صدای یزدانی آمد که گفت:- در منزل پدر بزرگتان طبق معمول چیزی خوردم سمیرا پرسید:- حالشان چطور است؟ خیلی دلم برای آنها تنگ شده مخصمصا آریانا، اما اقرار می کنم از این که تو صبح تا شب در کنار او هستی حسادت می کنم- لطفا شروع نکن- من همیشه گفتم که نمی توانم احساسم را مخفی کنم و مثل آریانا و دیانا نقش بازی کنم. دیانا راحت توانسته علاقه اش را نسبت به انوشیروان مخفی کند

و آریانا هم هیچ وقت در سینه قلبی نداشته که بخاطر کسی بپد. من  
سر در نمی آورم که او چگونه نقاشی است؟ یزدانی پرسید:- منظورت  
این است که هر کس نقاش خوبی باشد باید دریچه قلبش را به روی  
هر عشقی باز کند؟ صدای خنده سمیرا به وضوح آمد و بعد از آن گفت:-  
می دانم منظورت از این حرف چیست، تو می خواهی باز هم نقش  
معلم اخلاق را بازی کنی، باشد هر چه تو بگویی درست است!- اگر  
واقعا قبول داری که هر چه می گویم درست است پس چرا به آن عمل  
نمیکنی؟ من بارها گفته ام که احساس من به همه اعضای خانواده تو  
احساسی است توام با احترام، دوست داشتن و علاقمندی من صرفا به  
دلیل مهربانی و احترامی است که می بینم و متقابلا به آنها دارم، اما

تو هرگز نخواستی این را درک کنی. - تو شاید در مورد دیگران راست  
بگویی اما در مورد دیانا فراموش کردی که داشتی عاشق می شدی و  
هنگامی که من برایت قسم خوردم که تو را دوست ندارد و به  
انوشیروان علاقمند است کم کم باور کردی؟ من می دانم که هنوز هم  
او را کاملا فراموش نکرده ای اما مهم نیست چون می دانم آنقدر به تو  
علاقمند هستم که بتوانم جای او را بگیرمیزادنی گفت: - من به دیانا  
علاقه پیدا کردم و آن را کتمان نمیکنم اما به آن عشقی که تو می  
گویی نرسیده ام و خیلی هم زود فهمیدم که قدم به خطا برداشته ام  
راه خود را اصلاح کردم، اما تو.....سمیرا با بانگ بلند فریاد کشید: -  
مرا کشیدی اینجا که باز هم همان حرفهای گذشته را تحویلیم بدهی؟

این حرفها را تلفنی هم می توانستی بگویی دقایقی سکوت برقرار شد و من بهتر دیدم که مداخله کنم، با زدن تقه ای به در اتاق آن را باز کردم و با چهره شاد قدم به درون اتاق گذاشتم و طوری وانمود کردم که تازه رسیده ام، سمیرا با دیدنم دهانش از تعجب باز ماند و من نیز خود را متعجب نشان دادم و گفتم: - سمیرا تو اینجا چه میکنی؟ مثل این که بی موقع مزاحم شدم. بعد روی خود را به آقای یزدانی کردم و گفتم: - وایت اسپریت تمام شده بود آدمم تا از شما قرض بگیرم و فردا برای خود تهیه کنم. آقای بیدار دل گفتند که می توانم شما را داخل منزل پیدا کنم و من هم به خود جسارت دادم و وارد شدم. لطفا ما ببخشید که مزاحم شدم آنقدر سریع و تند صحبت کردم که سمیرا باورش شد

آمدن من بدون دعوت قبلی بوده است، آقای یزدانی گفت:- اختیار دارید، اینجا متعلق به خودتان است سپس دعوت نمود که بنشینم. آرام نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم و به آن وسیله به سمیرا فرصت دادم تا خودش را پیدا کند. وقتی به سوییچ نگاه کردم لبخند اجباری بر لبش نشسته بود اما با صدایی که لرزش داشت پرسید:- پدر بزرگ و مادر بزرگ چطور هستند؟ اتفاقاً دقایق پیش که رسیدم حال همگی تان را از استاد پرسیدم و خیال داشتم از اینجا که خارج شدم سری به شما هم بزنم گفتم: همگی خوبند ولی کلاس ها آنقدر خسته شان میکند که زود می خوابند. سمیرا گفت: من آمده بودم تا از استاد سوالاتی بپرسم که دعوت کردند بنشینم- خیال داری نقاشی یاد بگیری؟ او که

بهانه خوبی بدست آورده بود برقی از چشمش جهید و با زدن لبخندی

پر رنگ گفت: آه بله، می خواهم استاد اگر وقت داشته باشند مرا هم

تعلیم بدهند. من میدانم که هرگز به پای تو نخواهم رسید اما امتحان

کردنش ضرر ندارد. من هم با پایین آوردن سر گفته او را تایید

کردم، آقای یزدانی که دید گفتگو ها دارد بُعد دیگری در پیش می گیرد

گفت: وایت اسپریت خیلی بهتر از تربانتین است و چون بدون بو

است دیگران را آزار نمی دهد. سمیرا پرسید: وایت اسپریت

چیست؟ آقای یزدانی خندید و گفت: مایعی است بدون بو که برای شل

کردن رنگ استفاده می شود. بعد رو به من نمود و گفت: کارتان خیلی

خوب پیش می رود و من راضی هستم، ضمن اینکه بیدار هم کار شما

را بیش از یک هنرجوی مبتدی ستایش میکند. با گفتن جمله کوتاه  
متشکرم سکوت کردم و آقای یزدانی که خود نیز به بیراهه افتاده بود  
با نگاهی مستقیم که به دیده ام انداخت، خواست که من برگردم به سر  
موضوع و من بی اختیار گفتم: عمو جان می داند که آقای یزدانی  
کلاس نقاشی را به خانه پدر بزرگ منتقل کرده اند؟ سوالم سمیرا را  
نگران کرد و اول با گفتن بله می داند و سپس با گفتن نه نمی داند  
پاسخم را داد. من از این جواب سود جستیم و گفتم: بالاخره می داند یا  
نمی داند؟ و با این سوال او را بار دیگر پریشان کردم، سمیرا  
گفت: درست نمی دانم من گفتم: اما من یقین دارم که نمی داند و گرنه  
اجازه نمی داد که تو به تنهایی به خانه استاد بیایی و خودش یا یک

نفر به همراهت می فرستاد. آقا یزدانی گفت: اما سمیرا خانم چندین

جلسه است که به اینجا می آیند و من تعجب کردم که گفتند برای

پرسیدن سوالاتی آمده اند. بعد رو به سمیرا پرسید: خانواده تان نمی

دانند که شما دارید خصوصی تعلیم میگیرید؟ سمیرا گفت: می دانند اما

من به آنها نگفتم که کلاس خصوصی استمن پرسیدم: چرا نگفتی؟ به

طور یقین عمو از اینکه تو تعلیم بگیری ممانعت نمی کرد ولی چرا

خواستی که خارج از کلاس، نقاشی بیاموزی ضمن آن که میدانی تعداد

هنرجویان آنقدر زیاد نیست که نتوانی بهره کافی ببری. به من راستش

رو بگو سمیرا، چرا این کار را کردی و در واقع همگی مان را گول

زدی؟ من حتم دارم که عمو خیال می کند تو در کلاسی آموزش می



بینی که دیگران هم حضور دارند، چرا به من گفתי که تازه می خواهی شروع به تعلیم گرفتن کنی در صورتی که استاد می فرماید تو چند جلسه است که اینجا می آیی! آموزش گرفتن که ننگ و عار نیست که تو خواسته باشی آن را پنهان کنی مگر اینکه در این کار منظور دیگری نهفته باشد! من تو را خوب می شناسم و به من نمی توانی دروغ بگویی، ضمن آنکه اجازه نمی دهم نام فامیل خوشنویسان و نیاورانی را لکه دار کنی، یا به من حقیقت را همین حالا می گویی یا این که از همین جا به عمو زنگ میزنم و همه چیز را می گویم حرکت آرامی که در جایم انجام دادم موجب شد سمیرا فکر کند قصد دارم که تلفن کنم، با شتاب گفت: باشد همه چیز را می گویم، من و آقای یزدانی به هم

علاقه داریم و می خواهیم با هم ازدواج کنیم صدای نه گفتن آقای یزدانی آنقدر بلند بود که هر دو به خوبی بشنویم. آقای یزدانی از پشت میزش بلند شد و سوی ما آمد و با گفت لطفا حقیقت را بگویید در مبل کنار من نشست و هر دو به سمیرا چشم دوختیم، سمیرا گفت: حقیقت این است که من به آقای یزدانی علاقمندم و آقای یزدانی هم این مطلب را می دانند من رو به آقای یزدانی کردم و پرسیدم: شما هم به دختر عموی من علاقه دارید؟ آقای یزدانی گفت: درجه علاقمندی من به دختر عموی شما به همان نسبتی است که به شما و پدربزرگتان علاقه دارم و فکر نمی کنم که اسم این علاقه را بشود عشق گذاشتگفتم: مسلم است عشق نیست، پس با این حساب دختر عموی

عزیز من دارد ره رویا می رود و با چشم بسته حرکت می کند. سمیرا سر تکان داد و گفت: من می دانم که دارم چکار می کنم و نادر هم بعد ها متوجه می شود. خشمگین شدم از این که سمیرا نام کوچک آقای یزدانی را بدون ذکر آقا بکار برد و با لحنی خشمگین گفتم: درست صحبت کن سمیرا بدون توجه به تذکر من رو به آقای یزدانی کرد و گفت: به آریانا بگو که پیش از آمدنش میان ما چه حرفهایی رد و بدل شد و تو قبول کردی که ..... صدای یزدانی این بار بلند تر از پیش شد و گفت: چه چیز را قبول کردم؟ سمیرا خانم چرا حرف به دهان من می گذاری! باور کنید که من لیاقت و شایستگی این مهر عمیق را ندارم و نمی توانم پاسخگوی آن باشم، دریچه قلب شما سزاوار است که به

روی باغ باز شود نه شوره زار، من هیچ چیز که لایق شما باشد ندارم  
که تقدیمتان کنم. آیا می توانید عمری در کنار مردی در کنار مردی  
زندگی کنید که هنوز خودش نمی داند از زندگی چه می خواهد و  
آمادگی پذیرش زندگی زناشویی را ندارد؟ آیا شما می خواهید با یک  
آدم بدون آینده زندگی کنید؟ سمیرا با بغضی که در گلو داشت گفت:  
اما تو همه چیز داری؟ خانه، ماشین، کاریزدانی سر فرود آورد و زمزمه  
کرد: اینها همه ظاهر هستند و تغییر پذیر، منظور من علاقه ای است که  
تغییر نپذیرد و پایدار بماند. من دوست دارم همسرم را نه بخاطر  
داشتن صورت زیبا و نه ظاهرش بلکه به خاطر خودش و به خاطر  
خصوصیات اخلاقی اش دوست داشته باشم و متأسفانه آن را هنوز

نیافته ام. باور کنید صادقانه می گویم که شما خیلی بیش از آنچه که خودتان تصور می کنید ارزشمند هستید و به راحتی می توانید مردی که دوستتان داشته باشد را خوشبخت کنید. من شما را کودکی لجباز می بینم که می خواهد عروسی را به زور تصاحب کند و به یقین پس از چند روزی خسته شده و از آن عروسک بیزار می شود، آیا دوست دارید من آن عروسک بی جان باشم و بدون احساس بازیچه شما شوم؟ من به جای سمیرا پاسخ دادم: نه که نمی خواهد! با اینکه دختر عمومی من همانطور که فرمودید دارد کمی لجبازی می کند اما در مجموع دختری است منطقی و استدلال پذیر، حالا استاد من از حضورتان خواهشی داشتم و آن این که هر چه تا به امروز از سمیرا

دیده و یا شنیده اید فراموش کنید و من هم از طرف سمیرا قول می  
دهم که دیگر به هیچ وجه مزاحمتی برای شما به وجود نیاورد و این  
آخرین دیدار باشد. از اینکه موجهی پیش آمد تا دختر عمویم را که  
خوب می داند چقدر دوستش دارم پیش از آن که به چاه سقوط کند  
ملاقات کنم خدا رو شکر می کنم و از او سپاسگزارم. از جایم بلند شدم  
سمیرا هم بلند شد، در حالی که گرفته و سر به زیر بود. وقتی استاد ما  
را تا دم خانه اش بدرقه کرد با گفتن برای سمیرا خانم و شما آرزوی  
نیکبختی می کنم ما را بدرقه کرد. با خارج شدن از خانه استاد ابر  
چشم سمیرا بارانی شد و با گفتن من می توانستم خوشبختش کنم در  
کنارم شروع به راه رفتن کرد، من گفتم: باور من که اگر با او ازدواج

میکردی هرگز به خوشبختی دست پیدا نمی کردی چون تا کسی چیزی را دوست نداشته باشد به ارزش آن هم پی نخواهد برد. من یقین دارم که در زمانی نه چندان دور به این احساس خواهی خندیدی و از این که دچار خبط و خطا نشدی خدا را شکر خواهی کرد. حالا با من می آیی یا این که ترجیح می دهی به خانه برگردی؟ سمیرا دستم را در دستش گرفت و گفت: به من قول بده که پیش هیچکس حرفی در این مورد نزنم. - قول می دهم به شرطی آن که تو هم دیگر این کارهای بچگانه را تکرار نکنی. تو و دیانا بایستی تعطیلات را با ما بگذرانید و اگر خدای ناکرده بخواهی به همین راه ادامه بدهی تعطیلاتی وجود نخواهد داشت. سمیرا خندید و گفت: قول می دهم، به گمانم می

بایست چون تو قلبم را از سینه در آورم و به جوی آب بیندازم. - من با  
قلبم چنین کاری نکرده ام بلکه به قول استاد آن را حفظ کرده ام تا به  
روی باغ باز شود نه شوره زار. دختر عموی نازنینم تو آنقدر نجابت و  
شایستگی داری که هر مردی بخواهد برای همسری تو تلاش کند، پس  
خودت را دست کم نگیر و با شرافت بیهوده بازی نکن! بغضی که تو  
گلوی من است و مجال حرف زدن به من نمی دهد گواه آن است که  
خیلی دوست دارم و برای آینده تو نگرانمسمیرا از خلوتی کوچه  
استفاده کرد و مرا در بغل گرفت و گفت: من هم دوستت دارم و قول  
می دهم که اشتباه گذشته را تکرار نکنم سپس صورت یکدیگر را  
بوسیدیم و از هم جدا شدیم و من در سکوت شباهنگاهی و در زیر



ریزش برف آرام، آرام اشک باریدم تا بغض ام را فرو بنشانم و آسوده شوم. پشت در باغ که رسیدم دیگر گریه نمی کردم و آرام شده بودم، وقتی زنگ را فشردم صدای مادر بزرگ را شنیدم که پرسید: کیه؟- مادر بزرگ، آریانا هستم.- باید صبر کنی تا بیایم در را باز کنم، به گمانم اف اف ایراد پیدا کرده لباس گرم بر تن داشتم و آنقدر از بازگشت سمیرا به جاده عفاف خوشحال بودم که بتوانم سردی هوا را تحمل کنم. وقتی مادر بزرگ در آهنی را باز کرد و مرا دید گفت: اف اف خراب نبود این بهانه را کردم تا بتوانم با تو حرف بزنم. خب بگو نتیجه کار چه شد، آیا او آمد؟- بله آمد و در وهله اول سعی داشت انکار کند اما وقتی صراحت بیان آقای یزدانی را دید مجبور شد که حقیقت را

بگویند و به اتفاق توانستیم قانعش کنیم که اشتباه میکرده. او به من قول داد که دیگر اشتباهش را تکرار نکند و من قول دادم که رازدار باقی بمانم و می دانم که شما هم مثل همیشه رازدار باقی خواهید ماند. مادر بزرگ دسه به آسمان بلند کرد و با گفتن الهی شکر، نفس آسوده ای کشید و گفت: وقتی فکر می کنم که اگر یزدانی خویشتن دار نبود و دست به سوی طعمه ای که با پای خود به دام آمده بود دراز می کرد چه خاکی بر سرمان می شد، تیره پشتم می لرزد. پدر بزرگ نگران شده بود که چرا دیر کردی و می خواست به دنبالت بیاید اما من نگذاشتم و گوشی تلفن را برداشتم و به ظاهر نشان دادم که دارم تماس می گیرم، نمی دانی از اینکه مجبور شدم پدر بزرگ را

فریب دهم چقدر پشیمانم. گفتم: میدانم مادر بزرگ که چقدر برایتان سخت بوده، باور کنید من هم از اینکه مجبور شدم نقش بازی کنم و چنین وانمود کنم که سر زده و بیخبر به آنجا وارد شده ام چه احساس ناخوشایندی داشتم اما بعد خوشحال شدم که توانستم کار مثبتی انجام دهم. هر دو باید دعا منیم که سمیرا واقعا متقاعد شده و دیگر اشتباه گذشته را تکرار را تکرار نکند. وارد سالن که شدیم پدر بزرگ را گرفته و در خود فرو رفته کنار بخاری دیواری یافتم که به ظاهر به شعله های آتش نگاه می کرد اما مشخص بود که افکارش در جای دیگر سیر می کند. با گفتن سلام من سر بلند کرد و قهر آلود پاسخم را داد. برای اینکه او را با خود مهربان کنم گفتم: پدر بزرگ ببخشید از

اینکه دیر کردم، آقای یزدانی شاگردانش را اول راه انداخت و من هم  
مجبور شدم تا پایان کلاس صبر کنم، ضمن اینکه چیزهای تازه ای یاد  
گرفتم که بعد ها توی زندگی به دردم خواهد خورد. حس کردم  
کنجکاوی پدر بزرگ را تحریک کرده ام، همانطور که پالتو و روسری ام  
را در می آوردم گفتم: امشب یاد گرفتم که استعداد یعنی این که  
قابلیت داشته باشیم تا رنج فراوانی را متحمل شویم اشتباهی که  
اتفاق می افتد مانعی از سر راه موفقیت مان برداشته می شود. انسان  
از شکست خود یا دیگران عبرت می گیرد تا پیروز شدن. پدر بزرگ که  
آثار رسالت به جای گرفتگی در صورتش ظاهر شده بود لبخند دلگرم  
کننده ای بر لب آورد و گفت: صورتت نشان می دهد که از این کلاس

راضی بوده ای! بیا کنار آتش بنشین و خودت را گرم کن. شور و شوق  
کودکانه به همراه آرامش خیال در من آنچنان راحتی آفرید که وقتی  
نشستم نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم و چشمهایم را بستم تا از  
گرمای مطبوع آن لذت ببرم. \*\*\* سر میز صبحانه وقتی هر سه داشتیم  
ناشتایی می خوردیم پدر بزرگ گفت: به درسی که دیشب آموختی بد  
نیست این را هم اضافه کنی، کسانی که کارهای بزرگ انجام می دهند  
افرادی هستند که پس از اتکاء به خداوند به استعداد خود متکی  
هستند، ایمان آنها آنقدر قوی است که به اعتراضهای دیگران گوش نمی  
دهند، حتی اگر مردم آنها را دیوانه نامیدند مثل کُپرنیک و گالیله را هم  
به جنون متهم کردند. آنها اگر به اعتراضهای مردم اهمیت می دادند و

دست از کار می کشیدند آیا چنین موفقیت‌هایی به دست می  
آوردند؟ بایستی فکر صحیح را تقویت کرد و اراده و تصمیم را قوی  
ساخت و با پشتکار و توکل به خدا پیش رفت تا خوشبخت و  
سعادت‌مند شد. عده ای به رفتار و سلوک خود توجهی ندارند و نمی  
دانند که خود باعث عدم پیشرفت در زندگی شان هستند. نگاه من و  
مادر بزرگ در هم گره خورد و پدر بزرگ با گفتن زودتر میز را جمع  
کنید تا شاگردان نرسیده اند، از آشپزخانه خارج شد از مادر بزرگ  
پرسیدم: آیا پدر بزرگ چیزی فهمیده؟ سر تکان داد و آرام نجوا کرد: من  
که به او چیزی نگفتم، شاید دیشب خواب دیده باشد به راز داری مادر  
بزرگ ایمان داشتم و تعبیر خواب دیدن پدر بزرگ را به نشانه شوخی

مادر بزرگ گذاشتم پس میز صبحانه را جمع کردم تا شکل بوفه  
هنرجویان را به خود بگیرد. با ورود استادان که آقا یزدانی هم در  
میانشان بود خیالم آسوده شد، چرا که آقای یزدانی با تبسمی که به  
رویم زد خاطر من را آسوده کرده بود، در زنگ دوم فرصتی پیدا شد و هر  
در در راهرو یکدیگر را دیدیم و او تند و شتاب آلود گفت: از زحمتی که  
دیروز کشیدید سپاسگذارم و امیدوارم روزی جبران کنم. من هم با  
همان سرعت گفتم: امیدوارم دیگر دچار موردی آنچنانی نشوید! خندید  
و تشکر کرد، پدر بزرگ شاهد گفتگوی کوتاه ما بود اما فاصله اش با ما  
زیاد بود و صحبت‌های ما را نشنید. از هشت صبح تا شاعت ده که کلاس  
خطاطی و خوشنویسی دایر بود کمتر فرصتی به دست می آمد که

استادان پیرامون موضوعات متفرقه صحبت کنند اما از ساعت ده تا یازده به مدت یک ساعت تا شروع کلاس نقاشی همه فرصت می یافتیم تا ضمن نوشیدن چای و رفع خستگی هر کس به کار خود مشغول شود. آقای یزدانی در آنی از هنرجوی خوشنویس به استاد نقاش ارتقاء درجه میافت، هنرجویان پدر بزرگ که خود دیگر استاد بودند هنوز مکتب پدر بزرگ و مادر بزرگ را رها نکرده بودند و عقیده داشتند که خوشنویس خطاط هم هست اما هر خطاطی خوشنویس نیست و هنوز خود را خوشنویس نمی خواندند. تواضع و فروتنی آنها به من نیز آموخت که به خود غره نشوم و خود را استاد نخوانم. در دو کلاس نقاشی که یکی را آقای بیدار دل اداره می کرد و دیگری را آقای



یزدانی، من با بر توصیه یزدانی از طراحی شروع کردم و در کنارش فن

تشخیص تیره - روشنی را فرا می گیرم و آرزو دارم که هر چه زودتر

این مهارت های دوگانه را آموخته و به نقاشی با رنگ روغن

پردازم. پدر بزرگ طراحی هایم را می پسندد اما هر بار پی از دیدن

می پرسد: کی کار با رنگ روغن را شروع می کنی؟ و من مجبور می

شوم که باز توضیح بدهم: هر وقت مهارت کافی در طراحی و

تشخیص تیره روشنی پیدا کردم خود آقای یزدانی به من خواهد

گفتمی دانم پدر بزرگ عاشق تابلوهای رنگ و روغن است و به کارهای

رنگ و روغنم بیشتر علاقه دارد اما خود نیز می دانم که اگر بخواهم

نقاش خوبی شوم می بایست صبر و شکیب داشته باشم و کار را از

روی اصول دنبال کنم. به هر حال در کلاس نقاشی آقای یزدانی داشت اهمیت "تاکید" با مرکزیت در یک طرح را بار دیگر مرور می کردو با ذغال مخصوص سایه روشن می آفرید که در کلاس باز شد و سمیرا داخل شد و با گفتن اجازه هست استاد؟ من و آقای یزدانی را به بهت فرو برد، به گونه ای که هیچ یک از ما دو نفر نتوانستیم حرکتی از خود نشان دهیم. آقای یزدانی زودتر از من به خود آمد و با گفتن آه بفرمایید، اجازه داخل شدن به او را داد، او هم داخل شد و صندلی خالی یافت و نشست. رنگ چهره استاد گاهی قرمز و گاه مثل گچ دیوار می شد و می توانستم تشخیص بدهم که قادر به ادامه کلاس نیست، از جا بلند شدم و پرسیدم: استاد آیا محل تاکید باید به مرکز

نزدیک باش یا این که خود مرکز باشد؟ سوالم او را از تنگنا در آورد و

گفت: نه باید به مرکز نزدیک باشد ولی خود مرکز نباشد پرسیدم: پس

هر نقطه از تابلو را که بخواهیم می توانیم انتخاب کنیم؟ استاد جواب

داد: گوشه ها و کناره های تابلو نباشد بله می توانید انتخاب

کنید سوالات من موجب شد تا هنرجویان دیگر نیز سوالات خود را

مطرح کنند و آقای یزدانی را از آن حالت بهت و پریشانی فکر نجات

دهند. کلاس که به پایان رسید و هنرجویان آنجا را ترک کردند تنها سه

نفر نشسته بودیم، آقای یزدانی سر به زیر انداخته بود و به ما نگاه نمی

کرد. از سمیرا پرسیدم: تو چرا اینجا آمدی؟ مگر قول نداده بودی که همه

چیز را فراموش کنی؟ بلند شد و نزدیک ما روی صندلی نشست و

گفت: آمدم تا به هر دوی شما بگویم با این که قول دادم اما باید شما بدانید که من فریب نقشه شما را نخورده ام و همان دیروز می بایست می فهمیدم که بین شما دو تا روابطی وجود دارد، حالا این رابطه چقدر نزدیک است را خدا می داند اما اگر توانسته باشد پدر بزرگ و مادر بزرگ را فریب بدهید مرا نتوانسته اید. تو دیروز به بهانه نداشتن وایت اسپریت به خانه نادر آمدی در حالی که در کمد اتاقت من خود شاهد بوده ام که هم تربانتین داری و هم وایت اسپریت. می خواهی بروم بیاورم تا بهتان ثابت کنم؟ من دلم برای خودم و برای پدر بزرگ و مادر بزرگ می سوزد که گمان می کردیم تو نوه ای پاک و نجیب هستی و زود حرفهایت را باور می کنند، همانطور که من دیشب باور

کردم و گمان داشتم که تو دختر عمویی مهربان و دلسوز برایم هستی  
اما بعد به یکباره به یادم افتاد که حضور تو در آنجا نمی توانست بی  
علت باشد و با یادآوری این که تو حلال در خانه داشتی، به خودم گفتم  
حالا معلوم شد که چرا نادر از پذیرفتن علاقه من سر باز می زند و می  
گوید نمی توانم محبت مرا قبول کند. نگو که دختر عموی بنده خیلی  
زودتر از من دست به کار شده و نظر استاد را برای خودش خریده  
است. ب دختر عموی نازنین در یک جمله می گفتمی که پا تو کفش  
من نکن و هم خیال خودت را راحت می کردی و هم من وقتی می  
فهمیدم که میان شما ارتباطی است پایم را عقب می کشیدم. لحن  
گستاخ آمیز سمیرا و اتهاماتی که پشت سر هم وارد می کرد قدرت

دفاع را از هر دوی ما گرفته بود و هر دو مات و مبهوت فقط به حرفهای او گوش می کردیم. سمیرا وقتی سکوت ما را دید به یقین به این که درست می گوید و توانسته به راز ما پی ببرد بلند شد و گفت:

اما من نمی گذارم که مرا احمق تصور کنید و چهره واقعی هر دوی شما را به پدر بزرگ و مادر بزرگ نشان می دهم. او قصد خارج شدن از کلاس را داشت که آقای یزدانی بلند شد و پشت به در ایستاد و با صدایی که رزش داشت پرسید: منظورت از این کارها چیست؟ سمیرا شانه ای بالا انداخت و گفت: منظور خاصی ندارم، فقط می خواهم به این پیرزن و پیرمرد بگویم که گول ظاهر شما را نخورند و بی جهت به شما اعتماد نکنند. می خواهم به پدر بزرگ بگویم که وقتی نوه عزیزش

برای کلاس فوق برنامه به خانه تو می آید واقعا چه اتفاقی رخ می دهد. پدر بزرگ باید بداند که نوه ی خوشنویس اش مدل نقاشی هم هست و به رایگان کار می کند. از روی صندلی بلند شدم تا به طرف سمیرا هجوم ببرم که اتاق به دور سرم چرخید و بیهوش نقش بر زمین شدم. در بیمارستان چشم باز کردم آن هم بیست چهار ساعت بعد که با تلاش پزشکان توانستم مرگ را شکست داده و به حیات بازگردم اما در این بازگشت نیمی از حس بدنم را بر جای گذاشته بودم و سمت راست بدنم از ناحیه دست و پا فلج شده بود. ناقوس مرگ هنوز در صدا بود و امید زنده بودن ضعیف اما عشق به زندگی، به طبیعت و به آدمهایی که دوستشان داشتم و چشم گریانشان مرا دعوت به ماندن و

زیستن می کرد و در نهایت نجاتم داد و پس از سپری کردن ماهی در بیمارستان بر روی ویلچر از بیمارستان خارج شدم و به علت نزدیکی خانه پدربزرگ با بیمارستان بار دیگر به باغ بازگردانده شدم. پدر بزرگ برایم قربانی کرد و شاگردانم با تجمع خود در سالن بازگشتم را تبریک گفتند، هاتف از طرف هنرجویان سخنرانی کرد و از شجاعت و شهامت پدر بزرگ در شکست دادن دیو باس و ناامیدی مثال آورد و در آخر خودش را نیز مثال زد که با اتکاء به خدا و عشق به قلمی که خداوند بر آن قسم یاد کرده بازگشت خود را به کلاس و مکتب بیان کرد و در آخر سخنرانی رو به من نگاه کرد و مستقیم در چشمم نگریست و گفت: آریانا به خاطر حرمت عشق و به خاطر دلهایی که صمیمانه



دوستت دارند زندگی را از دریچه روشنش نگاه کن و دوستش داشته باش. اشکهایی که از دیده همگی ما جاری شد، روز استقبال را با حسرت دوران خوش گذشته پیوند زد. چرخ پدر بزرگ در کنار چرخ من بود، او دست بی جانم را به گونه اش گذاشته بود و در حالی که اشک چون ابر بهاری از دیده اش روان بود گفت: این دستها باز هم می توانند بنویسند، این دستها در زمانی نه چندان دور می توانند قلم مو برداشته و زیبایی طبیعت را به تصویر بکشند. من به همگی شما قول می دهم که آریانای من دختری نیست که مصائب زندگی بتواند شکست اش بدهد و او را نا امید کند، خواهید دید که او باز هم مثل گذشته با خط خوشش روی تخته سیاه با گچ سفید می نویسد بسم الله الرحمن

الرحیم و باز هم در کلاس آقای یزدانی با رنگ و روغن بوم سفید را به

رنگ زندگی نقاشی می کند. حالا بیایید شادی کنیم و بازگشت آریانا را

به خانه و کلاس جشن بگیریم. نامی و نادیا میوه و شیرینی تعارف

کردند و دیانا به مهمانها چی تعارف کرد، جشن به گرمی برگزار شد و

هنگامی که مهمانها قصد مراجعت کردند آقای یزدانی در مقابل پدرم

ایستاد و گفت: آقای نیاورانی به خدایی که جان همه مادر دست

اوست سوگند می خورم تا زمانی که آریانا بتواند چون گذشته نقاشی

کند یک روز از تعلیم دادنش کوتاهی نمی کنم و کمک خود را دریغ نم

یکنم. من از این ساعت اعلام می کنم که شاگردانم اگر طالب به ادام

هکار هستند می توانند از کلاس دوست و استاد ارجمندم آقای بیدار

دل استفاده کنند و من هم روزی کارم را مجدد آغاز می کنم که آریانا بتواند نقاشی کند. پدر و پدر بزرگ خواستند او را از این تصمیم منصرف کنند اما او با گفتن اگر به خاطر من نبود آریانا هرگز به این حالت دچار نمی شد، از در سالن خارج شد و باغ را ترک کرد. تصمیم آقای یزدانی چون ولوله ای در میان هنرجویان پیچید و همه از هم می پرسیدند که من به خاطر آقای یزدانی چه کرده ام که دچار شوک شدم؟ و با حدسهای خود از باغ خارج شدند. با بیماری من شکل خانه بار دیگر دگرگون شد و کلاسها محدود شد، اتاقم بار دیگر به صورت اتاق خواب درآمد و ساعت کلاسها به نه صبح تا یازده صبح تغییر کرد، تغییر ساعت و محدود شدن کلاسها موجب گردید که بار دیگر در

پارکینگ به روی هنرجویان گشوده شود و کلاسهای بعد از ظهر در آنجا برگزار گردد. پدر بزرگ قصد تعطیل نمودن کلیه کلاسها را داشت اما با نظرخواهی از پدر و دیگران تغییر عقیده داد و آمد و شد هنرجویان و دایر بودن کلاسها را مفید به حال دانستند و مادر بزرگ و پدر بالاخره توانستند حرف خود را بر کرسی بنشانند. همان شب وقتی دیانا مرا برای خواب آماده می کرد گفت: هیچ وقت دوست نداشتم که با این حالت به باغ برگردم و پرستار تو باشمگفتم: خواست خدا چنین بود، خودت را ناراحت نکن. اما اشکی که از چشمش فرو افتاد قطره ای از دریای غمش بود که هیدا شد. بسیار شنیده بودم که تا کسی به مصیبتی گرفتار نشود قدر عافیت نمی داند اما عمق این کلام را وقتی

خود مصیبت را لمس کردم دریافتم و افسوس بسیار خوردم که چرا تا  
تندرست بودم کارهایی که می شد انجام دهم به تاخیر انداخته بودم  
اما نگذاشتم که یاس و ناامیدی مرا از زندگی بیزار کند. حسی با من  
بود که گویی از پیش می دانستم چنین خواهم شد اما زمان آن را  
فراموش کرده بودم. به گمانم تنها در این مورد بود که در بیخبری  
مطلق به دنیا نیامده بودم و این راز بر من پوشیده نمانده بود. قلبم  
گرچه جریحه دار شده بود اما سیاه نبود و چنین باور داشتم که این  
حالت زود گذر است و پایدار نیست. شاید تاکید دکتورها و امیدواری  
دادن دیگران ملکه ذهن و جانم شده بود که اجازه نمی داد به یاس و نا  
امیدی فکر کنم. شاید اگر گریستن دیگران را شاهد نبودم به عمق

مصیبتی که گرفتارش شده بودم هرگز پی نمی بردم. شور و نشاط  
ذاتی گه و بیگانه سر بلند می نمود و مرا با خود به دنیای شاد بیخبری  
می برد، می گفتم ئی می خندیدم و دیگران را هم به خندیدن وا می  
داشتم، یقین این که به خاطر نوع تربیتم در خانه بود که از بچگی  
آموخته بودم بزرگترین دشمن در راه رسیدن به هدف ترس است و نمی  
خواستم در میانه راه جا بمانم. صبح آن شب وقتی چشم باز کردم از  
خود پرسیدم خب حالا این تو هستی و نیم از وجودت، می خواهی با  
این نیم باقیمانده چه کنی؟ آیا دوست داری راهی را انتخاب کنی که در  
آن جزء نگاه های ترحم آمیز دیگران و سر بار بودن و چون انگل  
زندگی کردن راهی ندارد یا این که از دست دیگران کمک می گیری و

فعالیت را آغاز می کنی؟ تصمیم خودت را بگیر! با فکر دوم به بدنم حرکت دادم و گرچه به سختی اما خود را روی چرخ نشاندم و به سمت دستشویی حرکت کردم، دیانا هنوز خواب بود، در دستشویی به دست چپم نگاه کردم و به او گفتم آیا تا پایان راه با من خواهی بود؟ آیا چون رفیقی همدل حاضری کمکم کنی و به یاری دوست از کار افتاده ات همت کنی؟ می دانم که باید خیلی از خستگی ها را یک تنه بر دوش بکشی اما من هم باورم این است که زمان درازی را به تنهایی جور نخواهی کشید، بیا و با همت باش و کمکم کناشکهایم دستم را شستشو دادند و وقتی ندای درونم به من اطمینان داد که یاری خواهم شد، صورتم را شستم و بیرون آمدم. پدر بزرگ و مادر بزرگ به اتفاق

پدر و مادرم در آشپزخانه پشت میز صبحانه نشسته بودند و به آرامی

با هم صحبت می کردند. وقتی چرخ را به درون آشپزخانه هل دادم

همه نگاهها را متوجه خود دیدم. مادر بلند شد و هراسان پرسید: پس

دیانا کو؟ لبخندی زدم: خواب استو به پدر بزرگ گفتم: چطور دلتان آمد

بدون من صبحانه بخورید؟ چه کسی چای میل دارد؟ دیدم مادر

سراسیمه بسوی کتری رفت و گفت: من برایت می ریزم نگاهش کردم و

گفتم: مادر خواهش می کنم این کار را نکنید، من تصمیم دارم که

نگذارم کسی کمکم کند. از تمام بدن که فلج نشده ام. ببینید این دستم

هنوز کار می کند. پدر بزرگ رو به مادرم کرد و گفت: لیلا خانم لطفا

بنشینید! آریانا من هم یک فنجان چای می خورم.



گرچه ریختن چای هم زمان گرفت و هم تمیز از کار در نیامد اما  
بالاخره موفق شدم و فنجان را به دست پدر بزرگ دادم و فنجان چای  
خود را هم روی میز گذاشتم و مثل دیگران روی صندلی پشت میز  
صبحانه نشستم و چایم را هم زدم. کندن نان و گذاشتن پنیر در اولین  
لقمه دشوار بود اما برای لقمه بعدی بعد از دست بی جان استفاده کردم  
و همچون نقطه اتکایی روی نان گذاشتم و به راحتی تکه ای جدا  
کردم. می دانستم که با تمرین بیشتر قادر به انجام کارهایم خواهم  
بود، همگی به کارم نظارت داشتند و وقتی توانستم صبحانه ام را  
بدون کمک دیگران بخورم پدر بزرگ برایم کف زد و هورا کشید و به

هنگام بوسیدن صورتم گفت: آریانا را هیچکس به خوبی من نمی

شناسد، این دختر اگر اراده کند کوه را از زمین بلند می کند.

بعد از خوردن صبحانه به پدر بزرگ گفتم: باید تمرین با دست چپ را

شروع کنم و خیال دارم اول با مداد شروع کنم تا طرز دست گرفتن آن

را یاد بگیرم پدر بزرگ گفت: هر کاری که می دانی درست است انجام

بده و هر وقت کمک خواستی فقط کافی است صدایم بزنی. تشکر

کردم و چرخ را به سوی اتاقم به حرکت در آوردم، با دیدن دیانا که

هنوز در خواب بود بلند خندیدم و ضمن بیدار کردنش گفتم: بلند شو

دختر خواب آلود، باید کمکم کنیا و هراسان بلند شد و وقتی مرا مرتب

و منظم دید پرسید: تو کی بیدار شدی؟- من صبحانه ام را هم خورده

ام، بلند شو تا شاگردان نیامده اند صبحانه بخور، آشپزخانه باید زودتر

شکل بوفه را به خود بگیرد. - دیانا با عجله بلند شد و بدون آن که

رختخوابش را مرتب کند از اتاق خارج شد. فکر کردم آیا می توانم هر

دو تخت را با یک دست مرتب کنم؟ تردید نکردم و شروع به مرتب

کردن رختخوابها کردم و وقتی به نتیجه کارم نگاه کردم راضی

بودم. با این که خسته شده بودم و نفس نفس می زدم اما چون موفق

شده بودم خستگی را زد فراموش کردم. از کشوی میز کارم دفتری

بیرون آوردم و به دنبال مداد گشتم، اقرار می کنم که وقتی مداد را به

دست گرفتم دچار احساس شدم و پنهانی دور از چشم دیگران

گریستم. یکی دو بار مداد را زمین گذاشتن و خواستم منصرف شوم

اما بعد پشیمان شدم و مجدداً آن را به دست گرفتم. نوشتن با مداد آن

هم با دستی که تجربه گرفتن قلم را نداشت دشوار بود، سعی کردم

خود را کودکی تازه به دبستان راه یافته تصور کنم که می خواهد برای

اولین بار قلم به دست بگیرد و بنویسد. از الف شروع کردم به

نوشتن، الفی که به صورت یک بود و می بایست حرف الف را روی خط

کرسی و به اندازه معمولی سه نقطه تقریباً عمود، قسمت بالای آن به

سمت راست و پایین به سمت چپ. مداد ارضایم نکرد و جعبه قلمها را

در آوردم و با قلم درشت شروع به نوشتن کردم. مقدار زاویه قلم

گذاری ام نسبت به خط افق کمتر می شد که صحیح نبود و نمی

توانستم درست نوک قلم را دور بزنم و جای سمت ها را اشتباه می

کردم، به طوری که خودم از نوشتن الف آنقدر عصبانی شدم که کاغذ را

پاره کردم و مداد به دست گرفتم و به خود گفتم هیچ دانش آموز

ابتدایی اینگونه شروع نمی کند. نمی دانم چند صفحه را سیاه کرده و

الف نوشته بودم اما می دانم کار نوشتن الف به همان روز ختم نشد و

تا مطمئن نشدم که درست می نویسم یا نه، به سراغ حرف ب نرفتم. به

آقای یزدانی که برای تعلیمم آمده بود گفتم: ممکن است بتوانم نوشتن

خط با دست چپ یاد بگیرم اما مسلما نمی توانم با یک دست نقاشی و

طراحی کنم. او گفت: اما من خلاف نظر شما را دارم، به دستم نگاه کنید

من با دست چپ هم می توانم به راحتی دست راستم کار کنم فقط

باید همان همتی را که برای یادگیری در خط به کار می برید در مورد

نقاشی هم همان کوشش را بکنید. حالا بیایید از کاغذ شطرنجی برای کشیدن خطوط عمودی و افقی کمک بگیریم. به سختی توانستم شکل مربع، مستطیل و مثلث را روی کاغذ شطرنجی بکشم، اما لبخند آقای یزدانی حاکی از رضایت او بود. وقتی احساس کرد خسته هستم گفتم: ما هیچ عجله و ستابی نداریم. خودتان را خسته نکنید. - نمی خواهم خودم و شما را گول بزنم اما فکر می کنم که دستم قدرت لازمه را ندارد خندید و گفت: برعکس، دست چپ شما توانایی اش بیش از گذشته است و تمام نیروی دست راست شما اکنون منتقل شده به دست چپتان، پس از این بابت خیالتان راحت باشد. بیایید فکر دست راست را از مخیله تان خارج کنید و به خود بیاورانید که دختری

هستید چپ دست و می خواهید از ابتدا طراحی بیاموزید. خواهید

دید که ترس پنهان شده در وجودتان به راحتی از بین خواهد

رفت. وقتی به زودی توانستید از دست راست هم استفاده کنید خانم

هنرمندی خواهید بود که از هر دو دست خود به یک نسبت استفاده

می کند. حالا روی همین صفحه شطرنجی یک بطری و لیوان بکشید. در

هنگام کشیدن، او با گفتن بسیار خوب است خواست که دایره ای هم

بکشم که دایره را مجبور شدم چندین بار امتحان کنم و در آخر وقتی

موفق شدم، آقای یزدانی کاغذ سفید دیگری پیش رویم گذاشت و

گفت: حالا روی این کاغذ برایم دایره بکش. دایره ها بیشتر شکل بیضی

به خود می گرفتند اما او با شکیبایی تمام صبر کرد تا این که توانستم

دایره را ترسیم کنم. هر دو خسته بودیم، استاد مداد را از دستم گرفت

و روی میز گذاشت و گفت: می رویم کمی هوای تازه تنفس کنیم. بعد

بدون اینکه نظر مرا پیرسد چرخ مرا به حرکت در آورد و از کلاس

خارج نمود. در سالن مادرم را دید و خواهش کرد بالاپوشی به او بدهد

که بتواند مرا کمی در باغ بگرداند. آفتاب نیم روز تمام سطح باغ را

پوشانده بود و برفها روی شاخه ها آنقدر درخشش داشتند که چشم از

تلالو آن عاجز از دیدن بود. آقای یزدانی مرا به سوی اتاق آخر باغ پیش

می راند و توجهم را به زیبایی شاخه ای از یک درخت جلب کرد و

گفت: توجه کنید، گویی این شاخه چون شما آنقدر استوار است که با

این همه برفی که رویش نشسته سرخم نکرده و همچنان محکم و



استوار مانده است. یا این که می گفت: به این توده برف نگاه کنید، مشکلات زندگی مثل این توده برف هستند و عزم و اراده انسان مثل اشعه خورشید، که کم کم آن را ذوب و نابود می کند. وقتی مقابل در کلبه رسیدیم چرخ را از حرکت بازداشت و به نقاشی مادر بزرگ اشاره کرد و پرسید: هیچ باورتان می شد که مادر بزرگتان با آن دستهای نحیف بتواند این کار را به پایان ببرد؟ وقتی من آمدم تا کار خودم را شروع کنم در مقابل عزم و اراده این زن سر خم کردم و به خود گفتم، وقتی او با این اراده و همت دارد بر دیوار فائق می شود پس چگونه است که ما مردان از مشکلات فرار می کنیم یا این که زبان به گله و شکایت باز می کنیم؟ و حالا باز هم با نگاه کردن به این تابلوی

بدیع یکبار دیگر می گویم احسن و آفرین به این همّ والا و یقین دارم  
که شما هم همچون مادر بزرگتان از اراده ای محکم و پولادین  
برخوردار دارید و هرگز یاس و نومیدی را به دلتان راه نمی دهد. خب  
خانم جوان بیایید سیری در چهار فصل کنیم و زودتر از دیگران به بهار  
و جاودانگی طبیعت سلام کنیم. او در اتاق را باز کرد و چرخ مرا وارد  
اتاق کرد و گفت: با این که هوا کمی سرد است اما وقتی با حس  
طبیعت قرین شوی حس را حس نمی کنی. خب از کجا شروع کنیم، از  
بهار که سرآغاز سلام است. آقای یزدانی در مقابل دیوار به گونه ای  
استاد که روبروی من قرار گرفت و با پایین آوردن سر گفت: سلامم را  
بپذیرید اس دوشیزه جوان ( فصل لطف و صفا که در آن غنچه و

شکوفه پدید می آید، گل و دشت تن به جامعه سبز می پوشد، بلبل  
شاهپر نو به در آورده بخنیاگری می پردازد، لاک پشت با جفت خویش  
داستان مشتاقی می خواند، بهار آمده است. زمستان از فصل ماتم گلها  
و ریاحین است از زمانه رخت بر بسته است. بدین گونه می بینم که در  
میان این همه شادمانی و نشاط زمانه، هر غمی کاستی می گیرد، جز  
درد من که سر افزونی دارد و چون چشمم دایم در فوران است). خب  
چطور بود؟- زیبا بود. سر فرود آورد و گفت: از آوسری شاعر انگلیسی  
وام گرفتم. خب حالا می رویم به تابستان، چه هوای گرمی دارد، بیایید  
زیر این درخت سیب روی نیمکت بنشینیم، چه جای آرام و چه هوای  
مطبوعی است (شما نیز ای اونیاس، فرشته صدق و راستی کمی در

کنارم بنشینید و از این طبیعت زیبا بهره بگیرید. قلب من آنقدر از اندوه  
آکنده است که اگر پروای شرمساری نبود سیل اشک می باریدم و فریاد  
می زدم آه ای خدا آیا سزاوار بود که در اثر رشک و حسد بدکاری این  
چنین فرشته راستی را به بلا گرفتار کنی؟ دل در قفس سینه به تنگ  
آمده و می خواهد آن را بشکافد و بیرون بیاید، اما ای دوشیزه زیبا در  
ایام بلا تقریبی است به درگاه خداوند مهر، روزی که سلامت به تو  
بازگردد باغ را چراغان می کنم و زبان به اقرار می گشایم و بار دیگر  
شور و نشاط را به این منظر زیبا بر می گردانم) آقای یزدانی سکوت  
کرد و من به گمان این که از شاعر دیگری وام گرفته است خندیدم و  
گفتم: \_ از پاییز برایم بگویید. آقای یزدانی حرکت کرد و در مقابل

تابلوی پاییز ایستاد و گفت: \_ ای درختان نیمه عریان که برگهای سایه  
دار خویش را که روزی پرندگان به شادی و خرمی در آن آشیان می  
نهادند از کف داده و اینک جامه ای ژنده و رنگین پوشیده اید، به جای  
آن همه شکوفه که بر اندام خویش آراسته بودید امروز رخسار زرد  
شما را می نگریم که به دست باد از شاخسارها جدا شده و بر زمین  
شکسته شده و صدای فغانتان به گوش می رسد، مرا نیز برگ و بار  
زندگانی خشکیده و غنچه های امیدم ناشکفته تباه گشته اند، اما به  
خداوند عشق که بر دل باختگان رحم و شفقت دارد امید دارم و می  
دانم که خداوند ناله حزین مرا به لطف خویش شادمان می گرداند.  
خب دوشیزه جوان یا بهتر است بگویم آریانای صدیق، زمان آن رسیده

که این طبیعت زیبای رویایی را ترک کنیم و به دامن طبیعت سرد زمستانی برگردیم. دیگر تا آمدن بهار و آغاز شکوفایی طبیعت چیزی نمانده. آقای یزدانی چرخ مرا به حرکت در آورد و هر دو اتاق فصول را ترک کردیم. هوای بیرون مطبوعتر و گرمتر از هوای سرد و مسدود اتاق بود. او با گفتن امیدوارم خسته تان نکرده باشم، چرخ مرا به سوی ساختمان پیش راند و گفت: \_ گردش خوبی بود و از این که وقتتان را صرف من کردید ممنونم. هنوز پاسخم را نداده بود که دیانا را دیدم که به طرفمان می آید. استاد گفت: \_ به گمانم دیگران را نگران کردیم و گردشمان به درازا کشیده است. من با گفتن فکر می کنم سکوت کردم تا دیانا به ما رسید و پرسید: \_ حالت خوب است؟ گفتم:

\_ ای کاش می بودی و همراه ما در میان فصول گردش می کردی.  
استاد در آنی مرا در میان فصل بهار و تابستان و پاییز گردش داد و  
بعد به سمت زمین برگرداند. دیانا گفت: \_ غذا خیلی وقت است که  
آماده است و همه منتظر شما هستند. آقای یزدانی آرام زمزمه کرد: \_  
من مقصر بودم که در میان فصول ایشان را زیاد نگاهداشتم. دیانا با  
گفتن عیب ندارد فقط عجله کنید، بر سرعت چرخ افزود. در سالن را  
که باز کردیم هوای گرم مطبوعی بر صورتمان نشست، بانگ پدربزرگ  
را از آشپزخانه شنیدیم که گفت: \_ بچه ها عجله کنید که دیگر از  
گرسنگی رمقی برایم نمانده. وارد آشپزخانه که شدیم همگی را منتظر  
پشت میز غذاخوری دیدیم، گفتم: \_ پدربزرگ از هوا بوی بهار می آید!

از نشاطی که در لحنم هویدا بود خوشحال شد و گفت: \_ همینطور  
است عزیزم، دیگر چیزی به تازه شدن سال نمانده. پدربزرگ اشاره کرد  
که روی صندلی کنار دستش بنشینم و آقای یزدانی را که قصد داشت  
ما را ترک کند به زور نگهداشت و در طرف دیگر خود نشاند و به  
مادربزرگ گفت: \_ حالا غذا را بیاورید که دلمان بیاید بخوریم، صبحانه  
که هیچ مزه نداد. دیانا گفت: \_ پدربزرگ اگر می دانستم که بدون من  
صبحانه به شما مزه نمی دهد اولین نفری بودم که بیدار می شدم.  
پدربزرگ با صدای بلند خندید و گفت: \_ اما عزیزم منظور من هم تو  
هستی و هم آریانا! پدر گفت: \_ یعنی وجود ما هیچ؟ پدربزرگ سر  
تکان داد و کلام پدر را با این حرف رد کرد: \_ آریانا حضورش همچون



عسل است که وقتی سر میز نباشد ناشتایی ناقص است. سری که آقای یزدانی به عنوان تأیید فرود آورد برایم جالب بود و در همان حال اندیشیدم که او به جای اسم من اسم دیانا را در حافظه جایگزین کرده و بی اختیار تأیید می کند. غذا در سکوت صرف شد و تنها گاهی پدربزرگ با جملات کوتاهی همچون، وقت هرس شاخه ها گذشته و یا امسال می خواهم تعدادی گلدان بنابر سلیقه آریانا به گلدانها اضافه کنم، سکوت را برهم می زد. میز غذا را جمع نکرده بودیم که صدای برهم خوردن در آهنی شنیده شد و مادر بزرگ پرسید: \_ مگر در باز بود؟ و با این حرف پدر را واداشت تا بلند شود و از شیشه سالن بیرون را نگاه کند. او وقتی برگشت گفت: \_ دو نفر هنر جو هستند که

اسمشان درست به خاطرم نیست. مادر بزرگ گفت: \_ باید هاتف و بهادر

باشند. وقتی در سالن باز شد و دو مرد جوان داخل شدند به جای

بهادر، انوشیروان بود که به همراه هاتف آمده بود. پدر بزرگ گفت: \_

بیایید تا غذا هنوز گرم است میل کنید. هاتف گفت: \_ استاد غذا

خورده ایم، راستش ... چطور بگویم، من و انوشیروان آمدیم تا اگر ...

انوشیروان حرف او را قطع کرد و گفت: \_ استاد ما می خواهیم به

نوبه خود اگر خدمتی از دستمان بر می آید برای آریانا انجام دهیم.

هاتف می گوید اگر آریانا ببیند که او با چه مشقتی می نویسد... من

گفتم: \_ از لطف هر دوی شما ممنونم و از این که در این هوای سرد

رنج آمدن دوباره را تحمل کردید شرمنده ام و می خواهم باور کنید که

هنوز عشق به خطاطی و نقاشی در وجودم زنده است و آن را رها نمی  
کنم و لزومی نمی بینم که از لرزش اندک دست هاتف بخواهم شادمان  
شوم و کار را دنبال کنم. آقا هاتف هنرمند بزرگی است و عزم و اراده  
ایشان خیلی پیش از اینها برایم سرمشق بوده است. پدر گفت: لطفا  
بنشینید، من وقتی صفای روح شما جوانها را می بینم از یک طرف  
خوشحال و از سوی دیگر غمگین می شوم که چرا چون شما جوان  
نیستم و به پدرم حق می دهم که نخواهد به هیچ وجه این مکتب  
خانه را تعطیل کند. به عقیده من اینجا مکتب خانه نیست بلکه یک  
فرهنگستان است که انسانهای فرهیخته ای در آن آمد و شد دارند. من  
به نوبه خود از همه شما که قصد دارید به دخترم یاری برسانید تشکر

می کنم و امیدوارم که روزی آریانا بتواند تلافی این همه محبت شما را بکند. مادر بزرگ برای همگی چای ریخت و دیانا که آن همه تعریف و تمجید از زبان پدر در مورد انوشیروان و هاتف شنیده بود روی سرخ کرده و غرق در لذت با قندان روی میز بازی می کرد. هاتف و انوشیروان ساعتی نشستند و سپس خداحافظی کردند و رفتند. مادر و ادارم کرد که به رختخواب بروم و استراحت کنم. دیانا دارویم را داد و من تحت تاثیر داروها به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم که مادر کنارم نشسته بود و گفت: تا آفتاب غروب نکرده نمازت را بخوان. خانه را ساکت و خاموش یافتم، از مادر پرسیدم: بقیه کجا هستند؟ گفت: پدر و پدر بزرگت با هم رفتند خانه مان، مادر بزرگ و دیانا رفتند خرید، من

هم ماندم پیش تو تا تنها نباشی\_ خیلی وقت بود که دلم هوای خلوتی  
و خلوت نمودن خودمان را کرده بود.مادر فکر می کنم که بهار عمرم  
سر آمده و باید برگردم.رنگ مادر چون گچ سفید شد و با صدایی که از  
ترس لرزان شده بود پرسید:چرا این حرف را می زنی؟آیا درد داری؟در  
تنفس ات اشکالی به وجود آمده؟سر تکان دادم و گفتم:نه از چیزی  
ناراحت نیستم اما فکر می کنم که چیزی دارد در وجودم منجمد می  
شود.مثل آبی که در اثر سرما کم کم یخ ببندد.مادر دستم را گرفت و  
پریشانتر از پیش گفت:شاید سرما خورده ای،امروز در هوای سرد  
بیرون ماندی.خوب است با دکترا تماس بگیرم\_ دکترا که خدا نیست  
تا از زمین سرد و یخ بسته گل و گیاه برویاند.همانطور که گفتم حسی

با من است که نمی توانم بیان کنم. مادر کمکم کرد تا روی چرخ نشستم

و همانطور که مرا به طرف دستشویی می برد گفت: ای کاش نمی

خوابیدی و بیدار می ماندی، چون پیش از این که بخوابی دختر شاد و

سرحال بودی و با قاطعیت به انوشیروان گفתי که هنوز عاشق

خطاطی هستی. آیا آن دختر که این کلمات را گفت تو نبودی؟ \_ خودم

هم نمی دانم چه هستم، حقیقت تلخ را آسان پذیرفته ام اما به گمانم

دارم خودم را گول می زنم که هیچ چیز تغییر نکرده و من همان

آریانای سابق هستم، اما مادر حالا که هر دو تنهائیم و می توانیم با هم

راحت صحبت کنیم به شما می گویم که دوست داشتم پس از

بیهوشی هرگز اینگونه بیدار نمی شدم. من از هیبت مرگ همان قدر می

ترسم که از هیبت زندگی که در آینده خواهم داشت، موجودی ناتوان و

محتاج کمک. باور کنید دوست دارم اگر قرار باشد از این ناتوان تر

شوم هر چه زودتر با زندگی وداع کنم. این فکر که دیگران را به رنج و

زحمت نینداخته ام و برنامه زندگی تان را برهم نزده ام به من توان

رویاری با مرگ را می دهد اما ...مادر با صدایی از سر خشم

گفت: دیگر تمامش کن، نمی خواهم از زیانت کلمه مرگ را بشنوم. اگر از

بودن در اینجا ناراحتی به محض این که پدرت برگشت تو رو را برمی

گردانیم خانه تا در آنجا استراحت کنی، این را هم بدان که بخاطر

شرایط کنونی تو هیچکس در روند زندگی اش تغییری نداده که فکر

کنی برنامه دیگران را برهم زده ای. من به کمک و یاری هیچکس نیاز

ندارم و خودم می توانم به تنهایی پرستاری ات را برعهده بگیرم. وقتی

دست بی جانم را مسح می کردم با بغضی که در گلویم نشسته بود

گفتم: مادر لطفا این انگشتر را از دستم خارج کنید. مادر به آرامی آن را

از انگشتم در آورد و هنگامی که پس از وضو وارد سالن شدیم

خواست انگشتر را بار دیگر به انگشتم بازگرداند که گفتم: نه پیشتان

باشد برای روزی که انگشتم حس اش را به دست آورد. نگذاشتم که

مادر انگشتر را در دست دیگرم بکند و او هم با چشمی که لبریز از

اشک بود، با صدایی که میلرزید گفت: باشد برایت نگه می دارم. نمازم

که به پایان رسید صدای هاهای گریستن مادر از آشپزخانه به گوشم

رسید، بر خود خشم گرفتم که چرا دل نازک دل را با حرفهای اندوهبارم



شکسته ام، سر یه آسمان بلند کردم و گفتم: خداوندا اگر مشیبتت بر آن  
قرار گرفته که مرا سوی خود بخوانی زودتر مرا ببر تا این چشمهایی  
که فروغش از آن توست اینقدر گریان نباشد. سعی کردم غم را به  
همراه مهری که بر روی لب طاقچه گذاشتم، بگذارم و با لبخندی به  
نشانه فروکش کردن احساس از اتاق خارج شدم. فصل ۱۰ مادر عصرانه  
ای سبک فراهم آورده بود. وقتی روبرویش نشستم گفتم: متاسفم  
مامان، نمی بایست شما را ناراحت می کردم اما همانطور که گفتم  
خیلی وقت بود که دلم می خواست با شما و تنها با شما صحبت کنم  
اما نمی دانم چرا به جای حرف و سخن از دلتنگی ام حکایت کردم. من  
وقتی گفتم که عاشق نقاشی و خوشنویسی ام قصد فریب کسی را

نداشتم و هنوز هم عاشقم، بیا بید حرفهای دلتنگی ام را فراموش کنید  
و به رویم بخندید. مگر خودتان همیشه نمی گفتید که بخند تا دنیا به  
رویت بخندد؟ مادر به رویم لبخند زد و گفت: از بچگب همین اخلاق را  
داشتی و طاقت دیدن نگرانی دیگران را نداشتی، من همیشه گفته ام  
که تنها آریانا از میان بچه هایم روحیه حساس و شکننده دارد. روح تو  
آینه شفاف است که غبار نمی پذیرد. من در این آینه تصویر خیلی از  
خوبیها را دیدم که شاید در دیگران ندیده و یا کمرنگ دیده ام. تو  
همیشه بار سنگین دیگران را به دوش کشیده ای و خود را سپر بلای  
دیگران کرده ای. من وقتی فهمیدم که به خاطر نجات سمیرا چه کرده  
ای و چگونه نگاه شماتت آمیز و با سوء ظن پدر بزرگ را برای خود

خریدی و حاضر نشدی که نامی از سمیرا ببری به مادر بزرگ گفتم آریانا خیلی بیشتر هم اگر مجال می یافت بار سمیرا را بر دوش می کشید اما هیئات که آن دختر به جای قدردانی کردن از تو، تو را با تهمت هایش از پای در آورد. گفتم: سمیرا تحت تاثیر علاقه شدید حسود شده بود و حقایق را نمی دید. مادر به تمسخر گفت: علاقه اش آنقدر شدید بود که بلافاصله مهر مرد دیگری را جایگزین کرد و به خواستگارش جواب مثبت داد! این دیگر از آن عشق و علاقه هاست که از دل برود هر آن که از دیده برفت است. به گمانم عمویت هم می خواست زودتر سمیرا را روانه کند تا بیشتر آبرویش ریخته نشود و گرنه آدمی نبود که وقتی تو بیمار و بستری بودی بساط عقد کنان دخترش را ترتیب

بدهد، اما با همه مصیبتی که سرمان آورد نفرینش نمی کنم و دعا می کنم که در زندگی زناشویی با تدبیر و عقل رفتار کند، اما آنچه مسلم است این است که اگر عشق و علاقه هم بود عشق های گذشته بود که با روح و روان آدم سر و کار داشت نه با مقام و منصب. همین پدر بزرگت که چون پدر خودم دوستش دارم مخالف ازدواج من و پدرت بود و نمی خواشت مشکلات و مصایبی که خودش در زندگی متحمل شد بود را پسرش نیز تجربه کند به همین دلیل برایش دختری خوب از خانواده اسمی انتخاب کرده بود اما پدرت به من که دختر سمسار و به قول شما امروزی ها عتیقه فروش بودم علاقه پیدا کرده بود و در برابر مخالفت پدرش ایستادگی کرد تا موفق شد. گفتم: از پدر بزرگت که

خود به خاطر علاقه اش پشت پا به تمام سنت های خانوادگی زده بود  
این کار عجیب بود. مادر آه بلندی کشید و گفت: همانطور که گفتم دلش  
نمی خواست پسرش مخصوصا پسر بزرگش ریسک کند، میترسید هر  
دوی ما در نیمه راه خسته شده و از یکدیگر جدا شویم، اما بعد ها  
خودش اقرار کرد که عشق در خانواده نیاورانی ریشه در روح و روان  
دارد و احساسی زودگذر نیست. این را برایت گفتم تا بدانی که همه ما  
ناز پرورده و روی تشک پر قو بزرگ شده نیستیم و هر کدام به قدر  
کافی از دست این زندگی تازیانه خورده ایم. پرسیدم: پدر بزرگ  
حمایتتان نکرد؟\_ اگر منظورت از لحاظ مالی است که پدر حاضر به  
پذیرفتن هیچ کمکی نمی شد اما از لحاظ حمایت کردن و خواستار

شدن، چندان با رغبت پای پیش نگذاشت، اما مادر بزرگ همیشه حامی من بود حتی وقتی که من و پدرت حرفمان می شد او جانب مرا می گرفت و پسرش را توبیخ می کرد. نمی دانم تو این مدت متوجه اختلاف اخلاقی که میان پدرت و پدر بزرگت وجود دارد شده ای یا نه؟ پدرت کمتر زبان به علاقه باز می کند و با کارهایش علاقه اش را نشان می دهد، همیشه اخلاق پدر بزرگت را دوس داشتم و گاهی هم به مادر بزرگت حسادت کرده ام. اما کم کم پذیرفتم که پدرت انسانی نیست که مهرش را و دوست داشتنش را به زبان بیاورد و به اخلاق او عادت کردم. گرچه در زمان آشنایی فکر می کردم که او مردی جسور و زبان باز است اما اشتباه کردم. برداشتهای جوانی جای تامل

دارند. گفتم: هنوز نتوانستم پدر را بشناسم و به خصوصیات اخلاقی

اش پی ببرم، شناخت من نسبت به پدر بیشتر از طریق گفته های

شماست، دوست دارم که بدانم شما و پدر چگونه و کجا با هم آشنا

شدید. مادر خندید و گفت: برای نادیا تعریف کرده ام و حالا که تنها

هستیم برای تو هم تعریف می کنم. همانطور که گفتم پدرم یک عتیقه

فروشی کوچک داشت که یکی از اتاقهای خانه به صورت دکان در آمده

و دری به خیابان داشت، این دکان ویتترین کوچکی داشت که پدرم از

ظروف نقره و تسبیح و انگشتر برای جلب توجه مشتری استفاده کرده

بود. در میان ظروف نقره یک جا قلمی نقره ای هم بود که گویا چشم

پدرت را گرفته بود و هر وقت از مقابل دکان عبور می کرد می ایستاد

و نگاه می کرد. پدرم که فهمیده بود این جا قلمب به چشم مشتری نشسته و بالاخره آن را خریداری می کند یک کلام می شود و از نرخ خود پایین نمی آید. من آن وقتها سال آخر دبیرستان بودم و سرم به درس و امتحان گرم بود تا این که پدرم سرما خورد و چند روزی در رختخواب خوابید و من به ناچار دکان را گرداندم. در یکی از همین روزها پدرت که مرا از پشت شیشه دیده بود به نیت این که می تواند جا قلمی را ارزانتر بخرد وارد شد و یکسر سراغ جا قلمی رفت و پرسید می شود بفرمایید قیمت این جا قلمی چند است؟ قیمتی که من عنوان کردم گویا از قیمتی که همیشه پدر به او گفته بود گرانتر بود. پدرت خشمگین جا قلمی را سر جایش گذاشت و گفت انصاف هم



خوب چیزی است خانم، صاحب قبلی با انصاف تر بود. گفتم پس چند روزی صبر کنید تا آقا انصاف برگردد و بعد خرید کنید. از کلام نیش دارم رنجیده خاطر شد و رفت، شب وقتی ماجرای مشتری را برای پدرم گفتم خندید و گفت، چشم این جوان جا قلمی را گرفته است و بالاخره می خرد خوب شد که تو گرانترا از من گفتی، حالا می فهمد که اگر باز هم بخواهد دست نگه دارد باید قیمت گرانتتری بپردازد. فردا غروب هم او را دیدم که به ویتترین نگاه می کرد اما داخل نشد و پس از تماشا رفت. حال پدرم خوب شده بود و خودش ادکان را اداره می کرد، ما را هم چند روزی برده بودند اردوی تابستانی، وقتی از اردو برگشتم پدرم اولین سوالی که پرسید این بود که، جا قلمی را تو از

ویتترین برداشته ای؟ گفتم پیش من است، یعنی همین جا پشت قلیان  
ناصرالدین شاهی. پدرم خشمگین پرسید آنجا چه می کند؟ مگر جایش  
در جلوی ویتترین چه ایرادی داشت که ورش داشتی؟ مرا بگو که به آن  
جوان تهمت ناحق دزدی زدم و یقه اش را گرفتم که الا لله تو برداشته  
ای چون جز او کسی آنقدر طالب جا قلمی نبود. می خواستم از او  
شکایت کنم که گفت من هر روز از اینجا عبور می کنم اگر جای شما  
بودم صبر می کردم تا دخترم بیاید و از او هم سوال می کردم، اگر  
دخترتان هم از مفقود شدن جا قلمی اظهار بی اطلاعی کرد آنوقت از  
من شکایت کنید، کلاس خطاطی من فقط یک چهارراه با شما فاصله  
دارد و از هر کس سراغ نیاورانی خوشنویس را بگیرید آدرس مرا به

شما نشان خواهد داد. من همم این اسم را خیلی شنیده بود اما خود استاد خوشنویس را ندیده بودم، این بود که عذرخواهی کردم و او هم رفت، حالا چطور می توانم توی صورتش نگاه کنم؟ گفتم بهتر است جا قلمی را خودتان ببرید به کلاس و تقدیمش کنید و تخفیف هم بدهید تا قبول کند که هر دو اشتباه رفتار کرده ایم. پدرم قبول کرد و جا قلمی را کادو پیچ کرد و به کلاس استاد رفت و ضمن دادن جا قلمی از او معذرتخواهی کرده بود و از همان جا دوستی میان پدرت و پدرم به وجود آمد و پدرت مرا خواستگاری کرد. همانطور که گفتم پدرت مرد خوشنام و پر آوازه ای بود که خیلی ها طالب بودند با او وصلت کنند، اما من انتخاب شده بودم وقتی مخالفت پدر بزرگت به گوشم

رسید تصمیم گرفتم که من هم قبول نکنم چرا که از اول هم با ازدواجی که در آن مخالفت وجود داشته باشد موافق نبودم و به همین خاطر به پدرم گفتم تا خود پدر داماد نیاید من جواب بله نخواهم داد و او به اکراه آمد و بیشتر از آنچه که تصور کنی نگران دوام زندگی ما بود. پدرت دو اتاق در خیابان ناصر خسرو اجاره کرده بود و ما در همان خانه جشن عروسی گرفتیم، در حالی که پدر بزرگت این باغ را داشت ولی پدرت نمی خواست روزی روزگاری منتهی بر سرش باشد. آره دختر جان ما هم از صفر شروع کردیم و من هم می خواستم کمک حالش شوم و در بیرون خانه کار کنم اما پدرت مخالف کار کردن زن بود، اینجاست که می گویم خیلی از لحاظ اخلاقی با پدر بزرگت

تفاوت دارد. او که مردی قدیمی تر است روشنفکر تر از پدرت بود. به هر حال من خانه دار شدم و به کارهای خانه رسیدم و پدرت فعالیتش را بیشتر کرد و کم کم توانستیم برای خود خانه ای بخریم و زندگیمان را تکمیل کنیم. وقتی نامی و نادیا به دنیا آمدند پدر بزرگن پذیرفت که علاقه ما قلبی است و زودگذر نیست و کم کم نظرش نسبت به ما تغییر کرد و کارگاه نقاشی اش را به نام پدرت و عمو به ثبت رساند تا آنها با هم کار کنند و خودش کارگاه را به خانه آورد و شاگردانش را همین جا تعلیم داد. فقر و گرسنگی و نداری چهره کریه ای دارد اما استقامت و صبر و بردباری انسان را زیاد می کند. من صبر کردم و خدا هم نتیجه صبرم را با دادن فرزندان خوب تلافی کرد و این از هر

ثروتی برای من و پدرت با ارزشتر است. صدای برهم خوردن در آهنی  
به گوشمان رسید و مادر گفت: به گمانم مادر بزرگ و دیانا از خرید  
آمدند. هوا کاملاً تاریک شده بود و شب از راه رسیده بود، مادر بزرگ  
بسته های خرید را که به دستش بود روی میز آشپزخانه گذاشت و  
گفت: دیر کردنمان به این خاطر بود که رفتیم امامزاده و من نذرم را  
ادا کردم. مادر گفت: ایرادی ندارم، هنوز آقایان نیامده اند. فکرش را  
بکن در بازارچه چه کسی را دیدیم؟ من نگاهم به نگاه خوشحال دیانا  
افتاد و بی اختیار گفتم: انوشیروانمادر بزرگ متعجب نگاهم کرد و  
پرسید: آیا می دانستی که او به بازارچه می رود؟ سر تکان دادم و  
گفتم: همین طوری اسم بردم، آیا او را دیده اید؟ مادر بزرگ گفت: بله

خرید کرده بود و داشت از بازارچه بیرون می رفت که ما او را دیدیم، حالت را پرسید و سلام هم رساند. تا مردها نیامده اند باید ترتیب شام را بدهیم. گفتم: من هم می روم تا کمی تمرین کنم. دیاما مرا به طرف اتاق حرکت داد و به محض ورود به اتاق گفت: وقتی او را دیدم شوکه شدم، دست و پایم را گم کردم. به گمانم فهمید که هول شدم چوت به شیطنت پرسید چرا ترسیدید؟ به جای من مادر بزرگ گفت نترسیدیم بلکه خوشحال شدیم تو را دیدیم، آنگاه انوشیروان با نگاهش پرسید مادر بزرگ راست می گوید، که من سر به زیر انداختم تا گمان نکند پررو هستم. گفتم: کار درستی کردی، تو دیگر نباید خبط و خطای سمیرا را تکرار کنی. همان یک لکه بر دامنمان بماند کافی

است. دیانا خندید و گفت: مطمئن باش که من اشتباه نمی‌کنم و او اگر

به من علاقه پیدا کرده باشد باید به اتفاق خانواده اش برای

خواستگاری بیاید. این فکر صحیح است، حالا آرام بگیر تا وضو دارم

نمازم را بخوانم و بعد کمکم کن تا تمرین کنم. قبول کرد و روی تخت

به انتظار نشست و بعد با آوردن دفتر و مداد کنارم نشست تا شاهد

تمرین کردنم باشد. به گمانم بهتر نوشته بودم و مداد در دستم دیگر به

لجبازی در نمی‌آمد. برای نوشتن حروف دیگر مشکلی نداشتم، وقتی هر

سی و دو حرف را نوشتم از دیانا پرسیدم: چطور است؟ گفت: با چپ

هم خوش می‌نویسیخندیدم: باید نظر پدر و پدر بزرگ را بپرسم، دلم

نمی‌خواهد برای دلخوشی ام بگویند که خوب نوشته‌ام. من خوب



نوشتن را در درست نوشتن می خواهم، اگر توانستم با قلم و دوات هم درست بنویسم آنوقت امیدوار می شوم. بعد از شام بود که دفتر را به دست پدر بزرگ دادم و گفتم: لطفاً تصحیح کنید. پدر بزرگ لای دفتر را باز کرد و صفحه ها را ورق زد و با دقت نگاه کرد و گفت: خوب است اما عالی نیست، باید بیشتر تمرین کنی. به جای اینکه رنجیده شوم ذوق زده شدن چرا که به خوبی می دانستم پدر بزرگ برای شاگردانی که خوب می نویسند همیشه این جمله را بکار می برد تا به خود غره نشوند. برخلاف پدر بزرگ بقیه اهل خانه نوشته ام را تحسین کردند و پدر با گفتن دیدی توانستی؟ تشویقم کرد، پدر بزرگ اخم هایش را در هم کرد و گفت: برو با قلم بنویس، هر بچه ای هم می تواند اینگونه

بنویسد. در مقابل صدای اعتراض جمع او سکوت کرد و مرا روانه کرد تا نیم مصرعی را که خودش خواسته بود با قلم درشت بنویسم که ، صفای خط از صفای دلست. به اتاقم بازگشتم و نیم مصرع را با قلم درشت نوشتم و چون بار دیگر نشانش دادم گفتم: همانطور که گفتم با تمرین بیشتر بهتر خواهی نوشت این بار از او رنجیدم چون به راستی برای نوشتن آن تلاش فراوانی کرده بودم و به نظرم می رسید که اگر با دست راست هم می نوشتم از این بهتر نمی توانستم بنویسم، اما بار دیگر بازگشتم و تمام دفتر را سیاه کردم و حتی در سر میز شام هم حاضر نشدم، می خواستم ببینم که آیا به راستی خط ها با یکدیگر تفاوت می کنند یا این که پدربزرگ خواسته سر به سرم بگذارد. وقتی

دیانا برای خوابیدن به اتاق آمد و مرا مشغول نوشتن دید آرام گفت: به

حرف پدر بزرگ توجه نکن، پدر وقتی می گوید عالی است پس قبول

کن که خوب نوشته ای. مادر بزرگ هم دست کمی از پدر بزرگ ندارد و

او هم خط ات را تایید کرد پس بی خودی خودت را خسته

نکنگفتم: شاید منظور پدر بزرگ این است که قلم های دیگر را هم

امتحان کنم. دیانا گفت: مگر قلم ات دزفولی نیست؟ \_ چرا همان است

که همیشه داشته ام، اما نمی فهمم که چرا پدر بزرگ کارم را تایید

نکرد؟ دیانا چرخم را به سوی خود برگرداند و گفت: بس کن، من که به

تو گفتم زیاد فکر نکنسپس و ادارم کرد که تغییر لباس بدهم و خود را

آماده خواب کنم. در بستر تمام قواعدی را که آموخته بودم یکبار دیگر

در ذهن تداعی کردم و با اطمینان از اینکه اشتباهی نکرده ام دیده بر

هم گذاشتم و به خواب رفتم. در نیمه های شب از خوابی که دیده

بودم بیدار شدم، دیانا راحت خوابیده بود و دلم نیامد برای یک لیوان

آب بیدارش کنم. وقتی نشستم به نظرم رسید که تمام حروف الفباء در

زیر نور چراغ خواب به رقص درآمده و بالا و پایین می روند و پس از

لحظه ای حروف به نوبت و پشت سر هم وارد دفتر مشقم شدند. این

برخلاف خوابی بود که دیده بودم. در خواب همه حروف بلند شده و

پرواز کنان از در اتاق بیرون رفته بودند و تنها دفتری سفید روی میز

بر جای مانده بود و در بیداری شاهد بازگشت حروف به دفترم

بودم. تصمیم گرفتم تا با نگاهی به دفتر اطمینان حاصل کنم و بعد

بخوابم، وقتی روی چرخ نشستم و به سمت میز رفتم دستم از هیجان و ترس می لرزید، با این حال آرام و ترسان دفتر را باز کردم و چشمم به حروف افتاد که سر جایشان نشسته بودند. نفس آسوده ای کشیدم و با بوسیدن قلم و دفتر به رختخواب بازگشتم و به خود گفتم من خطاط خواهم بود اگر چه خوشنویس نشوم. صبح طبق روال گذشته از خواب بیدار شدم و با پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و مادر سر میز صبحانه نشستم. حال خوبی داشتم و احساس سبکی می کردم و تاثیر رویا و یا وقعیتی که به چشم دیده بودم هنوز با من بود، پدر پرسید: امروز حالت چطور است؟ در لحنش حزن بود که گمتن بردم مادر از آنچه گه مابین من و خودش گذشته پدر را با خبر

کرده، گفتم: خوبم و دیشب راحت خوابیدم، اگرچه اوایل شب از کابوسی که دیدم بیدار شدم اما بعد با آرامش خوابیدم مادر پرسید: دیانا بیدار شد؟ \_ بیدارش نکردم چون به چیزی احتیاج نداشتم. پدر گفت: عجب پرستاری برای آریانا انتخاب کردی؟ اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می برد گفتم: باور کنید که حال خوب بود و احتیاجی نبود که بیدارش کنم. پدر بزرگ گفت: با این حال او می بایست هوشیار بخوابد نه آنکه عمیق به خواب برود. مادر گفت: با این وضعیت نمی توانم تو را به دست او بسپارم مادر بزرگ گفت: خودم از امشب مراقبتش را بر عهده می گیرم، دیانا روز مواظبت می کند و من مراقبت شب را به عهده می گیرم. گفتم: چرا به خودتان را به زحمت

می اندازید، من واقعا حالم خوب است و نیاز به این همه مراقبت ندارم. پدر بزرگ گفت: نوبت فیزیوتراپی ات امروز صبح است. خ.دت را آماده کن تا به اتفاق برویم. نگاه مادر افتاد و ا اضافه کرد: من هم همراهت می آیم تا تنها نباشی وقتی از خانه خارج می شدیم به دیانا گفتم: به آقای یزدانی بگو که به زودی بر می گردم. دیانا گفت: او را مشغول می کنم تا شما برگردید. نگران نباش از وقتی از خانه خارج شدیم و تا زمانی که بازگشتیم سه ساعت از روز را تلف کرده بودیم. دلم بی جهت شور میزد و دلم میخواست هر چه زودتر به باغ برگردیم. شاید در انتظار گذاشتن آقای یزدانی پریشانم کرده بود و شاید هم دلم برای شعرهایی که برایم خوانده بود تنگ شده بود. به

درستی حال را نمی فهمیدم، وقتی اتوموبیل پدر به در باغ نزدیک شد

چون کودکان به وجد آمدم و گفتم: آخیش رسیدیم. مادر گفت: دیدی که

دکتر چه گفت، باید بیشتر استراحت کنی و کمتر فعالیت داشته

باشی گفتم: من که کار سخت انجام نمی دهم، همه کارها من نشسته و به

جالت استراحت انجام می شود. شما هم شنیدید که دکتر گفت هر کس

بهتر از دکتر حال خودش را می فهمد. من هر وقت خسته شدم

استراحت می کنم. پدر پیاده شده بود و در باغ را باز می کرد، پدر بزرگ

به رویم لبخند زد و گفت: هیچکس چون من نمی داند که تو در چه

حالی هستی، من می دانم که در آن سر کوچکت چه می گذرد، با این

حال سعی کن آرام باشی و شتاب به خرج ندهی حرف پدر بزرگ به یادم



آورد که آن همه شور و شوق برای رسیدن به چه منظور در من ایجاد شده بود. تصمیم داشتم که مشق شبم را به آقای یزدانی نشان بدهم و نظر او را هم جویا شوم. پدر بزرگ همیشه می گفت در بین هنر جویان من روی سه تن انگشت می گذارم که از آن سه تن فقط آقای یزدانی را می شناختم و آن دو نفر دیگر را ندیده بودم. اما از میان هنر جویان، مادر بزرگ علاوه بر آقای یزدانی به هاتف و انوشیروان و آن دو خواهر اشاره می کرد و بعد از بهادر و دیگران اسم می برد. نظر یزدانی می توانست نظر پدر بزرگ باشد! وقتی ما وارد سالن شدیم صدای آقای یزدانی از کلاس به گوش می رسید که داشت هنر جویان را آرام می کرد پدر بزرگ گفت: باز هم بحث آزاد پدر نگران پرسید: نمی

ترسید از این که هنرجوها بحث به راه می اندازند؟ پدربزرگ نگاهش کرد و گفت: تا جوان بحث نکند که چیزی یاد نمی گیرد. اما خوشبختانه بحث بچه ها پیرامون مسائل خودشان است و وارد سیاست نمی شوند. بروم که کار دارد بالا می گیرد. پدر بزرگ ضربه آرامی به در اتاق زد و وارد شد و آقای یزدانی را از دست هنرجویان نجات داد. آقای یزدانی در غیبت پدربزرگ کلاس او را اداره کرده بود و مادر بزرگ کلاس خودش را داشت. دیانا در آشپزخانه به تهیه غذا مشغول بود. وقتی آقای یزدانی وارد آشپزخانه شد تا فنجان چای بنوشد با دیدن همگی ما عذر خواست و خواست از آنجا خارج شود که پدر با گفتن خواهش می کنم بفرمایید او را از رفتن بازداشت، من

گفتم: اشتباه از ما بود که دور هم اینجا نشستیم در صورتی که تا پایان کلاسها آشپزخانه به هنرجویان و اساتید تعلق دارد. پدر با این یادآوری بلند شد و گفت: پس بهتر است تا فرصت باقی است به جای خودمان برویم و آنجا چای بنوشیم. آقای یزدانی هم ما را همراهی کرد و همه به سالن و کنار بخاری دیواری تجمع کردیم. دیانا برایمان چای آورد، آقای یزدانی از من پرسید: امروز حالتان چطور است؟ به جای من مادر از فیزیوتراپی سخن گفت و خاطر نشان کرد که می بایست خود را زیاد خسته نکنم. آقای یزدانی به چهره رنجیده من لبخند زد و رو به مادر گفت: اما خانم نیاورانی، غیبت این بار آریانا خانم به خاطر دکتر موجه شناخته شد اما آریانا می داند که من هیچ غیبتی را موجه نمی

داندیانا که کلام یزدانی را جدی تلقی کرده بود با گفتن چه استاد  
سختگیری رنگ چهره استاد را گلگون کرد اما کوتاه نیامد و ادامه  
داد: من هرگز نمی توانم حتی لحظه ای در کلاس استادی که گذشت  
ندارد دوام بیاورم، چه خوب شد که هنرجوی شما نیستم یزدانی که  
کوتاه آمدن را به نشانه شکست خوردن گذاشته بود پرسید: شما  
هنرجوی چه رشته ای هستید، ممکن است به من بگویید؟ دیاانا که  
انتظار این پرسش را نداشت گفت: من در کارگاه پدرم کار می کنم مگه  
نه پدر؟ او پدر را به شهادت گرفته بود و پدر به ناچار پاسخ  
داد: همینطور است اما هنرجوی مرتبی نیست، هر وقت بخواهد می آید  
و هر وقت دوست نداشته باشد نمی آید. استاد رو به پدر گفت: پس

معنی سختگیری را فهمیدم و از امروز به معنای نظم و انضباط می  
گویم سختگیری پدر با صدا خندید و من برای آن که دامنه این گفتگو  
بالا نگیرد پرسیدم: استاد و سایلم را بیاورم؟ آقای یزدانی به ساعتش  
نگریست و گفت: بله لطفاً آنوقت از جا بلند شد و با گفتن با اجازه تان، از  
پدر و دیگران اجازه مرخصی گرفت و به دنبال چرخ من به راه افتاد. به  
همراه وسایل طراحی، دفتر مشقم را هم برداشتم و به کلاس  
رفتم، آقای یزدانی نشسته بود و انتظار می کشید. گفتم: از اینکه منتظر  
ماندید عذر می خواهم ببلند زد و گفت: هر چه زمان بیشتر می گذرد  
بیشتر خدا رد شکر می کنم و به درگاه او پناه می برم می دانستم  
منظورش از بیان این صحبتها چیست، شرمنده گفتم: دیانا منظور بدی

نداشت و ... یزدانی سر فرو آورد و حرفم را تایید کرد، اما گفت: من هرگز گمان نمی کردم که با خواهرتان هم سلیقه و هم فکر باشم، چیزی که بیش از ظاهر فرد مورد توجه من است، هم فکر بودن و حرف یکدیگر را فهمیدن و در نهایت تفاهم داشتن است. من فکر می کنم که اگر از شب و زیبایی شب در برابر خواهرتان صحبت کنم ایشان از گرمی آفتاب شکوه آغاز می کنند و هیچگاه افکار ما نمی تواند در یک مدار حرکت کند. خب حالا بپردازیم به کار خودمان، امروز بهتر است با ذغال نرم کار کنید، آیا کاغذ مخصوص ذغال دارید؟ سر فرود آوردم و گفتم: اجازه می خواهم چیزی به شما نشان بدهم و خواهش می کنم بدون ارفاق نظرتان را بفرمایید. بسیار خ<sup>۱</sup> بدفتر مشقم را به دستش

دادم و به انتظار نظر او نشستم. او با دقت تمام صفحات را نگاه کرد و

در آخر با تنگ نمودن چشمش پرسید: این مشق‌ها مال چه زمان

است؟\_ دیشبنا باور پرسید: یعنی این نوشته با این زیبایی کار دست

چپ شماست؟ من که نمی‌توان باور کنم! آریانا تو همانقدر در نوشتن با

دست چپ تبحر داری که با دست راست! من این را بدون اغراق می

گویم که تو از مهارتت به قدر نوک سوزنی کاسته نشده و این موقعیت

و یا بهتر بگویم کشف خارق العاده‌ای است، آیا استادان دیده‌اند؟ آنچه

که شب پیش اتفاق افتاده بود را بازگو کردم و در آخر افزودم: فقط

نفهمیدم که منظور پدر بزرگ چه بود؟ آقای یزدانی گفت: به عقیده من

استاد می‌خواهد که حس غرور و نخوت را از شما بگیرد و به همین

خاطر است که لب له تحسین و تمجید باز نکردند، کاری که با هیچ یک  
ار هنرجویان نمی کنند و ما را تشنه یک تمجید باقی می گذارند. اگر  
زودتر به من گفته بودید که استاد چه گفته و چه کرده اند مسلم  
بدانید که من هم لب به تعریف باز نمی کردم و روی نظر استاد نظری  
نمی دادم. خندیدم و گفتم: چون می دانستم چنین می کنید این بود که  
شیطنت کردم و از آن حرفی نزدم، اما به شما می گویم که خیالم راحت  
شد و قول می دهم که هرگز دچار کبر و خودپسندی نشوم. آقای  
یزدانی دفتر را بست و گفت: تکلیف من هم روشن شد، حالا دیگر به  
شما به چشم یک نو آموز نگاه نمی کنم و می بایست کارمان را از  
آنجایی که ناتمام باقی گذاشته بودیم ادامه بدهم و در این کار من هم



همچون پدربزرگتان طالب بهترین ها هستم. لطفا بروید و با وسایل گذشته به کلاس برگردید. آنقدر دچار تشویش و نگرانی خاطر شدم که فراموش کردم دارم به کجا می روم و اشتباها در کلاس پدربزرگ را باز کردم که چون خوشبختانه ساعت آخر کلاس بود و همه و وجود داشت زود به خود آمدم و به اتاقم رفتم. ترس با تمام ابعادش وجودم را فرا گرفته بود و با ناستواری از آنچه که استاد از من توقع داشت وسایلم را به کلاس بردم و منتظر فرمان او شدم. آقای یزدانی بوم آماده ای را مقابلم گذاشت، قلم مویی برداشت و به دستم داد و گفت: با تک رنگ شروع کن و منظره یا گل تمرین کن و رنگ را بدون اینکه رقیق کند در اختیارم گذاشت، گفتم: استاد آخرین جلسه بر روی تاکید

یا مرکزیت کار می کردیم. او گفت: ایراد ندارد، قلم مو را بردارید و شروع کنید. او در واقع داشت مرا می آزمود و نمی خواست درس بدهد. قلم مو را برداشتم و با رنگ طبیعت بی جان کشیدم. او در تمامی مراحل کار ساکت و آرام نشسته بود و نگاه می کرد، نقاشی طبیعت بی جان که بسیار ساده کشیده بودم مورد توجه استاد قرار گرفت و گفت: از قلم مو درست استفاده کردی، در جلسه بعد تکنیک ساخت و ساز با قلم موی نرم را تمرین می کنیم، آن هم با چندین رنگ! من باید به پدر بزرگتان بگویم که در مورد کشیدن نقاشی هم با مشکلی مواجه نیستید و نگرانی شان را بر طرف کنم. استاد من زود خسته می شوم، در صورتی که قبلا اینگونه نبودم، فکر نمی کنید که اگر آرام پیش

برویم بهتر است؟ او نگاه موشکاف خود را به چهره ام دوخت و پرسید: آیا این بهانه ای برای فرار از تمرین نیست؟ سر تکان دادم به نشانه نه و استاد گفت: چون می دانم که دختر راستگو و صدیقی هستید می پذیرم، پس سعی کنید با همین تک رنگ کار کنید و از قلم موهای دیگر هم استفاده کنید. با گفتن بسیار خب، به این دل بستم که از من بخواهد تا برای رفع خستگی در باغ گردش کنیم اما او با یک نگاه سطحی به ساعتش بلند شد و با گفتن وقت رفتن است، امیدم را بر باد داد. سعی کردم لبخند بزنم و تشکر کنم، او با گفتن تمرین یادتان نرود کلاس را ترک کرد. من چرخ را به حرکت در آوردم تا او را بدرقه کنم که دیدم با پدر دارد خدا حافظی می کند و دست او را می

فشارد. پس از رفتن استاد به نظرم رسید که آسمان ابری و گرفته است  
و در دلم احساس اندوه کردم، دلم کنجی آرام و خلوت می طلبید که  
بتوانم فکر کنم، پس به جای خود بازگشتم و در کلاس را بستم و به  
این اندیشیدم که چرا باید از رفتن استاد اندوهگین شوم؟ این احساس -  
تازه پا گرفته در وجودم نامش چیست و به چه سبب دارد بدون  
دعوت در قلبم خانه می کند؟ از خود پرسیدم آیا نیاز به هم صحبت و  
کسی که حرفم را درک کند عامل این احساس است؟ اما من که به قدر  
کافی هم صحبتی که حرف و احساسم را درک کند در کنار خود  
دارم. آیا می تواند عاملش کمبود محبت باشد؟ که این هم نیست چون  
انقدر که دیگران ابراز علاقه و محبت می کنند در وجودم خلایق باقی

نگذاشته اند. شاید علتش برگزید و انتخاب برترین نسبت به دیگران است، او از همه کسانی که پیرامون پدر بزرگ و مادر بزرگ را گرفته اند بهتر است و در آهنگ صدایش فرکانسی است که یا بالاست که به خوبی می شنوم و یا این که انقدر ضعیف که تنها قلبم قادر است آن را بشنود و به گوش دیگران نمی رسد. اما به گمانم پیش از من سمیرا هم این ملودی روح نواز را شنیده و به آن دل بسته بود، به یقین آوای این ملودی از هفت سیاره نیامده و باید از فلک الافلاک آمده باشد که چنین روح نواز و آرامش دهنده است. خداوندا آیا من دارم نیم دیگر وجودم را با دست خود به آتش می کشم؟ تو می دانی که هرگز نخواسته ام بر خلاف میل تو قدمی بردارم، از چشم تو هیچ چیز

پوشیده نیست پس یاری ام کن که اگر ابلیس دارد در قلبم خانه می  
سازد آن را ویران کرده و به دور اندازم، اما اگر این عطیه از جانب  
توست آن را چون جان عزیز دارمش و از حرارت و گرمایش وجود یخ  
بسته ام را گرمی بخشم. آه خداوندا اگر کماندار عشق تنها قلب مرا  
نشان گرفته و تنها من می بایست سوزش قلب مجروحم را تحمل کنم  
به من نیرویی را عطا کن که تیر خون آلود را با قدرت در آورده و به  
دور اندازم. در من دیگر توانی نمانده که بتوانم به جنگ با احساس  
دروغم برخیزم و از آن سو نیز تاب به دوش کشیدن ننگ و رسوایی و  
نفرین ابدی را ندارم! دیانا در اتاق را باز کرد و پرسید: داری چکار می  
کنی؟ چرا تنها نشسته ای؟ چیزی شده؟ سر تکان دادم و چرخ را به

حرکت در آوردم و از اتاق خارج شدم. روحم معذب گشته و در نیمه  
بدنم به دنبال آرامش می گشت، افکارم مغشوش و بهم ریخته شده و  
حرکاتم نا متعادل گشته بود. در سر میز غذا لرزش دستم لیوان آب را  
برگرداند و قاشق از میان انگشتانم به زمین افتاد، نگاه نگران دیگران  
حتی زمانی که لبخند بر لب آوردم از صورتشان زایل نشد و همچنان  
نگران به من نظر داشتند. پدر بزرگ گفت: دستت را خسته کردی! و  
مادربزرگ با گفتن یک لیوان آب بنوش، سعی در آرام نمودنم کردند، اما  
خود خوب می دانستم که لرزش دستم از بی قراری و تلاطم وجودم  
نشأت می گیرد کخ بر آن دارویی جز آرامش وجدان و روح موثر  
نیست. قطره اشکی که از چشمم فرو افتاد به نشانه عودت بیماری

گذاشته شد و مادر را واداشت تا برخیزد و مرا در آغوش بکشد. آه که  
سینه اش چه مامن گرم و راحتی بود و ای کاش هرگز گردش چرخ مرا  
از آن جایگاه امن جدا نکرده بود. مرا در بستر خواباندند و با خوراندن  
دارو آرامشی کاذب به وجودم بخشیدند و مرا در میان ابرها شناور  
ساختند. در میان ابرها قصری دیدم زرین که از تلالو درخشش آن چشم  
قادر به دیدن نبود. بناگاه خود را در سالن بزرگ و زیبایی دیدم که از  
سقف گنبدی مدورش نور خورشید چون پودر زرین به زمین فرو می  
ریختند. آهنگیمالایم و روح نواز همچون برهم خوردن بال فرشتگان به  
گوش می رسید، بر روی سنگفرش سفید و یک دست سالن که چون  
آینه شفاف بود تمام قامت خود را می دیدم که در لباسی سفید



همچون نو عروس ایستاده ام. گویی به انتظار کسی هستم که برای  
بردنم قدم پیش بگذارد. از روبرو، جایی که گمان داشتم آخر سالن است  
سایه ای نرم و آهنگین به پیش می آمد که صدای گامهایش گوش نواز  
و با نثتی همراه بود. قلب در سینه ام می طپید و از رو برو شدن با آن  
شبح به جای ترس شوقی وصف ناپذیر احساس کردم. چشم بر هم  
نهادم تا حضور شبح را پیش از دیدن چشم با روانم احساس کنم و  
چون یقین یافتن که شمیم عطری خوش شامه ام می نوازد به آرامی  
چشم گشودم و عجا قامت استاد با آن صورت استخوانی و چشمهای  
موشکاف که این بار شعله مهر از آن ساطع بود و بر لبش تبسمی از  
رضایت دیده می شد در کنارم ایستاد و بعد قدم برداشت، گویی هر دو

شادوش هم به محراب خداوندی نزدیک می شدیم. من دیگر یه موجود  
نیمه سالم نبودم و قادر بودم روی هر دو پایم حرکت کنم، حتی دستم  
نیز حس داشت و گرمایی که در کف دستم ایجاد شده بود حس می  
کردم. به نیمه راه سالن رسیده بودیم که دری به شدت باز شد و سمیرا  
شتابان پیش آمد و راه را بر هر دوی ما بست و با بانگ بلند فریاد  
زد، دروغگوی فریبکار، اینجا جایگاه تو نیست! تو مرا فریب دادی و  
محبوب مرا از دستم در آوردی، تو یک خائن بیش نیستی. صدای  
موسیقی قطع شده بود و به جای آن صدای فریاد سمیرا در سالن  
طنین داشت، می خواستم زبان باز کنم و از خود دفاع کنم اما قادر به  
تکلم نبودم، گویی به جای دست و پا زبانم فلج شده بود. بغض راه

گلویم را گرفته بود و قطرات اشک بیصدا روی صورتم می غلطیدند و فرو می افتادند. منتظر بودم که استاد واکنشی از خود نشان دهد و از من دفاع کند اما او هر دوی ما را به حال خودمان گذاشت و آرام و موزون قدم برداشت و از دری که سمیرا داخل شده بود خارج شد. می خواستم فریاد بکشم که تو نمی توانی تا این حد سنگدل باشی و مرا تنها بگذاری که از خواب بیدار شدم و بار دیگر همه را گرد تخت خواب خود نگران دیدم، پدر بزرگ گفت: الان دکتر می رسد، کجایت درد دارد عزیزم؟ مادر لیوانی آب به من نوشاند و گفت: حرف بزن، خواهش می کنم سپس اندوهش را با فشاندن اشک نشان داد، سعی کردم برخیزم که مادر بزرگ مانع شد و مجبورم شدم به آنچه که می گویند گردن نهم، به

سختی توانستم بگویم: باور کنید درد ندارم، فقط خواب وحشتناکی دیدم که حالا حال خوب است، باور کنید پدر بزرگ گفت: خوشحالیم که خوبی اما ب نیست دکتر هم نگاهی به تو بکند. اخلاق پدر و مادرت را که می دانی تا یقین نکنند آرام نمی شوند. دیانا دست بی جانم را روی صورتش گذاشته بود و حس کردم که پوست مرطوب صورت او را حس می کنم اما یقین نداشتم. سعی کردم که با انگشتانم صورتش را لمس کنم اما نتوانستم آنها را تکان بدهم. بدون این که به دیگران حرفی بزنم صورتم را برگرداندم و به مادر گفتم: کمک کنید تا بنشینم، از این حالت خسته شده ام مادر و دیانا کمک کردند تا در بستر بنشینم، از خود پرسیدم آیا بار دیگر قادر خواهم بود که دستم را

حرکت دهم؟ چرا سمیرا همه جا با من است؟ او که مرد دیگری را  
انتخاب کرده و با او به سفر رفته پس چرا هنوز مرا مقصر ناکامی  
خود می داند و مرا متهم به خیانت و دورویی می کند؟ نکند حق با او  
باشد و من در آن زمان بدون آنکه به احساسم پی برده باشم از روی  
غریزه او را از استاد جدا کرده ام تا او برای خود حفظ کرده باشم. اما  
این امکان ندارد، چرا که تا از آن هرگز حتی برای لحظه ای فکر و  
اندیشه استاد با من نبود و با دیگران هیچ تفاوتی نداشت، این  
واقعیتی است که روح معذبم باید بپذیرد و وجدانم را آسوده  
بگذارد. با ورود دکتر نگاهها از من برگرفته شد و همه چشم ها به او  
دوخته شد. به سوالات دکتر پاسخ دادم و او با گرفتن فشار خون و

گوشی گذاشتن بر قفسه سینه مرا معاینه کرد و سپس به معاینه دست

و پای فلج شده برآمد، به دکتر گفتم که برای لحظه ای کوتاه حس کردم

که دستم قادر به لمس کردن است اما گویا اشتباه کرده بودم. او

انگشتانم را یک به یک امتحان کرد و با آوردن لبخندی بر لب گفت: اگر

به طور منظم ورزش هایی که برایت منظور شده را انجام دهی نیروی

دست و پایت را به دست می آوری، مطمئن باش، فقط باید از هیجان و

استرس پرهیز کنی و به قدر کافی استراحت کنی. دکتر نگاهی به

داروهایم انداخت و به نوشتن نسخه پرداخت و پس از آن با گفتن

چیز خاصی نیست و جای نگرانی وجود ندارد بلند شد و از اتاق خارج

شد. به دنبال او پدر و پدر بزرگ حرکت کردند و پدر او را تا نزدیک در

خانه بدرقه کرد. ر. حیه غمگین همه دگرگون شد و خوشحالی به جای

آن نشست، به مادر گفتم: حالا اجازه می دهید تخت را ترک

کنم، احساس گرسنگی می کنم مادر کمکم کرد تا بلند شوم و روی چرخ

بنشینم سپس به اتفاق همه یه آشپزخانه رفتیم. مادر برایم عصرانه

حاضر کرد. پدر وقتی به جمع ما پیوست به طاهر لبخند بر لب داشت

اما متفکر به نظر می رسید که هم من متوجه شدم هم پدر بزرگ، اما

هیچ کدام از پدر سوال نکردیم و دیگران هم به خوردن عصرانه

مشغول شدند. از پشت شیشه سالن به منظره تاریک باغ چشم دوخته

بودم و به خود می گفتم، این بی رحمی است که مرگ بخواهد به جای

ستاندن جان من دیگران را از خوف تا پرتگاه خود بکشاند! اگر قرار

است دیگر بهار را نبینم چرا باید دیگران از این موهبت محروم  
شوند، ای کاش می شد وجودم به ذرات غبارمانندی تجزیه کنم و در  
هنگام وزیدن طوفان با او همراه شوم و از چشم همه نا پدید شوم. ای  
کاش می شد چون برف نشسته بر شاخه با انوار خورشید بخار می  
شدم و سوی آسمان پرواز می کردم. این جسم اگر قرار است مهمان  
خود را جواب کند چه بهتر که دور از چشم مهربانان باشد. صدای چرخ  
پدر بزرگ را نشنیده بودم، وقتی دستش روی شانه ام قرار گرفت و  
نگاهم به نگاهش در آویخت پرسید: به چی فکر می کنی؟ \_ ناشتم به  
شب نگاه می کردم و مرگ را با قلم موی ای کاش ها آسان و دلپذیر  
می کردم پدر بزرگ گفت: سردی زمستان را جدی بگیر، بهار و تابستانی



پیش روست که زمستان و مرگ را فراری می دهد، انسان باید به حقه  
بازی و مسخره‌گی دنیا بخندد و آن را جدی نگیرد. روح تو هنوز  
دخترک نا بالغی است که حق دارد شیطنت کند و درهای رویا را یکی  
یکی به رویت باز کند. اما شیطنانی همیشه در پشت در است که رویا  
را به کابوس تبدیل می کند، من از آن شیطان که روح نابالغم را به قول  
شما بفریید می ترسم، من به حقیقت پیش از رویا می خواهم وابسته  
باشم و درک حقیقت مثل همین نفس گرم که شیشه را مات می کند و  
مرا می ترساند. آیا برای فرار از حقیقت است که به رویا پناه می  
بریم؟ من می خواهم روحم را در جامه تقوا پاکیزه نگه دارم و سپس  
شاهد پرواز کردنش به ملکوت باشم اما در این روزهای پایانی عمر

گویی شیطان خیال دارد جامه تقوا را از هم دریده و روحم را بفریبد و  
به جای آسمان به قعر زمین روانه کند. پدر بزرگ پرسید: آیا این شیطان  
صورتی انسانی دارد؟ گفتم: او را به هیبت استاد یزدانی می  
بینم، ساکت چون شب، پر غرور و پر صلابت همچون کوه، با چشمانی  
که وقتی نگاه می کند حرارت جهنم را بر پوست و گوشتم احساس می  
کنم و آهنگ صدایی که تارهای وجودم را به ارتعاش در می آورد و بر  
خود می لرزم. او شیطانی است که با سر پنجه خود روز را شب و شب  
را به صبح تبدیل می کند و کوه را گاه حیات و گاه مرگ می بخشد. او  
دارد آموخته های مکتبم را با آب مقطر جادویی اش شستشو می دهد  
و من بیم دارم که از آنچه به عنوان تقوا آموخته ام لکه ای سیاه بر

جای نماند. می شود پای شیطان را از خانه برید تا نتواند افسون کند. آه پدر بزرگ این شیطان یک شیطان ساده نیست، باور کنید من هرگز نخواستم بر روی آینه روح نقشی تصویر کنم، اما بدون نگاه، بدون سخن و بدون هیچ حرکتی، تنها با ارتعاش فکر آنچنان در مغز من رسوخ کرده که یکباره به خود آمدم و دیدم آینه ام منقوش شده به تصویر او. پای شیطان بریده شود با نقش خیالش که آینه صاف روح را مکر کرده چه کنم؟ با ضرب آهنگ تند قلبم که نفسم را می گیرد چه کنم؟ به هر چه می نگرم گویی نقش صورت اوست که پراکنده بوده و حال دارد تجسم می گیرد، من سحر شده ام و می دانم از جادوی او رها نخواهم شد، به جای دارو آب باطل سحری برایم

بجوید که آزاد شوم. در بزرگ هر دو دستم را در دستش گرفت و

گفت: آریانای عزیزم این طلسم درمانی ندارد جز آن که نفش تو نیز بر

آینه روح او بنشیند یا این که افسون با گذشت زمان باطل گردد. راه

اول محال است چرا که او راه نفوذ بر خانه قلبش را سخت و محکم

مسدود کرده است و صورت زیبای سمیرا هم نتوانست به آن

بنشیند. اما راه دوم آسانتر است چرا که زمان آنقدر طول عمرم نخواهد

داد تا صبر و شکیب از دست بدهم، پس صبر می کنم. پدر بزرگ با

دستش صورتم را بالا گرفت و گفت: به چشمم نگاه کن در آنی اشک در

دیده ام جمع شد و چون به چشمش نگاه کردم گفت: هرگز خود را به

خاطر این احساس شکنجه و آزار نده، عشق باشکوه است عزیزم و به

موهب آسمانی است. فکر نکن که چون عاشق شده ای شیطان ایمانت

را به غارت برده یا خیال دارد ببرد، نه دخترم، بدون عشق زندگی معنا

ندارد همانطور که دنیای بدون رنگ قابل دیدن نیست. خودت را

سرزنش نکن که چرا نقش یک مرد بر آینه قلبت شکل گرفته، این قانون

طبیعت است و قانون بقاء. دوست داشتن و مهر ورزیدن جایگاه

والایی دارند که باید ارزش آن را دانست و آن را به کار گرفت. آنچه

باعث سقوط به ورطه بدنامی است استفاده نا صحیح و یا به تعبیری

دیگر برداشت ناصحیح از معنای عشق است. سوختن و گذاخته شدن

در آتش عشق روح را از خامی در آورده و پخته می کند، وقتی پخته

شده می فهمی که عشق می تواند تحول و هستی ساز باشد، پس

چون چنگ به دانش زدی رهایش مکن، به آتش اش بسوز و فریاد مکن،  
بیا برویم تا برایت از عاشقان راستین حکایت کنم تا بدانی در کجای  
راهی گمان داشتم که پدربزرگ بعد از واقف شدن به راز درونم تغییر  
رفتار دهد و مار از خود دور کند یا این که دیگر به آقای یزدانی اجازه  
ندهد که به باغ بیاید، اما پدربزرگ همچون گذشته رفتار نمود و در باغ  
هم بسته نشد. پس از اقرارم پیش پدر بزرگ و شنیدن صحبت‌های او  
آرامشی عمیق یافتم و کابوسها هم از میان رفتند. بهاری دیگر از راه  
رسید، بهاری که در آن علاوه بر تحولی که در طبیعت حاصل شد  
تحولی هم در خانه ما به وجود آمده و نامی ازدواج کرد. آن هم با  
دختری که مهرش را به دل گرفته بود و برای اتمام تحصیل دانشگاه او

صبر کرده بود. همسرش فارغ التحصیل رشته هنر و دختری مهربان و خونگرم بود که پدر بزرگ را وا داشت تا بگوید که ( ملاحظت) به راستی از ملاحظت برخوردار است و از دو دختر هنرجویش زیباتر است. جشن آنها در باغ پدر بزرگ و در سالن برگزار شد اما چراغهای الوان بر شاخ و برگ نو رسته درختان زیبایی باغ را دو صد چندان کرده بود. در جشن نامزدی آنها به جای اقوام دور و نزدیک بیشتر از دوستان و یا افراد جوان فامیل دعوت شده بود و اگر تعداد اندک افراد مسن نبود مراسم آنها به پارتی جوانها بیشتر شبیه بود. هنرجویان کارگاه پدر که از دوستان ملاحظت و نامی به شمار می آمدند با تعدادی از هنرجویان پدر بزرگ و مادر بزرگ یک جا گرد آمده بودند. مجلس بسیار گرم و صمیمی

و در عین حال پر شور و پر غوغا برگزار شد و بیش از همه دو زوج جوان از جشن خود لذت بردند. من به هنگتم شادمانی گاهی فراموش می کردم که فاقد یک دست و پا هستم و چون حقیقت را در میافتم غمی عظیم بر دلم می نشست و خموشی می گزیدم. شاید خودخواهی مانع می شود که با صراحت بگویم حسادت می کردم، دیدن آن همه جوان که شاد و سلامت راه می رفتند، می رقصیدند و صدای خنده شان خانه را تکان می داد و من روی چرخ نشسته، قادر به راه رفتن و حتی دست افشانی نبودم دیگ حسادت را در وجودم به جوشش در آورده بود و برای اینکه کسی از سر رفتن آن آسیب نبیند بی صدا سالن را ترک کردم و به اتاقم پناه بردم. در خلوتی اتاق به جای آن که به



دست و پایم فکر کنم ذهنم به این اندیشه فرو رفت که من هرگز قادر نخواهم بود او را خوشبخت کنم. با قیاسی ساده این حقیقت نیز بر روی حقایق دیگر معلوم شد که این تن بیمار و این قلب مجروح را هیچکس خریدار نیست. به خود گفتم وقتی بیمار و علیل نبودی جفتی برایت پیدا نشد وای به احوال امروزت که نه دست داری و نه پا! پس دل به امید واهی نبند و بیش از این خود را در آتش نسوزان. مادر که در تمام طول جشن از من غافل نشده بود اجازه نداد تا در خاوت اتاقم بیش از این با خود خلوت کنم و با گشودن در اتاق داخل شد و پرسید: خسته شدی؟ دیگر چیزی تا پایان جشن نمانده، کیک بریده شود کم کم همه میروند، بیا برویم عزیزم، این لحظه را حیف است نبینیا

مادر خارج شدم اما دیگر به میان جمع نرفتم و در کنار ستون پنجره  
به تماشا نشستم. وقتی چرخ کیک به حرکت در آمد و مقابل عروس و  
داماد از حرکت ایستاد صدای کف زدن و فریاد مهمانها به گوش فلک  
هم رسید، آنقدر محو تماشا بودم که متوجه نشدم چه کسی صندلی  
کنار دستم را اشغال کرد مادر ملاحظت برش کیک آنها را به دست  
خودشان داد و دومین برش را خودش به سویم آورد و به دستم داد. به  
رویش لبخند زدم اما بغضی که در گلو داشتم اجازه تکلم نداد. کیک  
میان همه تقسیم شد و با نوشیدنی گرم به مصرف رسید اما کیک من  
همچنان پیش رویم قرار داشت و شنیدم کسی در کنار گوشم گفت: چرا  
میل نمی کنید، کیک خوشمزه ای است. وقتی سرگرداندم آقای یزدانی

را دیدم که ظرف مصرف شده کیک به دستش بود و داشت نوشیدنی  
اش را مینوشید. به سکوت خودش با گفتن اگر اشتها ندارید کمی میل  
کنید، پاسخ داد و من قطعه ای از کیک به دهان گذاشتم. استاد ادامه  
داد: آدم وقتی در چنین جشنهایی شرکت می کند فکریایی به سرش  
می زند و وسوسه می شود، برادر شما چند سال دارد؟ گفتم: بیست و نه  
سال. از من دو سال کوچکترن اما جوانتر به نظر می رسند. شما بزرگتر  
هستید یا نادیا خانم؟\_ نادیا بعد از نامی است و من بعد از نادیا خندید  
و گفت: و پشت سر شما دیانا و بعد نیلوفر و ناجیسر فرو آوردم و او  
ادامه داد: ماشالله خانواده کاملی هستید، برخلاف خانواده من که تنها  
پسرشان من هستم و یک خواهر دارم که در اروپا زندگی می کند. البته

با این که تنی نیست اما خیلی دوستش دارم، من حاصل عشق پیری  
ام. شاید ازدواج در سن خیلی بالا موروثی باشد چون عموی من نیز در  
سن بالا ازدواج کرد و هنگامی که فوت کرد یک فرزند سیزده ساله  
داشت. شوهر خواهرتان خیای به شما محبت دارد. از اول جشن شاهد  
بودم که تمام توجه خود را به شما معطوف کرده بود و به دیگران  
چندان توجهی نشان نمی دهد. گفتم: افشین همیشه مرد دلسوز و  
فداکاری برای همه ما بوده است، محبتش خالص و بی ریاست. او برای  
نامی بهترین دوست و شاید نزدیکتر، یک برادر است. \_ گفته تان را باور  
می کنم و در عرض همین چند ساعت فهمیدم که در جمعی مهربان و  
صمیمی هستم، این صمیمیت خیلی با ارزش است، ای کاش همه

خانواده‌ها همچون خانواده شما بودند. می‌دانید نقش بزرگ خانواده در ایجاد صمیمیت و دوستی بین اعضای خانواده و فامیل خیلی مهم است. یک پدر یا یک پدر بزرگ نقش ارتباط دهنده را دارد و با سیاست می‌تواند در میان همه همبستگی و همدلی ایجاد کند. پدر بزرگتان مرد بزرگی است و من این صمیمیت و یگانگی را از نادر تدبیر ایشان می‌بینم، همان گونه که در ارتباط میان هنرجویان هم موفق بوده‌اند و به خوبی به روحیات تک تک هنرجویان واقفند و با هر کس به زبان خودش صحبت می‌کنند، من استاد را جدا از مقام استادی همچون پدر دوست دارم و برایش احترام قائلم و آرزو دارم که استاد هم مرا مانند یکی از اعضای خانواده خود دوست داشته باشد. گفتم: مسلماً همینطور

است چون پدربزرگ اگر کسی را دوست نداشته باشد با او معاشرت نمی کند و صراحتاً عقیده اش را بر زبان می آورد. اشخاصی که پدر بزرگ برای مصاحبت خود انتخاب می کند دوستان نزدیک و یا به تعبیر بهتر یکی از اعضاء خانواده اش به شمار می آیند. \_علاقه ای که استاد و مادر بزرگتان به هاتف نشان می دهند بر هیچکس پوشیده نیست و من فکر می کردم که هاتف به زودی به خانواده شما ملحق خواهد شد اما گویا خواهرتان به پیشنهاد هاتف جواب رد داده اند. \_دیانا برای انتخاب همسر نظر و سلایقی دارد که متاسفانه در هاتف وجود نداشت، منظورم از نظر ظاهر است چون به راستی سیرت هاتف زیباست استاد نگاهی در میان جمع گرداند و گفت: سلیقه شان را می

شود به راحتی فهمید، به گمانم انوشیروان همان امتیازاتی را دارد که خواهرتان در نظر دارد. به دنبال یافتن دیانا نگاه گرداندم و او را شاد و خندان در کنار انوشیروان گرم گفتگو دیدم و زیر لب زمزمه کردم:

شاید با رفتن تدریجی مهمانها خانه به حالت اوب خود در می آمد، مهمانها به جزء هنرجویان پدربزرگ همگی رفته بودند و آنها ماندند تا خانه را به صورت اول خود در آوردند. میز و صندلیها دست به دست از در سالن خارج و به گوشه باغ برده شد تا راحتتر حمل شود. ظروف کثیف به آشپرخانه برده شد و افشین و نادیا آنجا مشغول به کار شدند، سینا خسته بود و بی تابی می کرد، او را در دامنم گذاشتم و در سالن گرداندمش، چرخ سواری به نشاطش آورد و دست از بی

تابی برداشت و کم کم به خواب رفت. به دیانا که در آن جمع فقط خود را مسئول می دید که به انوشیروان کمک کند اشاره کردم تا سینا را از من جدا کند اما انقدر در عالم خود غرق بود که اشاره ام را نفهمید. آرام به سوی اتاقم به راه افتادم و آقای یزدانی را در کنار در سالن یافتم و خطاب به او گفتم: می شود خواهش کنم در اتاق را باز کنید. او ضمن آن که در را برایم گشود خودش به دنبالم آمد و گفت: بگذارید کمکتان کنم. او سینا را از دامنم برداشت و در رختخواب گذاشت و گفت: شما مادر مهربانی می شوید. به خنده گفتم: شاید مادر خوبی شوم اما مسلماً همسر خوبی نخواهم شد. چین بر پیشانی آورد و سر تکان داد و گفت: اما من اینطور فکر نمی کنم، به عقیده من هر مردی که همسر شما



شود تا پایان عمرش خوشبخت خواهد زیست. آریانا اونیاس می تواند  
شرورترین مردان را به موجوداتی رام و دست آموز تبدیل کند، در  
جایی خواندم زن تا زن است شیطان دوستش دارد چون مادر می  
شود خدا دوستش دارد و من با قاطعیت می گویم که تو اله صدق در  
هر حالتی که باشی چه زن یا مادر خدا دوستت دارد. خندیدم و به  
تمسخر گفتم: الهه ای دیده اید که یک دست و یک پا نداشته باشد؟ الهه  
ها موجودات کاملی هستند. مردی را می شناسم که وقتی دیده روی  
هم می گذارد فرشته ای را مقابل چشمش می بیند که لباس سپید بر  
تن کرده و کلاهی با شکوفه های سیب بر سر نهاده و روی چرخ نشسته  
در حالی که لبخندی زندگی بخش بر لب دارد و از نگاهش برق امید می

درخشد، این تصویر آنقدر گویاست که مرد هرگز به خود اجازه نداده تا طرحی از آن روی بوم نقاشی کند مبادا که انگشتانش قادر نباشند تا شکوه و عظمت الهه را به تصویر بکشند. خود را باور کنید و به خود ایمان بیاورید، خواهید دید عیوباتی که برشمردید در مقابل عظمت روحتان هیچ خواهند بود. گفته های یک دوست را بپذیرید و به آن فکر کنید، باور کنید که اگر دختر دیگری جز شما روی این چرخ نشسته بود هرگز حتی برای دلخوش ساختن او لب به تعریف و تمجید باز نمی کردم اما در مورد شما قادر به کنترل خود نیستم و آنچه را که حس می کنم بر زبان می آورم. من با شما احساس دوگانگی ندارم، شما یک دوست خوب، یک مصاحب صبور و یک رازدار واقعی هستید. دلم از

شوق لبریز شده بود و احساس می کردم که گونه هایم مثل دو کوره داغ شده اند. در حالی که سعی داشتم چهره خود را از او مخفی کنم با کشیدن پتو روی سینا زمزمه کردم: \_ متشکرم. او زودتر از من از اتاق خارج شد و به من فرصت داد تا به گفته هایش فکر کنم، او مرا ستوده بود همانطور که دوست داشتم و در رویا پیش خود مجسم کرده بودم.

او مرا آریانا اونیاس خطاب کرده بود و به من گفته بود اونیاس می تواند شرورترین مردان را به موجوداتی رام و دست آموز تبدیل کند.

او به من گفته بود خود را باور کنید و به خود ایمان بیاورید. می دانستم که این ایمان و باور با خودبینی و خود خواهی تفاوت دارد، باور توانایی و شکوفا کردن استعداد نهفته یا به خواب رفته، زمین

خوردن و بار دیگر برخاستن و از نو شروع کردن و به کارگیری آنچه از این افت و خیز به نام تجربه برداشت کردن. من اطرافیانم را حالا بهتر می شناختم، دوستانی آماده به همکاری، خانواده ای مهربان و از خود گذشته، دیگر من بودم که میبایست به محبت آنها پاسخ بدهم و نشان دهم که لایق این همه اعتماد هستم. استاد که از اتاق خارج شده بود از دیگران خداحافظی کرده و رفته بود، شب از نیمه گذشته بود که دیانا برای خواب قدم به اتاق گذاشت و به من که با لباس مهمانی روی تخت نشسته بودم کمک کرد تا لباس خواب بپوشم و در همان حال گفت: \_ می خواهم چیزی به تو بگویم اما باید قول بدهی که به کسی چیزی نگویی. خندیدم و گفتم: \_ لازم نیست که بگویی، خودم می

دانم. انوشیروان از تو خواستگاری کرده! متعجب پرسید: \_ خودش  
این را به تو گفت؟! گفتم: \_ مگر تو یک لحظه او را تنها گذاشتی که  
بتواند با دیگران هم صحبت کند؟! با صدا خندید و ادامه داد: \_ اگر  
تنهایش گذاشته بودم که نمی توانست تصمیم بگیرد. به گمانم فردا  
صبح اول وقت با پدربزرگ صحبت می کند و بعد با پدر و مادر. \_  
مبارک است. لباسها را بدون این که آویزان کند روی صندلی گذاشت و  
خودش روبرویم نشست و پرسید: \_ هیچ می دانستی که انوشیروان  
معماری خوانده و دانشگاه دیده است؟ درآمد مالی اش خوب است و  
به قول معروف بچه پولدار است. بعد صدایش را آرامتر کرد و گفت: \_  
اما پدرش مثل پدربزرگ کمی خسیس است و اهل دست و دلبازی

نیست. انوشیروان می گفت اگر بخواهد ازدواج کند باید به درآمد

خودش متکی باشد و با آنچه در می آورد چرخ زندگی را بگرداند. \_

درست هم همین است، تو نباید توقع داشته باشی که در شروع از یک

زندگی کامل برخوردار باشی. دست بی جانم را به دست گرفت و بر

گونه اش گذاشت و گفت: \_ احساس خیلی خوبی دارم آریانا، فکر می

کنم که دارم قدم به دنیای دیگری می گذارم، دنیایی که خیلی زیبا و

افسون کننده است. \_ احساست را درک می کنم. دیانا لحظه ای

خاموش شد و به فکر فرو رفت و زمزمه کرد: \_ آرینا! بعد نگاهش را به

دیده ام دوخت و گفت: \_ انوشیروان دوست دارد تو را آرینا صدا کند

و به من گفت که بعدها تو را به این اسم خطاب می کند. به عقیده او

آرینا خوش آهنگ تر است. با صدا خندیدم اما هیچ نگفتم. دو مرد  
نامم را به دلخواه خویش تغییر داده بودند در صورتی که من به اسم  
خود، آریانا بیشتر علاقه داشتم. دیانا ادامه داد: \_ او چند بار نام مرا به  
دنبال نام تو تکرار کرد و بعد گفت آرینا و دیانا! آنوقت از من پرسید،  
حس می کنم که آرینا را خیلی وقت است که می شناسم، خاطره ای  
در کوچکی تا تصویری که از خیلی زمانهای دور به یادم مانده، وقتی  
نگاهش می کنم این حس در وجودم بیدار می شود که این نگاه را می  
شناسم و با صاحب آن بیگانه نیستم، نگاه آرینا به آدم می گوید مرا  
بین و فراموشم مکن، پیش از این بیماری هم در نگاه خواهرت، در  
عمق چشمهایش غمی وجود داشت که گرچه همیشه سعی می کرد با

لبخند مهربان آن را بیوشاند، اما فکر می‌کنم که کمتر موفق بود غم  
چشمان خود را پنهان کند. من به انوشیروان گفتم که اشتباه می‌کند  
چون تو همیشه از روحیه ای شاد و سرزنده برخوردار بوده ای و حالا  
یک کمی غمگین هستی. حتی برای انوشیروان گفتم که وقتی تو برای  
زندگی کردن به خانه پدربزرگ آمدی چگونه خانه ساکت و بی تحرک  
شد، مثل این که دیگر هیچکس در آن خانه زندگی نمی‌کند. انوشیروان  
حرفهایم را با تردید قبول کرد اما عیب ندارد، وقتی که از نزدیک با ما  
زندگی کند متوجه می‌شود. وای که امشب چه شب خوبی بود اما  
حیف که زود تمام شد. به نظرم ملاحظت اگر کفشی پاشنه کوتاهتر می  
پوشید بهتر بود چون هم قد نامی شده بود و این اصلا خوب نیست،



اما حلقه های زیبایی هر دو انتخاب کرده بودند، کیکشان هم خوشمزه

بود، روی هم رفته همه چیز خوب و با شکوه بود، من هم جشن نامزدی

ام را همینجا می گیرم، فکر می کنم تا ما بخواهیم نامزدی رسمی

بگیریم ماه اردیبهشت بشود. تو فکر می کنی هوا آنقدر گرم شود که

بتوانیم جشن را در باغ بگیریم؟ آه چه خوب می شود اگر پدربزرگ

چنین اجازه ای بدهد، من لباس نامزدی ام را کوتاه نمی گیرم، یک

لباس بلند که ادامه اش روی زمین بکشد، و شاید رنگش را صورتی یا

آبی آسمانی انتخاب کنم، نظر تو چیست؟ خوشبختانه انوشیروان

قدش بلند است و اگر من کفش پاشنه بلند بپوشم ناجور نمی شود.

نمی دانی چقدر دلم می خواهد زودتر صبح شود و انوشیروان بیاید با

پدربزرگ صحبت کند. تو فکر می کنی پدربزرگ قبول کند که در یک ماه دو جشن در خانه برگزار شود؟ بیچاره مامان اگر من عروسی کنم دست تنها می شود و هم باید به تو برسد و هم مواظب نیلوفر و ناجی باشد، شاید تا آن وقت پدربزرگ تصمیم گرفت برایت پرستار استخدام کند. دلم نمی خواهد با این فکرها خوشی ام را ذایل کنم، تو فکر می کنی من خودخواهم که دارم فقط به خودم فکر می کنم؟ نادیا حتما بیشتر به مامان سر میزند و کمکش می کند. خودت می دانی من وقتی هم که بودم کارایی تو را نداشتم و همیشه تنبل بودم اما باید تنبلی را کنار بگذارم و برای او زن خانه دار خوبی شوم. آرینا تو برایم کتاب آشپزی هدیه بیاور که خیلی به آن احتیاج پیدا می کنم! تو فکر می

کنی که مادر بزرگ به عنوان آن سرویس مرغی اش را به من هدیه  
بدهد، همیشه از آن سرویس خوشم آمده است. حالا که تو قصد  
عروسی نداری فکر می کنم که مامان جهیزه تو را به من بدهد، با این  
که در حد عالی نیست اما از هیچ بهتر است. آه که چقدر خوابم می  
آید، مسواک هم نزده ام، عیب ندارد صبح این کار را می کنم. بای دقد  
موهائیم را کمی کوتاه کنم تا فرم قشنگی بگیرد. شاید از آرایشگر  
ملاحظت استفاده کردم باید بینم نظر انوشیروان چیست. آه آرینا باور  
کن آنقدر خسته ام که به سختی چشمهایم را باز نگهداشته ام، خدا کند  
صبح اول وقت بیدار شوم. من.....دیانا در میان پر حرفی خوابش برد  
و از یاد برد که رختخواب مرا اشغال کرده است. خانه در خاموشی فرو

رفته بود و همه ساکنین در خواب بودند و به رختخواب دیانا رفتم و سعی کردم بخوابم اما موفق نشدم. حرفهایی که شنیده بودم ذهنم را پر کرده بود و مجال خوابیدن نمی داد. حس کردم که شادی گذشته را ندارم و حرفهای آقای یزدانی شکل و مفهومی دیگر پیدا کرده اند. او حرفهای زیبایی زده بود اما خواستگاری نکرده بود، در تمامی جملاتی که بکار برده بود. چنین حرفی را القا نکرده بود که مرا مناسب همسری اش می داند و به زودی به خواستگاری ام خواهد آمد. او مرا دوست خوب، مصاحب صبور و رازدار خوانده بود، او حتی به قدر انوشیروان به ظاهرم توجه نشان نداده بود و این می رساند که من تنها برای او بک دوست راز دار بیش نیستم و بی جهت راه رویا در پیش گرفته

ام. شاید همانطور که دیانا گفت کسی حاضر نشود با من پیمان ببندد و

من بی خودی دارم بنای آرزو برای خودم برپا می کنم. بله همین درست

است، ماما هم می داند که من دیگر خوب نخواهم شد و داد آنچه را

به عنوان جهیزیه برایم از سالهای دور تدارک دیده به دیانا می

بخشد، چقدر ساده اندیشی و خود فریبی کرده ام، چطور به خود اجازه

دادم که از حرفهایش تعبیری نادرست داشته باشم؟ آه پدر بزرگ چرا در

یک جمله کوتاه به من نگفتید دختر جان خودت را گول نزن چون با

این وضعیت جسمانی کسی تو را نمی خواهد؟ چرا به من نگفتید تیشه

بردار و این گیاه هرز را هر چه زودتر از قلبت ریشه کن کن و به دور

انداز، به جای آن امیدوارم کردید و آب صبوری پای ریشه ام ریختید، اما

عیب ندارد، می دانم شما آنقدر نازک دلید که دلتان نیامد قلب مرا  
بشکنید اما ای کاش هرگز زبان به اقرار باز نکرده بودم. در هیاهوی  
افکار سپید و سیاهام به خواب رفتم و صبح تا نزدیک ظهر خوابیدم و  
هیچکس دلش نیامد مرا از خواب بیدار کند. وقتی بلند شدم باران آرام  
آرام شروع به بارش کرده بود. صدای گفتگوها مثل همیشه از آشپزخانه  
می آمد، خود را مرتب کردم و با آوردن لبخندی بر لب وارد آشپزخانه  
شدم تا دیگران را در اولین نگاه آرامش خیال بخشیده باشم. همه  
نگاهها را متوجه خود دیدم و به سلامم همگی یک صدا پاسخ  
دادند. مادر گفت: دوبار آمدم بالای سرت که بیدارت کنم اما آنقدر راحت  
خوابیده بودی که دلم نیامد و برگشتم مادر بزرگ گفت: بیا کنار خودم

بشین، دیروز فرصتی نبود تا با هم حرف بزنیم، به پدر بزرگت گفتم که احساس کمبود می کنم وقتی آریانا کنارم نباشد. دیانا را ندیدم و سراغ او را گرفتم و مادر بزرگ گفت: از صبح چشم به راه مهمان است و به گمانم توی باران رفته توی باغ مادر ادامه داد: بهش گفتم که شاید مهمان به خاطر باران نیامده و ممکن است تا بعد از ظهر پیدایش شود. اما کو گوش شنوا؟ من گفتم: مهمان می توانست تلفن کند و تاخیر خود را اطلاع بدهد و این همه نگرانی برای دیانا درست نکند. آیا تلفن درست است؟ پدر بزرگ گفت: حتما درست است چون یزدانی تماس گرفت مادر گفت: خوش بحالش کاش من به جای او رفته بودم سفر، نمی دانید جقدر احساس خستگی می کنم. اسم سفر باعث شد قلبم فرو

ریزد. پدربزرگ بدون نگاه کرده به من گفت: سفر یک هفته ای که سفر نیست، آن هم کجا، اسد آباد همدان، می دانید آنجا چقدر سرد است هنوز تال زانوی آدم توی برف فرو می رود. به گمانم بیدار اهل همدان است و دو دوست تعطیلات یک هفته ای را آنجا گریز می زنند. صدای زنگ خانه که بلند شد پدربزرگ با گفتن به گمان آمد چرخش را حرکت داد تا از شیشه سالن قامت مهمان را بنگرد و بعد از دقایقی با صدای بلند که ما هم بشنویم گفت: بله آمد، اما این که انوشیروان است، نکند مهمانی که دیانا گفت انوشیروان باشد؟ گفتم: پدربزرگ خود اوست و دیانا خجالت کشید به شما بگوید پدربزرگ به چرخش چرخشی داد و به آشپزخانه برگشت و از من پرسید: تو می دانستی؟ سر فرود آوردم و



گفتم: بله می دانستم، انوشیروان آمده تا دیانا را خواستگاری کند. هنر جوی شما خیال دارد داماد خانواده شود پدر بزرگ کی به فکر فرو رفت و به مادر نگاه کرد و گفت: نمی دانم چه بگویم، آخر آریانا هنوز... میدانستم منظور پدر بزرگ چیست، همه نگاهها را متوجه خود دیدم و گفتم: پدر بزرگ آریانا هنوز خام است و پخته نشده، اما آن دو کاملا جا افتاده اند و اگر تعلل کنیم خواهند سوخت. پدر بزرگ از لحنم رضایتم را خواند و با گفتم تا ببینیم خدا چه کی خواهد خود را آماده استقبال از مهمان کرد. وقتی دیانا و انوشیروان وارد شدند پدر بزرگ آنها را به سالن برد و مادر با اکراه بلند شد تا کار پذیرایی را شروع کند و زیر لب با خو نجوا می کرد که من نمی شنیدم اما مادر بزرگ با گفتن

غریبه نیست جواب مادر را داد. دیانا با شتاب وارد آشپزخانه شد؛ آب

باران او را کاملاً خیس کرده بود از نگاه خشمگین مادر به آسانی

گذشت و گفت: اتومبیلش پنچر شده بود به همین دلیل تاخیر

کرده. مادر که تاب از دست داده بود با عصبانیت پرسید: تو اگر می

دانستی او به چه منظوری می آید چرا خودت در را باز کردی و از او

استقبال کردی، شرم و حیا هم خوب چیزی است دختر. دیانا گفت: توی

باران می بایست می ایستاد تا شما یا مار بزرگ برای باز کردن در می

رفتید، فراموش کردید که از دیشب اف اف خراب شده است؟ مادر

بزرگ به من نگاه معنا داری انداخت و تبسمی محو بر لب آورد، من

گفتم: برو لباست را عوض کن و گرنه مجبور می شوی در میان عطسه

به عاقد بله بگویدی‌انا که به دنبال بهانه ای بود تا از شماتت مادر فرار

کند با حرف من سریع از آشپزخانه خارج شد و نشنید که مادر

گفت: اگر پدرت بفهمد عروسی به عروسی می شود مادر بزرگ

گفت: هیچ کس به علی حرفی نخواهد زد، انوشیروان عضوی از این

خانواده است و غریبه نیست. تو هم خودت را یش از این ناراحت

نکن، من می روم تا ببینم این جوان چه حرفهایی برای گفتن دارد. با

خروج مادر بزرگ، مادر رو به من کرد و پرسید: انوشیروان چطور

جوانی است؟ از این جوانهای تازه به دوران رسیده که

نیست، هست؟ گفتم: نه مادر او جوان لایقی است و خیلی هم مهربان و

دلسوز است. اخلاقش به افشین شباهت دارد و دوست دارد که به همه

کمک کند. در ضمن تحصیلات دانشگاهی هم دارد که دیانا ندارد مادر

گفت: وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگت تاییدش می کنند من هم باید

قبول کنم. ظاهرش هم بد نیست و قشنگ است، دیشب که خیلی زحمت

کشید و آخرین نفری بود که از اینجا رفت. با افشین هم حسابی گرم

گرفته بود و گمان می کنم که با هم دوست شده اند، اما خیالم ناراحت

است و فکر نمی کنم پدرت بتواند بار این دو را یکجا بکشد. \_ از جانب

دیانا که دیگر نگرانی نباید داشته باشید. وسایلی که برای من آماده

کرده اید به او بدهید و فقط.... \_ امکان ندارد چنین کنم هر چه مال

توست، مال توست و .... این بار من حرف او را قطع کردم و گفتم: مامان

من و دیانا نداریم، شاید من حالا حالاها نخواهم ازدواج کنم. دیانا را

راهی کنید من هم خوشحال می شوم. ماد ربه سینی چایی که در حال

سرد شدن بود نگاه کرد و گفت: نمی دانم درست است که من ببرم یا

این که... بدهید من می برم، بگذارید روی چرخ تا نریزد. مادر با ترس

سینی را روی پایم گذاشت و من آهسته شروع به حرمت مردم وقتی

وارد سالن شدم انوشیروان از جا بلند شد و ضمن پرسید حالم نگاهش

به سینی چای افتاد و بی اختیار به طرفم دوید و سینی را برداشت و

گفت: چرا شما زحمت کشیدید. خندیدم و گفتم: خواستم اولین چای

خواستگاری را من آورده باشم

مادر که در همین حین وارد شده بود با دیدن دامادِ سینی به دست

نتوانست از خنده خودداری کند، پدر بزرگ گفت: صحنه جالبی

است، مهمان دارد از میزبانان پذیرایی می کند، پس این دیانا کجاست؟

گفتم: دارد لباس عوض می کند، من می توانستم پذیرایی کنم اما...

اونوشیروان گفت: ایرادی ندارد من خانه زاد هستم.

پدر بزرگ گفت: تو هم مثل نوه ام می مانی، خب چایت را بنوش و بعد

حرف دلت را بگو

صورت اونوشیروان گلگون شد و پس از نوشیدن چای گفت: مزاحم

شدم تا از شما کسب اجازه کنم که اگر مرا شایسته می دانید خانواده

ام را بیاورم خدمتتان

پدر بزرگ خندید و گفت: با من اینگونه صحبت نکن، خودت خوب می دانی که هم دوست دارم و هم لیاقت را تایید می کنم، اینطور که معلوم است دیانا هم راضی است.

انوشیروان فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: استاد به گمانم اشتباهی رخ داد، من باری آریانا می خواستم اجازه بگیرم. فنجان از دست مادر رها شد و همان زمان هم صدای بلند نه گفتن دیانا به گوشمان رسید، پدر بزرگ که مات مانده بود حیران به همه ما نگریست و بعد سعی کرد خود را کنترل کند و بگوید: اما ما همگی فکر کردیم که تو....

انوشیروان سر به زیر انداخت و گفت: من به دیانا خانم گفتم که

احساسم نسبت به آریانا چیست و آرزویم همیشه این بوده که همسری

چون او داشته باشم من.... من نمی دانم چرا دیانا منظورم را نفهمیده

است.

پدر بزرگ گفت: من هم گیج شده ام، چون ظواهر امر هم حکایت از این

داشت که شما دو نفر... جشن دیشب هم..جذب حالا قضیه فرق کرده

پدر بزرگ به من نگاه کرد و من را که چون چوب خشک بی حرکت

مانده بودم نگریست و پرسید: نظر تو چیست؟



من فقط توانستم سر تکان بدهم و ناراضی بودم را نشان بدهم و بعد

از سالن خارج شوم. دیانا را در اتاقم گریان یافته‌ام، دستش را گرفتم و

نجوا کردم: متاسفم

نگاه اشکبارش را به چهره ام دوخت و گفت: دروغ می‌گویدی، او دیشب

به من نگفت که برای خواستگاری تو می‌آید. حرفهایی که به من زد

همانهایی بود که دیشب برایت گفتم، آه آرینا او نمی‌تواند اینقدر

بیرحم باشد.

گفتم: من هم همینطور فکر می‌کنم و به گمانم می‌رسد که می‌خواهد

با ما شوخی کند. کمی صبر کن شاید واقعیت را بگوید

دیانا گفت: او هرگز در برابر پدر بزرگ شوخی نمی کند و یقیناً منظورش

تو بوده ای

\_ با این حال صبر کن تا حقیقت روشن شود، انوشیروان به خوبی می

داند که من نمی توانم همسر کاملی برای او باشم. تو او را به خوبی من

نمی شناسی، من یقین دارم که دارد شوخی می کند. باور نداری همین

جا بنشین تا من برگردم، خواهی دید که خندان می آید و به تو می

گوید دیانا می خواستم درجه علاقه تو را امتحان کنم

دیانا به صورتم خیره شد و پرسید: راست می گویی؟

\_ بله فقط کمی صبر کن

این را گفتم و از اتاق خارج شدم انوشیروان و بقیه در فکر بودند و

سکوت سالن را فراگرفته بود. وقتی وارد شدم نگاهها متوجه من

شد، به انوشیروان گفتم: می شود کمی باهم صحبت کنیم، البته با اجازه

ی پدر بزرگ

پدر بزرگ گفت: بروید به آشپزخانه، یا نه بهتر است شما بمانید و ما

برویم

وقتی آنها سان را ترک کردند، روبروی انوشیروان قرار گرفتم و

گفتم: شاید درست نباشد که از مکنونات قلبی خواهرم برای شما

صحبت کنم اما او آنقدر ساده و یکرنگ است که به راحتی می شود

احساس درونش را در حرکاتش خواند. آنچه دیشب بین شما گفتگو

شده به یقین به خاطر علاقه ای که او نسبت به شما دارد به خود

نسبت داده. دیانا دختر کاملی است، من می دانم که در این میان یک

شوخی رخ داده و شما...

انوشیروان حرفم را قطع کرد و گفت: اما من شوخی نکردم

نگاهم را در چشمش دوختم و گفتم: بازی کردن با احساس یک عاشق

درست نیست، من همیشه جایگاهی بلند و رفیع برای شما قائل بوده ام

و داشتم به مادر می گفتم که شما جوانی هستید مهربان، خوش قلب و

رئوف، مخصوصاً روی خوش قلبی شما بسیار تاکید داشتم، لطفا این

باور نرا با سنگدلی خود ویران نکنید، من می دانم که در خواستگاری

شما از من خوش قلبی با ترحم آمیخته شده در صورتی که من خود را

مستحق ترحم نمی دانم، بیایید و یه آوای دلتان گوش کنید و آن را

بشنوید، من مطمئنم که در این آوا به جای اسم آرینا، دیانا به گوشتان

خواهد رسید، من همیشه برای شما یک خواهر باقی خواهم

ماند، خواهی که خوب حرف و احساس برادرش را می فهمد. به من

بگویید آیا دیانا را دوست دارید؟

\_ به من اجازه بدهید فکر کنم

\_بله فکر کنید و به یاد داشته باشید آنچه که مهم است سیرت پاکی  
است مه دارد بدون آلودگی تقدیمتان می شود. گلویم آنقدر خشک شده  
که دیگر نمی توانم صحبت کنم، اجازه بدهید به آشپزخانه بروم و

پدربزرگ بیاید خدمتتان

از جا بلند شد و گفت: من نمی توانم بار دیگر با استاد رو برو شوم، با  
اجازه تان رفع زحمت می کنم.

\_باران خیلی شدید است پس صبر کنید تا آرام شود، من همین جا می  
نشینم

هر دو سکوت کردیم و با فکر خود مشغول شدیم، صدای رگبار بر بام  
ششیروانی ضرب آهنگی تند می نواخت، نمی دانم چقدر طول کشید تا

انوشیروان گفت: اگر درخواستم را مجدد تکرار کنم دیانا خیال خواهد

کرد که دارم او را به بازی می دهم و ....

\_ او این فکر را نخواهد کرد چرا که به دیانا گفتم شما قصد شوخی

دارید و به او خواهید گفت که خواسته اید درجه علاقه اش را محکم

بزنید

\_ پدربزرگ و مادر....

\_ خیالتان از جانب آنها هم آسوده باشد؛ فقط من نگران خود شما هستم

که تن به ازدواجی ناخواسته ندهید.

\_ چون می دانم که از لحاظ روحیه هر دو خواهر مانند هم هستید

مطمئنم که پشیمان نمی شوم.

\_ می خواهید فکر کنید و بعد جواب بدهید

سرتکان داد و گفت: نه، چون با اقرار شما می بایست خیلی نادان باشم

که چشمم را به روی این همه محبت و علاقه ببندم. من با احساسی

خیلی کمتر از این هم همسرم را پرستش می کنم.

\_ پس بیایید تا دیانا را پیش از غرق شدن در دریای اشک نجات دهیم.

وقتی در اتاق را باز کردم به او گفتم: بهتر است خودتان با او روبرو

شوید و بهتر است حقایق را بگویید که هرگز به من مهربی نداشته اید

و خواسته اید ترحم کنید.

وقتی انوشیروان وارد اتاق شد من به آشپزخانه رفتم و به گوشه‌هایی

که آماده شنیدن بودند گفتم: داماد خانواده جای عشق و ترحم را



اشتباه گرفته بود. او به دیانا عشق می ورزید و نسبت به من حس

ترحم داشت. مجبور شدم اشتباهش را خاطر نشان کنم و بگویم که

زندگی با عشق ممکن است نه ترحم

مادر گفت: من نمی فهمم منظورت چیست؟ او بالاخره از تو

خواستگاری کرد یا از دیانا؟

به پدر بزرگ نگاه کردم و گفتم: پدر بزرگ خوب منظور را درک کرد و

همینطور مادر بزرگ، اما باید به شما بگویم ماما جان که دامادمان

عاشق دیانا است اما وقتی من روی چرخ با سینی چای وارد شدم دلش

به حال سوخا و در یک آن تصمیم گرفت که از من خواستگاری کند و

من او را از اشتباه در آوردم، حالا او دارد به دیانا می گوید که قصد

شوخی داشته و تصمیمی عجولانه گرفته بوده است. بیایید ما هم

اشتباه او را نادیده بگیریم و فراموش کنیم این درست نیست که دیانا

فکرهای زهر آلود به خود راه دهد

پدربزرگ با گفتن من هم موافقم، چرخ را به حرکت درآورد و گفت: اما

انوشیروان را اینطوری نشناخته بودم

خوشبختانه خواستگاری به خوشی به پایان رسید و هنگامی که

انوشیروان باغ را ترک م کرد دیانا خوشحال و خندان او را تا دم باغ

همراهی کرد و همان شب به هنگام خواب به من گفت: انوشیروان اقرار

کرد که داشت اشتباه فاحشی را مرتکب می شد و نمی دانست تحت

چه احساسی از تو خواستکاری کرد

و سپس شروع کرد به بیان آروزهای تکراری اش و من این بار به جای گوش کردن چشم بر هم گذاشتم و به خواب رفتم. صبح زود مادر پس از خوردن صبحانه راهی خانه شد تا به وضع آنجا سر و سامان دهد. هنگام جدایی مرا سخت به خود فشرد و با لحنی اندوه بار گفت: مواظب خودت باش، من می دانم که دیانا هرگز پرستار خوبی نخواهد بود، تا پیش از آن که نامزد کند سر به هوا بود و نمی دانست کجا دارد قدم می گذارد وای به حالا که به جای راه رفتن توی آسمان پرواز می کند، اما با این حال هر چه احتیاج داشتی بگو تا دیانا برایت آماده کند و خودت را خسته نکن، من به امید پدربزرگ و مادربزرگ تو را تنها می گذارم اما اگر حس کردی که به من نیاز داری تلفن کن تا

بیایم. اگر بخاطر نیلوفر و ناجی نبود هرگز تو را تنها نمی گذاشتم اما از آن طرف نادیا هم به خاطر سینا گرفتار است و نمی توانم بیشتر از او بخواهم که مراقب آنها باشد.

\_مامان می فهمم و از زحمتی که به همه دادم متاسفم  
صورتتم را بوسید: تو هیچ وقت زحمتی برای ما نداشتی و همیشه گفته  
ام تنها دختری که حرفم را می فهمید و به آن عمل می کرد تو  
هستی، مواظب خودت باش، اما بهتر است بگویم مراقب خواهرت هم  
باش تا بیش از این با بچگی هایش مرا شرمنده نکند.

\_مادر مطمئن باشید و خیالتان آسوده باشد

خداوندا اگر مشیبتت بر آن قرار گرفته که زین پس مرا از نعمات  
زندگی بی نصیب بگذاری پس بیقراری و پریشان خاطری را از من دور  
کن که به ازای آن همه نعمت که ستاندی متاعی اندک به من می  
بخشی. اگر مرا از نعمت عافیت بی نصیب کردی روح ظغیانگر را هم از  
من بگیر که به سوی ناراستی پرواز نکند. اگر از من مواهب و عطای  
خود را دریغ می داری به آنان که زحمت مرا بر دوش دارند نعمت  
آسایش و قدرت تحمل عطا کن. اگر خیر من در سوختن و ساختن  
است از چشم دیگران نگاه ترحم را بگیر که قلبم را بیش از آتش دوزخ  
می سوزاند و خاکستر می کند. اگر بر تو گستاخ شده و ناسپاسی می

کنم، زبانم را از همه چیز جز نام خودت کوتاه کن که آهنگ نام تو مرا

از نعمتهای دیگر بی نیاز می کند.

پدربزرگ پرسید:

\_ باز با خودت خلوت کردی. این بار به چی داری فکر می کنی؟

\_ داشتم خدا را وادار می کردم که بر احوالم نظر کند و به حالم رقت

آورد اما به جای تضرع زبان به طغیان باز نمودم و راه الحاد در پیش

گرفتم اما او که شنونده شنونده هاست خوب می داند که این بنده

زبون وقتی از دست روح طغیانگر خسته می شود پیش او لب به

شکایت باز می کند.

پدربزرگ گفت:

\_ همه به خواب رفته اند و تنها من و تو بیداریم، به من بگو روح

طغیانگرت خیال دارد تو را با خود به کجا بکشاند که چنین بر او خشم

گرفته ای؟

\_ تا مهارش را سست می کنم راه کوهستان پر برف در پیش می گیرد

و مرا می برد تا ...

پدربزرگ گفت:

\_ تا اسد آبادان همدان، درست است؟

\_ بله، اما نمی داند که باید از چه گردنه خطرناکی عبور کند و از آوار

بهمن نمی ترسد. روحم سگ هاری شده که دائم زوزه می کشد و افسار

پاره می کند.



\_ اشتباه تو اینجاست، چه اگر بند گسسته بود اینک اینجا نبودی. تو

باز به مبارزه با خودت برخاسته ای!

\_ دیگر یقین دارم که آنچه در گذشته بوده دیگر وجود ندارد. من با

واقع بینی و نه به وسیله خود فریبی، رسیدم به جایی که می دانم اگر

شب را با افروختن تمام چراغها چون روز روشن کنیم باز هم در

حقیقت شب تغییری نداده ایم. آقای یزدانی به من گفت عمیق نگاه کن

و پس از این که حس اش کردی بکش. من دارم همان کار را تمرین می

کنم و اول از وجود خودم برای نگاه کردن شروع کرده ام، اما تا می

خواهم به درونم نگاه بیندازم روحم نگاهم را می دزدد و با خود راهی  
پیچ و خمهای کوه می کند گویی به راستی در آنجا حضور دارم و  
سردی برفها و برودت هوا را حس می کنم.

می دانید پدربزرگ، اگر موفق شوم تا درونم را ببینم می توانم بفهمم  
که کجا بند حس پاره شده یا به خواب رفته و درمانش می کنم. من  
حالا به جای جادو به چشمی نیاز دارم که قادر باشد ببیند و به گمانم  
تفاوت داشتن عشقها با هم در همین است که در عشق ظاهری پس از  
دیدن نیاز پیدا می شود که لمس شود تا باور شود یعنی دید ناقص  
است و به مکمل احتیاج دارد، اما در عشق باطنی

چون چشم درست و دقیق می بیند احتیاج به تکمیل کننده ندارد.  
آقای یزدانی گفت اگر بتوانی با چشم درون نگاه کنی شاهد زیبایی  
های فوق العاده ای خواهی بود که با چشم ظاهر قادر به دیدن آن  
نیستی. حالا به من حق می دهید که از دست این روح ناآرام خشمگین  
باشم؟

پدربزرگ با صدا خندید و گفت:

\_ دلم برای روحت می سوزد که دایم متهم می شود و تازیانه خشم را تحمل می کند. دختر جان مگر خودت نگفتی که تصویری روشن و زنده بر آینه قلبت نقش گرفته که به هر چه نگاه کنی آن صورت را می بینی، خب روح بیچاره ات هم همان فرمانی را اجرا می کند که قلبت به او فرمان می دهد. من حتم دارم که صاحب آن تصویر اگر در همین اتاق بغل دستی بود روحت به جای پرواز کردن به کوهستان و تحمل سردی برف و برودت هوا، در همین اتاق پرواز می کرد و از شعله آبی بخاری و گرمی اتاق منظره ای به تو می داد. فردا روحت از بیقراری دست بر می دارد و آرام می گیرد، فقط از من بشنو و اینقدر شکنجه اش نده. دیدن با چشم درون نیاز به آزار و شکنجه روح ندارد، آتش

عشق را شعله ورتتر کن آنوقت هم می بینی و هم لمس می کنی. اگر  
یزدانی به راستی قادر به دیدن باشد پس توانسته درون تو را نگاه کند  
و نقش خود را ببیند پس بند را آب داده ای، اما اگر برخلاف گفته اش  
هنوز قادر به نگریستن نشده که دیگر قدمی از تو پیش نیست و  
خواسته درس شناخت معرفت بدهد. اما اگر نظر مرا بخواهی می  
گویم که او منظور دیگری از دیدن داشته و خواسته به تو بفهماند که  
دیدن فقط به گل و آسمان و ستاره و خورشید نیست، او خواسته تا  
بدین طریق نظر تو را به افراد پیرامونت جلب کند که بی تفاوت و بی  
اعتنا از کنارشان عبور نکنی.

نامی و افشین یک روز بیخبر به دیدن انوشیروان رفته و با او به صحبت نشسته بودند و نتیجه این شده بود که انوشیروان و کارش را با هم مورد تأیید قرار دادند. پدر و مادر انوشیروان برای خواستگاری بهتر دیدند که به خانه پدر بروند و از نزدیک با خانه و محیطی که عروسشان در آن رشد و نمو یافته آشنا شوند. در این خواستگاری دیگر پدربزرگ حضور نداشت و مادربزرگ به عنوان وکیل راهی خانه مان شده بود. من و پدربزرگ و باغبان هر سه تنها در خانه بودیم و برای سرگرم نمودن خود به گلخانه رفتیم تا شاهد فعالیت او باشیم.

پدربزرگ باغبان مخصوص نداشت و به وقت نیاز باغبان همسایه را به

عاریت می گرفت. باغبان ضمن کار رو به پدربزرگ کرد و پرسید:

\_ آقای نیاورانی دیگر از ما و همسایه ها یاد نمی کنید، آن وقتها

مهربانتر بودید!

پدربزرگ گفت:

\_ جمع شدن با دوستان دل و دماغ می خواهد که من دیگر ندارم.

عارضه پیری آدم را خمود و بی تحرک می کند.

باغبان که حرف پدربزرگ را قبول نداشت سر تکان داد و گفت:

\_ کم لطفی نکنید، شما ماشاالله با این همه جوان که دور خودتان جمع

کرده اید بی تحرک نیستید منتهی بفرمایید که دیگر حال و حوصله

همسایه ها را ندارید. اتفاقا چند روز پیش بود که ذکر خیر شما پیش

آمد و ارباب گله مند بود که شما دیگر حتی تلفنی هم حال و سراغ

نمی گیرید. یادش بخیر آن روزها که همگی جمع می شدیم و من

برایتان قلیان چاق می کردم و صدای خنده از باغ به آسمان می رفت.

یادتان هست که چه کبابهایی سیخ می کشیدید و می فرمودید که



هیچکس به خوبی شما کباب درست نمی کند و الحق هم که کبابهای

شما تعریف هم داشتند. چقدر دلم هوای آن روزها را کرده، اما حیف.

آن مرد باغبان و خوردن حسرت گذشته، پدربزرگ را به فکر فرو برد و

پس از لحظاتی گفت:

\_ حق باتوست روزگار خوبی بود.

باغبان گفت:

\_ در جشنی که به تازگی در باغ به راه انداخته بودید ارباب منتظر دعوت از طرف شما بود و به من می گفت، نیاورانی آدمی نیست که در موقع سرور و شادی همسایگان و دوستانش را فراموش کند و ...

پدربزرگ گفت:

\_ آن جشن مخصوص جوانها بود و فقط بر حسب سنت چند پیر و پاتیل چون خودم حضور داشتند و گرنه جای ما هم در آن جشن نبود اما به زودی جشن دیگری هم به یاری خدا برگزار می کنیم که اگر در آن جشن هم جایی برای ما پیرها نباشد ترتیب یک مهمانی خصوصی

را می دهم و بار دیگر دور هم جمع می شویم. راستی مشهدی دلم می  
خواهد چند گلدان گل بنابر سلیقه نوه ام بگیری و بیاوری، این نوه من  
گل سرسبد دخترهای فامیل است و از هر پنجه اش هنر می ریزد.

باغبان پرسید:

\_ نقاش اتاق مش عباس خدا پیامرز کار نوه تان است؟

پدربزرگ تأیید کرد و مرد باغبان گفت:

\_ با این که من از نقاشی سر در نمی آورم اما وقتی نگاهم به دیوار می افتد بی اختیار می ایستم و نگاه می کنم، به چشم ایشان بفرمایند چه گلی می خواهند من برایشان می آورم.

پدربزرگ رو به من کرد و گفت:

\_ این مشدی ما آدم بسیار خوبی است و بچه های خوبی هم تربیت کرده، همه فرزندانش تحصیل کرده و باعث افتخار جامعه هستند. مشدی شغل و پستهای مهم را بین بچه هایش تقسیم کرده، هم دکتر

دارد، هم مهندس، هم وکیل و ... نمی دانم آن دوتای وسط چه کاره  
هستند!

باغبان خندید و گفت:

\_ غلامرضا حسابدار است و تو شرکت پسر ارباب کار می کنی و آن  
یکی هم خلبان است.

پدربزرگ به من گفت:

\_ دیدی دروغ نگفتم! دکتر عنایتی را به خاطر می آوری که تو

بیمارستان به عیادت آمد؟

وقتی تأیید کردم پدربزرگ ادامه داد:

\_ پسر کوچیکه مشدی، دکتر عنایتی است، جوانی خوب و شایسته و

لایق، خدا همه شان را حفظ کند.

مشدی با گفتن همه کوچیک شما هستند، قد راست کرد و من در

صورتش اوج رضایت و آرامش را دیدم، گویی که خستگی مشدی با

تعریف و تمجید پدربزرگ از وجودش رخت بر بسته بود. پدربزرگ

گفت:

\_ فرزند خوب و صالح نعمت بزرگی است که اگر خدا به انسان عطا

کند او را از همه ثروتها مستغنی کرده است. مشدی حاصل پول حلال

همین است!

بعد رو به من ادامه داد:

\_ از در باغ که بیرون بروی دو تا خانه آنطرفتر مال یک مرد با نفوذ است که کلی عنوان و عناوین به دنبال خود یدک می کشد و توی پارکینگ خانه اش همیشه دو سه تا اتومبیل پارک است. ثروتش خدا می داند چقدر است اما آب از دستش نمی چکد و خیرش به کسی نمی رسد، به جایش فرزندانش مال او را پای میز قمار و مشروب بر باد می دهند.

باغبان آه بلندی کشید و او در ادامه حرف پدر بزرگ گفت:



\_ من چند سال پیش آنجا کار می کردم، وقتی دو تا از بچه ها با هم وارد دانشگاه شدند برای مخارجشان به مزیقه افتادم و رفتم پیش ارباب تا مگر کمکی بگیرم، اما می دانید به من چه جوابی داد، گفت، مگر بچه باغبان دانشگاه هم می رود؟ منظورش این بود که دانشگاه رفتن و درس خواندن حق آدمهای زحمتکش نیست و آنها می بایست راه مرا بروند. اما همین پارسال بود که آپاندیس اش عود کرد و نزدیک به ترکیدن بود که پسرم به دادش رسید و آن را عمل کرد. می خواستم بروم و به ارباب بگویم که جانتان را مدیون پسر باغبان هستید اما نرفتم و به خودم گفتم ولش کن زخم زبان زدن خشم خدا را نصیب آدم می کند و من از خشم و غضب خدا ترسیدم. خانم جان خوبی دنیا

در این است که می‌گذرد حالا چه سخت باشد چه آسان، چه

خوشبخت باشی، چه بدبخت و شکر در هر دو حالت واجب است. شکر

خدا بچه‌ها آنقدر دارند که احتیاجی نباشد من کار کنم اما از خدا

خواسته‌ام تا آخرین لحظه که شیشه عمرم پر می‌شود از دسترنج

خودم زندگی را بگردانم و دست‌پیش‌احدی جز خودش دراز نکنم و

به حمدالله تا این ساعت هم به کسی محتاج نبوده‌ام!

پدربزرگ با گفتن الهی شکر، در فلاسک چای را باز کرد و در سه لیوان

چای ریخت و به مشدی گفت:

\_ چای جشن را بخور تا بعد کبابش از راه برسد. تصمیم گرفتم ام که جشن خودمان را زودتر از جشن جوانها برگزار کنم. دل ما کم طاقت تر است. به جواد بگو فردا شب بچه ها را خبر کند و همگی بیایید شام و مهمان من باشید. بگو فراموش نکند قلیانش را بردارد و بیاورد. خودت هم مشدی فردا صبح بیاتا به من عاجز کمک کنی و سور و ساط را آماده کنیم.

مشدی چشم بلندی گفت و هر سه در سکوت چایمان را نوشیدیم. هوای دم کرده گلخانه برایم سخت و سنگین شده بود و به پدربزرگ گفتم:

\_ اگر بامن کاری ندارید بروم.

خودش هم به دنبال حرکت کرد و هر دو گلخانه را ترک کردیم، روزی آفتابی و زیبا بود، شکوفه های سیب و ریاحین باغ را آکنده از بوهای خوش ساخته بود. پدربزرگ زیر یکی از درختها ایستاد و به من گفت:

\_ آریانا برو از داخل کمد مادربزرگت دوربین را بیاور، فکر می کنم

هنوز از جشن نامزدی نامی چندتایی فیلم باقی مانده باشد.

چرخ را به حرکت درآوردم و برای اجرای فرمان پدربزرگ حرکت کردم.

از صبح زود وقتی دیانا و مادربزرگ آماده می شدند که به خانه مان

بروند در من نیز حسی برانگیخته شده بود و چشم انتظار ورود

مهمانی بودم. از میان لباسهایم، لباسی سفید برگزیده بودم و دیانا آن

را به من پوشانده بود و موهایم را با سلیقه خود در بالای سرم جمع

کرده بود. وقتی دوربین را از کمد خارج کردم در آینه قدی کمد به خود

نگریستم و چند تار مویی را که باد آشفته کرده بود مرتب نمودم و بار

دیگر به سوی باغ حرکت کردم. پدربزرگ را همانجا زیر درخت سیب

دیدم که به انتظار نشسته بود، دوربین را به دستش دادم و او ضمن

گرفتن دوربین گفت:

\_ دعا کن که چندتایی فیلم باقی مانده باشد.

با نگاه به شماره فیلمها لبخند زد و گفت:

\_ شانس آوردیم دو سه تایی هنوز باقی است، خب حالا آماده شو تا

من عکس بگیرم.

خود را روی چرخ مرتب کردم و به پدربزرگ که داشت از عدسی مرا

تماشا می کرد نگاه کردم، پدربزرگ گفت:

\_ لبخند بزن و با حس و درک زیبایی به دوربین نگاه کن، خیال دارم  
عکسی هنری از تو بگیرم.

بی اختیار به کلام پدربزرگ خندیدم و او در همان زمان عکس گرفت.  
با شنیدن صدای زنگ خانه قلبم بی اختیار شروع به طپیدن کرد و  
نگاهم در دیده پدربزرگ نشست که پرسید:

\_ چه کسی ممکن است باشد؟

مشدی زودتر از من و پدربزرگ به در رسید و آن را باز کرد، وقتی آقای

یزدانی از در داخل شد پدربزرگ خنده معنی داری تحویل داد و با

تکان دست یزدانی را متوجه خود کرد و او به سمت ما پیش آمد. مثل

همیشه آراسته بود و قدمهایش را به خاطر حضور ما بلندتر بر می

داشت، وقتی مقابلمان رسید با سلامی گرم صورت پدربزرگ را بوسید

و حال مرا پرسید و اضافه کرد:

\_ در این هوای دلنشین پدربزرگ و نوه خوب خلوتی برای خود انتخاب

کردید، من با آمدنم خلوت شما را بر هم زدم.



پدربزرگ گفت:

\_ نه تنها خلوتمان را برهم نریختی بلکه به موقع هم آمدی، من خیال

دارم با آریانا عکسی بیندازم، این دوربین قدیمی است و خودکار

نیست و تو با آمدنت مشکل ما را حل کردی.

یزدانی گفت:

\_ خوشحال می شوم کمک کنم.

او دوربین را گرفت و پدربزرگ چرخش را نزدیک چرخ من آورد و هر

دو زیر درخت در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم به فرمان

یزدانی که پرسید آماده اید، لبخند زدیم و عکس گرفتیم. پدربزرگ

گفت:

\_ به گمانم یک فیلم دیگر داشته باشد، حالا شما کنار آریانا بایستید تا

من عکس بگیرم. عکسهای خصوصی ام را خودم دوست دارم بگیرم.

یزدانی کنار چرخ من ایستاد و پدربزرگ آخرین عکس را گرفت و

همانطور که در دوربین را می بست پرسید:

\_ سفر خوش گذشت؟

یزدانی نگاهی گذرا به من انداخت و در جواب پدربزرگ گفت:

\_ سرما بیداد می کرد و برف آنقدر زیاد بود که نتوانستیم از خانه

خارج شویم. به بیدار گفتم که نقطه دیگری را انتخاب کند اما به خاطر

دیدن خانواده هر سال مرا مجبور می کند که به همراهش بروم، اما

روی هم رفته خوب بود و در جمع خانوادگی آنها خوش گذشت.

پدربزرگ گفت:

\_ مهم این است که آدم از مصاحبت جمع کسل و افسرده نشود و گرنه

طبیعت که کسل کننده نیست. امروز من و آریانا تنها هستیم و تصمیم

داریم که غذایی ساده تهیه کنیم. بیا تو هم با ما باش و شریک

غذایمان شو که خوشحالمان می کنی.

یزدانی گفت:

\_ مزاحم نمی شوم استاد، فقط آمده بودم عرض ادبی کرده و جویای

حالتان بشوم که می بینم بحمدالله سلامتید، اگر اجازه بدهید رفع

زحمت می کنم.

پدربزرگ گفت:

\_ اگر کسی مرا نشناسد و به اخلاقم وارد نباشد تو یکی هم خوب مرا

می شناسی و هم می دانی که اهل تعارف نیستم، اگر کار ضروری

داری برو خدانگهدارت اما اگر کاری نداری ماهم مثل خودت بیکاریم و

می توانیم سه نفری روز را شب کنیم.

\_ راستش کار مهمی ندارم منتهی نمی خواهم مزاحم باشم.

پدربزرگ چرخ را به حرکت در آورد و همانطور که به سوی سالن پیش

می رفت گفت:

\_ پس کمک کن تا غذا آماده کنیم، اینطور که معلوم است آریانا قصد

غذا درست کردن ندارد.

گفتم:

۵  
۴  
۲

\_ پدربزرگ شما هنوز نگفته اید که چه دوست دارید تا برایتان آماده کنم.

پدربزرگ در سالن را باز کرد و اول خودش وارد شد و من و آقای یزدانی هم به دنبال او حرکت کردیم، همانطور که به سوی آشپزخانه می رفتیم پدربزرگ گفت:

\_ یک غذای آسان مثل خورشت فسنجان، قورمه سبزی و اگر هم قیمه بادمجان باشد بد نیست!

به گفته خود با صدا خندید و یگراست به سوی یخچال رفت و سر  
درون آن کرد و گفت:

\_ باید ببینم چه داریم و چه می توانیم درست کنیم.

یزدانی گفت:

\_ اگر اجازه بدهید من غذای آماده از بیرون می گیرم می آورم،  
اینطوری فرصت بیشتری پیدا می کنیم که باهم صحبت کنیم.



پدر بزرگ گفت:

\_ هر چه بخواهی از بیرون بگیری همینجا درست می کنیم، بنشینید و

تنها نگاه کنید. آنطورها که شما فکر می کنید من پیر و از کار افتاده

نیستم فقط وقتی خانم در خانه باشد کمی خود را برای او لوس می

کنم. خب این گوشت، این هویج و این هم نخود فرنگی آماده، فقط

کمی برنج درست کنیم و چند عدد سیب زمینی پوست بگیریم و بعد

خلال کنیم.

من برای خیس کردن برنج اقدام کردم، پدربزرگ خورش را آماده کرد

و یزدانی هم سیب زمینی هایی را که پدربزرگ مقابلش گذاشت

پوست می گرفت، در ضمن کار پدربزرگ گفت:

\_ خودت را باید برای جشن دیگری آماده کنی، به زودی باز هم مراسم

نامزدی خواهیم داشت.

من بی اختیار به او نگریستم و شاهد رنگ پریدگی صورتش شدم، هر

دو دستش را توی سینی گذاشت تا لرزش دستش آشکار نشود و به

سختی توانست بگوید مبارک است.

پدربزرگ گفت:

\_ انوشیروان هم به دام افتاد و دل نوه ام را چنان سریع ربود که همه

را متعجب کرد، باورت می شود که انوشیروان صبور و سر به زیر

آنقدر زرنگ باشد؟ من که هنوز باورم نشده اما همین امروز او رفته به

خانهٔ پسرم که کار را تمام کند. خوشبختانه هوا رو به گرمی است و

می شود جشن آنها را در باغ برگزار کرد.

یزدانی سکوت کرده بود و فقط گوش می کرد، او در فرصتی که

پدربزرگ سکوت کرده بود پرسید:

\_ پس کلاس نقاشی نیمه تمام می ماند.

پدربزرگ متعجب پرسید:

\_ کلاس نقاشی برای چه باید تعطیل شود؟

و خودش پس از لحظه ای فکر به قهقهه خندید و ادامه داد:

\_ هان حالا منظورت را فهمیدم، اما پسر جان آن کسی که انتخاب شده آریانا نیست بلکه دیاناست.

دیدم که یزدانی نفس بلندی کشید و بدون نگرستن به ما سیب زمینی را به دست گرفت و شروع به خال کردن آن نمود و زمزمه کرد:

\_ می دانستم!

پدربزرگ که نجوای او را شنیده بود به تمسخر گفت:

\_ پس مثل این که فقط من خواب بودم و از اتفاقات اطرافم بی خبرم.

یزدانی گفت:

\_ در جشن آقا نامی من متوجه توجه انوشیروان به دیانا خانم بودم و

در همان شب هم به آریانا گفتم که برای یکدیگر جفت مناسبی هستند.

پدر بزرگ پرسید:

\_ پس اگر می دانستی چرا گمان بردی که عروسی آریانا است، نکند  
انوشیروان حقیقت را به تو گفته.

یزدانی گفت:

\_ کدام حقیقت؟! باور کنید من دیشب دیر هنگام بود که از سفر  
بازگشتم و صبح در اولین فرصت به دیدار شما آمدم.

پدربزرگ گفت:

\_ باور می کنم، خب سیب زمینها باید شسته و سرخ شوند. آریانا تا

تو سیب زمینها را سرخ می کنی من به مشدی می گویم که برای غذا

بماند. مواظب روغن داغ باش.

پدربزرگ از آشپزخانه که خارج شد یزدانی پرسید:

\_ منظور استاد از حقیقت چه بود؟ اگر مانعی ندارد می خواهم بدانم.



\_ یک اشتباه صورت گرفته بود و به جای اسم دیانا، بر زبان

انوشیروان، آریانا جاری شد، اما من این اشتباه را رفع کردم و او هم

اقرار کرد که دچار خطا شده و حقیقت همین بود.

\_ آیا به راستی او زبان به خطا گشوده بود یا این که شما مجبورش

کردید به خطای خود اقرار کند؟

خندیدم و گفتم:

\_ انوشیروان به دیانا گفته بود که اسم آرینا زیباتر از اسم آریانا است و

چند بار آرینا، آرینا گفته بود و به هنگام تلفظ دیانا اشتباهها آرینا بر

زبانش جاری شد.

از خنده ام همه چیز را دریافت و گفت:

\_ چون شما اینطور می گوئید باور می کنم اما نگاه من چیز دیگری را

باور دارد. در این یک هفته ای که نبودم اتفاقات جالبی رخ داده.

\_ اتفاقات نه، یک اتفاق بیشتر رخ نداده.

تأیید کرد و گفت:

\_ به گمانم اگر با بیدار دل به این سفر نرفته بودم او هم از انوشیروان

پیروی می کرد و اتفاقات رخ می داد.

\_ منظور شما چیست؟

خندید و گفت:

\_ باور کنید که او دارد در مورد شما اطلاعات کسب می کند و آنقدر از

شما در میان جمع صحبت کرده و شما را ستوده که فکر می کنم اگر

اینجا بود در شب خواستگاری دیانا، بیدار هم حضور پیدا می کرد.

\_ من شایستگی همسری آقای بیدار را ندارم و به ایشان هم جواب

منفی می دادم.

گویی مچ گیری کرده باشد گفت:

\_ پس جواب درخواست انوشیروان را نه دادید و می گویند او

اشتباهی اسم شما را بر زبان آورد!

\_ تعبیرها متفاوت است!

چند بار سر فرود آورد و با گفتن که اینطور، نشان داد که دارد فکر می

کند اما لحظه ای بعد زمزمه کرد:

\_ نقشی که از همسر آینده خود کشیده اید بیشتر به بیدار شباهت دارد

یا انوشیروان!

\_ خوشبختانه به هیچکدام از آن دو شباهت ندارد.

بار دیگر به همان حالت مچ گیری پرسید:

\_ پس نقشی وجود دارد اما به گمانم هنوز طرح را پررنگ نکرده اید

چون مرا با همه کنجکاوی به اشتباه انداخت. فکر می کنم کار با ذغال

را زود کنار گذاشتید، راستی از کی می خواهید کلاس را شروع کنید،

نکند می خواهید تا نامزدی دایانا صبر کنید؟

\_ تصمیم با شماست، من شاگرد شما هستم.

\_ من که از کلاس خطاطی شما سودی نبردم، جای امیدواری است اگر

شما از کلاس نقاشی فایده ببرید.

\_ من که از روز اول گفتم نمی توانم متمر ثمر باشم، شما بهترین

هنرجوی پدربزرگ هستید و اگر در مسابقه شرکت کرده بودید حتما

برنده می شدید.

در سالن باز شد و پدربزرگ به اتفاق مشدی وارد شد و گفت:

\_ آریانا، عزیزم غذا را بکش که مشدی گرسنه است.

یزدانی برای کمک بلند شد و با گفتن شما بشقابها را بچینید من غذا را می کشم، ضعف دستم را پنهان کرد. مشدی در موقع صرف غذا به چند سؤالی که آقای یزدانی در مورد نگهداری گل پرسید پاسخ داد و پدربزرگ در میان همین صحبتها به من گفت:

\_ اسم گلها را به مشدی بگو تا برایت بیاورد.



و سپس رو به یزدانی گفت:

\_ باید باغ را از یکنواختی بیرون بیاورم، این محیط دارد کم کم آریانا  
را کسل می کند.

مشدی گفت:

\_ گلهای گلدانی کم دوامند اما با این حال هرگلی که دوست دارید  
بفرمایید تا خریداری کنم.

گفتم:

\_ از دید من همه گلها قشنگند و باغ به قدر کافی زیبا هست و برای من همین قدر زیبایی هم کفایت می کند و چون گل شناس نیستم نمی دانم و نمی توانم اظهار عقیده کنم.

باغبان گفت:

\_ گلهای رز رونده، اگر چندتایی اضافه شوند بد نیست.

یزدانی گفت:

\_ گلهای سرخ در همین ردیف جلو باغچه اگر کاشته شوند هم زیبایی باغچه را بیشتر می کنند و هم بر زیبایی نمای ساختمان اضافه می کند.

مشدی تأیید کرد و من هم پذیرفتم. بعد از غذا مشدی به سر کار خود بازگشت و من و یزدانی میز را مرتب کردیم و در همان حال بر سر موضوع نقاشی به گفتگو پرداختیم که از حوصله پدربزرگ خارج بود، وقتی او برای استراحت رفت آقای یزدانی پیشنهاد کرد:

\_ حالا که هوا خوب است سه پایه نقاشی را برداریم و ببریم داخل باغ و آنجا تمرین کنیم.

پیشنهادش را قبول کردم و او خود به بردن لوازم اقدام کرد و من تنها پالت و جعبه رنگ را به همراه بردم. آقای یزدانی سه پایه را در میان دو باغچه روبروی درخت سیب قرار داده بود، وقتی من رسیدم گفتم:

\_ پیش از شروع کار به این نکات توجه کن، از قلم موی زیر و تخت برای انبوه برگ درختان استفاده کن.

و در همان حال قلم موی زیر با موهای بلند را کنار دستم گذاشت و

ادامه داد:

\_ برای کشیدن ابر هم همین قلم مو مناسب است و رنگ را هم شل نکن

و روی پالت از همان غلظت خودش استفاده کن. در وهله اول هم

سعی نکن جزئیات را پیاده کنی و از قلم موی زبر و تخت که موهای

کوتاه دارد برای مرزها استفاده کن البته اگر بخواهی مرز واضحی

داشته باشی، مثل ساختمان. حالا شروع کن تا بقیه را ضمن کار

توضیح بدهم.

در تمام مدتی که کار می کردم کنارم نشسته بود و به دستی که توانایی دست دیگر را به عاریت گرفته بود نگاه می کرد و گاهی با گفتن خوب است و گاهی هم با تذکر قلم ات را عوض کن، راهنمایی ام می کرد و می گفت:

\_ در پرسپکتیو رنگ، خالص ترین و زنده ترین رنگها می بایست در قسمت جلو تابلو و رنگ پریده ترین و خنثی ترین آنها در قسمتهای دور باشند و در پرسپکتیو سایه روشن شدیدترین تضاد سایه روشن در جلو و ضعیف ترین آنها در قسمت عقب تابلو هستند. خودتان اینها

را به خوبی رعایت می کنید منتهی یادآوری برای فراموش نکردن

درس است. همیشه سعی کن آن قسمت پالت را که رنگ روی آن

مخلوط می کنی تمیز نگهداری که در هنگام مخلوط کردن دچار اشتباه

نشوی. امروز که هوا آفتابی است آبی آسمان باید کم رنگ تر و زمین

کمی تیره تر کشیده شود. اگر می خواستی تپه ای شیب دار به منظره

اضافه کنی رنگ تپه از رنگ مسطح زمین تیره تر خواهد بود.

به هنگام کار خشک و جدی توضیح می داد که گرچه بار اولی نبود که

با او کار می کردم اما هنوز به اخلاق خشک و جدی او عادت نکرده و

هر بار دچار دغدغه خیال می شدم و دستم به لرزش می افتاد که او

به حساب تازه به راه افتادن دستم و خستگی آن می گذاشت. وقتی احساس خستگی کردم قلم مو را زمین گذاشتم و او کار را ادامه داد و نواقص تابلو را ضمن توضیح دادن از میان برد و گفت:

\_ می دانم خسته شدی اما دیگر چیزی نمانده تمام شود.

و مرا به صبر و طاقت دعوت کرد و در آخر کار که خودش خیلی راضی بود گفت:



\_ کار خوبی از آب درآمد، گرچه منظره ای کامل نیست! خب تا قلم

موها خشک نشده باید تمیز شوند.

سپس آنها را برداشت و راهی ساختمان شد. با رفتن او به منظره نگاه

کردم و اثر کار او که برای تکمیل کردن تابلو کشیده بود به خوبی نشان

می داد که کار من هنوز ناپخته تر از کار اوست. وقتی بازگشت

خودش بار دیگر به تابلو نگاه کرد و گفت:

\_ منظره ای به این زیبایی حس غم آلودی دارد، چرا؟ نکند از این که

اشتباهی را اصلاح کرده اید پشیمانید؟

سر تکان دادم و او با گفتن خوب است! مرا به تردید انداخت که  
معنای خوب است را در چه مورد ابراز کرد. آیا از این که جواب رد داده  
بودم اظهار خشنودی کرد یا این که از اصطلاح اشتباه پشیمان نیستم؟  
صدایش به گوشم رسید که گفت:

\_ پیشانی آدمی همچون آینه ای است که آنچه از قلب و فکر می گذرد  
در آن هویدا می شود و من حالا به خوبی در پیشانی تان می بینم که  
دچار چه طوفان سهمگینی شده اید. شما قایق خود را به دیگری  
واگذار کردید و اینک با دست خالی می خواهید به جنگ با امواج

بروید، دارید می اندیشید که آیا آنچه کردید درست و عقلانی بود  
یا این که خود را نجات می دادید و دیگری را به جای می گذاشتید؟  
پیشمانی گاه چهره شما را تیره و رضایت به آنی چهره شما را روشن  
می کند.

گفتم:

\_ با همه روشن بینی این بار متأسفانه اشتباه کردید چرا که من هرگز به  
روی این دریا شنا نکرده و قایق نرانده ام. سرنشین قایق همان کس که  
می باید باشد اینک نشسته و به ساحل امن هم ایمان دارد. آنچه شما

در ناحیه من دیدید استنباط بدون تفکر دیگران است که نگرانم می  
کند و بعد با این فکر که خوشبختانه همه از درک و شعور کافی  
برخوردارند آرامش خاطر پیدا می کنم.

با صدا خندید و گفت:

\_ مرا ببخشید که کتاب سفید دلتان را به جوهر و هم لکه دار کردم،  
نکوهش شما به من فهماند که تا کنون هر آنچه در مورد شما پنداشته  
ام جز گمان و ظنی بیهوده نبوده است، اما گاه این گمان آنچنان به  
حقیقت نزدیک است که جای تفکر باقی نمی گذارد اما دیگر حتی به

حقیقت نیز با تردید نگاه خواهم کرد و زبان به اقرار باز نخواهم کرد.

هوا به گمانم سرد و باد گزنده شده است اگر دیگر هوای ماندن ندارید

برگردیم ساختمان.

با فرود آوردن سر موافقتم را اعلام کردم و بار دیگر هر دو وسایل

خود را جمع کردیم و به ساختمان بازگشتیم. پدری‌زرگ در کنار آتش

بخاری نشسته و سرگرم مطالعه بود، با ورود ما سر بلند کرد و گفت:

\_ چای آماده است، آن بیرون هوا چطور بود؟

آقای یزدانی وسایل را همانجا گذاشت و خودش کنار پدربزرگ نشست

و گفت:

\_ باد سردی شروع به وزیدن کرده اما کار تابلو ساعتی است که تمام

شده آریانا هنوز می ترسد و ترس از درجه توانایی اش می کاهد، اما

روی هم رفته خوب پیش می رود و جای امیدواری زیاد است.

من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم و شنیدم که پدربزرگ گفت:

\_ شاید از استاد خود بیش از ضعف دست می ترسد! نوه من آنقدر مغرور است که هرگز لب باز نمی کند و به ترس خویش اقرار نمی کند و خود را شجاع و نترس نشان می دهد، اما دوست عزیز فراموش نکن که فرزند من یک موجود ظریف و شکننده است، با پسرها رفتارت هر طور که هست می بایست با نوه من ملایمتر رفتار کنی تا دچار ترس نشود. من یقین دارم انگشتانی که قلم را در دوات فرو می کند و مسلط می نویسد، می توانند قلم مو را در رنگ فرو کنند و نقاشی بکشند.

لحن قاطع پدربزرگ و شاید هم توبیخ او موجب شد تا آقای یزدانی به

فکر فرو رود و حتی زمانی که چای تعارفش کردم نبیند و نشنود.

پدربزرگ خندید و دست روی زانوی او گذاشت و گفت:

\_ مرد جوان از حرف من نرنج چون هم پیرم و هم نسبت به آریانا

بیش از حد متعصب.

آقای یزدانی با کلام پدربزرگ به خود آمد و گفت:

\_ اما حق باشماست و من تاکنون راه به خطا رفته بودم.



صورتش را آنچنان غم آشکاری پر کرده بود که یکباره دلم به حالش سوخت و گفتم:

\_ اما شما اشتباه نکردید و من به راستی از بکارگیری قلم مو با تمام توانم عاجزم و از این می ترسم که نتوانم موفق شوم، هرچند که با دست راست هم نتوانستم و قادر به کشیدن تابلوی بدیع نبوده ام. با این حال از این یکی بیشتر دچار تشویش و نگرانی ام.

پدربزرگ گفت:

\_ اما وقتی یزدانی کارت را تأیید می کند نباید جای نگرانی وجود داشته باشد مگر این که آن شعله پرحرارت در وجودت به فتیله سوزی افتاده باشد. بد نیست تا دیگران نیامده اند برایتان خاطره ای تعریف کنم.

سپس رو به یزدانی کرد و گفت:

\_ مادربزرگ دیانا تا بیش از ازدواج بامن و قدم نهادن به مکتب خط، نقاشی می کرد، و نمونه اش را هم که روی دیوار دیده ای که از همان

عشق گذشته به نقاشی حکایت می کند. شبی از شبها که من مشغول

نوشتن خط بودم او هم داشت روی یک منظره کار می کرد، هر دو

سرگرم کار خود بودیم که چراغ گردسوز فتیله اش رو به افول

گذاشت و هر چه نورش کمتر شد من و خانم به جای ریختن نفت در

چراغ کاغذهایمان را به چراغ نزدیکتر می کردیم و هیچ کدام به روی

خود نمی آوردیم که بلند شویم و چراغ را نفت بریزیم تا این که دیگر

چشممان صفحه را به درستی نمی دید. به خانم گفتم نفت چراغ تمام

شده، گفت می دانم اما می ترسم اگر بلند شوم عشق به کشیدن در

وجودم پت پت کند و خاموش شود. من هم که خیال بلند شدم

نداشتم بدون لحظه ای درنگ گفتم درست مثل من که می ترسم اگر

بلند شوم عشق من هم به بیماری تو مبتلا شو و به پت پت بیفتد.

می دانید چکار کردیم، هر دو دست از کار کشیدیم و زودتر از شبهای

دیگر خوابیدیم. حالا عزیزم فکر می کنم که چراغ تو هم به نفت

احتیاج دارد تا به پت پت نیفتد. عشق به کار اگر باشد جایی برای

ترس و ترسیدن باقی نمی گذارد، تنبلی و شانه خالی کردن از تمرین

واژه ای مناسبتر است تا ترس!

آقای یزدانی گفت:

\_ به گمانم همین باید باشد و آریانا تمرینهای مستمر را کنار گذاشته و  
اتلاف وقت می کند ضمن این که من هم کمی غافل بوده و غفلت کرده  
ام.

پدربزرگ با صدا خندید و گفت:

\_ پس بهتر است شما از من و خانمم درس بگیرید و به جای زودتر  
خوابیدن، چراغ را نفت بریزید.

چای دومی را که پدربزرگ دستور داد آوردم و آقای یزدانی پس از نوشیدن چای به پاخواست تا ما را ترک کند. پدربزرگ برای ماندنش اصرار نکرد و او با گفتن به امید دیدار تا فردا، از ما خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن او از پدربزرگ پرسیدم:

\_ شما فکر نمی کنید که مادربزرگ دیر کرده باشد؟

\_ نگران نباش شاید حرفشان گل انداخته و ساعت را فراموش کرده  
اند. قرار است انوشیروان الی را به خانه برگرداند و من خیالم راحت  
است.

گفتم:

\_ آقای یزدانی باور نمی کرد که اشتباهی لفظی رخ داده باشد.

\_ حق دارد چون او مرد زیرکی است و زودگول نمی خورد.

با خنده گفتم:

\_ اما با همه زیرکی بالاخره مجاب شد و دست از مچ گیری برداشت.

پدربزرگ هم خندید و گفت:

\_ او می خواست از زبان من پی به ترس تو ببرد که به موقع فکرش را

منحرف کردم و به خودش راه را کچ کردم. او اگر با زرنگی می خواهد

اول از ما اقرار بگیرد باید بداند که از خودش زرنکتر هم کسی وجود

دارد. اما از این حرفها گذشته نباید حجب و حیای او را به نشانه



زرنگی او بگذاریم، من از این که می بینم تا این اندازه بر نفس خودش تسلط دارد لذت می برم و در دل تحسین اش می کنم و بدم نمی آید تا ببینم بالاخره کار این سکوت و لب فروبستن به کجا می کشد و تا چه زمان می تواند از حصار مجرد زیستن اش دفاع کند.

با پدر بزرگ عازم بیمارستان بودیم. هوا ابری و گرفته بود و هیچکدام رغبتی برای هم صحبتی با هم نداشتیم، راننده به هردوی ما هنگام سوارشدن و پیاده شدن کمک کرده بود و پدر بزرگ او را نگهداشت که تا هنگام مراجعت ما صبر کند. ما به موقع رسیده بودیم و دست و پایم را پس از ساعتی ورزش، ماساژ دادند. وقتی به انتهای کار رسیدیم

صدای فریاد گوشخراشی به گوشمان رسید. از میان بیماران کسی جیغ نکشیده بود و همه نگاهها معطوف به در خروجی بود. وقتی من به چرخ بازگردانده شده و از در سالن خارج شدم هنوز صدای فریاد به گوش می رسید که ناسزا و دشنام می داد و کمک می طلبید. پرستار خواست مرا به سوی در خروجی هدایت کند که گفتم خودم راه را می دانم و او را از این کار بازداشتتم و پرستار هم م را رها کرد و بار دیگر به سالن بازگشت.

چرخ پدربزرگ را در وسط کریدور در مقابل اتاقی دیدم. گویی صدا از آنجا بود که شنیده می شد چرخ را به حرکت در آوردم و هنگامی که نزدیک پدربزرگ رسیدم او متوجه ام شد و با گفتن بهتر است برویم

مرا از ایستادن و نگاه کردن بازداشت. در اتاق نیمه باز بود و به خوبی

داخا اتاق دیده نمی شد. با خروج پرستاری از اتاق که آثار خستگی و

بی خوابی از چهره اش هویدا بود با لحنی ناخشنود گفت:

- چرا اینجا ایستاده اید و تماشا می کنید. زجر انسانی که دیدن ندارد!

پدربزرگ گفت:

- حق با شماست اما ما قصد تماشا کردن نداشتیم بلکه می خواستیم

اگر کمکی لازم است انجام دهیم.

لب پرستار به تبسمی تلخ باز شد و گفت:

- کمک را که ما انجام می دهیم. شما تنها دعا کنید که او نجات پیدا

کند.

پدر بزرگ گفت:

- خداوند همه ی بیماران را شفا دهد.

به هنگام ترک کریدور حسی مودی وادارم کرد تا بیشتر بمانم و بیشتر

از آن بیمار که تنها صدای فریادش نشانگر مرد بودن او و بد اطلاعات

کسب کنم، به همین خاطر به پدر بزرگ گفتم:

- تا اینجا هستیم خوب است که از دکتر عنایتی هم دیدار کنیم.

- با اینکه شب مهمان داریم و باید سورو ساط امشب را آماده کنم اما

باشد می رویم تا اگر بود دیداری با هم داشته باشیم. پدر بزرگ به میز

پذیرش نزدیک شد و از پرستاری که مشغول کار بود پرسید:

- آیا دکتر عنایتی در بیمارستان هستند؟

پرستار سر فرود آورد و با انگشت در اتاقی را نشان داد و گفت:

- مشغول ویزیت بیماری هستند.

آن اتاق همان اتاقی بود که صدای فریاد از آن به گوشمان رسیده

بود. همان طور که هر دو به جانب آن اتاق نگاه می کردیم دکتر را دیدم

که از در خارج شد و خوشبختانه به سوی ما پیش آمد پدربزرگ به

علامت آشنایی دست بلند نمود و دکتر عنایتی با شناخت او بر سرعت

گامهایش افزود و چون مقابل ما رسید با خوشرویی حالمان را

پرسید. پدربزرگ شرح مختصری از حال خودش و مرا گفت و بعد

ادامه داد:

- نوه ام پیشقدم شد که تا اینجا هستیم حال شما را پرسیم و از

زحماتی که کشیدید تشکر کنیم.

دکتر رو به من کرد و گفت:

- با اینکه من کار مهمی برایتان انجام ندادم اما از لطفتان متشکرم

بیایید تا د ر بوفه چایی با هم بنوشیم.

پدربزرگ خواست تشکر کند که من گفتم:

- بسیار خوشحال می شویم.

پدربزرگ کخ منظور مرا از این کارها درک نکرده بود به ناچار پذیرفت

و هر سه به بوفه بیمارستان رفتیم و خود دکتر برایمان چای

آورد. ضمن نوشیدن چای پرسیدم:

- راستی دکتر آن بیمار که فریاد می کشید چه بیماری دارد که ...

دکتر گفت:

- متاسفانه بیماری اش لاعلاج است و نمی شود برای او کاری کرد.

گفتم:

- آنقدر با لحن التماس آمیزی کمک می طلبید که بی اختیار انسان برای

کمک کردن ترغیب می شد چند سال دارد؟

- خیلی جوان است هفده سال بیشتر ندارد.

گفتم:

- خیلی دلم می خواست می توانستم برای او کاری انجام بدهم.

دکتر عنایتی بی اختیار نگاهش به پایم دوخته شد و گفت:

- بیماری هایی هست که با نیروی اراده درمان می شود. اما متأسفانه

برخی از بیماری ها با هیچ نیرویی علاج نمی شوند. در مورد بیماری

شما و امثال شما من همیشه گفته ام که این بیماری با عزم و اراده

خود بیمار درمان می شود و داروها نقش دوم را بازی می کنند. اگر آن

جوان را می دیدید که چگونه دارد بر علیه مرگ مبارزه می کند هرگز به

خود ضعف و ناتوانی راه نمی دادید و سعی می کردید هر چه زودتر از

روی آن چرخ بلند شوید.

از بلندگو صدای پیچ کردن دکتر به گوش رسید و هر سه بوفه را ترک

کردیم و من بار دیگر به خاطر دعوت چایش تشکر کردم، وقتی از



بیمارستان خارج شدیم و با کمک راننده روی صندلی نشستیم به

پدربزرگ گفتم:

- چقدر دوست داشتم از آن جوان عیادت کنم و او را از نزدیک ببینم.

پدربزرگ گفت:

- هفته ی دیگر این کار را خواهیم کرد.

و من با خود اندیشیدم که آیا او تا هفته ی دیگر می تواند به مبارزه

ادامه دهد؟ خرید پدربزرگ به درازا کشید و هنگامی که با به خانه

رسیدیم صدای موزن از گلدسته ی مسجد به گوش می

رسید. مادربزرگ غذا تهیه دیده و به انتظار نشسته بود. وقتی ما وارد

شدیم با نگرانی به استقبال آمد و پرسید:

- هر دو خوبید؟ چرا اینقدر طول دادید؟

من بطور مختصر برای مادر بزرگ گفتم که چه اتفاقاتی رخ داد و

چگونه توانستم از دکتر عنایتی در مورد آن بیمار اطلاعات کسب

کنم. پدر بزرگ که تازه متوجه هدف من شده بود با صدا خندید و گفت:

- مرا بگ. که فکر می کردم تنها بیدار دل است که کار آگاه است نگو که

نوه ی خودم هم دست کمی از او ندارد.

گفتم:

- سخن پرستار کق گفت زجر انسانی دیدن ندارد مرا کنجکاو کرد که

اگر می توانم کاری انجام بدهم کوتاهی نکرده باشم و آسان از کنارش

عبور نکرده باشم. هنوز هم اگر بتوانم کاری برای او انجام بدهم با

همین دست هم که دارم دریغ نمی کنم. آه، چرا هیچکس به فکر اینگونه

آدمها نیست که کمکشان کند. چطور وقتی یک عده در حال زجر

کشیدن هستند دیگران می توانند راحت زندگی کنند؟ ای کاش خداوند

هیچ انسانی را بیمار نمی کرد!

پدربزرگ گفت:

- خداوند انسان را بیمار نمی کند و تو باید این را دانسته باشی که

عامل بیماری چیست. اگر عامل را بشناسی زود اقدام کنی بیماری بهبود

پیدا می کند اما اگر آن را نادیده بگیری و به موقع برای درمان اقدام

نکنی آنوقت دیگر درمان بی اثر است.

- حق با شماست اما باز هم فکر می‌کنم اگر خدا بخواهد می‌تواند شفا بدهد.

مادر بزرگ گفت:

- بله که می‌تواند فقط باید دید مشیت اش بر چه قرار گرفته!

باد خود اندیشیدم که مشیت خداوندی هیچگاه بر زجر انسانی قرار

نمی‌گیرد! و خود را آرام ساختم به هنگام خوردن غذا که فقط با آن

بازی کرده بودم مادر بزرگ گفت:

- اگر بخواهی خودت را اسیر این فکرها کنی مثل ماهی اسیر دست

ماهیخوار می‌شوی. مسائلی هست که فکر ما عاجز از حل آنهاست. من

هر وقت به این مسائل فکر می‌کنم خود را با این فکر که اگر اینگ. نه

مسائل وجود نداشت. دیگر نوع دوستی و انسانیت و کمک به هم نوع

جایگاهی نداشت خود را آرام می کنم.

گفتم:

- مگر جایگاهی وجود دارد؟ فریاد آدمهای زجر کشیده دارد به فلک می

رسد اما گوش شنوایی نیست. دستهایی که می توانند کمک کنند

همچون این دست من لمس و از کار افتاده شده اند و چشمها دیگر جز

برق سکه ی طلا نمی بینند. مادر بزرگ دارد دلم از دنیایی که در آن

زندگی می کنم بهم میخورد، من می روم بخوابم.

خواستم حرکت کنم که پدر بزرگ گفت:

-اگر حالت بهم می خورد پس اصلاحش کن. فرار که چیز را حل نمی کند.

خشمگین غریدم:

- با چی، با این!

و دست بیجانم را با دست دیگر نشان دادم و او خونسرد گفت:

- بله با همین! اگر در تو هنوز وجدان به خواب نرفته. اگر قلبت هنوز از

دیدن زجر دیگران جریحه دار می شود و اشکت را در می آورد. اگر برق

طلا و سکه چشمت را هنوز کور نکرده و قادر به دیدن دیگر چیزها

هستی پس به جای اینکه خودت را اینگونه خالی کنی با کار مثبت

انجام دادن خالی کن و از یاد نبر که مثل تو هنوز هم در میان کوران و

کران پیدا می شوند.

گفتم:

- اگر ثروتی می داشتم به خدا قسم در راه کمک به بیماران به مصرف

می رساندم اما حیف که نه مال دارم و نه

پدربزرگ گفت:

- سنگ بزرگ علامت نزدن است. چرا از کم شروع نمی کنی؟

گفتم:

- با چی با دست خالی؟

پدربزرگ گفت:

- با دست خالی نه تو می توانی تابلو هایی که تا امروز کشیده ای و روی هم گذاشته ای از آنها استفاده کنی و به فروش برسانی. درآمدش هر قدر که شد آن را برای کمک به بیماران اهدا کنی. کار تو می تواند دیگران را هم تشویق کند و خواهی دید که در این راه تنها نخواهی بود. تمام تابلوهایت را ببر به اتاق سفید و آنجا در معرض تماشا بگذار من هم از هنر جو ها می خواهم که سیاه مشقهای خود را برای فروش بیاورند. من و مادر بزرگت هم همین کار را می کنیم و مطمئنم که پدر و عمویت هم از کار ما استقبال می کنند. حالا دیدی شروع نکرده تنها نمانده ای!



ایده ی پدربزرگ مرا از یاس و حرمانی که بدان دچار شده بودم رهایی

بخشید و مادر بزرگ گفت:

- می شود بازار مکاره ای به راه بیندازیم منتهی فقط انحصاری اگر

غرفه ای ترتیب بدهیم من حاضرم اشیاء عتیقه ام را برای فروش

بگذارم.

پدر بزرگ گفت:

- باید روی پارچه ای یفید بنویسیم و بر سر در باغ وصل کنیم. شاید

دیگران هم خواستند شرکت کنند. همین امشب شاید توانستم نظر

موافق دوستانم را جلب کنم. نیت وقتی خدایی باشد خود خدا هم

کمکمان می کند. بعد از جمع سه نفری اولین داوطلب مشدی بود که

وقتی شنید ما چه هدفی داریم داوطلب کمک شد و نفر دوم آقای

یزدانی بود که موافقت کرد علاوه بر تابلوهای خود دو تابلوی نفیس را

برای فروش و کمک اهدا کند. وقتی به اتفاق پدربزرگ تابلوها را به

اتاق آخر باغ بردیم آقای یزدانی گفت:

- روز افتتاح را چه روزی قرار داده اید؟

پدر بزرگ به من نگریست و من گفتم:

- وقتی به قدر کافی کالا برای عرضه پیدا کردیم.

آقای یزدانی رو به پدربزرگ کرد و گفت:

- پیشنهادی دارم که اگر بپذیرید گمانم بد نباشد. من پیشنهاد می کنم که

این کار را در کارخانه من انجام دهید. ما می توانیم از پارکینگ و یا

سالن خانه من استفاده کنیم. قبلا چند بار دوستانم از سالن خانه برای

برگزاری نمایشگاه کارهای خود استفاده کرده اند و این با رهم اگر

موافقت کنید از آن استفاده می کنیم. تعداد تابلوهای نقاشی و

خطاطی را به دیوارها نصب می کنیم و اجناس دیگر را روی میزهای

بزرگ به نمایش می گذاریم و به این ترتیب شرکت کنندگان بیشتری

هم زمان می توانند از نمایشگاه دیدن کنند.

پدر بزرگ به من نگریست و من گفتم:

- اما کلاسها چه می شود؟

خندید و گفت:

- کافی است هنرجو ها بفمند که ما چه نقشه ای در سر داریم خود به

خود کلاس تعطیل می شود و کار ما را دنبال می کنند.

با موافقت همگی آقای یزدانی گفت:

- باید لیستی از اقلام موجود تهیه کنیم.

پدربزرگ گفت:

- این کار را آریانا انجام می دهد. شما باید زحمت بردن آنها را به خانه

تان بکشید، مشدی هم کمکتان می کند و ما هم اگر جلوی دست و پا را

نمی گیریم حاضر به کمک هستیم.

یزدانی به مادر بزرگ که داشت ظروف نفیس خود را از ویتترین اتاق

خارج می کرد نگریست و گفت:

- اجازه بدهید چینی ها را آخر سر به خانه منتقل کنیم. زمانی که دیگر کار جابجایی انجام شده باشد.

مادر بزرگ گفت:

- آنها را بسته بندی م یکنم و کنار می گذارم تا هر وقت که موقع اش رسید به آنجا حمل شود.

\*\*\*\*\*

پیش بینی آقای یزدانی دست از آب درآمد و تجمع هنرجویان در پارکینگ آقای یزدانی بیانگر استقبال آنها از این کار بود. پدر بزرگ با درایت همیشگی خود کارها را بین هنرجویان تقسیم کرد و به هر کس و وظیفه ای محول نمود. تابلو ها با کمک و سلیقه ی آقای بیدار دل و

یزدانی به دیوارها نصب شد و سیاه مشقها نیز بر روی ستونها و به فواصل تابلوها با در نظر گرفتن موضوع آویخته شدند. نیمکتها هم در کنار هم یک میز بزرگ را تشکیل دادند که با انداختن رومیزی شکل زیبایی پیدا کردند که روی آن با انواع قلم و دوات و قلم مو و جعبه رنگ و شستی چیده شد. در پارکینگ نیز چهار میز مستطیل شکل به فاصله از یکدیگر قرار گرفتند و روی آن هدایای مادر بزرگ و مادر و دو تن از دوستان پدر بزرگ که یکی قلیان عهد ناصرالدین شاه راه هدیه کرده بود و دیگری سینی منقوش اصفهانی.

مشدی کادوهای فرزندانش را که به او هدیه شده بود برای نمایشگاه آورد که شمایی از مولای متقیان در قابی زرین بود و یک کشکول و

تبرزین و تخمه پوستی با نقش یک نخجیر عمو و پدر به اتفاق سیاه  
مشقه‌ای خود و هنرجویان را هدیه آوردند. و ملاحظت از طرف خانواده  
هاش شش بشقاب چینی دیوار کوب هدیه کرد. مادر و نادیا هر یک  
سجاده‌ای ترمه اهدا کردند و کار اهداء کادوها بالا گرفت به گونه‌ای  
که مجبور شدیم از صحن حیاط آقای یزدانی هم بهره بگیریم. کار  
نوشتن روی پارچه هم که توسط هنرجویان خطاطی به پایان رسیده  
بود بر روی دیوار کوچه و حیاط خانه به پایان رسید و شاهد شرکت  
مردمی در این کار خیر بودیم. دکتر عنایتی و فرزندان دیگر مشهدی با  
ازسال پول نقد حضور خود را نشان دادند و نام چند تن از کارمندان  
اداره شان با خرید شیرینی و شکلات برای ودعویین و بازدیدکنندگان

شیرینی کار را مضاعف کردند. در روز افتتاح که خوشبختانه آسمان هم

به یاری آمده بود و هوا آفتابی و فرح انگیز بود در پارکینگ به روی

بازدیدکنندگان باز شد و بهادر و انوشیروان به عنوان صندوقدار پشت

میزنشستند. تعداد هنرجویان به دو دسته تقسیم شد و کار فروش تابلو

ها و اجناس به آنها محول شد. کار سامان دهی ما بیش از پانزده روز

به طول انجامیده بود و هیچ کدام از ما کوچکترین احساس ناراحتی

و خستگی نکرده بودیم. حتی پدربزرگ و مادربزرگ هم چون جوانها

تلاش می کردند و می توانم بگویم که ما روحیه ی خود را از آنها کسب

می کردیم. در روز اول تعداد مراجعه کنندگان چندان زیاد نبود اما د

روز دوم به مناسبت تعطیلی روز جمعه استقبال چنان با شکوه بود



که گمان کردیم تمام اجناس همان روز به فروش خواهد رفت. در میان

تابلو های اهدا شده اولین تابلو که متعلق به مادر بزرگ بود با قیمتی

خوب فروخته شد و سپس چند تابلو از آقای بیدارو سیاه مشق

پدر بزرگ و چند استاد خوشنویس دیگر به فروش

رفت.

انگشتان دستم از بس چرخ را به این سو و آن سو هل داده بودم می

سوخت اما این سوزش و التهاب پوست نه تنها ناراحت کننده نبود

بلکه احساس رضایت و شعف در وجودم بر می انگیخت. جملات

کوتاه آقای یزدانی که می گفت شما استراحت کنید ما هستیم. یا اینکه

این همه تقلا برای شما خوب نیست دلم را مالا مال از نشاط م کرد و بی اختیار صورت خسته پرستار بیمارستان پیش چشمم مجسم می شد و خستگی خود را فراموش می کردم. دیانا و انوشیروان مامور خرید مایحتاج آن همه کارگزار بودند و مشدی و مادر بزرگ غذا تدارک می دیدند.

در روز سوم چهره ی نمایشگاه تغییر فاحشی کرد و هنرجویان دانشگاه حضور خود را با فرستادن مجسمه و ظروف سفالی و شیشه ای همچنین قالیچه های دستباف اعلام کردند. و طول برگزاری نمایشگاه از یک هفته به ده روز تمدید شد. در پایان روز نمایشگاه که روز اختتامیه خوانده می شد از کثرت بازدید کنندگان جا برای تکان

خوردن و فعالیت نداشتیم. هنگام غروب وقتی خانه از جمعیت خالی شد با نگاهی سطحی فهمیدیم که دیگر هیچ چیز باقی نمانده و تمام اجناس به فروش رسیده. تمام اعضا در سالن خانه ی آقای یزدانی گرد آمدند و روی زمین نشستند و بدون مراعات نزاکت پای دراز کردند تا رفع خستگی کنند. وقتی پدر بزرگ وارد شد و آن گروه خسته را دید که به احترامش می خواستند برخیزند گفت:

-بچه ها همگی راحت باشید تا من هم راحت باشم.

و با این حرف چشم بر بی نزاکتی هنرجویان بست و با گفتن همگی خسته نباشید خدا به شما اجر بدهد ما را دلگرم و خستگیمان را ذایل کرد. مشدی برای همگی چای آورد و به دنبالش مادر با جعبه ی شربینی

داخل شد و جشنی خصوصی برگزار کردیم. در میان جشن  
بصندوقهای پول به دستور پدر بزرگ آورده شد و با گستردن پارچه ای  
در صندوقها باز شد و شمارش اسکناسها و پول خرد ها شروع شد.  
وقتی چشمم به آن همه پول افتاد اشکم بی اختیار سرازیر شد و به  
خودم گفتم قدمی کوچک برای عافیت بخشیدن به بیماران.  
خوشبختانه موجودی بیش از آن مبلغی بود که پدر بزرگ حساب کرده  
بود و آقای بیدار آخرین هدیه خود را این بار به جای صندوق به هنر  
جویان اهدا کرد و همگی را برای شام میهمان کرد. و صدای هورا  
کشیدن و کف زدن هنرجویان سالن را به لرزه درورد. مادر بزرگ ناگهان  
شروع به سخنرانی کرد و در آخر گفت:

-بچه های من زندگی زمانی زیباست که بدانید روز خود را با انجام کار

خیر به شب رسانده اید و در زندگی هیچ خوشگذرانی بالا تر از این

نست که دل دردمندی را به دست آورده و لب او را به خنده باز کنید.

شما در اول راه هستید پس بکوشید که انسانهای خوب و با فضیلت

باقی بمانید و لباس ریا و حرص و طمع بر تن شما پوشیده نشود.

سپس به سخنرانی اش پایان داد. پدر بزرگ گفت:

-کار را که کرد آن که تمام کرد. بلند شوید و خانه را به صورت اولش در

آورید تا بار دیگر هم یزدانی به ما اجازه استفاده از خانه اش را بدهد.

لحن شوخ پدر بزرگ بار دیگر هنجویان را به تکاپو انداخت و لوازم به

شکل سابق خود برگشتند. در یکی از همین لحظات بود که یزدانی

شاهد نلایش من برای بیرون آوردن پوست میوه ای از زیر پایه مبل

بود. وقتی خم

شد و پوست را برداشت گفت:

- می دانید من اگر به جای انوشیروان بودم چه می کردم؟

به نگاهم لبخند زد و گفت:

- تمام مخارج عروسی را هزینه بیماران می کردم. و خودم نیز اگر روزی

قصد ازدواج کردم به همسرم خواهم گفت که چنین هدفی دارم. اگر

م.افق است بله بگوید.

من به شوخی گفتم:

- و اگر نه بگوید؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- دختری را انتخاب می کنم که با ایده و نظرم موافق باشد. شما

پیشنهادم را نمی پسندید؟

گفتم:

- چرا، کاری خوب و خدا پسند است.

خندید و گفت:

- پس دیگر مشکلی نیست.

از وقتی رفت باز هم مرا باحرف خود دچار تردید کرد و نفهمیدم که

منظورش از دیگر از مشکلی نیست چیست؟ آیا او رضایت شفاهی مرا

گرفته بود یا این که از نظر موافق من در مورد ایده اش اطمینان

حاصل کرده بود؟ به هنگام صرف شام دیانا ظرف غذایش را برداشت

و کنار چرخ من روی صندلی نشست و گفت:

- خسته به نظر می رسی. برای تو روزهای خسته کننده ای بود.

- اتفاقا برعکس، به نظرم می رسد که همین دیروز بود که تصمیم

گرفتم پول جمع آمی کنم. تابلوها را به فروش برسانم. دارم فکر می

کنم که چه روزهای خسته کننده ای زین پس خواهم داشت. تو که با

انوشیروان خواهی بود و مادر به خانه بر می گردد. تا مواظب نیلوفر

و باشد، نامی و ملاحظت هم که با یکدیگر هستند. و نادیا هم که زندگی

خودش را دارد. باز من می مانم و باغ بزرگ پدربزرگ.



دیانا با لحنی طعنه آمیز گفت:

- تو هم که هر روز سرت گرم است و کار نقاشی را دنبال می کنی! من

اگر به استادم علاقه مند باشم هیچ دوست ندارم که روز، شب شود!

گفتم:

- با این که منظورت را درک می کنم اما دوست ندارم به این فکر کنم و

در موردش صحبت کنم. مراسم شما کی برگزار می شود؟

- دیانا رنجیده خاطر گفت:

- تو با این اخلاق پنهان کاری ات هیچ وقت موفق نمی شوی که

همسری برای خودت دست و پا کنی. اگر تو را نمی شناختم می گفتم

که دختری تودار و اب زیر کاه هستی اما خوشبختانه چنین نیستی و

می شود بهت اعتماد کرد. انوشیروان برای عمه اش که اروپاست نامه

نوشته تا اگر می تواند کمکمان کند و اگر عمه موافقت کند و برایمان

ارز حواله کند عروسی مجلی می گسیریم. من لباس عروسی ام را

انتخاب کرده ام و باید بدهم خیاط بدوزد. شش نفر می بایست دنباله

لباسم را بگیرند. می خواهم زیباترین عروس شوم که تا به حال چشم

کسی دیده. اما اگر عمه یاری نکند مجبوریم با عروسی کوچکتر

بسازیم. آه آریانا دعا کن عمه حمایتمان کند. نمی دانی چه نقشه های

شیرینی کشیده ام. دوست دارم مثل پرنسس ها در مجلس حاضر

شوم و با انوشیروان به مهمانها خوشامد بگویم. تعداد مهمانها زیاد

است و اگر پدربزرگ قبول کند مراسم عقد کنان را در باغ پدربزرگ

برگزار می کنیم. وبعد به اتفاق مهمانها به هتل می رویم.

گفتم:

- می دانی آقای یزدانی چه عقیده ای دارد؟

نشان داد که سراپا گوش است و من نظر او را بازگو کردم. دیانا

پیشانی اش را پر چین کرد و گفت:

- عروسی در طول زندگی انسان یکبار رخ می دهد، من دلم نمی خواهد

که حسرت به دل بمانم. در ثانی آقای یزدانی دیگر سنش از اینجور

کارها گذشته و باید هم طالب یک عروسی ساده باشد. در نظر بگیر که

او بخواهد مثل جوانها رفتار کند، چقدر مضحک و خنده دار می شود.

- اما فراموش نکن که او فقط یکی دو سال از انوشیروان بزرگتر است

و هنوز عمری از او نگذشته!

دیانا شانه بالا انداخت و گفت:

- اما به نظر من که خیلی مسن تر می آید. او باید نظرش را برای

خودش نگهدارد و رای انوشیروان را تغییر ندهد. نمی دانم چرا دلم را

به شور انداختی و نگرانم کردی. باید مواظب باشم که آن دو با هم

تنها نباشند چون هیچ دلم نمی خواهد که برنامه مان تغییر کند.

دیانا ناراضی از کنارم بلند شد و صورتش را به گونه ای از من برگرداند

که گویی این من هستم که می خواهم مانعی در راه رسیدن به

آرزویش به وجود آورم. انوشیروان ما را به خانه رساند و همگی پس

از روزی پر تلاش به بستر رفتیم خوابیدیم. صبح پیش از آن که مادر

عزم رفتن کند با مادر و دیانا به خلوت نشسته بودم و مادر داشت از

روز خواستگاری برایم صحبت می کرد و چندین بار در میان

صحبت‌هایش به این اشاره کرد که می بایستی لباس شیک برای خودت

انتخاب کنی! و در آن لحظات به کلی بیماری من فراموشش شده بود.

پدربزرگ مادر و دیانا را مقابل در بدرقه کرد و به گمانم صحبت‌هایی

داشت که می خواست تنها آنها بشنوند. با مادربزرگ خانه را مرتب می

کردیم که آقای یزدانی وارد شد و هنوز در رانبسته پدربزرگ او را دید

و به اتفاق هم به سوی آخر باغ به راه افتادند. این فرصت خوبی بود

تا با شتاب خانه را مرتب کنم و وسایل کار را آماده بگذارم. مادربزرگ

با گفتن:

- نمی دانم جوتنها چه خیالاتی در سر دارند.

نشان داد که به دنبال گوش شنوایی می گردد. پرسیدم:

- منظورتان کدام جوانهاست؟

- منظورم دیانا و انوشیروان است. آنها با نقشه های نسنجیده خود

همه را به درد سر می اندازند.

مادربزرگ داشت بازور کتابی را در میان کتابهای دیگر جا می داد و

متوجه نشد که یکی از کتابها افتاده و به سوی زمین پرتاب شد. اما

پیش از آن که به زمین برسد به دست و پایم اصابت کرد و صدای آخم

را بلند کرد. مادر بزرگ متوحش متوجه من شد و با نگرانی پرسید:

- آریانا من با تو چه کردم؟

نگاه بهت زده ام او را بیشتر نگران کرد و گفت:

- خدا مرگم بدهد. آریانا بگو چه بلایی سرت آمد؟

گفتم:

- مادر بزرگ من حس کردم، لطفا... لطفا ببینید انگشتانم تکان می

خورند؟

جرات نداشتم خودم به دستم نگاه کنم و با چشم بسته سعی کردم  
آرام انگشتانم را حرکت بدهم که صدای فریاد شادی مادر بزرگ به هوا  
بلند شد و گفت:

- آریانا حرکت می کنند، خدای من. آریانا تو خوب شدی!

به آرامی چشم باز کردم و با چشم خود حرکت انگشتانم را دیدم و بعد  
آهسته و آرام دستم را بلند کردم. زیر پوستم احساس گز گز کردم اما  
این گز گز به منزله نوازشی بود که جانم را آرامش می بخشید. دستم  
را روی صورتم گذاشتم و گرمی مطبوعی حس کردم. مادر بزرگ کخ  
هیجان زده شده بود طاقت نیاورد و با شتاب و بانگ بلند پدر بزرگ را  
صدا زد. در یک لحظه به خودم گفتم شاید پایم نیز به مهربان شدن



برخاسته باشد پس تمام قوایم را برای تکان دادن انگشتان پایم بکار  
گرفتم و با دیدن حسی در انگشتان سیلاب اشک را رها کردم. در حال  
با شدت باز شد و چرخ پدربزرگ گویی به پرواز در آمده باشد با حرکت  
سریع آقای یزدانی به درون رانده شد و به دنبال آنها مادر بزرگ وارد  
گردید که گریان و هیجان زده پیای خدا را شکر می کرد. پدر بزرگ  
وقتی به چرخ من نزدیک شد چشم ناباور خود را به من دوخت و  
گفت:

- آریانا، عزیزم به پدر بزرگ نشان بده تا من هم یقین کنم.

دستم را برای بار دیگر بلند کردم و در مقابل چشمان حیرت زده ی آنها

انگشتانم را به حرکت در آوردم و میان گریه گفتم:

- پدربزرگ من پیش از بیماران دیگر لباس عافیت پوشیدم.

پدربزرگ طاقت نیاورد و خود را از روی چرخ بلند کرد و مرا در آغوش

کشید و او هم در میان گریه گفت:

- همینطور است عزیزم، همینطور است.

آقای یزدانی که سعی داشت اشک خود را مهار کند با صدایی به بغض

نشسته گفت:

- تبریک می گویم. باور کنید انقدر خوشحالم که نمی دانم چه باید

بگویم.

مادر بزرگ صورتم را بوسید و سپس گفت:

- آریانا شاید پایت را هم بتوانی تکان بدهی، یکبار امتحان کن

گفتم:

- می توانم مادر بزرگ. فقط می ترسم بلند شوم.

آقای یزدانی مقابلن ایستاد و رو به من گفت:

- سعی کنید آرام و آهسته بلند شوید. دستتان را بدهید به من تا

کمکتان کنم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ از چرخ فاصله گرفتند و من آرام پای سالم خود

را بر زمین گذاشتم و با تعدل دست آقای یزدانی ایستادم. و بعد به

آهستگی پای دیگر را بلند کردم و بر زمین گذاشتم، لحظه ای کوتاه بر

روی هر دو پا ایستادم. آقای یزدانی پرسید:

- می توانی قدمی برداری؟ خیلی کوتاه و فقط یک قدم. من مواظب هستم از هیچ چیز نترسید. اول پای چپ را بردارید که توان بیشتری دارد. بله درست است حالا پای دیگر را. عجله نکنید و خیلی آرام این کار را انجام دهید.

یک گام برداشتم و صدای فریاد شادی مادر بزرگ و پدر بزرگ به هوا بلند شد آقای یزدانی گفت:

- حالا یک قدم دیگر. فقط این با اول پای راست را بلند کنید و بعد پای چپ.

او مرا چند گام در اتاق راه برد و بعد روی صندلی نشاند و گفت:  
- فکر می کنم کافی است. استراحت کنید.

پدربزرگ کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت و به صورت خود

فشرده و گفت:

- حس می کنی که از شوق گریستن مرطوب است؟

- بله پدربزرگ حس می کنم.

مادربزرگ که همچنان هیجان زده بود به سوی تلفن دوید و با گرفتن

شماره خانه خواست که به مادر مزده خوب شدنم را بدهد. نادیا

گوشی را برداشته بود و هنگامی که فهمید من سلامتی خود را به

دست آورده ام انقدر هیجان زده شد که تلفن را قطع کرد. پدربزرگ

گفت:

- برای آریانا آب میوه بیاور. بعد به همه خبر خواهیم داد.

آقای یزدانی گفت:

- من این کار را می‌کنم. می‌توانم درک کنم که خانم نیکویی چه حالی دارند.

در فاصله ای که مادر بزرگ به کارگاه زنگ زد و آقای یزدانی برای آوردن آب میوه رفت من بار دیگر سعی کردم دست و پایم را تکان بدهم. می‌ترسیدم که فقط آن یکبار موفق به حرکت دادن آنها شده باشم و برای بار دیگر موفقیتی به دست نیاورم. اما خوشبختانه قادر به حرکت بودم. قلبم لبریز از شادی و شعف بود و چنین احساس می‌کردم که خداوند پاداش مرا با بازگرداندن نیرو و توان به دست و پایم پرداخته است. پدر حرفهای مادر بزرگ را باور نکرد و ترجیح داد که خودش با

من صحبت کند. وقتی گفتم پدر می توانم حرکت کنم، صدای گریستن

بلند پدر در گوشی پیچید و بعد از او با نامی و عمو صحبت کردم. آنها

با این وعده که هم اکنون برای دیدنم می آیند به گفتگو پایان دادند.

همه به قدری ذوق زده بودیم که گرسنگی را فراموش کرده بودیم اما

بعد از آن که توانستیم کمی خود را باز یافته و بر احساس خود فائق

شویم پدر بزرگ گفت:

- حالا ما هیچ، اما یزدانی را گرسنه نگه داشته ایم.

آقای یزدانی گفت:

- نه ممنون زیاد گرسنه نیستم، فقط اجازه می خواهم کمی بنشینم تا

آرامش پیدا کنم و بعد رفع زحمت می کنم.

پدربزرگ با صدا خندید و گفت:

- می توانم حالت را درک کنم. حالا باید به شاگردت به دو طریق

آموزش بدهی و این کار آسانی نیست.

پدربزرگ قصد شوخی داشت و می خواست به نوعی حالت هیجان

زدگی را از ما دور کند. در وجودم ترس و امید با هم خانه کرده بودند

و هنوز تردید و ترس در وجودم خانه داشت. نگاه از انگشتانم بر نمی

گرفتم و آن را گاهی باز و گاه ممت می کردم و هر بار هم بیم و ترس

با من بود تا تین که برخود نهیب زدم دیگر خوب شده ای و ترس

بیهوده است. حتی اگر بخواهی می توانی بار دیگر برخیزی و بدون



کمک حرکت کنی، اگر باورنداری امتحان کن. با این فکر مصمم به بلند

شدن شدم و به مادربزرگ که قصد کمک داشت گفتم:

- خواهش می کنم بنشینید، می خواهم ببینم ایا قادر هستم بدون

کمک دیگری حرکت کنم یا نه؟

مادربزرگ به ناچار نشست و من در چهره اش بار دیگر آثار نگرانی را

دیدم. سعی کردم لبخند بزنم و با امیدواری گام بردارم. حالت کودک

نوپایی را داشتم که می ترسد قدم بردارد و از یک سوی اتاق تا سوی

دیگر به نظرش راهی دراز می رسد. وقتی دو گام کوتاه برداشتم عرق

بر روی پیشانی ام نشسته بود و تنها خودم می دانستم که این عرق

ترس است. در زیر نگاه کنجکاو آقای یزدانی بیشتر دچار تشویش شدم

و خواستم همانجا بنشینم اما صدای او را شنیدم که گفت:

- فرشته ها آرام بر روی زمین راه می روند.

و مرا ترغیب کرد که به راهم ادامه بدهم. وقتی موفق شدم و خود را

پشت شیشه سالن دیدم به خنده گفتمک

- اگر بخواهم در باغ را باز کنم یک روز تمام طول می کشد.

پدربزرگ گفت:

- فردا از این بهتر حرکت خواهی کرد. فقط نباید عجله داشته باشی.

آقای یزدانی حرف پدربزرگ را با این سخن که دختر حرف شنویی

باشید. تایید کرد و من همانجا کنار شیشه روی صندلی نشستم و به

آفتاب که با عظمت خود سخاوتمندانه به زمین نور و گرمی هدیه می

کرد نگاه کردم و به خود گفتم چقدر زندگی زیباست. آه خدای بزرگ

این لطفی که به من عنایت کردی وجودم را گرم ساخته و جانی دوباره

گرفته ام. سوگند به نام خودت که تا پایان عمر از عضوهای باز یافته

ام در طریق خشنودی بندگانت به کار گیرم تا آنها نیز چون من از گرما

و زیبایی زندگی بهره مند گردند. مادر بزرگ از آشپزخانه صدا زد:

- غذا آماده است.

دو مرد به من نگریستند و من این بار با امیدی باز یافته بلند شدم و با

گامهایی آرام اما مطمئن به سوی آشپزخانه حرکت کردم.

خواهر خوبم. زیبایی و لطافت زندگی در این است که با هم بسازید و به دست بیاورید هر آنچه که معقول و دست یافتنی است. آنچه را که با تلاش و کوشش خود کسب کنید به شما لذت و خوشی می بخشد. آرامش کنونی و خوشبختی که تا این لحظه بر شما عطا شده را قدر بنهید و شاکر باشید چرا که به راستی هیچکس نمی داند که ساعتی و حتی لحظه ای دیگر چه خواهد شد. نباید آن روز که حسرت چنین روزی را بخورید و بخاطر از دست دادنش آه حسرت بکشید. اگر چشم به روی مال دیگران ببندید و به آن چه که خود دارید قانع باشید به توانگری می رسید. روزگار را خیلی سخت نگیرید که چون سخت بگیرید بر شما سخت خواهد گذشت. به جای زانوی غم بغل گرفتن و

حسرت بیهوده خوردن و دوران خوش نامزدی را به کام زهر  
کردن، فکر کنید که با کمترین چگونه می توانید بهترین ها را بسازید.  
از ذوق هنری تان بهره بگیرید و تا فرصت هنوز باقی است کارهایی که  
می توانیم بدون هزینه کردن انجام دهید. انجام دهید و بعد از اتمام  
به آنچه ساخته اید خوب نگاه کنید و ببینید آیا قلبتان مالمال از  
شادی نمی شود؟

من بر خلاف تو خوشحالم که عمه انوشیروان حمایتتان نکرد. حالا  
شما می توانید فکر کنید و معقولانه تصمیم بگیرید. عروس زیبا شدن  
در لباس فاخر پوشیدن نیست. تو در لباس ساده هم زیبایی چون آنچه  
از قلبت بگذرد نقش اش بر پیشانی ات مجسم می گردد و سیرت تو

آنقدر زیبا هست که به لباس فاخر احتیاج ندارد. من به سهم خود

سفره عقدی برایت فراهم کنم که تو را متعجب کند و رضایتت را جلب

کند بلند شو و این قیافه ماتم گرفته را از خود دور کن!

مادر در اتاق را باز کرد و گفت:

- حالا هم که به مهمانی آمده ایم باز هم دوتایی خلوت کردید؟

گله مادر و ادارمان کرد بلند شویم و به میان جمع برگردیم. پدر به

خاطر باز یافتن سلامتی ام مهمانی داده بود و از آغاز مهمانی با چهره

افسرده و مغموم دیانا روبرو شده بودم. می دانستم که عمه

انوشیروان به درخواست آنها هنوز پاسخ نداده و آنها را منتظر گذاشته

است. دیانا سکوت او را به نشانه بی‌اعتنایی. جواب رد وی گذاشته و

از این که نمی توانست آرزوهای طلایی اش را بر آورده کند غمگین بود. به دیانا قول داده بودم اما بعد خودم به تردید دچار شدم که آیا از عهده مسئولیتی که به شانه خود گذاشته ام

بر خواهم آمد یا نه! با حرفهایم توانسته بودم کمی روحیه شاد را به دیانا بازگردانم و به وضوح دیدم که انوشیروان وقتی با چهره خندان دیانا روبرو گردید چگونه رنگ چهره اش باز شد و لبش به لبخند گشوده شد. در آخر مهمانی وقتی قصد مراجعت داشتیم عمو بغلم کرد و در جیب پالتوam کاغذی گذاشت و در گوشم گفت:

- سمیرا برایت نامه نوشته و از تو طلب بخشش کرده است. می دانی که او چقدر به تو و دیانا علاقمند است و از ایم که همه او را ترک کرده

اند غمگین و ناراحت است اگر تو او را ببخشی دیگران هم فراموش

می کنند.

گفتم:

- عمو جان از قول من به سمیرا بگویید که هرگز از او کینه ای به دل

نگرفته ام و خوشحال می شوم که باز هم در جمع خانوادگی او را

ببینم.

عمو صورتم را بوسید و ما را روانه کرد، مادر بزرگ گفت:

- تو کار خوبی کردی که او را ببخشدی اما هیچ دلم نمی خواهد که

چون گذشته رفت و آمد کند. او نوه ی من است اما هیچ وقت اخلاق

خودسرانه و متکبرانه اش را دوست نداشته ام. پدر بزرگ هم با من هم



عقیده است. او هرگز نخواست قبول کند که مسبب بیماری تو بوده

است و لاقلاً با تلفن عذر خواهی کند.

دست مادر بزرگ را گرفتم و گفتم:

- با این که هنوز نامه را باز نکرده و نخوانده ام اما به گمانم می دانم

که چه نوشته و شما هم مهرتان را از او دریغ نکنید و به قول خودتان

جوانی رفتارهای خام بسیار دارد.

مادربزرگ دستم را نوازش کرد و دیگر هیچ نگفت. نامه را فراموش

کرده بودم تا زمانی که به بستر رفتم و خواستم خواب را مهمان

چشمانم کنم که یکباره صحنه خداحافظی با عمو در مقابل چشمم

ظاهر شد و مرا وا داشت که بلند شوم و نامه سمیرا را بخوانم. چراغ

اتاق را روشن کردم و نامه تا شده را در آوردم و چنین خواندم:

سلام سایتا، دختر عموی مهربانم.

تو را سایتا نامیدم چرا که استاد یزدانی هر گاه می خواست از تو نام

ببرد سایتا خطابت می کرد و آرینا اسمی است که انوشیروان روی

تونهاده و خبر دارم که هنوز هم تو را آرینا خطاب می کند، اما به

عقیده من تمام اسمهای زیبا برازنده توست. برازنده دختری که برای

نجات انسانی کمر بند ایمنی اش را بر کمر او بست و وی را از پرتگاه

نجات داد و آسیب فراوان دید، اما هیچ گاه شکایت نکرد و لب به

تحسین و شجاعت خود نگشود.

آریانا، اما من نجات دهنده ی خود را از یاد نبرده ام و شرح شهادت او را پیش همه بازگو کرده ام و دلم برای تو و آن روزهای خوب و خوش تنگ شده و اغلب در تنهایی به آن روزها فکر می کنم. نامه ام به درازا کشید و می دانم از حوصله ات خارج است که پرچانگی های مرا بخوانی، پس نامه ام را با این جمله که خوشحالم سلامتی ات را به دست آوردی و امیدوارم مرا بخشیده باشی پایان می دهم.

سمیرا

وقتی به بستر برگشتم آرامشی ژرف در خود احساس می کردم و از این کینه به دل نگرفته و زبان به لعن و نفرین باز نکرده بودم خدا را

شکر کردم و با این فکر که من هم دلم برایش تنگ شده به خواب

رفتم.

فکر درست کردن لوازم سفره عقد را با مادربزرگ در میان نهادم و او با

این عقیده که با خمیر وسایل را درست کنیم و بعد با رنگ و اکلیل به

آنها زیبایی ببخشیم موافقت کرد و هر دو دست به کار شدیم. هر دو

در یک عقیده به زبان نیامده با هم مشترک بودیم که تا پایان کار کسی

وسایل ساخته شده مان را نبیند. این کار انقدر سرگرم کننده بود که

گاه پدربزرگ را فراموش می کردیم و صدای اعتراض او را در می

آوردیم. وقتی به آخرین قطعه که خنچه اسپند بود رسیدیم مادر بزرگ

مواد تشکیل دهنده اسپند را جدا، جدا به شکل گل رز تزئین کرد و بعد

هر دو با چیدن آنها در کنار هم به تماشا ایستادیم. سفره مان بس زیبا شده بود و مادر بزرگ پیشنهاد کرد که روی سفره را انداخته و در اتاق را تا روز موعود قفل کنیم. کار ما نه روز تمام طول کشیده بود. اما هر دو خوشحال بودیم که نتیجه کارمان خوب و با سلیقه از آب در آمده بود. مادر بزرگ گفت:

- این خنچه برای همه به صورت یادگار باقی خواهد ماند و باید در نگهداشتنش سعی تمام بکنیم.

گفتم:

- حالا که می خواهیم این کار را بکنیم چه خوب است که لباس عروس

را هم چون میراث خانواده داشته باشیم. اما متاسفانه لباس عروسی

مادر کرایه ای بود و مال خودش نبود.

برقی در چشم مادر بزرگ درخشید و گفت:

- اما لباس من هنوز قابل استفاده است. من لباس عروسی ام را مثل

جواهری کمیاب حفظ کرده ام. اما نمی دانم مورد پسند قرار می گیرد

یا نه. بیا برویم تا نشانت بدهم. شاید احتیاج به دست کاری داشته

باشد.

مادر بزرگ مرا به سر صندوق قدیمی خود برد و از ته صندوق لفافی

پارچه ای بلند بیرون آورد و آن را به قدری آرام روی زمین گذاشت که

اگر نمی دانستم پارچه است فکر می کردم شیئی چینی و شکستنی است. مادربزرگ با دقت سنجاق قفلیهای اطراف پارچه را گشود و بوی نفتالین که با باز شدن در صندوق شامه ام را پر کرده بود به من این باور را داد که لباس غیر قابل استفاده خواهد بود. با گشودن آخرین سنجاق و پس زدن لفاف پارچه ای چشمم به لباس سفیدی افتاد که بی اختیاراشکم را در آورد. لباس را مادربزرگ به دستم داد و من به بلندای قامتم گرفتم. بلند بود و از سر تا پا با سنگهای درخشان تزئین شده بود. رنگ کاملاً سپید آن به رنگ نباتی تمایل پیدا کرده بود اما همچنان زیبا و درخشنده بود. مادربزرگ توری سفید و ساده را نیز نشان داد و گفت:

- می شود روی این تور را هم تزئین کرد. آن وقتها ساده مد بود.

گفتم:

- با تاج اگر مورد استفاده قرار بگیرد همینطور ساده زیبا تر است.

مادر بزرگ پرسید:

- می پوشی تا بر تن تو تماشا کنم؟

خواستہ اش را اجابت کردم و در مقابل چشمانش لباس را پوشیدم.

گویی آن را برای قامت من دوخته بودند. مادر بزرگ اشکی که از

چشمش بر روی گونه اش غلطید را پاک کرد و گفت:

- آریانا تو تابلوی جوانی من هستی. باور کن که من وقتی جوان بودم

درست همین شکل را داشتم.



- مادربزرگ این لباس حتما برای شما روی زمین می کشیده در حالی که

برای من تا مچ پایم می رسد.

- همینطور است. اما تنها تفاوت همین است.

سپس از من خواست تا چند قدمی در اتاق راه بروم. من تور را با یک

دست بر سرم نگهداشته بودم و به فرمان مادربزرگ در اتاق شروع به

راه رفتن کردم که دیدم پدربزرگ با چشمهای بهت زده دارد مرا از

پشت شیشه اتاق نگاه میکند. از صدای وایی که از گلویم خارج شد

مادربزرگ متوجه در اتاق شد و پدربزرگ را دید و با دست اشاره کرد

داخل شود و به من گفت:

- خواهش می کنم تکان نخور. می خواهم نظر پدربزرگت را هم بدانم.

عرق شرم بر بدنم نشست و گونه هایم آتش گرفتند. وقتی پدربزرگ

چرخ را به داخل اتاق هل داد با همان نگاه لحظه ای مبهوت مرا

نگریست و سپس گفت:

- الهه ی من به بیست سالگی اش برگشته.

- مادر بزرگ با صدا خندید و گفت:

- من هم به آریانا همین را گفتم. ببین چقدر این لباس به او می آید.

پدر بزرگ گفت:

- همانطور که به تو می آمد. یادت هست که فروشنده چقدر اصرار

داشت که تو این لباس را انتخاب کنی و به ما می گفت مطمئن باشید

که این لباس حتی برای دخترتان هم قابل استفاده است. حالا او کجاست تا ببیند بجای دخترمان، نوه مان آن را بر تن کرده. راستی پارچه هم ( ) پارچه های قدیم که مرگ نداشت. آیا پوسیده نیست؟ رنگش تغییر کرده اما سنگها همچنان درخشش دارند.

بعد با لحن شوخ گفت:

- هر کس این را بر تن می کند اصلا نباید بنشیند چون دیگر دوام ندارد.

مادربزرگ به صندلی اشاره کرد و به من گفت:

- بنشین آریانا و امتحان کن.

حرف پدربزرگ مرا ترسانده بود و می ترسیدم بنشینم. مادربزرگ

متوجه ترس من شده بود و گفت:

- باید امتحان شود تا بفهمیم دوام دارد یا نه. اگر پاره هم شد ایراد

ندارد. نترس و بنشین.

به آرامی نشستم و هیچ صدایی از شکافته شدن به گوشمان نرسید.

مادربزرگ گفت:

- یکبار دیگر امتحان کن و این بار راحتتر بنشین.

با اطمینان کمی که یافته بودم بلند شدم و بار دیگر نشستم، مادربزرگ

نفس آسوده ای کشید و به پدربزرگ گفت:

- حالا خیالت راحت شد؟

پدربزرگ با لحن شوخ رو به من گفت:

- این هم لاب که نگرانش بودی، حالا وقتش رسیده که بله بگویی و

خیال همه را راحت کنی!

دیانا لباس مادربزرگ را نپسندید اما سرویس خنچه را انقدر زیبا یافت

که لب به تحسین گشود و چندین بار صورت من و مادربزرگ را

بوسید. انوشیروان هم از هر دوی ما قدر دانی کرد و آن دو با خیال

آسوده برای تهیه لباس عروسی عازم شدند. بیش از چند روز به مراسم

عقد کتان باقی نمانده بود که پدربزرگ پیشنهاد کرد اتاق عقد را اتاق

سفید قرار بدهیم که منظره سفره را چند برابر کند. نگاه من و مادبزرگ

بر هم دوخته شد و پیشنهاد پدربزرگ را پسندیدیم اما می بایست

فکری برای مهمانان می کردیم. اتاق دوازده متری سابق مش عباس گنجایش آن همه مهمان را نداشت و چیدن نیمکت و صندلی هم در بیرون اتاق و در هوای بازباغ به علت متغیر بودن هوا امکان نداشت. وقتی در تماس تلفنی نظر پدر بزرگ را با دیانا در میان گذاشتم به وجد آمد و آن را رمانتیک خواند و استقبال کرد و وقتی اشکال کار را مطرح کردم او گفت مهمانها می توانند پس از مراسم عقد در سالن پذیرایی شوند و بیش از سه ساعت ماندگار نخواهند بود و از آنجا به باشگاه خواهند رفت و با این سخن تاکید خود را بر اتاق فصل ابراز کرد. آن اتاق سرد و غیر مفروش بود و می بایست فرش می شد. مادر بزرگ بی اختیار گفت:

- اگر کف اتاق هم نقاشی داشت فقط سفره عقد کافی بود.

این سخن مادر بزرگ گرچه با لحنی طنز بیان شده بود اما مرا به فکر انداخت که اگر بشود موزائیکها را مانند صحن چمن نقاشی کرد منظره

اتاق زیبا خواهد شد. پدر بزرگ گفت:

- عقد در زیر درختان شکوفه!

من ادامه دادم:

- و بر روی صحن چمن، مثل این که آنها عقد خود را در فضای باز باغ گرفته باشند.

مادر بزرگ تایید کرد و من گفتمک

- تا به حال این کار را نکرده ام و نمی دانم خوب می شود یا نه؟

پدربزرگ گفت:

- مشکلی نیست اگر خوب نشد، آن را با انداختن فرش می پوشانیم.

شروع این کار بعد از ظهر انجام گرفت و مادربزرگ به تمیز کردن

سطح موزائیک مشغول شد و من با رنگ شروع به کار کردم و شب به

نیمه رسیده بود که کار چمن به پایان رسید. سعی کرده بودم در زیر

تابلوی تابستان در زیر درخت چند میوه فرو افتاده از شاخه ترسیم

کنم و در زیر تابلوی پاییز چندین برگ خشک و الوان را روی صحن

چمن بکشم. کار با شتاب و عجله پیش رفته بود و خودم را راضی

نکرده بود. اما دو مشوق همیشگی، کارم را ستودند. به هنگام بلند

شدن از روی زمین گویی تمام قوایم را به او واگذار کرده بودم و توان



بلند شدن نداشتم. سردی موزاییک ها گرمی جانم را به خود گرفته بود. پدربزرگ که برای تماشا آمده بود با دیدن وضع اسفناکم آه بلندی کشید و متوجه خطای خود شد و گفت:

- عزیزم ما با تن نزار تو چه کردیم؟ چرا ضعف تو را از یاد برده بودیم؟

مادربزرگ پریشان تر از پدربزرگ بغلم کرد و بی اختیار با صدای بلند گریست و زیر لب نجواهایی کرد که نفهمیدم. برای آن که اندوه آنها را کاهش دهم گفتم:

- اگر بنشینم حالم خوب می شود، باور کنید!

پدربزرگ خود را از روی چرخ بلند کرد و برای آن که تعادل خود را حفظ کند دست بر دیوار گذاشت و گفت:

- اگر پدربزرگت را دوست داری به جای من بنشین.

مادربزرگ زیر بازویم را گرفت و من در جای گرم پدربزرگ نشستم و پتوی کوچکی که همیشه پدربزرگ برای گرم نگه داشتن پایش از آن استفاده می کرد را روی پایم کشیدم. احساس رخوت و خواب آلودگی کردم و گرمایی چون آتش کم کم وجودم را گرم و پلکهایم را سنگین کرد. مادربزرگ لحظه ای درنگ نکرد و مرا به سوی سالن پیش راند و یکسر به سوی بخاری برد و گفت:

- دستهایت را روی شعله بگیر تا گرم شود.

مرا کنار بخاری گذاشت و برای آوردن پدربزرگ که از چرخ دستس سابقم استفاده کرد. وقتی او از در سالن خارج شد به خود گفتم اگر

آقای یزدانی نقاشی را ببیند چه عکس العملی از خود نشان می دهد؟  
چشم بر هم گذاشتم تا او را مجسم کنم. او آرام در اتاق را باز می کند  
و در همانجا می ایستد و با دقت و موشکاف نگاه می کند و می گوید  
رنگهای روی موزاییک زیاد دوام نمی آورند و در اثر فرسایش پاک می  
شوند. من به او خواهم گفت، می دانم استاد فقط به طور موقت این  
کار انجام گرفته تا منظره ها کاملتر به نظر برسند و او با برگرفتن نگاه  
و سر برگرداندن زیر لب خواهد گفت بد نیست!

می دانم که این حرف را برای دلخوشی من خواهد زد و در وقت  
مقتضی معایب کارم را بر خواهد شمرد. اما در وهله اول جملات

نومید کنند و یاس آور بر زبان نخواهد آورد. پدربزرگ با پرسیدن گرم

شدی؟ باعث شد تا چشم باز کنم و بگویم:

- بله.

مادربزرگ در همان حال که به طرف آشپزخانه می رفت به پیری و

فراموشی نفرین فرستاد و پدربزرگ با بانگ بلند گفت:

- چای داغ حالش را جا می آورد، نگران نباش.

بعد با صدایی آهسته از من پرسید:

- درد که نداری، داری؟

سر تکان دادم و او ادامه داد:

- دست و پایت را تکان بده تا خاطر جمع شود.

همین کار را کردم و او به آنی پریشانی خاطرش زایل شد و با گفتن خودمانیم کار خطرناکی کردیم اما بحمدالله بخیر گذشت. نفس آسوده ای کشید.

آن شب با خوردن یک مسکن به بستر رفتم و اقرار می کنم که شب سختی را گذراندم. استخوانهایم درد می کرد و هر دو کتفم بیش از سایر استخوانهایم آزارم می داد. وقتی پس از تقلای بسیار به خواب رفتم زمانی دیده باز کردم که آفتاب تمام سطح اتاق را پر کرده بود. در اتاق نیمه باز بود و حکایت از ورود کس یا کسانی را به اتاق می کرد. بلند شدم و با ورزش سبک همانطور که در بیمارستان یادم داده بودند بدن خود را نرم کردم و از اتاق خارج شدم. صدای پدربزرگ به

گوشم رسید که داشت برای کسی توضیح می داد که به سر اتاق سفید  
چه آورده ایم، شنونده خاموش بود و من نتوانستم بفهمم که مستمع  
کیست. حمام کردم و بعد...

برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شدم. از دیدن آقای یزدانی تکانی  
خوردم و با لحنی متعجب سلام کردم. او که متوجه تعجب من شده  
بود پرسید:

- چرا تعجب کردید، قرار نبود من بیایم؟

گفتم:

- چرا، اما فکرمی کردم که شما بعد از ظهر خواهید آمد و حالا...

او با صدا خندید و گفت:

- حالا هم بعد از ظهر است اما شما گمان صبح را دارید.

ناباور به ساعت نگاه کردم و دیدم حق با اوست. پدربزرگ گفت:

- می خواستیم صدایت کنیم اما دیدیم بهتر است استراحت کنی،

داشتم به آقای یزدانی می گفتم که چه خطای فاحشی را همگی

مرتکب شدیم اما خدا به ما رحم کرد و حادثه ای رخ نداد. بنشین تا

برایت چای بریزم. از آقای یزدانی خواهش کردم که کلاس امروز را لغو

کند تا تو استراحت کنی. غذایت را هم گرم نگه داشته ایم. حالا بگو

اول چای یا غذا؟

گفتم:

- شما زحمت نکشید.

آقای یزدانی بلند شد و روبه پدر بزرگ گفت:

- تا آریانا خانم غذایشان را میل می کنند من و شما هم برویم اتاق

سفید را تماشا کنیم.

پدر بزرگ موافقت کرد و هردواز آشپزخانه خارج شدند. من با سرعت

غذا خوردم و خودم را مرتب کردم که وقتی برمی گردند آراسته باشم.

آمدنشان به درازا کشید و به ناچار به دنبالشان روانه شدم و آن دو را

به جای اتاق در گلخانه دیدم که به تعداد اندک گلدانهای باقیمانده در

گلخانه خود را سرگرم کرده بودند. با ورودم پدر بزرگ گفت:



- صبر کردیم تا تو هم بیایی و بعد اتاق را تماشا کنیم. من که عقیده

دارم قشنگ شده اما نظر استاد مهم است.

آقای یزدانی با گفتن اختیار دارید نشان داد که آماده خارج شدن است.

پدربزرگ و من بعد از او از گلخانه خارج شدیم و من با قدمهایی

نااستوار به دنبالش حرکت کردم. مسافت کوتاه گلخانه تا اتاق را

چنان پیمودم که گویی دوست ندارم به آن نزدیک شوم. پدربزرگ

پرسید:

- پس چرا معطلی؟ در را باز کن.

با احتیاط در را باز کردم و به جای تماشای کف اتاق به چهره یزدانی

چشم دوختم تا عکس العملش را در چهره اش بخوانم. همانطور که

تصور می کردن او با نگاهی موشکاف به سطح سبز زمین نگاه کرد به

جای داخل شدن در آن سرک کشید. گفتم:

- به گمانم باید خشک شده باشد.

- می دانم اما ته کفشم آلوده است و نقاشیتان را خراب می کند.

پدربزرگ گفت:

- فکر اینجایش را نکرده بودیم که مهمانها چگونه وارد شوند.

استاد به ریشخند گفت:

- با کفشهای ابری!

من که از لحن او رنجیده خاطر شده بودم گفتم:

- همه اش را پاک می کنم.

استاد گفت:

- حیف نیست این که صحن چمن زیبا پاک و محو شود؟ منظورم را

درست نفهمیدید، مهمانها می توانند یا بدون کفش و یا با کفشهایی که

چمن را آلوده نکند وارد شوند.

پدربزرگ گفت:

- تابلوی لطفا وارد چمن نشوید چطور است؟

این بار از سخن پدربزرگ رنجیدم و گفتم:

- فکر خود شما و مادربزرگ بود!

پدربزرگ با گفتن خیلی زیبا شده، درصدد دلجویی برآمد و آقای

یزدانی با درآوردن کفش قدم روی موزاییک های سرد گذاشت و گفت:

- پرسپکتیو میوه ها درست انتخاب شده و برای حضور برگها می

توانستی جای ناظر را آن نقطه انتخاب کنی. اما روی هم رفته کار

خوبی از آب درآمده، گرچه شتاب قلم کمی مشخص است اما می شود

گفت خوب است.

تشکر کردم و او گفت:

- با کشیدن یک گربه می توانی مهمانها را شگفت زده کنی. گربه ای در

حال پایین آمدن از درخت یا درحال خیز و پرش که به گمانم این

زیباتر باشد و بیننده هارا سرگرم کند.

پدربزرگ گفت:

- لطفا این کار را نکنید، نمی خواهید که مهمانها از ترس گربه فرار کنند

و سفره عقد را برهم بریزند. به عقیده من همینطور که هست خیلی

خوب است.

یزدانی میان خنده تایید کرد و با پوشیدن کفش خود در اتاق را بست

و رو به پدربزرگ گفت:

- پس این اتاق نام جدید پیدا کرده است و زین پس باید بگوییم اتاق

عقد کنان!

پدربزرگ گفت:

- پارک آریانا، مناسبتر است و خودم از این پس می گویم پارک آریانا.

آقای یزدانی گفت:

- اسم قشنگی است اما من یقین دارم که داماد جدید پارک آرینا

خطاب می کند و بالاخره این اتاق اسم ثابت نخواهد داشت، نظر خود

شما چیست؟

منظورش من بودم، گفتم:

- اسم مهم نیست بلکه مهم کارایی اتاق است که به چه منظور مورد

بهره برداری قرار بگیرد. در هنگام عقد اسمش بشود اتاق عقد کنان،

پدربزرگ بگوید پارک آریانا و انوشیروان هم پارک آرینا خطاب کند.

هدف من این بود که دیانا بفهمد زیبایی را می شود با کمترین هزینه

حاصل کرد که اگر او را شاد کند و بپسندد من به هدفم رسیده ام.

آقای یزدانی گفت:

- حالا نتیجه کارتان بیش از پیش زیبا به نظر می رسد و من به سهم خود به شما تبریک می گویم خسته نباشید.

در داخل سالن وقتی پدربزرگ به او تعارف کرد که کنار بخاری دیواری بنشیند از من درخواست یک لیوان آب کرد و من برای آوردن آب آنها را تنها گذاشتم. وقتی با لیوان آب می خواستم وارد سالن شوم شنیدم که داشت می گفت:

- به بیدار اعتماد کنید، او مرد خوبی است و لیاقت و شایستگی آریانا را دارد من می دانم که شما خیلی به آریانا علاقه دارید و هرمردی را شایسته او نمی دانید من هم اگر به دوستم اعتماد کامل نداشتم هرگز

در مورد او پیش شما که استادم هستید و حق بسیاری برگردنم دارید صحبت نمی کردم. او مدتهاست که طالب آریانا است اما من او را به صبر کردن تشویق می کردم تا آریانا توانایی لازمه را بدست آورد که خوشبختانه با عنایت خداوند بهبودی یافت و دیگر صبر را جایز ندیدم و خدمتتان آمدم و آنچه شما بفرمایید بدون کم و کاست به او می رسانم.

پدربزرگ گفت:

- من هم در لیاقت و شایستگی آقای بیدار شکی ندارم اما در انتخاب همسر برای نوه هایم هیچگونه نظری را اعمال نمی کنم و حق انتخاب با خود آنهاست. من تنها نظرم را، و آنچه را که در مورد آن فرد می دانم



بازگو می کنم و در مورد آقای بیدار هم همین کار را خواهم کرد. در  
درجه اول نظر خود آریانا و پس از او نظر پسر مهم است، اما اگر  
عقیده من را بخواهی می گویم باز هم بهتر است صبر کند تا قضیه  
دیانا به پایان برسد پسر تا همینجا هم سخت گرفتار است و می دانم  
به فرصت احتیاج دارد.

- پس ما صبر می کنیم تا زمانی که خود شما وقتش را مشخص کنید.

- تا خدا چه بخواهد.

حرفهای آنها وجودم را به کوه یخی تبدیل کرده بود و نمی توانستم

باور کنم که مرا برای دیگری خواستگاری کند. بغض داشتم اما نه.

بغض نبود، شوکی بود که توان فکر کردن را از من گرفته بود. نمی

دانم چقدر طول کشید تا صدای پدربزرگ بلند شد که پرسید:

- آریانا پس آب چه شد؟

به سختی بلند شدم و لیوان را برداشتم و به سالن قدم گذاشتم. در

صورتش آثار رضایت به خوبی نمایان بود. گویی باری سنگین را از

شانه برداشته و بر زمین نهاده بود، آب را بجای اینکه تعارفش کنم

روی میز گذاشتم به پدربزرگ گفتم:

- تا آفتاب غروب نکرده نمازم را بخوانم

و از سالن به سوی دستشویی حرکت کردم خدا می داند که آیا عبادتم

درست بود یا نه اما بعد از نماز دیگر از اتاق خارج نشدم و همانجا

ماندم. با صدای موزن که نماز شب را ندا می داد بار دیگر به نماز ایستادم و هنگامی که صدای زنگ خانه بلند شد و پس از دقایقی مادربزرگ وارد شد هنوز بر سجاده نشسته بودم و تسبیح می گرداندم. با ورود مادربزرگ آقای یزدانی قصد عزیمت کرد و صدایش را شنیدم که به مادربزرگ گفت:

- از طرف من از آریانا هم خداحافظی کنید.

سپس از در خارج شد. با اظهاراتی که از یزدانی شنیده بودم دیگر نمی توانستم خود را گول بزنم و بفرییم. آنچه باور دل ساده اندیشم بود در ساعتی پیش دود شده و به هوا رفته بود. این ضربه نیز همانند

پذیرش لمس شدن بدنم مرا متحیر نکرد و گویی این را نیز از پیش

دانسته و تنها زمان وقوعش را فراموش کرده بودم که چون دانستم  
آن حالت اولیه در من به وجود آمده بود. وقتی سجاده را جمع کردم  
دیگر نه وجودم یخ بود و نه فکری آزارم می داد بلکه برعکس احساس  
خوشی داشتم. شاد نبودم اما غمگین هم نبودم. مثل این بود که پرده  
سیاهی را از مقابل چشمم دور کرده بودند و حالا قادر به دیدن بودم،  
آن هم روشن و تابناک.

به آشپزخانه رفتم و شام را فراهم کردم و از همانجا مادر بزرگ و  
پدر بزرگ را صدا کردم تا شام یخ نکرده بیایند. پدر بزرگ متفکر وارد  
شد اما مادر بزرگ با لبهایی پر از خنده گفت:

- نمی دانی چه روز پرهیجانی را طی کردم، می دانی چه شده؟ در

میان بچه ها شایع شده که استاد نقاشی ات خیال دارد با (لعیا)

ازدواج کند. لعیا هنرجویی است که پیش از آمدن تو از ما جدا شده و

گویا به خارج از ایران رفته بود که اکنون برگشته. بچه ها از این که

جشن پشت جشن دارد برگزار می شود خوشحالند اما شایعه دیگری

هم هست که می گویند یزدانی گفته تا بیدار ازدواج نکند او عروسی

نخواهد کرد. نمی دانم بین این دو دوست چه قول و قراری است اما

برای ما فرقی نمی کند، چه این زودتر یا آن یکی زودتر.

پدربزرگ با گفتن لطفا شامت را بخور، مادربزرگ را از سخن گفتن

بازداشت و او متعجب از حرف شوهرش پرسید:

- چیزی شده؟ نمی بایست تعریف می کردم؟

من گفتم:

- چرا مادر بزرگ، لطفا ادامه بدهید

اما او همچنان به صورت پدر بزرگ چشم دوخته بود و منتظر واکنشی

از جانب او بود. پدر بزرگ در زیر نگاه همسرش تاب نیاورد و گفت:

- جشن خودمان از همه جشنها مهمتر است!

و خواست به گونه ای به مادر بزرگ بفهماند که علت قطع کردن سخن

او به علت بی اهمیت بودن جشن دو استاد است. مادر بزرگ با تردید

گفت:

- اما من فکر می کردم که برایت مهم است دوتا دیگر از هنرجویانمان

متاهل می شوند.

پدربزرگ گفت:

- سه تا!

مادربزرگ گفت:

- بیدار دل که هنرجوی ما نبود.

و اشتباه او را خاطرنشان کرد. هنگام نوشیدن آب لیوان از دست

پدربزرگ رها شد و روی میز واژگون شد. مادربزرگ پرسید:

- معلوم هست حواست کجاست؟ آیا حالت خوب است؟

پدر بزرگ خشمگین گفت:

- هیچ شبی چون امشب پرچانگی نمی کردی، به من چکار داری،  
شامت را بخور.

مادربزرگ گرفته و رنجیده قاشق را روی میز گذاشت و قصد داشت  
آشپزخانه را ترک کند که گفتم:

- مادربزرگ من علت ناراحتی و خشم پدربزرگ را می دانم.

مادربزرگ از رفتن منصرف شد و چشم به صورت من دوخت و گفت:

- خب تو بگو چرا ناراحت است. خودش که حرفی نمی زند.

گفتم:

- آقای یزدانی اینجا بود...

- خودم او را دیدم. وقتی من آمدم او رفت.



- بله او آمده بود تا مرا برای آقای بیدار دل خواستگاری کند و ...

مادربزرگ بار دیگر سخنم را قطع کرد و گفت:

- خدای من، چه جالب! خب این موضوع که ناراحتی ندارد. بیدار دل

را همه بخوبی می شناسیم و می دانیم که مرد لایق و شایسته ای

است!

گفتم:

- پدربزرگ هم همین را به آقای یزدانی گفتند اما از این که من نپذیرم

نگران هستند، اینطور نیست پدربزرگ؟

پدربزرگ با تعجب پرسید:

- می خواهی قبول کنی؟

مادربزرگ متعجب تر از او گفت:

- بالاخره من نفهمیدم ناراحتی تو از چیست. از این که قبول نکند با

نکند؟!

پدربزرگ گفت:

- آریانا خوب منظور مرا درک می کند و نمی خواهم عجولانه تصمیم

بگیرد. من به یزدانی گفتم که در حال حاضر آمادگی پذیرش بیداردل

را نداریم و تا بعد از مراسم نامی و دیانا باید صبر کند.

مادربزرگ لیوانی آب برای خود ریخت و گفت:

- باید هم همین باشد، آیا او مخالفت کرد؟

پدربزرگ سر تکان داد و به نگاه همسرش نگریست و ادامه داد:

- نه قبول کرد اما موضوع این حرفها نیست.

مادربزرگ اینبار فریاد کشید:

- چرا در پرده صحبت می کنی، خب بگو اصل ماجرا چیست؟

گفتم:

- مادربزرگ اصل ماجرا این است که من فکر می کردم یزدانی بهترین

و مناسبترین همسری است که اگر روزی بخوام ازدواج کنم انتخاب

می کنم و به همین خاطر مهری از او به دل گرفته بودم، اما

خوشبختانه چند ساعت پیش معلوم شد که اشتباه کرده ام و فکرهای

بچه گانه در سرپرورانده ام.

مادربزرگ با گفتن وای خدای من، چهره اش پر از غم شد. من دستش را گرفتم و گفتم:

- باور کنید که هیچ ضربه ای نه از جانب آقای یزدانی و نه از سخن شما بر من وارد نشده و من خیلی هم راضی ام، چون همانطور که چشم انوشیروان را به حقیقت باز کردم آقای یزدانی هم چشم مرا به حقیقت باز کرد و من هم مثل سمیرا خوشحالم که زود به اشتباهم پی بردم. من همسری می خواهم که علاقه دو جانبه ای میانمان حاکم باشد. برای آقای بیدار دل همچنان احترام قائلم اما نمی توانم به درخواستش پاسخ مثبت دهم.

مادربزرگ گفت:

-عقلانه هم همین است.

بعد رو به پدربزرگ کرد و گفت:

- به خاطر آریانا ناراحت نباش، او از همه نوه هایمان عاقل تر است و

بدون تدبیر کاری نمی کند.

میز شام را جمع کردم. مادربزرگ زودتر از آشپزخانه خارج شده بود.

پدربزرگ زیرلب گفت:

- من نمی بایست تشویقت می کردم که مهر او را در وجودت گرم و

روشن نگهداری. من از این که عجولانه تو را هدایت کردم پشیمانم.

مقابل پایش نشستم و گفتم:

- پدربزرگ می خواهید برایتا قسم بخورم که هیچ اندوهگین نیستم،  
فکر می کنم احساس پیشین من بیشتر به خاطر وضعیت جسمانی ام  
بوجود آمده بود و دوست داشتم که نقص خود را آنگونه نادیده بگیرم،  
شما هم اشتباه نکردید و آنچه گفتید در مورد عشق راستین درست  
بود. حالا این چین ها را باز کنید تا دلم آرام بگیرد و باور کنم که دیگر  
غمگین و ناراحت نیستید.

پدربزرگ به چشمم زل زد و پرسید:

- حرفت را باور کنم؟

سر فرود آوردم و گفتم:

- بله باور کنید.

مادر به اتفاق نیلوفر و ناجی صبح زود بود که به باغ وارد شدند، همان

روز قرار بر روز عقد بود و مادر آمده بود تا از نزدیک شاهد چیدن میز

و صندلیها و اتاق عقد باشد. مشدی را پدربزرگ خبر کرده بود و به

نظرم رسید که جشن نامی باشکوهتر بود اما هنوز ساعتی از ورود

مادر نگذشته بود که دوستان انوشیروان یعنی هاتف و بهادر وارد

شدند و به کارگران در آوردن میز و صندلیها کمک کردند. هاتف در

فرصتی که برای رفع خستگی به دست آورد رو به من گفت:

- آریانا همه دارند می روند، به گمانم تنها من و شما می مانیم.

خندیدم و گفتم:

- شمارا نمی دانم اما من راضی هستم!

گفت:

- پس زنده باد دوران مجردی!

و از در سالن خارج شد، مادر گفت:

- بهتر است ما اتاق عقد را آماده کنیم، دیانا تاکید داشت که تو این کار

را بکنی و به سلیقه دیگران کاری نداشته باشی.

- اما شما و مادر بزرگ باید نظارت کنید.

و مادر با گفتن ما فقط کمک می کنیم، وادارم کرد که پیش بیفتم.

مادر بزرگ پارچه ترمه اش را به دستم داد و گفت:

- بهتر است مردها وسایل را به اتاق سفید بیاورند تا آسیب نبینند. او

ماند تا به آنها بگوید که چگونه وسایل خنچه را حمل کنند و من و مادر



به طرف اتاق سفید حرکت کردیم. دوست داشتم نظر مادر را هم با

دیدن اتاق بدانم. وقتی در را گشودم مادر از شادی فریاد کوتاهی

کشید و گفت:

- وای چقدر زیباست. آریانا تو کی این کار را کردی؟

- چند روزی می شود. آیا زیبا شده؟

مادر مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- کلمه زیبا کم است. خیلی باشکوه شده، فقط نمی دانم چطوری باید

وارد شوم.

- کفشهایتان را در بیاورید و مطمئن باشید که رنگی نمی شوید.

مادر کفشهایش را درآورد و پرسید:

- حالا چکار باید بکنم؟

سفره ترمه را رو به تابلو بهار گستردم و دیدم که مادر هنوز دارد تماشا

می کند و دریافتم که خودم باید بقیه کارها را انجام بدهم. با ورود

بهادر و هاتف که هرکدام سینی بزرگی بر سر داشتند مادر دست از

تماشا کشید و خواهش کرد آرام آنها را زمین بگذارند. آنها پس از زمین

گذاشتن سینی متوجه اتاق شدند و همان کاری را کردند که مادر کرده

ود، نگاه بهت زده آنها مرا بخنده انداخت و هنگامی که لب به تحسین

گشودند به هاتف گفتم:

\_آیا هنوز هم معتقدی که مجردی بهتر از متأهلی است؟ گفت: اگر بدانم در همین اتاق عقد می شوم همین امروز همسرم را انتخاب می کنم آریانا واقعاً که تو دختر هنرمندی هستی. ممنونم. بهادر گفت: می شود در این پارک زیر درخت میوه چای نوشید و رفع خستگی کرد. مادر گفت: متأسفانه نه، چون این اتاق باید زودتر چیده شود. هاتف به شانه بهادر زد و گفت: عجله کن وگرنه داماد پشیمان می شود. سخن او به مذاق مادر خوش نیامد و گفت: چرا عروس پشیمان نشود؟ به مادر گفتم آنها قصد شوخی داشتند و او همچنان رنجیده به چیدن سفره پرداخت. با آوردن آخرین قطعه مادر بزرگ هم وارد شد و با دیدن سفره و شمعدان های روشن گفت: انقدر زیباست

که گمان نکنم مهمانها زود اینجا را ترک کنند. هوا هم که خوب است، کاش میز و صندلیها را همینجا می چیدیم. مادر گفت: \_اما ممکن است هوا تا بعد از ظهر تغییر کند، همان داخل ساختمان برگزار شود بهتر است. دست هر دوی شما درد نکند وسایل خنچه هم بسیار زیباست، دیانا باید خیلی ممنون شما باشد. مادر بزرگ گفت: \_با این که این خنچه و اتاق توسط دیانا و انوشیروان افتتاح می شود اما در واقع این لوازم به همه عروسهای فامیل تعلق دارد وقتی اتاق کاملاً آراسته شد در را بستهم و به سالن بازگشتم. بچه ها میز و صندلیها را مثل قبل چیده بودند و پدر بزرگ فقط تماشاگر بود. با نواخته شدن زنگ در خانم و اقایی وارد شدند که مادر با دیدن آنها گفت: \_خانم و

آقای اسدی هستند. و با شتاب به استقبال آنها رفت. به دنبال آنها  
چندین جعبه میوه و شیرینی توسط دو مرد به داخل باغ آورده شد.  
من با خانم و آقای اسدی آشنا شدم و آنها را انسانهایی با محبت و  
خونگرم یافتم. خانم اسدی که از بیماری ام آگاه بود با مهربانی جویای  
حالم شد و سپس به اتفاق آقایان به چیدن میوه و شیرینی مشغول  
شد. به یکباره آتش حسد در دلم افروخته شد و از آنچه دیانا راحت به  
دست آورده بود خود را سرزنش کردم و به سعادت‌تی که آسان از دست  
داده و به خواهر و اگذار کرده بودم پشیمان شدم. اگر پیش تر به این  
حقیقت که یزدانی هیچ مهری بر من ندارد واقف شده بودم شاید اینک  
این تشریفات برای خودم چیده می شد و من بر سر سفره عقد می

نشستم. شیطان داشت آتش را در وجودم شعله ورتر می کرد که  
پدربزرگ بار دیگر به یاری ام آمد و مرا که ایستاده و به منظره باغ  
نگاه می کردم به خود آورد و پرسید: \_خسته ای؟ به مادربزرگ که  
داشت شتابان خودش را به ما می رساند نگاه کردم و گفتم: \_دلشوره  
دارم و دوست دارم هر چه زودتر این مراسم تمام شود. جمله ام را به  
پایان رسید مادربزرگ گفت: \_آریانا بدو خانم آرایشگر منتظر توست. به  
نگاه متعجب من خندید و گفت: \_برایت وقت گرفته بودم اما فراموش  
کردم به تو بگویم، عجله کن که دیرت می شود. خواستم لب به مخالفت  
باز کنم که منظورم را فهمید و ادامه داد: \_تو خواهر بزرگ عروس  
هستی و باید مرتب باشی. او با گرفتن زیر بازویم مرا به طرف اتاقم به

حرکت درآورد و گفت: ما به همه کارها می‌رسیم، نگران نباش. سپس  
مرا راهی آرایشگاه کرد و به راستی هم که وقتی من به خانه برگشتم  
همه چیز مرتب و چیده شده بود. دسته‌ای از مهمانها که از اقوام  
خودمان بودند رسیده و به کمک مادر و مادربزرگ برخاسته بودند.  
مادر تا مرا دید با شتاب گفت: زودتر لباست را بپوش، دیگر چیزی به  
آمدن مهمانها نمانده. من هم سریع به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. این  
قسمت را فراموش کرده بودم بنویسم که مادربزرگ لباسی به من هدیه  
کرده بود که گرچه قدیمی بود اما بسیار زیبا بود، لباس ابریشمی آبی  
رنگ با بافت گل‌های کوچک زرین که هنوز تالو و زیبایی خود را حفظ  
کرده بودند. وقتی لباس را پوشیدم و خود را در آینه نگاه کردم به

خود لبخند زدم و هنگامی که پا از اتاق بیرون گذاشتم اولین تحسین

کننده مادرم بود که گفت: آریانا این لباس چقدر به تو می آید! نادیا

برای آن که زیبایی ام را کامل کند زنجیری کوتاه به گردنم بست و با

گفتن همین امشب سیل خواستگار به سویت روانه می شود. از من

تعریف نمود. با آمدن باقی مهمانها خانه شلوغ و پر از ازدحام شد و با

آمدن اتومبیل عروس داماد پذیرایی به طور رسمی شروع شد. وقتی

عاقده از راه رسید پدربزرگ مهمانها را به اتاق سفید دعوت کرد و من

هم به همراه مهمانها راهی شدم. از دیدن نیمکت و صندلیهایی که در

بیرون اتاق رو به اتاق عقد چیده شده بود دانستم که بالاخره

مادربزرگ فکر خود را عملی کرده است. دیدن بهت و تعجب مهمانها و



تعریف و تمجید آنها از اتاق عقد به راستی خستگی ام را بر طرف نمود و پس از عقد شنیدم که چند تن از مهمانها گول میوه های زیر درخت را خورده و آنها را طبیعی دانسته اند. وقتی عقد به پایان رسید و مهمانها به عکس گرفتن با عروس و داماد پایان دادند و به سالن بازگشتند من به تنهایی اتاق عقد را مرتب می کردم که کسی مرا به نام صدا زد: آریانا کمک نمی خواهی؟ سر که برگرداندم چشمم به آقای یزدانی افتاد که بسیار آراسته در مقابل در ایستاده بود، به نگاه متعجب من خندید و گفت: هر چه در میان مهمانها به دنبال شما گشتم پیدایتان نکردم و دانستم که می شود شما را اینجا پیدا کرد. خیلی خوش آمدید، داشتم لوازم عقد را جمع می کردم که آسیب

نبینند. سر فرود آورد و بدون آن که کمک خواسته باشم به یاری ام آمد

و زود اتاق مرتب شد. وقتی خارج می شدیم با لحنی قاطع گفت: در

را قفل کنید. با انجام دستورش هر دو به سوی سالن به راه افتادیم و

او پرسید: آیا شما خبر دارید که خواهرم به ایران بازگشته؟ \_ قصد

نداشتم به جشن بیایم که انوشیروان با دعوت کردن خواهرم مجبورم

ساخت بیایم. پرسیدم: هنوز فراموش نکرده اید؟ متعجب پرسید: چه

چیز را؟ گفتم: همان که به خاطرش دوست نداشتید در جشن شرکت

کنید! خندید و گفت: آن را که خیلی وقت است فراموش کرده ام، به

خاطر خواهر که تازه رسیده بود... گفتم: حقیقت را کتمان نکنید، اگر

برای آن خاطر هم باشد حق با شما بود چون علاقه و مهر واقعی چیزی

نیست که زود فراموش شود. باز هم خندید و گفت: پس به گمانم مهر

من حقیقی نبود چون زود فراموش کردم اما بیدار باید محبتش

حقیقی باشد که نتوانست شرکت کند. شما او را به کلی مایوس

کردید و... خواهش می کنم ادامه ندهید، آقای بیدار استاد من است و

من به پاس استادی احترامی والا برایشان قائلم اما... اما دوستش

ندارید و او را شایسته همسری خود نمی دانید! من شایسته ایشان

نیستم و گرنه استاد مردی است که به راحتی همسرش را خوشبخت

می کند. اگر اینطور قاطع و مطمئنید پس چرا او را نپذیرفتید؟ این

دیگر یک موضوع شخصی است و... هان حالا فهمیدم، بله این دیگر به

خودتان مربوط است و به من ربطی ندارد! مقابل در سالن رسیده

بودیم اما پیش از آن که وارد شویم گفت: \_باور کنید که به آن مرد  
حسادت می کنم، لطفاً بفرمایید! به میان مهمانان رفتیم و من توسط  
آقای یزدانی با خواهرش آشنا شدم، زنی باریک اندام و گندمگون که  
بسیار ساده لباس پوشیده بود و می شد گفت که از بقیه مهمانان ساده  
تر بود و جز یک حلقه زرین بر انگشت و ساعتی بر مچ دیگر هیچ  
زینتی نداشت. او مرا به گرمی در آغوش کشید و گون ام را بوسید و  
گفت: \_برادرم از خانواده هنرمند شما بسیار تعریف می کند و  
خوشحالم که فرصتی پیش آمد تا با همگی تان از نزدیک آشنا  
شوم. گفتم: \_استاد همه ما را شرمنده می کنند، امیدوارم در این جشن  
به شما خوش بگذرد و خاطره ای خوب رایتان به یادگار بماند. با گفتن

همینطور خواهد بود، او را گذاشتم و به مهمانان دیگر پیوستم و تا زمانی که همه مهمانها قصد رفتن به هتل را کردند دیگر فرصت نیافتم تا با او گفتگویی داشته باشم، یکی از اقوام انوشیروان که او هم به تازگی از اروپا بازگشته بود مصاحب خوبی برای هما خانم شده بود به وقت رفتن به هتل هما خانم از من دعوت کرد به خاطر این که تنها نباشد او را همراهی کنم که پذیرفتم و با نیلوفر خواهرم همراه آنها شدیم. در اتومبیل هما از خود و همسرش گفتگو کرد و مرا ترغیب نمود که برای ادامه کار نقاشی سفری به ایتالیا داشته باشم و در میان صحبت خندان گفت: \_با آمدنتان مرا مدیون خود می کنید. به نگاه متعجب من خندید و خواست به صحبتش ادامه بدهد که نیلوفر

گفت: آریانا نمی تواند بیاید، او چند ماه دیگر مثل دیانا عروس می شود. این بار نگاه متعجب هما بر من دوخته شد و من به زور خندیدم و گفتم: نیلوفر شوخی می کند. اما نیلوفر خیلی جدی در حالی که اخم بر پیشانی آورده بود گفت: نخیر شوخی نمی کنم، خودم شنیدم که... گفتم: نیلوفر جان بس کن! آقای یزدانی گفت: چرا نمی گذارید صحبت کند شاید واقعاً دارد این اتفاق می افتد و شما بیخبر هستید. از حرفش رنجیده خاطر شدم و نیلوفر که اجازه صحبت گرفته بود گفت: پدربزرگ خودش به بهبهم گفت که اریانا را می خواهد شوهر بدهد و از داماد هم خیلی تعریف کرد. آقای یزدانی پرسید: خوب پدربزرگ نگفت که داماد چکاره است؟ نیلوفر گفت: او دکتر است. آقای

یزدانی با ریشخند گفت: \_نکند دکتر عنایتی خودمان باشد؟ من که از این موضوع به راستی چیزی نمی دانستم گفتم. \_دکتر عنایتی همسر دارد! آقای یزدانی گفت: \_راست گفتید، فراموش کرده بودم، پس باید برگردیم به دنبال آقای دکتر دیگری! خوشبختانه به هتل رسیده بودیم و گفتگویمان ناتمام ماند از پدربزرگ بیش از زبان درازی نیلوفر عصبی بودم و چنین می پنداشتم که پدربزرگ می خواهد به هر طریق که شده مرا به خانه شوهر بفرستد و دیگر نیت و خواسته قلبی من برایش مهم نیست. به هنگام شام وقتی پدربزرگ نزدیکم شد آثار رنجیدگی از صورتم به خوبی نمایان بود و پدر بزرگ را متوجه کرد و پرسید: \_آریانا عصبی به نظر می رسی، چیزی شده؟ آیا خسته

ای؟\_ نمی دانم، اما فکر می کنم که جشن دارد خیلی به درازا می کشد

و احساس خستگی می کنم. پدربزرگ با گفتن حق داری، خستگی ام را

تأیید کرد ولی خود خوب می دانستم که خستگی عامل خشمگین

بودم نیست. وقتی معمانی در هتل هم پایان گرفت و اتومبیلها راهی

گردش شدند. من و پدربزرگ و مادربزرگ آنها را تعقیب نکردیم و به

باغ بازگشتیم. وضع خانه نابسامان و اشفته بود اما هیچ کدام میل و

رغبتی برای تمیز کردن در خود سراغ نداشتیم و ترجیح دادیم به

بستر رفته و استراحت کنیم. در بستر حرفهای نیلوفر را بار دیگر مرور

کردم شاید به نتیجه دلخواه برسم اما او با گفتن شغل دکترا امیدم را

از بین برده بود. ای کاش می فهمیدم منظور هما از گفتن مرا مدیون



خود می کردید چه بود؟ آه که اگر نیلوفر بی موقع صحبت نکرده بود  
و می گذاشت هما بقیه حرفهایش را بگوید چه خوب می شد. لحن  
یزدانی به گونه ای بود که از آن بوی حسادت به مشام می رسید اما  
زود گذر و ناپایدار، بی اختیار اشکم جاری شد و برای آن که خود را  
گول زده باشم به خود گفتم هیچکس یادش نبود که دیشب شب تولد  
من نیز بود. برای فراموشی دیگران به حال خود دل سوزاندم و گریه  
کردم. صبح سر میز صبحانه همچنان غمگین بودم. چشمم نابسامانی  
خانه را می دید اما در خود یارای بلند شدن و سرو سامان دادن به  
اشیاء را نداشتم، اگر مرا به حال خود می گذاشتند دوست داشتم  
برگردم به رختخواب و استراحت کنم. ای کاش سرما خوردگی داشتم

و...پدربزرگ رشته افکارم را از هم گسیخت و پرسید: آریانا رنگ  
پریده هستی. آیا مریضی؟ نور اندکی به دلم تابیده شد و زیر لب نجوا  
کردم: به گمانم! مادربزرگ گفت: تو بیش از همه ما خسته شدی، یک  
پایت در سالن بود و پای دیگرت در اتاق عقد، دائم از هوای گرم به  
هوای سرد رفتی و سرماخوردی بر. استراحت کن، با یک مسکن و  
سوپ داغ حالت جا می آید. از این که آنها را فریب داده بودم به جای  
آن که خوشحال شوم و به رختخواب برگردم بغض کردم و احساس  
کردم چیزی سنگین روی قلبم فشار می آورد. دو قطره اشکی که از  
چشمم فروچکید هر دو را سخت ناراحت کرد و مادربزرگ را به تکاپو  
انداخت که این بیماری شدیدتر از سرماخوردگی است. بلند شد کنارم

نشست و دستم را در دستش گرفت و با دست دیگر حرارت پیشانی ام را سنجید و گفت: به ظاهر که تب نداری اما ممکن است تب درونی باشد. بلند شو استراحت کن تا ... گفتم: نمی توانم این وضع را برای شما بگذارم، اول خانه را تمیز می کنم و بعد می روم بخوابم! پدر بزرگ گفت: نگران این آشفته بازار نباش. مادرت و نادیا قرار است که بیایند و مشدی هم برای کمک می آید، بلند شو برو استراحت کن. اصرار آنها موجب شد تا بلند شویم و به رختخواب پناه ببرم بیماری خیالی گویی صورت واقعی به خود گرفت و استخوانهایم شروع به درد گرفتن کردند، قرص، مسکن را که خوردم خوابی خوش سراغم آمد و از دنیا بیخبر شدم. صدای مادر را نزدیک گوشم شنیدم که گفت: آریانا

بیداری؟ چشم باز کردم و به زور به رویش لبخند زدم و سلام کردم، پرسید: \_حالت چطور است؟ سعی کردم بنشینم و در همان حال گفتم: \_استخوانهایم درد می کند. مادر سینی غذا را روی پایم گذاشت و گفت چند قاشق سوپ حالت را جا می آورد. من هم با مادربزرگ هم عقیده ام که هوای سرد و گرم باعث سرماخوردگی ات شده است. مادر با دادن قاشق به دستم خنده ای مرموز بر لب آورد و گفت: \_یکی، یکی، بچه ها دارند می روند سر زندگی خودشان و مرا تنها می گذارند، بعد از رفتن دیانا دلم به تو خوش بود که تو هم آمدی اینجا و از اینجا هم باید بروی خانه بختقاشق در دستم لرزید و گفتم: \_من هیچ عجله ای برای رفتن ندارم این بار خنده اش پررنگتر شد و گفت: \_اما قسمت

عجله دارد! با تمسخر گفتم: به قسمت بگویند صبر کند! چه خبر است

همه پشت هم، پشت هم، دارد همه این مراسم ها لوس می شود. اقلان

سالی میانشان فاصله بیندازید. به من مربوط نیست، تو باید با

پدر بزرگت و پدرت صحبت کنی. به گمانم او خوابی برای تو دیده. هر

کس خواب دیده خیر باشد اما من حالا حالاها خیال ازدواج ندارم.

مادر سینی غذا را از روی پایم برداشت و روی میز کنار تخت گذاشت

و گفت: پدر بزرگت وقتی کسی را تأیید کند دیگر جای بحث و گفتگو

باقی نمی ماند. او بیش از همه نوه ها به تو علاقه دارد و باید دانسته

باشی که مخصوصاً در مورد تو بی گدار به آب نمی زند. پرسیدم: این

آقای دکتر کیست که تا کنون من او را ندیده ام؟ او همکار نزدیک دکتر

عنایتی است. دکتر جراح زنان و زایمان است تا چند سال پیش با همسر آمریکایی اش زندگی می کرده اما گویا آن خانم در ایران نتوانسته دوام بیاورد و به کشور خودش برگشته. دکتر عنایتی به پدربزرگ گفته که داماد به هنر علاقمند هم هست و خلاصه او را شایسته دانسته و به پدربزرگ پیشنهاد کرده، او هم با ما در میان گذاشت و به ما گفت که راضی کردن تو را خودش به عهده می گیرد. من مادرت هستم و از همه به تو نزدیکترم، این است که من هم صلاح می بینم لجاجت را کنار بگذاری و قبول کنی تو آقای بیدار و انوشیروان را رد کردی و ما می دانستیم که چرا جواب رد می دهی اما در مورد دکتر پیرنیا دیگر مخالفت بی اساس است. تو شکر خدا

صحیح و سلامت هستی و می توانی مسئولیت خانه و زندگی را به عهده بگیری. تنها این نیست من باید...مادر حرفم را قطع کرد و ادامه داد: می دانم می خواهی چه بگویی بگذار بیاید و از نزدیک او را ببین شاید مهرش به دلت افتاد و پسندیدی ندیده که نمی شود عیب روی دیگران گذاشت. سکوت کردم و به خود گفتم چطور می توانم به آنها بگویم که ایراد از هیچکس جز خودم نیست و من هم دلم می خواهد تا آقای یزدانی ازدواج نکرده به کسی بله نگویم مادر سکوتم را به نشانه موافقت گذاشته و سینی غذا از اتاق خارج شد. ۱۵ از بیماری سرماخوردگی در هنگام غروب آفتاب دیگر اثری باقی نمانده بود و همه اذعان می کردند که خستگی عامل استخوان دردم بوده است.

مادر و نادیا هر کدام به نوبت مرا به باد پند و نصیحت گرفته بودند. و

نادیا بیش از مادر مرا ترغیب به این خواستگاری می کرد انقدر در

گوشم نجوا کردند تا به این امر راضی شدم و آنها خوشحال خانه

پدر بزرگ را ترک کردند. اما به هنگام خواب مادر بزرگ پایین تختم

نشست و گفت: -عجله نکن زود تصمیم نگیر هرچقدر که به زمان

احتیاج داری فکر کن و بعد تصمیم بگیرد درست است که دکتر از همه

لحاظ مورد تایید است اما با شتاب و بدون ندای قلب درست نیست

که بله بگویی در درونت کاوش کن و احساس و عقل را با هم در نظر

بگیر و بعد تصمیم بگیرد یکی بدون در نظر گرفتن دیگری اشتباه است

اما وقتی هر دو باهم باشند تصمیم گیری دست خواهد بود. وقتی



مادرت گفت که حاضر شدی خواستکار را ببینی تعجب کردیم هم من  
و هم پدر بزرگت ما هر دو فکر می کنیم که تصمیم عجولانه تو ناشی  
از گرفتن انتقام است از ...گفتم: -از خودم- نه از خودت از او که با همه  
هنرمندی و روشنی بینی اش نتوانسته به علاقه تو پی ببرد. شاید هم  
می داند اما برایش مهم نیست چون بر آینه قلبش تصویر لعیا نقش  
گرفته. -وبه همین خاطر است که تو داری انتقام گیری می کنی و می  
خواهی به او بفهمانی که خواستگاری بهتر و شایسته تر از تو قدم  
پیش گذاشته و مرا برد. -همین طور است. مادر بزرگ خندید و گفت: -او  
را بفربیی با دل خودت چکار خواهی کرد؟ به احساس پاک مردی که  
می خواهد قدم پیش بگذارد و تو را همسر خود کند چه خواهی گفت؟

هیچ می دانی پایه و اساس زندگی وقتی روی ریا و دروغ بنا شود  
سست و ناستوار خواهد بود. حالا به این که عقد هم اشکال پیدا می  
کند کاری نداریم. آریانا تو هرزمان که دیدی به راستی روی آینه دلت  
هیچ نقشی نیست و پاک پاک است آنوقت بگو تا خواستگار قدم به  
خانه بگذارد. من به مادر و نادیا هم همین را گفتم اما به گونه ای دیگر  
اما آنها اصرار کردند که فقط به آمدن خواستگار رضایت  
بدهم. مادر بزرگ دستم را گرفت و گفت: - آنها از مهری که در قلبت جای  
گرفته خبر ندارند همانطور که من هم پیش تر نمی دانستم و با  
قساوت موضوع لعیا را عنوان کردم. اما اگر نظر مرا هم بخواهی می  
گویم صبر کن بین کار به کجا می کشد شاید یزدانی به خاطر بیدار

دل عقب نشسته و مهر خود را کتمان کرده اگر کمی بیشتر صبر کنی به قول پدربزرگت او اگر علاقه ای به آریانا داشته باشد بعد از شنیدن اسم خواستگار به تکاپو خواهد افتاد و از حاشیه نشینی دست بر می دارد. پدربزرگت به مشدی پیغام داده تا به دکتر عنایتی بگویند که در حال حاضر تو آمادگی ازدواج نداری. اما این درست نیست که دکتر را در آب نمک نگهداریم و بعد از او استفاده کنیم. او سالهاست که مجرد زندگی می کند یکی دو هفته به حال او فرقی نمی کند. تو هم در همین زمان خوب فکر کن و بعد جواب بده. وقتی در بستر دراز کشیدم انواع مدیوم ها که از ترکیب روغن بزرک خشخاش یا گرد و باورنی تربانتین بود در خیال به آینه کشیدم تا رنگ شکل گرفته بر آینه رقیق و

یا خشک و شکننده شده محو شود اما با همه تلاش نقش روشن تر از  
پیش مقابل چشمم مجسم شد . خواستم آینه را شکسته و قطعاتش را  
دور بیندازم اما به جای خرد کردن آینه ان را به آرامی لمس کردم و در  
حریر خیال پیچیدم و جایی دور از گزند قرار دادم و به خواب  
رفتم. حق با مادر بزرگ بود. زندگی آنقدرها هم بازیچه نبود که بخواهم  
آسان از کنارش بگذرم و راه بی تفاوتی طی کنم. روز را به امید ظهر و  
عصر را به امید شب گذراندم و از گذشت روزهای هیچ حاصلی جز  
انتظار نصیبم نبردم. او مادر بزرگ را در خانه اش می دید و اخباری که  
مادر بزرگ می آورد فقط حکایت تکراری مهمانی ها و دوستان هما و  
هنرجویان بود که چندان مهم نبود . یک هفته ای طی شد بدون آن که

او از لاک خود خارج شده باشد و قدمی به سوی خواسته دل برداشته  
باشد. در تنهایی نقاشی می کردم و همه چیز را به گذشت زمان و  
دست تقدیر سپرده بودم تا این که مادر بزرگ شبی خبر آورد که آقای  
بیدار عزم دیار کرده و به زودی راهی می شود. این خبر چرخ کند زمان  
را در خانه سرعت بخشید و برگی نو در دفتر ورق خود. هر سه دل به  
رفتن بیدار خوش ساخته بودیم و پدر بزرگ گاهی در لفافه از بیرون  
رفتن رقیب از میدان صحبت می کرد و گاه یزدانی را مردی از خود  
گذشته و گاهی نیز متذلل می شمرد. اما در نهایت او هنوز یکی از  
بهترین هنرجویانش بود و برایش احترامی فوق دیگران قائل بود. دو  
هفته انتظار به سر رسید و بیدار هنوز جلای نیاوران نکرده بود

پدر بزرگ از مشدی می گریخت مبدا که او حامل پیغامی باشد.  
مادر بزرگ کسل و افسرده به کلاس می رفت و هنگامی که باز می آمد  
با کشیدن یک آه از سر خستگی به ما می فهماند که اتفاق تازه ای رخ  
نداده نمی دانم تحت چه احساسی روزی به مادر بزرگ گفتم: - من هم  
با شما به کلاس می آیم. مدتی است که تمرین خط نکرده ام و می  
خواهم شروع کنم. پدر بزرگ گفت: - بهترین کار همین است از خانه  
نشستن و در خلوت نقاشی کردن بهتر است. می خواستم بروم تا  
افسار گسیخته احساس را بار دیگر خود به دست بگیرم و نگذارم که  
انتظار هر لحظه شرنگ اش را به جانم بریزد در روز کلاس لباس  
پوشیدم و وسایل خط را به جای نقاشی در کیف گذاشتم و به دنبال

مادر بزرگ راهی شدم. جای انوشیروان در کنار هاتف و بهادر خالی بود  
او با ترک کلاس به کار چسبیده و تلاش خود را برای برآوردن نیاز  
خانه گذاشته بود. با ورودم هنرجویان چون گذشته گرم و صمیمی  
پذیرایم شدند و من هم به جای انوشیروان نشستم و به کار پرداختم  
در پایان ساعت کلاس با ورود آقای یزدانی قلبم به تپش افتاد و  
آشکارا دستم لرزید. اونیز با دیدن من رنگ رخسارش گلگون شد و با  
شتابی ناخواسته از آمدنم اظهار خوشحالی کرد و با گفتن نمی دانستم  
تشریف آورده اید و گرنه زودتر خدمت می رسیدم عذرخواهی کرد.  
مادر بزرگ گفت: -از این به بعد با من خواهد آمد. خسته شد از بس که  
به تنهایی نشست و نقاشی کرد. نیاورانی صلاح در این دید که یکی از

هنرها را فدای دیگری نکند و هم زمان پیش برود. آقای یزدانی تایید کرد و اجازه خواست خواهرش را خبر کند تا دیدارها تازه شود. مادر بزرگ دعو او را برای رفتن به خانه رد کرد و همانجا یعنی کلاس را برای دیدار مناسب دانست. وقتی آقای یزدانی از در کلاس بیرون رفت مادر بزرگ پرسید: رنگش را دیدی که چطور قرمز شد؟ حالا دیگر یقین کردم که او به تو علاقه دارد اما نمی تواند ابراز کند. به صدای خنده من اخم کرد و گفت: -باور نداری باور نکن بالاخره ماه پشت ابر نمی ماند و همه چیز معلوم می شود. دقایق به کندی می گذشتند و انتظار را مشکل می کردند. مادر بزرگ بلند شد و به من گفت: -بروپای تخته و شروع کن به نوشتن دوست ندارم که هما فکر کند ما چشم به



راهش بودیم. از مادربزرگ این طرز فکر بعید بود اما چون خواسته بود همان کار را کردم و مادربزرگ گفت: -بنویس که صفای خط از صفای دلست. خط را نوشتم و داشتم به کار خود نگاه می کردم که در باز شد و هما و یزدانی با هم وارد شدند. هما اول مادربزرگ را بوسید و پس از آن به سوی من آمد و با گرمی در آغوشم کشید و گفت: -مادر بزرگ و نوه خوب کلاس را برای خود خلوت کرده اند. آقای یزدانی به نوشته روی تخته اشاره کرد و گفت: -نمونه خط آریانا را ببین آنقدر زیبا می نویسد که مرا به حسادت وا می دارد. هما دقیق به تخته چشم دوخت و گفت: -خانواده استاد همگی مایه مباحث هستند. سپس رو به مادر بزرگ کرد و گفت: -خوشا به حالتان ای کاش من نیز ذوق و استعداد

این هنر را داشتم اما متاسفانه خطم به قدری بد است که باید به دنبال

نسخه ای که نوشته ام بروم. مادر بزرگ گفت:- شکسته نفسی

نکنید. آقای یزدانی خندید و گفت:- راست می گوید خانم دکتر گاهی

نمی تواند دست خط خودش را بخواند. من تا آن ساعت نمی دانستم

که هما پزشک است مادر بزرگ نیز با همین استنباط متحیر و متعجب

پرسید:- شما طبابت می کنید؟هما سر فرود آورد و حرف مادر بزرگ را

تایید کرد و در همان حال گفت:- به ما افتخار بدهید در خانه از شما

پذیرائی کنیم و با نگاهی به پیرامون کلاس ادامه داد:- در اینجا هیچ

وسیله پذیرائی نیست. مادر بزرگ گفت:- زحمت نمی دهیم غرض دیدار

شما بود که خوشبختانه موفق شدیم و گرنه اجازه بدهید رفع زحمت

می کنیم.هما دست مادر بزرگ را گرفت و روی نیمکت نشاند و گفت:-

پس اقلا اجازه بدهید کمی از مصاحبتتان بهره مند شویم.آقای یزدانی

گفت:-تا شما خانمها با یکدیگر صحبت می کنید من هم فلاسک چای را

می آورم اینجا و به اتفاق چای می نوشیم.مادربزرگ دعوتش را

پذیرفت و آقای یزدانی با گفتن به من کمک کنید دعوتم کرد که به

همراهش بروم مادربزرگ با تکان سر تایید کرد و من به همراه آقای

یزدانی راهی شدم قدم قدم که به حیاط گذاشتم گفتم:-یادش به خیر چه

روزهای خوبی بودند.منظورم را فهمید و گفت:-زمان مثل برق و باد

می گذرد و فقط خاطره است که به جای می ماند.به حاشیه باغچه

اشاره کرد و گفت:-شما اینجا بساط داشتید و فروش ما از همگی ما

بہتر بود۔-شاید دلیلش معلولیتم بود کہ دل خریداران را نرم می کرد۔-  
چرا نمی گوئید زیباییتان . با صدای خندہ من چینی بر پیشانی آورد و  
گفت:-شما دوخواہر ہر چہ دل در کلاس و بین خلق بود ربودہ آید و  
باز ہم حسن تان را انکار می کنید۔در مورد دیانا حق با شماست . اما  
در مورد خودم جز آقای بیدار دل کہ بہ درستی نمی دانم راست است  
یا دروغ دل دیگری را بہ سرقت نبرده ام.اینبار او خندید و گفت:-دکتر  
پیرنیا را فراموش کردہ آید۔دکتر را ہنوز ملاقات نکردہ ام.با گفتن  
راستی ؟ تردیدش را نشان داد و بعد ادامہ داد:-در مدتی کہ در  
بیمارستان بودید چطور او را ندیدید؟ یعنی دکتر شما را ندیدہ  
خواستگارتان شدہ است ؟-اولا کہ بخش من بخش زنان و زایمان نبود

و دکتر پیرنیا با بخش اعصاب و روان کار نداشت دوما...-قبول کردم  
که همینطور بوده است من مرد اندک بین و شکاکی نیستم و چون تا  
کنون از شما دروغ نشنیده ام باور می کنم . فقط در یک خصوص است  
که کمی تردید دارم و آن هم در مورد بیدار است .-پرسید و جواب  
دریافت کنید.-آیا شما هرگز بیدار را امیدوار نکرده اید؟-نه هرگز  
هیچگونه صحبتی از آنچه مد نظر شماست میان ما انجام نگرفته .-  
بیدار چی آیا او هرگز از شما درخواست نکرد که ...-نه هرگز استاد هم  
حرفی از آن مقوله بر زبان نیاورد چرا که خود استاد خوب می دانست  
من در شرایط روحی نبودم که بخواهم به اینگونه مسائل حتی فکر  
کنم.نفس آسوده ای کشید و ضمن ریختن چای در فلاسک گفت:-بیدار

روحیه ای بس رمانتیک دارد و پرواز در عالم رویا را بردیدن حقایق ترجیح می دهد . باور کنید خیلی تلاش کردم تا توانستم متقاعدش کنم که زبان و دل شما یکی است و این دو از هم پیروی می کنند . در اوایل حرفهایم را قبول نداشت اما کم کم حقیقت را دریافت و به اصطلاح خود را کنار کشید . شما دانسته یا ندانسته دل نازک او را شکستید در صورتی که به راستی او می توانست خوشبختان کند .-به طور یقین همینطور می شد که شما می گوئید اما یکبار دیگر هم گفتم من لیاقت و شایستگی استاد را ندارم . چون به راستی هیچگونه مهری از استاد در قلبم احساس نمی کنم . فنجانها را در سینی گذاشت و به سوی کلاس به راه افتادیم و او با گفتن دختر سرسختی هستید نمی

دانم شمااتم کرد یا آن را ستود. به هنگام داخل شدن به کلاس تبسمی گرم بر لب نشانند و خودش در کلاس را باز کرد و با گفتن وای بر من و آن رنجهها که از شما بر من روا خواهد شد. قدم به کلاس گذاشت چهره هر دو خندان بود و از گفتگویی خوشایند خبر می داد هما برای همگی مان چای ریخت و نگاه گرم و مهربانش را به چهره ام دوخت و گفت:-  
داشتم به خانم نیاورانی می گفتم که چه خوب می شد شما برای ادامه تحصیل راهی ایتالیا می شدید و ما را نیز از تنهایی در می آوردید من و همسرم...آقای یزدانی سخن او را قطع کرد و گفت:-  
حرفهای وسوسه کننده نزن هما آریانا در همین جا هم موفق است. هما سر فرود آورد و گفت:-می دانم اما تحصیلات آکادمیک می تواند

خیلی راهگشای آریانا باشد حالا تو خوشت نمی آید بحث دیگری است

.گفتم:-از دعوتتان ممنونم و این دعوت را نگه میدارم تا روزی که شاید

تصمیم گرفتم به طور حرفه ای کار نقاشی را ادامه بدهم اما در حال

حاضر به همین مبتدی بودن و مبتدی کارکردن راضی ام .هما ناراضی

گفت:-از من به شما نصیحت اجازه ندهید که برادرم شما را در کنج

آتلیه اش پیر کند . وقتی تصمیم به آمدن گرفتید او هم به ناچار از

شما تبعیت می کند.حرفهای هما ضمن جدی ادا شدن خنده دار بود و

من و مادر بزرگ را به خنده انداخت و باعث گلگون شدن دوباره

صورت آقای یزدانی شد. وقتی پس از نوشیدن چای بلند شدیم تا

حرکت کنیم هما همانطور که بدرقه مان میکرد گفت:-به حرفهایم جدی



فکر کن و بعد تصمیم بگیر من می توانم خیلی راحت برنامه سفر را

مهیا کنم. تشکر کردم و با مادر بزرگ راهی شدیم . در طول راه

مادر بزرگ ساکت بود و گویی به حرفهایی که از هما شنیده بود می

اندیشید و ماندن و رفتن مرا پیش خود ارزیابی می کرد. نمی توانم

بگویم که حرفهای هما مرا وسوسه نکرده بود اما این را هم خوب می

دانستم که تمکن مالی خانواده اجازه رفتن به من نمی دهد و ندانستن

زبان هم مشکل دیگری بود که فکر مرا از رفتن باز می داشت .

پدر بزرگ را در خانه نیافتیم و هر دو می دانستیم که او به دوره

دوستانش رفته و شام را در خانه دوستش خواهد خورد. وقتی هر دو

تغییر لباس دادیم و روبروی هم در آشپزخانه نشستیم مادر بزرگ

گفت:- پیشنهاد هما اگر عملی می شد خیلی خوب بود و تو در آنجا از حمایت او برخوردار می شدی اما نمی دانم چرا یزدانی مخالف رفتن تو بود . دیدی چگونه خواهرش را از تشویق کردن تو منصرف کرد؟ باید دلیلی وجود داشته باشد وگرنه او آدمی نیست که سدی در راه پیشرفت کسی به وجود آورد.گفتم:- شاید او هم فکر هزینه را کرد و نخواست با وسوسه شدن من تخم حسد در دلم ریشه بگیرد و از این که نمی توانم بروم زجر بکشم. مادر بزرگ گفت:- اگر تنها این عاملش باشد باید بداند که من خود به تنهایی می توانم تو را حمایت کنم و به دلسوزی او نیازی نداریم. اما گمان من چیز دیگری است و نمی دانم چرا از برده شدن اسم ایتالیا خوشش نمی آمد. شاید از آنجا خاطره ای

ناخوش دارد و نمی خواهد به یاد بیاورد. گفتم: -نمی دانستم که آقای یزدانی ایتالیا بوده است. مادر بزرگ گفت: -تازه برگشته بود که وارد کلاس شد. حالا که خوب فکر می کنم به یاد می آورم که آن زمان جوانی بود بسیار افسرده و ساکت که کمتر با کسی می جوشید و حتی وقتی صحبت از وسعت کلاس پیش آمد و بعد پدر بزرگ بیمار شد این هاتف بود که پیشنهاد پارکینگ را کرد و یزدانی هم قبول کرد هیچکس نمی داند که او در ایتالیا چه می کرده و چرا به وطن برگشته و چرا تاکنون ازدواج نکرده شاید او مجرد نباشد و در آنجا زن و بچه داشته باشد. ای کاش فرصت بیشتری پیدا می کردیم و از طریق هما همه چیز را می فهمیدیم. حرفهای مادر بزرگ چنان مرا ترساند که به

خود لرزیدم قلبم نهیب می زد که دروغ است اما عقلم می گفت بعید نیست می خواستم از مادربزرگ بپرسم وقتی قلب و عقل با هم به توافق نمی رسند چه باید کرد؟ که شنیدم مادر بزرگ گفت:-عقل من می گوید باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و مصر شده ام تا حقیقت را کشف کنم. به ظاهر خندیدم و گفتم:-مادربزرگ کاراگاه نداشتم که حالا دارم.-من از کنجکاوی در زندگی دیگران هرگز خوشم نیامده است اما تو با دیگران فرق داری و حالا که مهر او را به دل گرفته ای باید بدانی که او به راستی کیست و چه گذشته ای داشته است شناخت این چند سال گذشته کافی نیست.-شاید اگر از خودش بپرسید به شما حقیقت را بگوید چون تا به حال مرد دروغگویی نبوده است. مادربزرگ با گفت

مردها هیچ وقت در مورد عشق هایشان راست نمی گویند. باردیگر این فکر آزار دهنده را که او قبلا زنی را دوست می داشته در من بیدار کرد و از خود پرسیدم اگر حقیقت داشته باشد چه باید بکنم؟ به فکر راه حل برآمدم و متاسفانه آن را نیافتم مادر بزرگ که مرا در فکر دید گفت:- دو راه درپیش داریم یکی این که حقیقت را از زیر زبان هما بیرون بکشیم و دوم این که پدر بزرگ با خود یزدانی صحبت کند و از او بخواهد که گذشته اش را بدون هیچ پرده پوشی برای او تعریف کند. گفتم:- اگر آقای یزدانی بپرسد چرا به دنبال گذشته من هستید چه جوابی داریم که به او بدهیم؟ او که هنوز درخواستی مطرح نکرده! مادر بزرگ گفت:- نکرده اما بدانیم و بعد آگاهانه تصمیم بگیریم که

بهتر است . -اما من فکر می کنم که اگر صبر کنیم بهتر است چون اگر خواستگاری نکند گذشته او برای ما مهم نخواهد بود و اگر سخنی در این مورد گفته شد آنوقت بهانه ای خواهیم داشت تا از گذشته او اطلاعاتی داشته باشیم. در این میان اگر هما خودش هم اشاره ای بکند که ما به مقصودمان نزدیک تر شده ایم.-اما هما از یزدانی جدا نمی شود وگرنه خیال داشتم تا از ایران نرفته دعوتش بکنم یک شب بیاید اینجا.-فکر خوبی است شاید مثل امروز موجبی پیش آمد و شما دونفر تنها شدید.مادربزرگ پرسید:-آیاها اتفاق عقد را دید؟فکر کردم و گفتم:-گمان نکنم چون با او در سالن روبرو شدم.مادربزرگ گفت:-خب این هم حل شد . وقتی آمدند من هما را به بهانه دیدن کارهای تو به

اتاق سفید می برم و به پدربزرگ هم سفارش می کنم سریزدانی را  
گرم کند تا دنبال ما راهی نشود به نظرم هما زنی راستگو و ساده آمد و  
اگر نظرم درست باشد خیلی زود حقیقت را پیدا می کنیم و می فهمم  
که آقا آن طرف مرز چگونه آدمی بوده است. از لحن مادر بزرگ و  
نگاهش که به این می مانست تا دستگیری قاتل یا مجرم بیش از یک  
قدم فاصله ندارد چنان شگفت زده شده بودم که بی اختیار صورتش  
را بوسیدم و گفتم:- مامان بزرگ نمی دانید چه چهره پرهیبتی پیدا  
کرده اید. از جایش بلند شد و گفت:- وقتی مسئله خوشبختی تو در  
میان باشد از این وحشتناکتر هم خواهد شد تو آریانای منی و  
هیچکس نمی تواند با سعادت تو بازی کند. باور کن اگر مثل دخترهای

بی بند و بار امروزی بودی که هیچ حیا و شرمی در وجودشان پیدا  
نمی شود من بی تفاوت کنار می نشستم و تنها نگاه می کردم اما  
خوشبختانه تو مثل آنها نیستی به همین خاطر است که برایت نگرانم  
و می ترسم خدای ناکرده یزدانی آدم سربراهی نباشد همین فردا صبح  
تلفن می کنم و برای شام دعوتشان می کنم اصلا چرا تا صبح صبر  
کنیم همین امشب تماس می گیرم.-اما مادر بزرگ آخر این همه عجله  
برای چیست؟ لطفا کمی دست نگهدارید بد نیست نظر پدر بزرگ را هم  
بدانیم.مادر بزرگ که نزدیک تلفن رسیده بود دقایقی درنگ کرد و  
گفت:-من می دانم که پدر بزرگ مخالفت نخواهد کرد بگذار من کارم را  
انجام بدهم.و با این حرف گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.



برای اولین بار از کاری که مادر بزرگ قصد انجامش را داشت خوشم

نیامد. فکر او را توطئه ای دیدم و ناراضی او را ترک کردم صدای

گفتگو که به گوشم رسید پایم از حرکت سست شد و به گوش ایستادم

مادر بزرگ داشت از پذیرائی چای تشکر می کرد در دل خدا خدا کردم

که موضوع مهمانی را مطرح نکند که بدبختانه صدایش را شنیدم که

گفت:- تماس گرفتم تا برای فردا شب جایی قول ندهید و تشریف

بیاورید شام در خدمتتان باشیم نیاورانی سوالاتی در مورد کالج دارد

که اگر لطف کنید و مارا راهنمایی کنید ممنون می شویم. وقتی

مادر بزرگ گوشی را گذاشت صورتش از فتحی بزرگ می درخشید و با

گفتن هما خیلی از دعوتمان خوشش آمد خیال مرا آسوده کرد

پدربزرگ وقتی به خانه برگشت که من و مادربزرگ خود را برای خواب آماده می کردیم . من با گفتن شب به خیر به اتاقم وارد شدم و آن دو را با یکدیگر تنها گذاشتم می دانستم که مادربزرگ اتفاقات بعدازظهر را بی کم و کاست برای پدربزرگ تعریف خواهد کرد به بستر رفتم و به خود گفتم صبح سر میز صبحانه حرفهای تازه ای برای شنیدن وجود خواهد داشت تا نیمه های شب حتی به وقتی که تمام چراغهای خانه خاموش شدند بیدار نشسته بودم و خواب به چشمانم نمی آمد.

گذشته آقای یزدانی از سیاهی شب به مراتب سیاه تر به نظرم می آمد و در پشت سیاهی چهره معصوم زنی در حالی که دست کودکی را به دست داشت دیده می شد که نگاه می کردند و با رمز نگاه التماس

آمیزشان از من می خواستند که همسر و پدر را به آنها بازگردانم و از تصرف او دست بردارم. باد در بیرون زوزه می کشید و به گمانم رسید که صدای فریاد اعتراض آمیز آن زن شنیده می شود. این توهم آنقدر به حقیقت نزدیک بود که هراسان از جا بلند شدم و چراغ اتاق را روشن کردم هیچکس نبود جز صدای باد که در شاخ و برگهای درختان پیچیده و صدای فریاد و ناله را ساز کرده بود همه جا ساکت و خاموش بود برای آن که وجدان را از بار سنگین گنازه آزاد کرده باشم با خدای خود پیمان بستم که اگر گمان های مادر بزرگ صحت داشته باشد چشم بر محبت خود نسبت به یزدانی ببندم و او را رها کنم. شاید که به سوی همسرش بازگردد. صبح با روحیه ای خسته پشت میز

صبحانه نشستم و برخلاف من ان دو بشاش و شاداب بودند پدربزرگ

از اخبار سیاسی که در جمع دوستانش شنیده بود صحبت به میان

آورد و از اشاعه مواد مخدر توسط افراد نزدیک به اعلیحضرت سخن

گفت که به هنگام صحبت صدایش را پایین آورده بود شاید که دیوار

درز داشته باشد و باد صدایش را به خارج از خانه برساند . مادر بزرگ

خونسرد گفت:-همه از این موضوع اطلاع دارند و خبر تازه ای نیست

پدر بزرگ گفت:-چیزهای مهمتری هم هست که جایز نیست شما بدانید

اما روی هم رفته اوضاع کمی بودار است .مادر بزرگ گفت:-امشب که

من مهمان دارم به جای کمک کردن توی دلمان را خالی می کنی . هرچه

پیش آید اوضاع از این که حالا هست خراب تر نمی شود من و تو از

این نابسامانیها زیاد دیده ایم و گرگ باران خورده هستیم. پدربزرگ گفت: -اما این بار به کلی اوضاع فرق می کند این بار فقط صحبت از تغییر کابینه نیست خود حکومت است؟ مادربزرگ ناباور از جایش بلند شد و با گفتن پشت حکومت قرص است حرفهای پدربزرگ را جدی نگرفت و به کارهای خود مشغول شد. اما چهر پدربزرگ دیگر بشاشیت ساعت پیش را نداشت و هنگامی که مادربزرگ را خونسرد سرگرم کار دید گفت: -اگر خیال داری آریانا را روانه کنی باید بجنبی وگرنه خیلی دیر می شود. مادر بزرگ به تمسخر گفت: -از کی تا حالا دختران را برای جنگ برده اند که این بار دوش باشد. پدربزرگ کلافه از استدلال مادربزرگ گفت: -چرا ملتفت نیستی منظورم فرودگاه است

هر تغییر و دگرگونی در هر کشوری بخواهد به وجود بیاید اول نقاط حساس را تصرف می کنند و فرودگاه هم یکی از آنهاست. مادربزرگ این بار قاطع گفت:-اگر قرار است جنگی صورت بگیرد همان بهتر که همه در کنار هم باشیم. قلب من از حرفهای پدربزرگ به طپش درآمده بود و گویی صدای توپ و تانک را از پشت در باغ می شنیدم. دلم می خواست درخانه خودمان و در کنار دیگر اعضای خانواده زندگی می کردم از خودم پرسیدم اگر به راستی جنگ داخلی در بگیرد من چگونه می توانم از این دو آدم مسن نگهداری و مواظبت کنم؟ ترسم را با گفتن خوب است همه به خانه ما برویم نشان دادم. مادربزرگ با صدای بلند خندید و رو به پدربزرگ گفت:-خیالت راحت شد دیدی

چطور با روحیه نوه ات بازی کردی؟ پدربزرگ آه کشید و گفت:-نوه ام

باید روحیه اش را برای رویارویی با مشکلات آماده نگهدارد و نترسد.

آریانا خودش یک مرد است و به این راحتی ها از چیزی نمی ترسد.

خواستم بگویم پدربزرگ اشتباه می کنید و من هنوز چیزی نشده

ترسیده ام اما راستش خجالت کشیدم و لب فرو بستم. مادر بزرگ

همیشه زن کدبانو و با سلیقه ای بود اما حساسیتی که آن روز از خود

نشان می داد هم جالب و هم خنده دار بود و هرچه ساعت به آمدن

مهمانها نزدیکتر می شد مادربزرگ وسواس بیشتری به خرج می داد.

وقتی بالاخره انتظار به سر آمد و مهمانها از در وارد شدند قلب من نیز

از جا کنده شد و آشکارا بدنم لرزید. می ترسیدم این مهمانی ساده به

بازجویی از آنها منجر شود و آنها با خاطره ای ناخوش باغ را ترک کنند

. پدربزرگ مسلط و خونسرد از مهمانها استقبال کرد و به دنبال او

مادربزرگ من آخرین نفری بودم که توانستم احساس خود را مهار و به

آنها خوشامد بگویم. آقای یزدانی چون پدربزرگ خونسرد بود و گویی

آمده بود تا بیشتر شنونده باشد تا گوینده پدربزرگ بعد از تعارفات

معموله صحبت را به شایعاتی کشاند که شنیده بود و آقای یزدانی با

گفتن من هم شنیده ام اخبار دست اول پدربزرگ را خبری شنیده و در

رده دست دوم قرار داد اما هما با اشتیاق از بیشتر شنیدن و بیشتر

دانستن پدربزرگ را مجبور ساخت تا اطلاعات خود را به او بدهد و

پس از شنیدن رو به برادر کرد و گفت:- با این اوضاع که در حال شکل



گیری است باز هم به آمدن رضایت نمی دهی؟ آقای یزدانی گفت: شما

هم مترصد شنیدن یک خبر غیر عادی هستید و زود به نفع خودتان

نتیجه گیری میکنید. هما رو به مادر بزرگ گفت: باور کنید از ساعتی که

وارد شده ام مدام زمزمه کرده ام که با من راهی شود اما قبول نمیکند

. اگر نادر با ما باشد من دیگر غمی نخواهم داشت. مادر بزرگ از این

سخن سود جست و پرسید: چرا گذاشتید آقای یزدانی برگردد که اینک

میخواهید با اصرار برشان گردانید؟ هما برای دادن پاسخ لحظه ای

تامل کرد و به چهره برادر نگاه کرد و با کشیدن آهی کوتاه گفت: اشتباه

کردم! این پاسخی نبود که مادر بزرگ انتظار شنیدنش را داشت و

نگاهش را بی اختیار به پدر بزرگ دوخت پدر بزرگ گفت: آدم اگر در ناف

اروپا هم زندگی کند هوای وطن بوی دیگری میدهد. و با این حرف کار

آقای یزدانی را بر آمدن و نماندن تایید کرد. مادر بزرگ که دید نمیتواند

به امید پدر بزرگ باشد خودش با زیرکی صحبت را به مجلس جشن

دیانا کشاند و بعد با پرسیدن شما اتاق عقد عروس را دیده اید؟ منتظر

جواب نشست هما گفت: نادر از این اتاق بسیار تعریف کرد اما

متاسفانه به علت کثرت مهمانان فقط توانستم در هنگام اجرای مراسم

عقد از بیرون شاهد زیبایی آن باشم دیوارها بسیار زیبا

بودند. مادر بزرگ اینبار به من نگاه کرد و با رمز نگاه یادآوری کرد که

اشتباه فکر کرده بودیم اما مایوس نشد و گفت: دو سه تن از مهمانان

گول میوه ای که زیر درخت کشیده شده است را خورده بودند و به

گمان اینکه حقیقی است و یک وقت زیر پا له نشود خم شده و خواسته بودند آنها را بردارند.هما خندید و گفت:اتفاق جالبی بود این نشانه آن است که اریانا به راستی نقاش چیره دستی است.به گفتن شما لطف داری بسنده کردم و میدان را برای مادر بزرگ خالی کردم.نگاه آقای یزدانی به ساعت خیره شد و دلم فرو ریخت.بلند شدم تا شام را کشیده و مهمانان را فرا بخوانم.به هنگام کشیدن غذا کاملا مایوس بودم و میدانستم که این مهمانی بدون هیچ حرف و سخنی به پایان خواهد رسید.اینگونه تمام شدن بهتر از آن بود که مادر بزرگ مجدد بخواهد از آن دو بازجویی کند.صدای گفتگوی زمزمه مانند آنها می آمد اما در دو نوبتی که گوش ایستادم اسمهای بهادر و هاتف را شنیدم و

دانستم که بعد گفتگوها مسیر دیگری را در پیش گرفته اون جو کسل

کننده و اندوهبار شده بود و دوست داشتم هر چه سریعتر تمام

شود. وقتی قدم به سالن گذاشتم تا آنها را برای میز شام دعوت کنم دو

مرد با یکدیگر آرام صحبت میکردند و مادر بزرگ و هما نیز با یکدیگر

نجوا میکردند. لحظه ای دچار تردید شدم که آیا آنها را دعوت کنم یا

اینکه بگذارم گفتگوهایشان تمام شود که چشم پدر بزرگ به من افتاد و

پرسید: چیه اریانا شام حاضر است؟ گفتم: بله لطفا بفرمایید. پدر بزرگ

چرخش را اندکی حرکت داد و به مهمانان با گفتن بفرمایید تا یخ

نکرده تعارف نمود. دعوتم گویی بی موقع بود چرا که بار دیگر نگاه

ناراضی مادر بزرگ به چهره ام نشست و فهمیدم کار را خراب کرده ام

در سر میز شام هما تعارفات معموله را انجام داد و بعد همگی مشغول خوردن شدند. اشتهایم را نگاه مادر بزرگ از بین رفته بود و احساس سیری میکردم اما از ترس آنکه مبادا سوژه گفتگو شوم بی اشتها شروع به خوردن کردم. بعد از شام به وقت دسر آقای یزدانی رو به پدر بزرگ کرد و گفت: اگر اجازه بدهید من و آریانا بعدا دسرهایمان را بخوریم! پدر بزرگ گفت: ایرادی ندارد. آنگاه رو به من کرد و گفت: آریانا آقای یزدانی میخواهند کمی در خصوص خودشان با تو گفتگو کنند و حرفهایی دارند که مایلند تو شخصا بشنوی منم موافقت کرده ام تا ما دسرهایمان را میخوریم بروید به سالن و انجا با هم حرف بزنید. میتوانم بگویم که از حرف پدر بزرگ انچنان شوکه شده بودم که

یارای بلند شدن و قدم برداشتن نداشتم. وقتی آقای یزدانی از جایش بلند شد و نزدیک در آشپزخانه به مادر گفت: با اجازه شما. من هنوز نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که چگونه بلند شوم. لبخند رضایت مادر بزرگ گویی قوایی تازه به وجودم داد و توانستم از جا بلند شده و از در خارج شوم. وقتی هر دو در جایی که قبلا آقای یزدانی و پدر بزرگ نشسته بودند نشستیم بی اختیار نفس بلندی کشیدم. گویی راهی دور و دراز را طی کرده باشم. آقای یزدانی دیگر مرد خونسرد دقایق پیش نبود. او هم لحظاتی سکوت کرد به گمانم رسید که نمیداند باید از کجا صحبت را آغاز کند اما به هر ترتیب بود با برداشتن پرتقالی و بازی کردن با آن روی سخن خود را به من کرد و گفت: هیچوقت فکر

نمیکردم که اینقدر برایم مشکل باشد ما همیشه با هم راحت گفتگو کرده و میتوانم بگویم که به سلايق يکديگر تا حدود زيادي آشنايي داريم اما در اين لحظه فکر ميکنم که بار اولي است که دارم با شما حرف ميزنم شايد دليل سخت بودنش هم اين باشد که هرگز پيش نيامده که بخواهم از خودم حرف بزنم و به احساسی که نسبت به شما دارم اشاره ای کرده باشم جز اینکه شما براي هميشه ساينا فرشته راستی بوده و هستيد و انشالله در آينده هم خواهيد بود.من به احساسی که ديگران نسبت به شما داشتند واقفم و حتی ميزان علاقه آنها را ميتوانم درجه بندي کنم اما از درجه بندي علاقه خودم نسبت به شخص شما عاجزم و اگر بگويم که نهايتی برای آن قائل نيستم شايد

فکر کنید که دارم غلو میکنم اما این حقیقتی است که صادقانه ابراز میکنم من شما را یک دختر کامل میبینم و برای خودم باعث افتخار است که میبینم مهر دختری چون شما در قلبم ریشه گرفته و پندارم به تجسم با شما پیوند بستن و با شما زیستن نقش گرفته و از شما می‌خواهم اگر مرا مردی نزدیک به عواطف و احساسات خودتان تصور می‌کنید با قبول درخواستم به پندار رویایی ام رنگ حقیقت بزیندو بامن همسفر شوید. سکوت او نشانگر آن بود که به انتظار پاسخ من نشسته و به ناچار با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم: آیا به من قول می‌دهید که همیشه وفادار باقی بمانید و تصور دیگری به جای من نشانید؟. قول می‌دهم و برایتان قسم می‌خورم. لبم که به



لبخند رضایت متبسم شد خوشحالش کرد و گفت: آیا نقش های شکل گرفته بر آینه قلبتان آنقدر کمرنگ هست که بتوانید آنها را کاملاً محو و تنها یک تصویر بر آن بنشانید؟ با همان صدا گفتم: از اول هم تنها یک نقش کمرنگ شک گرفته بود که هم اینک با قلم موی نامرئی شما پر رنگ شد. از خوشحالی دچار احساس شد و برای آن که حال دگرگونش را من نبینم سر بلند کرد و به لوستر نگریست و گفت: قول بدهید که هرگز در مورد گذشته من سؤال نکنید. همانطور که من هم به گذشته شما کاری نخواهم داشت. برای هردو ما زندگی از همین که با یکدیگر پیمان بستیم شروع خواهد شد. قول می دهید؟ گفتم: من به کلام شما و به قول شما امید خواهم بست و به پیمان خود وفادار باقی خواهم

ماند. از جا بلند شد و گفت: خدا را شاهد می گیرم که تما تلاش خود را برای خوشبخت و سعادت مند کردن شما بکار گیرم و از او می خواهم که یاری ام کند تا کوچکترین غباری بر آینه پاک روحتان نشانم. وقتی به اتفاق در آشپزخانه را گشودیم همه ی نگاهها را متوجه خود دیدیم.

آقای یزدانی در حالی که می خندید پرسید: به ما تبریک

نمیگویید؟ صدای کف زدن همه و هورا گفتن هما فضا را پر کرد و

سپس هر کدام به نوبت مارا بوسیدند و تبریک گفتند. نگاههای یزدانی

دیگر سرد و بیروح نبود و هزاران شعاع مهر از آن متصاعد بود. به

گمانم رسید که آشپزخانه نورانی شده است و صدای آهنگ دلنیشینی

از آن دورها به گوش می رسد و رو حم را به پرواز در می آورد.

صحبت‌ها دیگر سرد و مایوس کننده نبود و آنچه بیشتر شنیده می شد جمله‌ی هر چه شما بفرمایید همان می شود، بود که یزدانی در پاسخ خواسته‌ی پدر بزرگ بر زبان می آورد. خوشبختانه هیچکس مرا از پرواز در آسمان و جولان دادن در میان ستاره‌ها باز نداشت. گرمای وجودم آنقدر زیاد بود که وقتی برای بدرقه مهمانان تا مقابل در باغ رفتم هیچ سرمای‌ی احساس نکردم. در مقابل در باغ وقتی آقای یزدانی دستم را در میان دستش به نشانه خداحافظی گرفت، نگاه مهربانش را در دیده‌ام دوخت و گفت: صبح می بینمت و تا آن وقت لحظه شماری می کنم. و به جای کلام خداحافظ، به امید دیدار گفت و با هما رفتند. رد پشت در باغ دقایقی ایستادم تا از خود بپرسم آیا

خوابم یا این که به راستی آنچه اتفاق افتاده حقیقی بود و در عالم  
واقع رخ داده. گونه هایم را حتی نسیم سرد شبانگاهی خنک نکرده بود  
و میل به قدم زدن در زیر نور مهتاب مرا واداشت تا به جای بازگشتن  
به داخل ساختمان راه آخر باغ را در پیش بگیرم و با خود خلوت کنم.  
نگاه مهر آمیز اچنان در نظرم بود که فرشته مهر دست بر زیر چانه زده  
و دارد با تبسمی شیرین مرا می نگرد و به من می گوید آریانا این  
هدیه ی من است، آن را بپذیر و چون جان شیرین حفظ اش کن. آریانا  
مبادا چشم حاقدان و حاسدان بر این گوهر افتد که تیرگی آه هایشان  
رنگ گوهر تابناک را کدر و تیره و مات خواهد کرد. در گرانبهایت را در  
صندوقچه قلبت جای بده و بر آن قفل های بسیار بند که از دستبرد

طرّاران در امان باشد. آریانا وجودت را وقف ولینعمت زمینی ات کن و

جام شراب نیکبختی را بنوش و سعادت را باور

کن. \*\*\*\*\*۱۶ آریانا! در وجودت آنقدر حسن

و ملاحظت وجود دارد که زبانم قاصر از بیان آن قاصر است. با تو بودن

و در کنار تو زیستن به مثابه زندگی در بهشت است که همیشه بهار در

آن جاویدان است و رنگ خزان و زمستان نمی بیند. صدای تو زمزمه

خوش آهنگی است که لای لای فرشتگان را می ماند و نغمه ای است

که غنچه های شاخسار بر ترنمش نیازمندند تا بتوانند گلبرگهای خود را

شکوفا کنند. تو سایتا زیبایی چهره را به زیبایی درون پیوند زده و

اهریمن را مقهور خویش ساخته ای . من آن روز در مکتب وقتی برای

اولین بار با تو روبرو شدم به خود لرزیدم و در باورم نبود که نقش  
رویایی پندارم را زنده در مقابل خود ببینم و آن روز با مرکب زندگی  
به جای سیاه مشق، سبز مشق نوشتم و آن را روبروی بستم به دیوار  
نصب کردم تا فراموش نکنم که چهره ی پری رنگ پریده ای که دیدم  
همان است که هر صبح با گلبرگ گل، گونه آتشین می کند و از حیا  
آتشی بر می افروزد که حرارتش جانم را به آتش می کشد. آریانا! آن  
زمان که سردی زمستان قوای جسمانی وجودت را ستمگرانه به غارت  
برد باز به خود گفتم که هرگز زمستان در برابر بهار نتوانسته مقاومت  
کند و به زانو در خواهد آمد. این گل زیبا بالاخره سر از بوته ی خار  
بیرون آورده و به عطر افشانی مشغول می شود. آریانا! من همان

پرنده ی مهاجر هستم که به عشق یافتن جفت خود بازگشته ام و  
چون تو را یافته ام می خواهم آشیانی برایت بسازم که باد بیدادگر و  
نفس سرد زمستان آن را ویران نکند. تو بانوی سبز پوش زندگی ام  
هستی ، با تو شادی و مسرت جانم کامل است و تمام غمهای آشکار و  
پنهانم با پای گذاشتن تو به این آشیانه دست از گریبانم برداشته و مرا  
آسوده می گذارند. شگفتا که هرگز قدرت عشق را اینسان ندیده بودم  
که بتواند به آنی رنگ گیتی را تغییر دهد. ای سایتا، بانوی راهبر دستم را  
بگیر و مرا از دهلیزهای سیاه و تاریک به سلامت به سوی نور و  
روشنایی هدایت کن. جای که تو مقام داری مینویی است که پر از  
موسیقی و زیبایی. ما به جای نقش مجازی عشق بر بوم عشق راستین

را نقاشی خواهیم کرد و به گوش راهیان این وادی سرود همدلی و  
همزبانی خواهیم خواند و به اتفاق این پرده سیاه را که مرگ برای  
مقهور کردن ما آویخته است پایین خواهیم کشید و به او نشان  
خواهیم داد قلبهایی که با حرارت عشق گرم و سوزانند، به سرکشی  
طوفانش خاموش نخواهند شد.\*\*\*\*\*حضور یزدانی در  
خانه ی پدر بزرگ از صورت استادی خارج شده و به صورت عضوی  
نزدیک به خانواده پذیرفته شده بود. پدر بزرگ او را نادر جان خطاب  
می کرد و مادر بزرگ معمولاً پسرم خطابش می کرد و او شادمان از  
این نزدیکی به ساعات ملاقاتش افزوده بود و در کنار تعلیم نقاشی به  
برنامه هایی که در آینده می بایست دنبال کنیم می پرداخت و



روزهایی روشن و تابناک برای هردویمان پایه ریزی می کرد و مرا غرق در شادی و نیکبختی می کرد. مادر بزرگ و پدر بزرگ هر دو برای این خواستگار مخصوص با هم راهی خانه پدر شدند تا قرار ملاقاتی دیگر را بگذارند. می دانستم که پدر روی سخن پدر و مادر خود هرگز سخنی مخالف نخواهد گفت و به آنچه آنها بگویند به آسانی رضایت خواهد داد. خاطر من آسوده بود اما یزدانی متفکر و خاموش بود و دل نگران به نظر می رسید. حرفهای امیدوار کننده من هم نتوانستند از بار نگرانی او بکاهد و گاه آههای سوزناکی که می کشید مرا هم به تردید و دو دلی می انداخت و امیدواری ام را زایل می کرد و گمان می بردم که پدر لب به مخالفت باز خواهد کرد و سه ازدواج در یک سال را رد

خواهد کرد. اما بعد با اندیشه ی این که مسئولیت من به عهده  
پدربزرگ و مادر بزرگ است و آنها نگران مخارج من نخواهند بود خود  
را امیدوار می کردم. به یزدانی گفتم: -نگرانی هر دوی ما بیهوده است  
و خواهی دید وقتی آنها برگردند به ترس ما خواهند خندید. به زور به  
رویم لبخند زد و پرسید: -اگر مخالفت کردند حاضری بر خلاف رای آنها  
باز هم با من پیمان ببندی؟ با قاطعیت گفتم: -چون می دانم مخالفت  
نخواهند کرد قول می دهم. سر تکان داد و گفت: -نه اینطوری خیالم  
آسوده نمی شود. باید بگویی در برابر مخالفت آنها ایستادگی می کنی  
و مرا انتخاب می کنی؟ گفتم: -چرا فکر می کنی که آنها مخالفت  
خواهند کرد؟ این ترس و اضطراب از کجا سرچشمه گرفته؟ شما که

خانواده ی مرا خوب می شناسید مگر آنها در مورد انوشیروان و یا  
ملاحظت کاری کردند که موجب...حرفم را قطع کرد و زمزمه کرد:-ای  
کاش من مثل انوشیروان بودم.به تمسخر گفتم:-انوقت من حاضر به  
قبول درخواستت نبودم.ناباورانه نگاهش را به دیده ام دوخت و  
پرسید:راست می گویی؟به ناچار گفتم:-مگر این کار را نکردم؟  
خانواده ام بر خلاف شما مرا به خویمی شناسند و می دانند که من  
وقتی تصمیم به کاری بگیرم انجامش خواهم داد. اما شما با همه اقرار  
هایی که شنیده اید هنوز هم تردید دارید و گفته هایم را باور  
ندارید.چند بار سر تکان داد و گفت:-باور دارم اما در دلم شوری بر پا  
شده که خیالم را پریشان کرده باور کن من انقدر که به فکر تو و

سعادت‌مند کردن تو هستم به خودم فکر نمی‌کنم ای کاش می‌توانستم

این را ثابت کنم اما چیزهایی هست که مافوق تصور ما است و از

اختیارم بیرون است و همان مرا می‌ترساند و از خود می‌پرسم آیا

این درست بود که تو را با خود همسفر کردم؟ تویی را که سراپا خوبی

هستی و جز به اسایش و راحتی دیگران به چیز دیگری فکر نمی‌کنی.

آریانا اگر تو روزی نگاهت را از من بگیری و دستت را از دستم بیرون

بیاوری و مرا در این پهن دشت زندگی تنهایم بگذاری باید بدانی که

مرا دانسته و به عمد به سوی مرگ سوق داده‌ای. من عاشقت هستم

اما ان را از تو گدایی نمی‌کنم. اگر روزی بفهمم که به علاقه من به دید

استهزا نگاه می‌کنی می‌روم و دیگر هرگز با تو روبرو نمی‌شوم. از

خنده بلند من برآشفت و در سالن شروع بع قدم زدن کرد و در مقابل  
ساعت دیواری ایستاد و به صدای اونگ گوش سپرد و بعد از دقایقی  
زمزمه کرد: اریانا عشق به انسان جرات و شهامت می بخشد و انجام  
خیلی از کارهای غیر ممکن را ممکن می سازد و بسیار اسرار پنهان را  
کشف می کند. بیخبری و یک وقت به خودت می ایی و می بینی چون  
ادم برهنه ای شده ای که هیچ لباسی بر تن نداری دیگران بر تو خرده  
می گیرند و گاه بر تو می خندند اما چون عاشقی بر تو عجبی نیست.  
آدم عاشق فقط به مهر یار دلخوش است و جز او نه می بیند و نه می  
شنود. گفتم: پس دیگر ترس برای چیست؟ به طرفم چرخید و گفت: -  
تو از احساس خودت خبر داری اما از احساس معشوق بی خبری. ترس

همین است!- می شود با کمی اعتماد ترس را از بین برد و به جایش امیدواری را نشانند. به او هم مجال اثبات بدهید و بعد به قضاوت و داوری بنشینید. بدون پاسخ در سالن را باز کرد و بیرون رفت. از پشت شیشه به رفتنش نگاه کردم و از خود پرسیدم: او را چه می شود. ای کاش می فهمیدم در سرش چه می گذرد و به ترس واقعی اش واقف می شدم. گمان داشتم که باغ را ترک کرده و رفته چون صدای برهم خوردن در باغ را شنیدم. تصمیم گرفتم غذا آماده کنم و خانه را برای بازآمدن مادر بزرگ و پدر بزرگ مهیا کنم. در آشپزخانه به فراهم کردن غذا مشغول بودم که تلفن به صدا درآمد. شتابان گوشی را برداشتم و صدای هما را شناختم که به گرمی جویای حالم شد و بعد پرسید: نادر

آنجاست؟ خواستم بگویم که برگشته منزل اما در همان زمان نگاهم به

شیشه سالن افتاد و نادر را دیدم که ایستاده بود و به درون نگاه می

کرد. با اشاره دست به او فهماندم که تلفن با او کار دارد و به هما گفتم

بله اینجا هستند و گوشی را به نادر که با شتاب خود را به تلفن

رسانده بود دادم و متعجب از برخورد او کنار بخاری نشستم. نادر چنان

خود را به تلفن رسانده بود که نشان می داد منتظر تماس مهمی بوده

است. صدایش کمی هیجان زده بود و با پرسیدن هما چه

خبر؟ کنجکاوانه به مکالمه گوش داد و سپس با کشیدن اهی محزون

پرسید: یعنی هیچ راهی نیست؟ گویا جواب مایوس کننده شنیده بود

که ادامه داد: باشد، حالا که چاره ای نیست صبر می کنم. پس از

مکالمه او لحظاتی بهت زده نگاهم کرد. نگاهش به من بود اما مشخص

بود که افکارش در جای دیگری سیر می کند. برای آنکه او را به خود

بازگردانم پرسیدم: چای میل دارید؟ صدایم او را به خود آورد و با

گفتن ممنون می شوم، مرا راهی آشپزخانه کرد و دقایقی بعد خود نیز

به آشپزخانه آمد و روی صندلی نشست و پرسید: نگفتند چه ساعتی

برمیگردند؟ چای را مقابلش گذاشتم و گفتم: دیر نکرده اند. معمولاً

ملاقات های یکی دو ساعته آنها به نصف روز ختم می شود و آنها تا

همگی را نبینند به باغ برنمی گردند. در ضمن صحبت به ادامه کار

پرداختم و غذا را آماده کردم. او در سکوت به کارم نظارت داشت و

هنگامی که دید دارم برای خود چای می ریزم گفت: نمی خواهید



تماس بگیرید و زودتر خیالمان را راحت کنید! رو برویش نشستم و

گفتم: این کار را نمی‌کنم چون می‌دانم پاسخ آنها چیست! خشم

گذرای بر صورتش نشست و خیلی زود بر خود مسلط شد و با آوردن

لبخندی بر لب گفت: خونسری شما شگفت‌انگیز است. خواستم باز هم

جملاتی امیدوارکننده بر زبان بیاورم که صدای زنگ خانه بلند شد و

پس از آن صدای باز و بسته شدن در باغ به گوش رسید. رنگ یزدانی

آشکارا پرید و نگاهش به صورتم ماسید، بی اختیار ترس او بر من هم

چیره شد و هر دو بدون حرکت به در آشپزخانه چشم دوختیم. وقتی

در سالن باز شد صدای پدربزرگ آمد که گفت: به گمانم کسی خانه

نیست. به سختی توانستم دهان باز کنم و بگویم: پدر بزرگ ما

اینجائیم. مادر بزرگ اول وارد شد و با دیدن صورت هر دوی ما نگران شد و پرسید: اتفاقی رخ داده؟ سر تکان دادم به نشانه ی نه و پدر بزرگ با خنده چرخ را به درون آشپزخانه هل داد و گفت: من می دانم که این دو در چه حالی هستند اما من می خواهم قصاوت کنم و تا یک فنجان چای ننوشم اخبار را نگویم. مادر بزرگ خیالش آسوده شد و با گفتن اما من مثل شما نیستم، رو به یزدانی کرد و گفت: امشب همه جمع می شوند و شما و هما خانم هم تشریف بیاورید در خدمتتان باشیم. صدای نفس بلند یزدانی که از سر آسودگی کشیده شد همه ی ما را به خنده انداخت. من روحیه ی گذشته ی خود را به دست آوردم و برای ریختن چای و پذیرایی از آنها بلند شدم. وقتی مادر بزرگ برای

تعویض لباس به اتاقش رفت همراه او راهی شدم تا در جریان ملاقات

قرار بگیرم. مادر بزرگ که می دانست برای چي او را تعقیب می کنم

ضمن تغییر لباس با صدایی که از اتاق خارج نشود گفت:.. علی، دکتر

پیرنیا را بر یزدانی ترجیح می داد و بیشتر به او رغبت نشان می داد

اما من و پدر بزرگت جانب یزدانی را گرفتیم و بالاخره متقاعدش

کردیم که یزدانی بیشتر با روحیه ی تو سازگار است. اما بنده خدا

مادرت هیچ اظهار عقیده ای نکرد و مشخص بود که انتخاب را به خود

تو واگذار کرده است.. بقیه هم آنجا بودند؟ مادر بزرگ به نشانه ی نه

سر تکان داد و گفت:.. فقط علی و لیلی بودند. بچه ها مدرسه بودند و

نادیا هم خانه خودشان بود.. مادر بزرگ نمی دانم چرا احساس می کنم

که یزدانی چیزی را از ما مخفی می کند، او بی اندازه مضطرب و نگران است. او از من قول گرفته که به گذشته اش اشاره نکنم و من هم به او قول داده ام اما حالا احساس می کنم که نمی بایست این قول را به او می دادم. خوب است شما و پدر بزرگ در این مورد تحقیق کنید و خیال مرا راحت کنید. راستش با آن حرف های پند روز پیش حس بد گمانی در وجودم ریشه دوانیده و مرا ترسانده. مادر بزرگ گفت: اگر بخواهیم در این مورد چیزی بدانیم بهترین وقت همین حالاست چون اگر به شب برسد و علی و مادرت از راه برسند دیگر فرصت کافی نخواهیم داشت. \_بله خودم هم همین فکر را می کنم. مادر بزرگ به هنگام ترک اتاق دستم را گرفت و گفت: -این کار را به ما

محول کن و خودت را ناراحت نکن. مادر بزرگ قدم که به اشپزخانه گذاشت من روی تخت او نشستم. جرات و جسارت این را نداشتم که شاهد اقرار یزدانی باشم. بر خلاف نظر او که گفته بود ادم عاشق جسارت و شجاعت پیدا می کند من خود را باخته و قوایم تحلیل رفته بود. گفتگوی آن ها به درازا کشیده بود و از ساعت غذا ۲ ساعتی بود که می گذشت. گوش به نجوایان دادم شاید بتوانم چیزهایی بشنوم اما گویا مادر بزرگ در اشپزخانه را به روی خودشان بسته بود و صدایی بیرون نمی آمد. چند بار تصمیم گرفتم از اتاق خارج شده و پشت در اشپزخانه به گوش بایستم اما به راستی قدرت و توان برخاستن را نداشتم. یک بار گمان کردم که برای بار دیگر فلج

شده ام اما خوشبختانه چنین نبود و دست و پاهایم تکان می خوردند. فقط قدرت و شهامت بر خاستن را از دست داده بودم. ساعت دیواری سه بار به صدا در آمد و بار دیگر سکوت حاکم شد. با خود گفتم باید موضوع خیلی مهم باشد که پدربزرگ رنج گرسنگی را دارد تحمل می کند و صدای اعتراضش بلند نمی شود. در آن دقایق و حالات نمی توانم حالم را به درستی شرح دهم، گویی در میان راه بهشت و جهنم ایستاده بودم و گاه به این سو و گاه به آن سو در نوسان بودم. گلویم خشک بود و زبانم سنگین بود. نیاز به جرعه ای آب داشتم تا عظمم را بر طرف کنم. داشتم کم کم آنها را به قساوت قلب متهم می کردم که از حال محکوم بی خبر مانده اند که مادر بزرگ در اتاق را

باز کرد و پرسید: -چرا تنها نشسته ای؟ بلند شو بیا پیش ما! پدر بزرگت با خوردن چند حبه قند گرسنگی اش را مهار کرده. پرسیدم: ایا او اقرار کرد؟ مادر بزرگ به تمسخر گفت: مگر جنایت کرده که باید اقرار کند؟

قلبم قوت گرفت و لحن رضایت امیز مادر بزرگ توانم داد تا برخیزم و به دنبالش حرکت کنم. وقتی هر دو وارد اشپزخانه شدیم پدر بزرگ به صورتم خندید و گفت: -نادر را نمی دانم اما من از گرسنگی چیزی نمانده که پس بیفتم. با کمک مادر بزرگ غذا را روی میز چیدیم و من دزدانه نگاهی به چهره یزدانی انداختم. صورتش حاکی از رضا و وفق مراد بودن اوضاع می کرد و تبسمی کمرنگ بر لبش نشسته بود. وقتی همه دور میز نشستیم و به خوردن مشغول شدیم او نگاهش در چهره

ام ثابت شد و لحظه ای دقیق مرا نگریست اما از مفهوم آن نگاه چیزی

نفهمیدم و کشف رمز نگاهش را گذاشتم تا بعد از غذا شاید که به

حرفی کشف گردد. بعد از غذا او بلافاصله بلند شد و اجازه رفتن

خوایت، پدر بزرگ به او این اجازه را داد و من را او را برای بدرقه

همراهی کردم. هوای پاک را با نفسی بلند به جان کشید و گفت:-مثل

بچه ها ذوق زده شده ام و دلم می خواهد با صدای بلند فریاد بکشم.-

خوشحالم که خودتان شده اید و دیگر نمی ترسید.-ترسم بر خلاف

میل و اراده ام بود.با شنیدن صدای خنده ی من متعجب ایستاد و

پرسید:-حرف خنده داری زدم؟گفتم:-نمی دانستم که برای ترسیدن

میل و اراده هم اختیاری است.گفت:-گاه ترسها بی علت است که با



کمی اراده بر طرف می شود اما باور کنید که ترس من ناخواسته و  
علی رغم میل که دوست نداشتم در مقابل شما مردی ترسو و جبون  
جلوه کنم رخ داد. من که به شما اطمینان دادم اما باور نکردید!-می  
دانید اگر آنها پاسخ منفی می دادند و شما می خواستید از من دفاع  
کنید چه جوی به وجود می آمد؟ یقین دارم که ازدواج ما عاری از شور  
و هیجان بود که نه به شما کامرانی می داد و نه من اینگونه ازدواج را  
می پسندیدم، اما خوشبختانه خدا به هر دوی ما لطف کرد و مانعی  
پیش نیامد. با این که در خانه خیلی کار دارم و باید من و هما برای  
مهمانی امشب خود را آماده کنیم اما دلم می خواست ناگزیر به رفتن  
نبودم و تا آمدن پدرتان همینجا منتظر می ماندم و از مصاحبت همگی

تان استفاده می کردم. نمی دانم چرا خانه برایم کسل کننده و  
یکنواخت شده است و دیگر دوست ندارم در آنجا تنها بمانم. هما هم  
چند روز دیگر می رود و به گمانم او هم حوصله اش سر رفته و دلش  
برای شوهرش تنگ شده. ای کاش می شد ماه عسلمان را در رُم  
بگذرانیم، اما افسوس. سکوت و خموشی او طولانی شد و به نظرم  
رسید که فکرش رفت به نقطه ای که من نمی دانستم آن مکان  
کجاست. زیر لب گفتم: -مخارجش زیاد می شود! او به نشانه ی رد کلام  
من گفت: -این اصلا مهم نیست فقط... باز هم لحظاتی سکوت کرد و  
بعد بی اختیار شور دقایق پیش را به دست آورد و گفت: ما تمام شهر  
های کشور خودمان را خواهیم گشتو ایرانگردی خیلی بهتر از دیدن

جاهای دیگر است. در کشور خودمان مناطق بکر و دست نخورده آنقدر

فراوان است که با بهترین طبیعت اروپا برابری می کند. باید به اتفاق

بنشینیم و خط سیر سفرمان را روی نقشه علامت بگذاریم. آه آریانا.

من خیلی خوشحالم! مقابل در باغ که رسیدیم پرسید: گل مریم! تو...

اما نه سایتا! بانوی عزیز من! من می روم و به گمانم زودتر از رسیدن

خانواده ات بار دیگر باز گردم. پس برای ساعتی خدا نگهدار. پس از

رفتن او دقایقی ایستادم و به کلماتش که هنوز در گوش جانم شنیده

می شد گوش فرا دادم و هر کلمه ای از آن را بار دیگر پیش خود

زمزمه کردم تا در زره زره جانم خوش بنشیند. وقتی وارد سالن شدم

پدر بزرگ و مادر بزرگ هر دو به عبادت مشغول بودند، به پیروی از آنها

به نماز ایستادم و در پایان سر بر سجده نهادم و از درگاه خداوند یاری

خواستم تا کمکمان کند که هر دو بتوانیم زندگی سعادت‌مندی برای

یکدیگر به وجود آوریم. پدر بزرگ در شیشه ای سالن را بر روی هوای

تازه ی باغ باز کرد و گفت: - برای جشن تو و نادر باید تمامباغ را چراغان

کنم. و رضایتش را از این جشن نشان داد. کنار پدر بزرگ ایستادم و

ضمن تماشا پرسیدم: - پدر بزرگ او به شما چه گفت. آیا به گذشته اش

اشاره کرد؟ پدر بزرگ گفت: - او قسم خورد که نه همسر دارد و نه فرزند

چون هنوز ازدواج نکرده. لحن شوخ پدر بزرگ کمی امیدوارم کرد با

این حال پرسیدم: - به شما نگفت که چرا دوست ندارد به گذشته اش

اشاره شود؟ - در این خصوص صحبت نکردیم. او به سوالات ما پاسخ

داد و بیشتر مادر بزرگت سوال پرسید. من فکر می‌کنم که لزومی هم

ندارد زیاد در این خصوص کنجکاوی کنیم. چون هر کس بالاخره

گذشته‌ای دارد که دوست دارد برای خودش بماند و از دیگران پوشیده

باشد. این مرد آدم ریاکاری نیست و به تمام پرسشهای ما با صداقت

جواب داد. تو هم فکرهای ناخوش را از خودت دور کن. شاید بعد ها

خودش لب به افشای گذشته باز کند. من هم بعد از ازدواج با

مادربزرگت بود که اقرار کردم برای رسیدن به او چه خفت و

خواریهایی را تحمل کردم. نگران نباش و به روزهای خوب و شیرینی

که در پیش روی داری فکر کن. مادربزرگ پرسید: برای شام چه تهیه

کنم؟ پدربزرگ متوجه او شد و گفت: هیچی، برای امشب که امشب

بسیار خوشی برای همگی ما خواهد بود شام از بیرون سفارش می  
دهیم. بیا اِلی من. کنارم بشین و از این هوای پاک استفاده کن و از  
وجود نوه عزیزمان که به زودی ما را ترک می کند لذت ببر. گفتم:-  
پدربزرگ من فقط دو کوچه با شما فاصله خواهم داشت و اگر خیال  
می کنید که از شر من آسوده می شوید باید بگویم اشتباه کرده اید و  
من همچنان به شما چسبیده ام. پدربزرگ گفت:- خدا کند چنین  
باشد! مادربزرگ گفت:- وقتی پرسیدم که چرا تا به حال ازدواج نکرده  
بهت زده نگاهم کرد و گفت، من سالها در پندارم صورتی کشیده بودم  
که متاسفانه با هیچ یک از کسانی که می دیدم مطابقت نمی کرد تا آن  
روز در مکتب خانه که نگاهم آریانا افتاد و تصویر خیالی ام زده شد.

آریانا. او به راستی عاشق توست و افکارش پیرامون به تو رسیدن و تو را به دست آورد دور می زند. او به سوالات من بدون این که فکر کند و خوب یا بد بودن حرفش را مزه مزه کند جواب می داد و این نشان می داد که بدون نقشه عمل می کند و هر چه می گوید روی تدبیر و مصلحت نیست. در واقه او شعار نمی داد و به همین جهت حرف هایش بر دل می نشست. اما اگر باز هم نگرانی می توانیم همین امشب باز هم بپرسیم تا خیال تو آسوده شود. پدر بزرگ گفت:- این کار را علی و لیلا خواهند کرد و اگر سوالات دیگری داری به لیلا بگو تا مطرح کند. در آن لحظه دیگر هیچ نقطه ی ابهامی برای باقی نمانده بود و امیدواریهای آن دو مرا کاملا مجاب کرده بود که کاری که قصد

انجامش را دارم درست است و نباید تردید کنم. من میز پذیرایی را آماده می کردم که مادربزرگ با لباسی به رنگ صورتی که به دست داشت قدم به سالن گذاشت و به من گفت:- آریانا این لباس را به تنت امتحان کن. این لباس خاطرات شیرینی را برای من و پدربزرگت زنده می کند و مال دوران نیکبختی ماست. لباس را گرفتم و گفتم:-

مادربزرگ من صندوق شما را خالی کرده ام و تمام یادیهایی شما را تصاحب کرده ام. مادربزرگ گفت:- هر وقت تو از آنها استفاده کنی مسلم بدان که ما را خوشحال کرده ای و بعد از ما موجب می شود که به یادمان باشی و از خدا آمرزش گناهانمان را بخواهی، حالا بیوش تا میهمانها نیامده اند، لباس را گرفتم و به اتاقم رفتم تا آن را بر تن کنم.



لباس قدیمی اما سالم بود. گل های آهار دار روی شانه لباس از زیبایی افتاده و پژمرده به نظر می رسید اما بقیه لباس ایرادی نداشت. وقتی مقابل مادر بزرگ ایستادم. او با نگاهی به گل سرشانه ام گفت:- گل سر شانه ات هیچ زیبا نیست. روزی این لباس تنها به خاطر همین گلش زیبا بود. اگر گل را از سرشانه برداریم لباس دیگر هیچ جلوه ای نخواهد داشت.-مادر بزرگ شاید اگر یک شاخه گل طبیعی به جایش بناشنیم باز هم زیبا شود. کمی فکر کرد و بعد با گفتن امتحانش ضرر ندارد، قیچی آورد و گل را از لباس جدا کرد و بعد از برداشتن گل رز صورتی از داخل گلدان آن را روی شانه ام امتحان کرد و بعد خوشحال گفت:- چقدر زیباست. بیا خودت را در آینه نگاه کن.مادر بزرگ درست

گفته بود و لباس دیگر کهنه و قدیمی به نظر نمی رسید. پدر و مادر به

اتفاق نادیا، افشین، سینا و نامی وارد شدند و هر کدام به شیوه خود

به من تبریک گفتند. به نادیا گفتم: -هنوز هم معلوم نیست که... او با این

حرف که خودت را لوس نکن ما همه چیز را می دانیم، قطع کرد و

افشین با زدن چشمکی آرام زمزمه کرد: -زن و سر نگهداری، محال

است. و با صدای بلند خندید. دانستم که مادر بزرگ پیش از آن که نادر

بگوید از من و از احساسی که نسبت به او یافته ام صحبت کرده و به

نتیجه نهایی رسیده است. مادر در کنار گوشم گفت: -ای کاش یکبار

دکتر را می دیدی. شاید نظرت تغییر می کرد. به جای من نادیا گفت: -

حالا که دیگر جای این حرفها نیست. مهم این است که آریانا انتخاب

خودش را کرده و خوشبختانه مورد تایید پدربزرگ هم هست. افشین با

گفتن می خوام اقرار کنم! نگاه همه را متوجه خود کرد و افزود:--باور

کنید اگر می گویم بیش از همه شما من خوشحالم اغرق نکرده ام.

چون با روحیه ای که از آریانا سراغ دارم هیچ وقت در باورم نمی

گنجید که او روزی دل به مردی ببندد. نه این که خدای ناکرده فکر

کرده باشم که او دختر مغرور و خودخواهی است. هرگز! اما می

دانستم که او تا آن شخص را نشناسد و کاملاً به عمق عواطفش آگاه

نباشد انتخابش نخواهد کرد و خدا، خدا می کردم که آن شخص یک

فقیر و دوره گرد نباشد. چرا که برای آریانا شغل و مقام و منصب

اهمیت ندارد و تنها طالب غذای روح و احساس آن شخص است و اگر

اینها را در مرد فقر و تهیدستی هم می دید به درخواست او پاسخ مثبت می داد و حالا خوشحالم که آقای یزدانی نه تنها فقر نیست بلکه به حمد خدا از هر دو غنی است! نامی گفت: -پیش از آن که خواستگار از راه برسد بهتر است در مورد میزان مهر به توافق برسیم و از اتلاف وقت جلوگیری کنیم. نظر من این است که اگر مطابق دیانا باشد خوب است و جشن را هم در همان هتل برگزار می کنیم. مادر گفت: - انوشیروان از لحاظ تمکن مالی پایین تر از یزدانی است و می شود از آقای یزدانی خواست که جشن را باشکوهتر برگزار کند. پدر گفت: -باید ببینیم که نظر خود آریانا چیست و دلش چه می خواهد. همه ی نگاهها را متوجه خود دیدم بنابراین گفتم: -هر چه شما بگویید من مخالفت

نمی‌کنم اما خودم بر این عقیده هستم که هر چه ساده تر برگزار شود  
من راضی‌ترم. دوست دارم در همین باغ جشن برگزار شود و ... مادرم  
حرفم را قطع کرد و گفت: -این حرفها بی‌معنی است. تو نباید ساده‌تر  
از دیانا به خانه بخت بروی. من برای تو خیلی آرزو دارم. پدر خطاب  
به مادر گفت: -شما برای دل خودت می‌خواهی جشن بگیری یا این که  
دخترت؟ بگذار ببینیم نظر خود او چیست. بگو دخترم. بگو دیگر چه  
دوست داری؟ گفتم: -من نمی‌خواهم مخالف خواسته مادر حرف بزنم.  
پس هر چه او بگوید همان را می‌کنم. پدر بزرگ گفت: -فایده اش  
چیست وقتی خود تو موافق نباشی! ضمن این که من هم با تو  
موافقم و باغ را به هتل و خرجهای زیادی ترجیح می‌دهم. مادر

ناراضی سرگرداند و به مادر بزرگ نگریست تا او را به دفاع از نظر خود وادار کند که مادر بزرگ دستش را روی دست او گذاشت و گفت:- عزیزم. خوشبختی و خوشبخت زیستن به تجمل و تجمل گرایی نیست. من نظرم با اینها موافق است. نامی و افشین هم به حمایت از من بلند شدند و مادر با گفتن پس مهر را سنگینتر بگیرد، عقیده ی خود را ابراز کرد و دیگران با سکوت خود آن را مورد تایید قرار دادند. وقتی صدای زنگ به گوش رسید افشین برای بار آخر پرسید:- بالاخره مهر را مشخص نکردید؟ پدر گفت:- بگذار بیاید. شاید خودش بیش از آن که ما فکر می کنیم بخواهد مهر کند. نادر خود را بسیار آراسته کرده بود و شب گل زیبایی از گل های مریم به دست داشت و هما نیز لباس

شب ساده اما زیبایی بر تن داشت. آن دو با استقبال گرم خانواده روبرو شدند و فضا صورت مهمانی رسمی به خود گرفت. هما جویای حال دیانا و انوشیروان شد و مادر توضیح داد که آن دو به سفر رفته و هنوز از طرف اقوام پاگشا می شوند. نادیا برای مهمانان چای آورد و زحمت پذیرایی را او به عهده گرفت. یزدانی تلاش داشت تا نگاهش با من تلاقی نکند و مرا در انتخاب رای آزاد بگذارد. پدر بزرگ پس از نوشیدن چای آغاز به صحبت کرد و بعد از او پدر رشته ی سخن را به دست گرفت. یزدانی شنونده بود و گاه، گاه با کلام همین طور است ، مهر تایید بر سخنان آنها می گذاشت. مادر بزرگ از هنر و استادی یزدانی سخن گفت و در آخر با گفتن این که خوشحالم هنرمند دیگری

به ما می پیوند رضایت خود را نشان داد. ساعتی نگذشته بود که همه چیز همانطور که موافق مادر بود به پایان رسید و جمع با زدن کف و خوردن شیرینی این وصلت را تایید کردند. تنها درخواستی که از جانب یزدانی عنوان شد تاریخ مراسم عقد بود که درخواست کرد این مراسم تا نرفتن هما انجام بگیرد که همگی موافقت کردند و خرید حلقه به صبح آن شب موکول شد. بعد از این موافقت صحبتها از حالت رسمی خارج شد و به گپ دوستانه انجامید. همانطور که پدربزرگ قول داده بود شام را از بیرون آوردند و میز شام رنگینی چیده شد. این بار یزدانی نگاه مهربانش را به نگاهم دوخت که دیگر اسرار آمیز نبود و شعاع عشق از آن ساطع بود. در یک لحظه خود را در



میان دریای موج آرام، در سرزمینی ناشناخته دیدم که داشتم شنا می

کردم و در دلم امید رسیدن به ساحل در تلاطم بود اما یکباره حس

کردم که زیر پایم خالی شد و آب مرا به کام خود کشید آنچنان وحشت

زده شدم که بی اختیار فریاد کشیدم نه! صدایم همه را ترساند و بهت

زده به من نگریستند. برای ترس خود دلیلی نداشتم و به ناچار سر به

زیر انداختم و فقط گفتم: -متاسفم. پدربزرگ که دلیل کارم را نمی

فهمید پرسید: -آریانا اگر سوالی داری بپرس و خودت را هذاب

نده. حرف پدربزرگ دیگران را کنجکاو کرد و پیش از همه یزدانی و هما

متحیر و نگران شدند، هما گفت:

- آقای نیاورانی درست می فرمایند، اگر سؤالی یا خواسته ای داری

بگو تا همه بدانیم.

گفتم:

- سؤالی ندارم و بی اراده و بی اختیار گفتم نه! شاید این هم از آن

ترسهای نابجا بود که به سراغم آمد، باور کنید هیچ حرفی برای گفتن

ندارم.

نادیا با گفتن هیجان زده شده ای به یاری ام آمد و نامی پرسید:

- اگر تاریخ عقد را دوست داری تغییر بدهی شاید بشود کمی عقبتر

برگزار کرد.

سر تکان دادم و مادر بزرگ لیوان نوشیدنی را به دستم داد و گفت:

- جرعه ای بنوش، من هم با نادیا موافقم.

اما آقای یزدانی که متقاعد نشده بود گفت:

- اگر اجازه بدهید من چند دقیقه ای با آریانا خانم صحبت کنم ممنون

می شوم.

پدر با پایین آوردن سر موافقت کرد و او بلند شد و از در سالن خارج

شد و به ناچار من هم به همراهش رفتم. شب مهتابی زیبایی بود که

ستارگان بیشمار در پهنه آسمان بی لک می درخشیدند و نور

سیمینگون ماه بر شاخ و برگ درختان تالو یافته و زیبایی باغ را دو

چندان کرده بود. چند گامی هر دو در سکوت راه رفتیم و از عطر

گل‌های شب بو که فضا را آکنده کرده بود استفاده کردیم، وقتی از سالن

دور شدیم یزدانی گفت:

- سایتا به من بگوئید چه چیز موجب وحشت تو شد!

گفتم:

- برای آنی حس کردم که در دریایی آرام در حال شنا هستم و تا ساحل

فاصله ای ندارم اما یکباره ماسه های زیر پایم خالی شدند و آب مرا به

کام خود فرو برد. این بود که بی اختیار فریاد کشیدم.

یزدانی گفت:

- هنوز باور نداری که در کنار من خوشبخت زندگی خواهی کرد و می

ترسی به جای زمین سفت و هموار قدم روی ماسه های روان گذاشته

باشی. ای کاش می توانستم آینده را پیش چشمت نمایان کنم تا ترس

از وجودت رخت بربندد و خوشبختی را باور کنی.

- من می دانم سعادت‌مند خواهم زیست و می خواهم باور کنی که بی

اختیار و نه به عمد ترس به سراغم آمد. بیا و هر دو این حادثه را

فراموش کنیم. به قول پدربزرگ روزهای تابناکی در انتظار ماست که

نباید با افکار بچگانه ضایع شود. نمی دانید چقدر خوشحالم از این که

پدربزرگ تصمیم گرفته تمام باغ را چراغان کند و شب را چون روز

روشن کند. دلم می خواهد مادر اجازه می داد تا لباس بخت مادربزرگ

را بر تن کنم اما او سخت به عقیده خود چسبیده و مخالف این کار

است.

یزدانی روی نیمکت مقابل اتاق سفید نشست و به من هم اشاره کرد تا

بنشینم و همانطور که به اتاق چشم دوخته بود گفت:

- با این که برای عقیدهٔ مادرتان احترام فوق العاده ای قائل هستم اما

به گمانم تو باید لباسی بیپوشی که دوست داری. مادر اگر مخالف است

من می توانم متقاعدش کنم اما آیا آن لباس هنوز قابل استفاده است

و مستعمل نشده؟

گفتم:

- با این که از رنگ سفید به نباتی تمایل پیدا کرده اما لباسی است که

هنوز زیبا به نظر می رسد.

با قاطعیت گفت:

- پس همان لباس را خواهی پوشید و دیگر در این مورد گفتگو لازم نیست.

در یک آن از ابراز عقیده خود پشیمان شدم و به نظر رسید که بحثی تند و شاید هم قهری میان مادر و یزدانی به وجود آید و او محبوبیت خود را در میان خانواده از دست بدهد. خواستم به گونه ای نظر خود را تغییر بدهم که یزدانی گفت:

بزرگترین حسد شما در این است که تأثیرپذیر نیستید و آدمها زود نمی توانند روی شما تأثیر بگذارند، وقتی می دانید کاری درست است انجامش می دهید. این اخلاق شما را تحسین می کنم.

در قلبم چیزی فرو ریخت و حرف در دهانم ماند، لذا سکوت اختیار کردم و به خود نوید دادم که می توانم دل مادر را نرم کرده و او را بر سر مهر بیاورم. وقتی با یزدانی به سالن بازگشتیم دانستم که بی اختیار تمام مکنونات قلبی خود را پیش او افشاء کرده و سخنی را پوشیده نگذاشته ام. به هنگام بدرقه وقتی مادر پرسید فردا برای خرید چه کسانی به همراه شما خواهند آمد، یزدانی خونسرد گفت:

- خرید ما بیش از ساعتی طول نخواهد کشید و به همین دلیل مزاحم کسی نمی شویم.

مادر نگاه بهت زده خود را اول به من و سپس به مادر بزرگ دوخت و مادر بزرگ گفت:



- بهتر است نادیا و هما خانم هم همراهی تان کنند.

سپس نگاه در دیده یزدانی دوخت و با رمز نگاه به او فهماند که روی

حرف او دیگر کلامی بر زبان نیاورد. یزدانی هم با گفتن هرچه استاد

بفرمایند، به مادر بزرگ فهماند که کوتاه آمدن او فقط برای احترام

استادی او بوده است. بعد از رفتن آنها وقتی محفل خودمانی شد مادر

گفت:

- چه مرد یکدنده و لجبازی است. خیال می کند اینجا اروپاست که دو

نفری برای خرید بروند!

نامی گفت:

اتفاقاً من این رویه را می پسندم. چون هم در وقت صرفه جویی می

شود و هم این که وقتی دو نفری باشند زودتر به تفاهم می رسند!

افشین با صدای بلند خندید و گفت:

- به هنگام خرید من و نادیا ده، یازده نفر راه افتاده بودند دنبال ما و از

این مغازه به آن مغازه می رفتیم و چیزی که من و نادیا می پسندیدیم

اگر مورد پسند دیگران نبود مجبور بودیم بگردیم تا چیزی پیدا کنیم

که نظر همه را تأمین کند. صبح کجا، غروب آفتاب کجا. باور کنید

بدترین روز زندگی ام روز خرید عروسی بود و من هم به آقای یزدانی

حق می دهم که بخواهد دو نفری خرید کنند.

مادر چین بر پیشانی انداخت و به تمسخر گفت:

- و فروشنده هرچه جنس بنجل دارد به این دو تا قالب کند، بله؟ از همه چیز گذشته در موقع پرو لباس یکنفر باید به آریانا کمک کند.  
گفتم:

- من تصمیم گرفته ام از لباس مادر بزرگ استفاده کنم و این کار را خواهم کرد. لباسی بسیار قشنگ و برازنده است.  
صدای مادر اوج گرفت که:

- آن لباس اصلاً برازنده تو نیست و نباید لباس عهد دقیانوس را بر تن کنی.

بعد از لحظه ای از حرف خود پشیمان شد و به عنوان عذرخواهی رو به مادر بزرگ گفت:

- منظور لباس است و قصد توهین ندارم.

مادربزرگ گفت:

- من هیچ اصراری ندارم که آریانا از آن استفاده کند و به گمان خودم

نیز آن لباس دیگر کهنه و فرسوده است و...

حرف مادربزرگ را قطع کردم و گفتم:

- با این حال من آن لباس را خواهم پوشید لطفاً در این مورد با من

مخالفت نکنید.

پدر مداخله کرد و رو به مادر گفت:

- چه اصراری داری که حتماً لباس دیگری خریداری شود، وقتی خود

آریانا موافق است دیگر جای چانه زدن نمی ماند. او خودش باید

بیشتر از همه به فکر باشد که نامناسب وارد مجلس نشود.

مادر آه بلندی کشید و ناراضی سکوت اختیار کرد. اما به هنگام

مراجعت به منزل لحظه ای کوتاه به اتفاق نادیا لباس را از نزدیک

دیدند و اقرار کردند که هنوز هم زیبا به نظر می رسد. دیر هنگام وقتی

برای خوابیدن به بستر رفتم از این که توانسته بودم نظر موافق مادر

را جلب کنم راحتی خیال داشتم و آسوده و با رویاهای شیرین به

خواب رفتم.

در نیمه های شب چشمانم گشوده شدند و برای بیدار شدن هیچ علتی نیافتم. چند بار در بستر غلت زدم و سعی کردم که خواب رمیده را به چشم بازگردانم، اما سعی ام بیهوده بود. امیدوار گشتم که سحر نزدیک است و دیری نخواهد پایید که صبح از راه خواهد رسید. اما عقربه های ساعت شماطه ای امیدم را ناامید کرد. وقتی نتوانستم بخوابم از رختخواب بلند شدم و برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفتم و با نوشیدن آب قصد برگشتن به اتاق را کردم که مادر بزرگ را در آستانه در دیدم و از وحشت جیغ کوتاهی کشیدم. او با رنگ پریده و موهای ژولیده ایستاده بود و به من زل زده بود، سعی کردم وحشتم را پنهان کنم و بگویم مادر بزرگ خیلی ترسیدم اما او بدون سخن راهش

را به طرف اتاقش کج کرد و رفت. از عمل او بیشتر نگران شدم و به دنبالش حرکت کردم اما او گویی زودتر از من وارد اتاقش شده بود، از خود پرسیدم آیا از سر و صدا بیدار شده و برای یافتن عامل صدا بلند شده، یا این که در خواب راه افتاده و بی اختیار به سوی آشپزخانه حرکت کرده. فکر دوم مرا به وحشت انداخت و مصمم شدم چند لحظه ای پشت در اتاق به گوش بایستم شاید صدایی بشنوم اما سکوت غریبی بر خانه حاکم بود.

به خود گفتم هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاده و بهتر است که برگردی و بخوابی، در بستر دراز کشیدم و تا هنگام سحر که از رختخواب بلند شدم و به حرکت درآمدم اتفاقی رخ نداد و آن دو مثل روزهای گذشته

شاد از بستر بلند شدند و پس از اعاده نماز صبحانه را آماده کردند. در

چهره مادر بزرگ هنوز علائمی از رنگ پریدگی دیده می شد اما نه تنها

خودش بلکه پدر بزرگ هم متوجه آن نشد. به خود گفتم بهتر است

موضوع را فراموش کنم یا این که صبر کنم ببینم خود مادر بزرگ در

این مورد صحبتی خواهد کرد. بعد از صبحانه بی اختیار گفتم:

- من در نیمه های شب ناخودآگاه از خواب بیدار شدم و دیگر

نتوانستم بخوابم.

پدر بزرگ گفت:

- دلیلش هیجان بود دختر جان!

مادر بزرگ گفت:



- صدایم می کردی تا برایت شربت قند درست کنم.

گفتم:

اتفاقاً آمدم به آشپزخانه و لیوانی آب خنک نوشیدم و باز به

رختخواب برگشتم اما مثل این بود که ساعت‌های متمادی خوابیده و

دیگر خواب آلود نبودم.

مادربزرگ گفت:

- من آنقدر خسته بودم که تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد و تا

صبح چیزی نفهمیدم.

خواستم بگویم اما شما یکبار بیدار شدید و به آشپزخانه آمدید و من

شما را دیدم. اما این کار را نکردم و مصلحت را در سکوت دیدم، اما

برای خودم یقین حاصل شد که در شب گذشته مادر بزرگ در خواب به راه افتاده و این می توانست ناشی از خستگی وی باشد. بدون این که متوجه گردد با سرعت بخشیدن به خود تمام کارها را انجام دادم و از فعالیت او جلوگیری کردم. وقتی نادیا به باغ وارد شد. دیگر هیچ کاری نداشتیم و من لباس پوشیده به انتظار آنها نشسته بودم. نادیا چای خود را ننوشیده بود که هما و یزدانی وارد شدند. یزدانی به هنگام احوالپرسی به من نگاه کرد و پرسید:

- دیشب آسوده خوابیدی؟

گفتم:

- راستش را بگویم نه!

خندید و گفت:

- درست مثل من، مثل این که دیشب من و تو نگهبان سایه ها بودیم  
که مست و خراب خود را به در و دیوار می کوبیدند.

پدربزرگ گفت:

- بی خوابی هر دویتان فقط ناشی از هیجان بوده است و این حالت  
برای بیشتر زوجهای جوان اتفاق می افتد. زودتر حرکت کنید تا  
دیرتان نشده.

وقتی همگی از باغ خارج شدیم و در اتومبیل نادر نشستیم او با دادن  
شاخه گلی از مریم به من گفت:

- هر روز شاخه گلی از من دریافت خواهید کرد.

نادیا به خنده گفت:

- شرط می بندم که این کار بیش از یکی دو ماهی تکرار نشود و بعد به کلی فراموشتان می شود.

یزدانی گفت:

- و من به شما می گویم که هرگز چنین نخواهد شد.

هما رو به نادیا گفت:

- نادر اخلاق بخصوصی دارد، اگر بگویند این کار را می کنم یقین بدانید که در هر شرایطی باشد آن کار را خواهد کرد و یکتواختی و فراموشی در کارش نیست.

نادیا ناباور فقط به گفتن خدا کند چنین باشد، قناعت کرد. همراهان  
من و یزدانی بسیار محبوب و آرام بودند و فقط تماشاگر خرید ما  
بودند و هر دو از اظهار عقیده خودداری می کردند گویا خرید ما  
مطابق با سلیقه آنان بود و لبخند رضایت بر لبانشان، من و یزدانی را  
خوشحال و راضی نگهداشته بود. هر چهار نفر غذا را در رستوران  
مجلی صرف کردیم و هنگامی که به سوی خانه حرکت کردیم در  
لیست خرید نادیا شیئی از قلم نیفتاده بود. پدربزرگ به استقبالمان  
آمد و با گفتن مادر بزرگ استراحت می کند. غیبت او را توجیه کرد.  
هما و یزدانی وقتی باغ را ترک کردند من و نادیا و پدر بزرگ سه نفری  
در آشپزخانه نشستیم تا برنامه های دیگر را مرور کنیم. استراحت

مادربزرگ به درازا کشیده بود و نادیا دوست داشت تا نظر مادربزرگ را

نسبت به خرید ما بداند. پس رو به پدربزرگ پرسید:

- مادربزرگ را بیدار نمی کنید؟ شب دیگر خوابش نخواهد برد.

پدربزرگ گفت:

- برو آرام بیدارش کن، به گمانم امروز حالش خوش نبود و احساس

کسالت می کرد.

نادیا بلند شد تا برای بیدار کردن مادربزرگ برود و در غیبت او

پدربزرگ پرسید:

- موقع خرید که ناراحتی پیش نیامد؟

خندیدم و گفتم:

- خوشبختانه نه. هر دو، هم هما و هم نادیا به هرچه ما انتخاب کردیم

مهر تأیید زدند.

می خواستم به گفتن شرح خرید پردازم که نادیا وارد شد و گفت:

- پدربزرگ، مادربزرگ در اتاقش نیست. توی اتاق آریانا هم نبود. به

گمانم رفته باشد توی باغ.

پدربزرگ نگران گفت:

- اگر این کار را کرده بود من صدای در را می شنیدم.

او بعد از این سخن چرخ را به حرکت درآورد و خود برای پیدا کردن

مادربزرگ به جستجو پرداخت. حق با نادیا بود و مادربزرگ در

هیچکدام از اتاقها نبود. همه نگران برای جستجو به باغ رفتیم و هر

کدام از سمتی حرکت کردیم و در نهایت هر سه مقابل در اتاق سفید به یکدیگر رسیدیم. چراق اتاق خاموش بود و نشان نمی داد که کسی در آنجا حضور داشته باشد، اما حسی در من برانگیخته شد که می گفت در را باز کن و درون اتاق را نگاه کن. در اتاق را باز کردم و با زدن کلید برق هر سه چشمان به مادر بزرگ افتاد که در کف اتاق راحت و آسوده در خواب بود. پدر بزرگ متوحش پرسید:

- اینجا چه می کند؟

نادیا به من نگریست و من مجبور شدم که اتفاق شب گذشته را بیان کنم. پدر بزرگ ناباور گفت:

بیدارش کن، حتماً خودش می داند که چرا اینجا آمده!



کنار مادر بزرگ نشستم و آرام بیدارش کردم، وقتی چشم باز کرد از

دیدن ما در کنارش و آن وضعی که خوابیده بود نگران بلند شد و

نشست و از ما پرسید:

- من اینجا چه می کنم؟

پدر بزرگ نمی دانست چه جوابی باید بدهد و فقط به تبسمی اکتفا

کرد. نادیا زیر بازویش را گرفت و در حینی که سعی داشت تعجب

خود را پنهان کند گفت:

- از گرمای داخل ساختمان به اینجا پناه آورده بودید.

مادر بزرگ به صورتم نگاه کرد و گفت:

- آریانا تو بگو چه اتفاقی برایم رخ داده؟

گفتم:

- مادربزرگ شما در خواب راه افتاده و آمده اید اینجا.

مادربزرگ به صورت پدربزرگ نگاه کرد و پرسید.

- آیا آریانا راست می گوید؟

پدربزرگ سر فرود آورد و مادربزرگ در حالی که از روی زمین بلند می

شد به خنده گفت:

- من از پدرم شنیده بودم که مادرم در اواخر عمرش به همین بیماری

دچار شده بود و در خواب راه می رفته به طوری که پدرم مجبور می

شده درهای خانه را قفل کند که مادرم از خانه خارج نشود. جای شکر

دارد که من عمر خود را کرده ام و جوان مرگ نمی میرم. بیایید برویم  
و فکر شام شب را بکنیم.

رفتار عادی مادر بزرگ به ما دلگرمی داد و وقتی قدم به سالن گذاشتیم  
و او چشمش به خریدها افتاد کف زد و هلله کشید و با گفتن زودتر  
بازشان کن تا ببینم، ما را به وجد آورد. او هم خرید ما را پسندید و با  
گفتن به راستی یزدانی سنگ تمام گذاشته، رضایتش را نشان داد. دیر  
وقت بود و ما همگی شام خورده بودیم که افشین به دنبال نادیا آمد و  
او را به همراه خود برد و ما هم به فکر استراحت افتادیم. در هنگام  
خواب مادر بزرگ خود تمام درها را قفل کرد و به من هم دستور داد تا  
در اتاقم را از داخل قفل کنم، به دستور او خندیدم و گفتم:

- مادربزرگ بدم نمی آید که شما شب پیش من بخوابید.

گفت:

- اما من هیچ دوست ندارم که نیمه شب وارد رختخوابت بشوم، کاری

که گفتم انجامش بده و خیالم را آسوده کن.

برای راحتی خیال او همین کار را هم کردم و با خاموش شدن چراغها

همه به رختخواب رفتیم. من در تاریکی اتاقم بیدار نشسته بودم و به

مادربزرگ فکر می کردم که چرا یکباره او به این بیماری دچار شده

است و از خود پرسیدم با رفتن من چه کسی مراقبت از آنها را به

عهده خواهد گرفت؟ و اگر حالش بدتر شود پدربزرگ چگونه خواهد

توانست از او نگهداری و مواظبت کند؟ ای کاش آنها را تنها نمی گذاشتم و رهایشان نمی کردم.

## فصل ۱۷

از صبح خیلی زود آمد و رفت به خانه پدربزرگ شروع شده بود و تمام اهل خانه همبستگی خود را برای برگزاری جشن نشان داده و هر کس به قدر توان خود مسئولیتی پذیرفته بود. انتشار خبر ازدواج ما در میان هنرجویان اول ناباورانه و سپس به یقین تبدیل شد و سیل تیریکات به سویمان روانه شد. من و نادر رساندن کارت دعوتها را خود

به عهده گرفته بودیم و در ته دلم حسی موزی برانگیخته شده بود که بدانم آیا لعیا نیز در این جشن شرکت خواهد داشت یا این که نادر اسم او را حذف خواهد کرد.

نامی مأموریت رساندن من و نادیا و دیانا را به آرایشگاه به عهده گرفته بود اما هنگام بازگشت نادر با اتومبیل خود که آن را به گلهای مریم آذین بسته بود به دنبلمان آمد و ما را به باغ بازگرداند. پدربزرگ همانطور که قول داده بود باغ را با لامپهای رنگین آراسته بود و صدای موسیقی شادی از چند بلندگوی کار گذاشته در باغ شنیده می شد. مرا مستقیم به اتاق سفید بردند و در میان شور و غوغای مهمانان بر سر سفره عقد نشاندند. با همه تلاشی که برای برگزاری بی تکلف جشن به

خرج داده بودم اما مراسمی باشکوه برگزار گردید. به هنگام خواندن

خطبه عقد احساس بخصوصی داشتم و مراسم را در حالتی میان

خواب و بیداری به پایان بردم. حس می کردم تمام چیزهایی که از

مقابل چشمم می گذرند و مراسمی که یک به یک انجام می شوند

رویایی هستند و حقیقی نیستند. حتی به وقتی که حلقه های زرین را

به دست یکدیگر کردیم و عکاس از همه لحظات پیاپی عکس گرفت

هنوز حس ناباوری با من بود. اما گرمای دست نادر لحظاتی کوتاه

انجماد و خواب رفتگی ذهنم را از بین برده و مرا هوشیار می کرد.

شاید ما اولین عروس و دامادی بودیم که با یکدیگر نرقصیدیم و

شروع جشن را به دیگران محول کردیم. هر دو ساکت و خاموش به

تماشا نشسته بودیم و می توانم بگویم که لبخندهایمان نیز غیرارادی

بود. یکبار که نادیا کنارم نشست آرام پرسید:

- چیه آریانا، خوشحال نیستی؟

سر فرود آوردم و گفتم:

- آنقدر خوشحالم که شوکه شده ام!

خوشحال شد و گفت:

- اما هر کس به شما بنگرد از قیافه تان اینطور تصور می کند که به

زور و جبر به عقد هم درآمده اید. شوک را کنار بگذارید و از جشنتان

لذت ببرید.



نگاهم به صورت نادر افتاد و او هم در همان زمان به من نگریست و به

روی هم خندیدیم و گفت:

- آریانا انگار خواب هستم و دارم رویا می بینم. خواب خوشی که هیچ

دوست ندارم بیدار شوم.

گفتم:

- من هم همین احساس را دارم اما نادیا می گوید قیافه هایمان طوری

است که مهمانها گمان می برند. ما به زور و اجبار عقد یکدیگر شده ایم

و من خیال دارم دیگر نگذارم خواب به سراغم بیاید و می خواهم

بقیه جشن را در بیداری شاهد باشم و از آن لذت ببرم.

نادر دستم را گرفت و گفت:

- این حالت ما ناشی از نشستن و خمودی است. بلند شو تا مثل دیگران رفتار کنیم.

حق با نادر بود و هنگامی که به جمع مهمانهای پر تحرک پیوستیم دیگر احساس گذشته را نداشتیم و همراه آنها از جشن خود لذت بردیم در ساعات پایانی همه مهمانان ما را تا خانه نادر بدرقه کردند و در آن جا نیز پس از ساعتی پایکوبی مهمانی را با آرزوی سعادت و نیکبختی برای ما ترک کردند. با رفتن مهمانان به یکباره خود را تنها و در محیطی ناشناس دیدم و قلبم فرو ریخت و از خود پرسیدم آیا می توانی این بار را تا آخر جاده بر شانه حمل کنی؟ اینک تو هستی و این زندگی. همه رفتند و نهایت گذاشتند تا به تماشای راهبریت بنشینند و

تدبیر تو را در زندگی یا تحسین کند و یا به نقد و انتقاد بنشینند. در پایین پله ها در سالن هنوز گروه فیلمبرداری که از جشن فیلمی آپاراتی تهیه کرده بودند مشغول جمع آوری وسایل خود بودند و صدای همهمه شان به بالا می رسید. نادر در سالن به انتظار پایان کار آنها ایستاده بود و مرا در آن محیط ناشناس تنها گذاشته بود. حجله گاهم رانمی شناختم و هیچ یک از اشیاء گرانبهای آن متعلق به من نبود، اشیایی که قرار بود به عنوان جهیزیه برایم فرستاده شود با خواهش یزدانی از جای خود تکان داده نشده بود و من با یک چمدان که حاوی لباسهایم بود قدم به این خانه گذاشته بودم.

در اتاق بزرگ خواب شروع به قدم زدن کردم و اشیاء را نگاه کردم. تختخواب بزرگ دایره ای شکل به رنگ سپید و آینه میز توالتی به همان سبک، روی میز چند برس و شانه و لوازم آرایشی که در هنگام خرید انتخاب کرده بودم با سلیقه خاصی چیده شده و در کنار انواع عطر و ادکلن ها به میز زیبایی بخشیده بودند. پرده توری آویخته بر پنجره کوچک که نمی دانستم به کجا گشوده خواهد شد و کمد دیواری آینه دار که وقتی آن را گشودم با دیدن لباسهای آویخته شده ام در درون آن احساس بیگانگی ام نسبت به اشیا از میان رفت و با لمس نمودن آنها احساس امنیت کردم. نور چراغ دو آباژوری که در روی میزهای عسلی کنار تخت اتاق را روشن کرده بودند. بی اختیار وادارم

نمودند که برای روشنایی بیشتر کلید برق اتاق را روشن کنم تا در پرتو نور بیشتر اتاق را نگاه کنم و تازه در آن هنگام بود که چشمم به در شیشه ای افتاد که پس از گشودن آن با منظره حمام و دستشویی روبرو شدم و تصمیم گرفتم پیش از آمدن نادر حمام کرده و خود را از آن همه آرایش که بر صورتم سنگینی می کرد برهانم. وقتی از حمام خارج شدم یزدانی هنوز در سالن پایین بود، سکوت خانه حاکی از آن بود که خانه از وجود مهمان خالی است اما چرا او هنوز در پایین مانده بود، مرا واداشت که آهسته در را باز کنم و به پایین پله ها نگاه کنم.

لواستر سالن روشن بود اما در سالن بسته بود و نشان می داد که از درون قفل شده است. حسی وادارم کرد که از پله ها سرازیر شده و به دنبال همسرم بگردم، بر روی میز بزرگ پذیرایی هنوز آثار و بقایای میوه جات و شیرینی دیده می شد. از آنجا به سوی آشپزخانه روانه شدم و آنجا را به خوبی می شناختم اما چراغ خاموش آشپزخانه مرا مأیوس کرد و به خود گفتم نکند مرا فراموش کرده و از خانه خارج شده باشد؟ این بار با گامهای سریعتری خود را پشت در اتاقی که می دانستم دفتر کار اوست رساندم و با مشاهده در نیمه باز و نوری که از آن به خارج می تابید خوشحال شدم و خواستم در را باز کرده و داخل شوم که صدای هما را شناختم که پرسید:

- کی خیال داری حقیقت را به او بگویی؟

به دنبال این پرسش صدای نادر را شنیدم که گفت:

- هیچ وقت به شرطی که تو دهانت را باز نکنی و حس دلسوزی ات را

کنار بگذاری!

بار دیگر صدای هما شنیده شد که پرسید:

- اما او باید بداند و به عقیده من هرچه زودتر حقیقت عیان شود بهتر

است تا این که او ما را به دروغگویی متهم کند.

نادر گفت:

- او خودش نمی فهمد اگر از من و تو حرفی نشنود.

هما گفت:

- من که فردا عازم هستم اما باور کن که با نگرانی شما را ترک می‌کنم.

نادر گفت:

- برای ما نگران نباش و با خیال راحت سفر کن. من به هیچ چیز و هیچ کس اجازه نمی‌دهم که زندگی ام را تلخ کند. ما ظرف یکی دو روز آینده سفر خود را آغاز می‌کنیم و می‌دانم که همه چیز به خوبی تمام می‌شود. من باید بروم بالا، او را زیاد منتظر گذاشته‌ام. فردا اگر زودتر از من از خواب بیدار شدی با آژانس تماس بگیر و مقدمات سفر ما را آماده کن.

آنچنان با سرعت دویدم و پله‌ها را طی کردم و خود را به اتاق خواب رساندم که قادر به نفس کشیدن نبودم. خود نمی‌دانم آن همه سرعت



در کجای وجودم پنهان شده بود که چون برق مرا به دویدن واداشت و از پله ها بالا برد. برای آن که نادر نفهمد همسرش به گوش ایستاده و به صحبت‌هایشان گوش فرا داده خود را بار دیگر به حمام رساندم و شیر آب دستشویی را بار کردم. نفس نفس می زدم و به زور توانست جرعه ای آب فرو دهم. تمام وجودم می لرزید و از ترس چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. وقتی صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید بی اراده گریستم و خود را در معرض خطر دیدم. توانایی و قدرت ایستادن نیاوردم و کنار دستشویی چمباته زده و نشستم. احتیاج به زمان داشتم تا به خود مسلط شده و قوایم را به دست بیاورم. نادر با خاموش کردن چراغ لحظه ای پشت در حمام ایستاد و

با گفتن آریانا خوابت نبرده، به من هشدار داد که می بایست زودتر از

دستشویی خارج شوم.

تمام قدرتم را جمع کردم و روی پا ایستادم، با دستی لرزان دستگیره را

پایین کشیدم و از در خارج شدم. خوشبختانه او مشغول تعویض

لباس بود و پشتش به من بود، وقتی به سویم چرخید با لحن گله

مندی گفت:

- می بایستی می گذاشتی خودم تور را از سرت بردارم.

بعد با صدای بلندی خندید و گفت:

- یک قطعه جواهر از دست دادی.

او به انتظار پاسخ من نماند و وارد حمام شد، هنوز از ترس لرزان بودم

و قادر به فکر کردن نبودم، یکبار تصمیم گرفتم که اتاق را ترک کنم و

به هما پناه ببرم اما بعد پشیمان شدم و به خود گفتم او حتماً جانب

برادرش را خواهد گرفت و مرا حمایت نخواهد کرد. بی دلیل خود را

در معرض خطر دیدم و از نادر ترسیده بودم. لرز موجب شد به بستر

پناه ببرم شاید که وجودم گرم شود. وقتی نادر از حمام خارج شد

پرسید:

- همسر خواب آلود من خوابی؟

بهتر دیدم که سکوت کنم و او را با فکر خواب بودن خود بفریبم.

خوشبختانه او فریب خورد و آرام و آهسته در بستر خزید. در ذهن

تمام اسماء خدا را که به یادم مانده بود تکرار کردم و همه مقدسات را

یک به یک قسم دادم که مرا محافظت نمایند و جانم را به سلامت

حفظ کنند. هر آن منتظر بودم که دستی قوی و نیرومند گلویم را

بفشارد و مرا از نعمت حیات محروم کند اما این اتفاق رخ نداد. نمی

دانم چند دقیقه یا ساعت انتظار کشیدم، وقتی صدای تنفس آرام او به

گوšم رسید به خود جرأت حرکت دادم و به سویش چرخیدم. او آرام

و آسوده به خواب رفته بود و چهره اش در زیر نور آپاژور معصوم و

بیگناه می نمود. فرصت کافی داشتم تا به آن چهره خوب نگاه کنم و

از حرفهای شنیده پی به عامل ترس خود ببرم و از خود بپرسم این

موجود آسوده خوابیده چه حقیقتی را دارد از من پنهان می کند که به

خواهرش اجازه دهان باز کردن نمی دهد و دوست دارد که هرچه

زودتر سفر را آغاز کند؟

آیا پای زن دیگری در میان است؟ نکند آنچه مادر بزرگ پیش بینی کرده

بود درست از آب دربیاید و به راستی پای همسری در میان باشد؟ اما

بعد با یادآوری این که او برای پدر بزرگ قسم یاد کرده بود که هرگز

از دواج نکرده خیالم کمی آسوده شد اما نه آنقدر که این فکر را رها

کرده و دیگر به آن فکر نکنم. در کنار این آسودگی موقتی ناگهان از

خود پرسیدم شاید او معتاد است و اعتیادش را دارد از من پنهان می

کند. اما من جز پیپ که اینک کشیدنش در میان جوانها به صورت یک

مد درآمده و خودش اقرار کرده بود که فقط در وقت خستگی مفرط

روشن می کند حتی سیگاری را به دست او ندیده ام. پس چه چیز را  
او با اصرار زیاد می خواهد از من پنهان کند، ای کاش در آن لحظه  
نترسیده و پا به فرار نگذاشته بودم، چه خوب می شد اگر در اتاق را  
باز کرده و می پرسیدم این حقیقت چیست که من نباید بدانم، یا  
همین حالا به من می گوئید یا این که همین شبانه خانه را ترک می  
کنم و به خانه پدربزرگ برمی گردم. اگر این کار را کرده بودم اینک یا  
آسوده و با آرامش سر بر بالین گذاشته بودم یا این که در خانه  
پدربزرگ و در اتاق خودم بودم و هیچ رازی هم وجود نداشت. اما در  
همان حال دلم به حال خودم سوخت و سیلاب اشکم روان شد. من به  
همسرم عشق می ورزیدم و او را از جان و دل دوست می داشتم و می

خواستم خوشبختش کنم، ای کاش هرگز آن سخنان را نشنیده بودم و  
اسیر دست بدگمانی نمی شدم. در میان گریه و با قلبی مالا مال از غم و  
اندوه از شدت خستگی به خواب رفتم.

\* \* \*

سرآغاز زندگی وقتی با شک و تردید و بدگمانی شروع شود تمام  
خوشی ها و خوشبختی ها در هاله ای از ابر پنهان می شوند، در ظاهر  
من نو عروسی خوشبخت بودم که همسرم با جان و دل دوستم داشت

و آرزوهایم را برآورده می کرد اما در اعماق قلبم خار بدگمانی آنچنان  
نیش به جانم می زد که سوزش آن و درد جانکاهش چشمم را پر از  
اشک می کرد و از زندگی بیزار می کرد. در میان سبد گلهایی که  
برایمان ارسال شده بود سبد گل بزرگی بود که وقتی کارت آن را  
برداشتیم تا نامه تشکرآمیز ارسال کنم چشمم به اسم لعیا خورد که  
برایمان آرزوی سعادت و نیکبختی کرده بود. وجود یک رقیب که همه  
او را دیده و برای من ناشناس بود تمام اندیشه ام را زهرآگین کرده بود  
و اثر این سم در بیانم خود را آشکار می کرد.



حرفهای کنایه آمیز و دو پهلو صحبت کردن و گاه تمسخرآمیز که گرچه

روزهای اول نادر به شوخی از کنار کنایه هایم می گذشت اما بعد از

ماهی لحنش تغییر کرد و رنگ خشونت به خود گرفت و پرسید:

- منظورت از این کنایه ها چیست؟

مضطرب شدم و چون مدرک مطمئنی برای اثبات در دست نداشتم به

ناچار متوسل به هزل شدم و گفتم:

- خواستم شوخی کرده باشم، چرا عصبانی شدی؟

نادر کنارم نشست و گفت:

- وقتی به طعنه پای زن دیگری را به میان می آوری قلبم جریحه دار

می شود و به خود می گویم تو هنوز عشق و علاقه مرا باور نداری و

به حال خود دل می سوزانم. تو بگو من کدام خطا یا اشتباه را مرتکب

شده ام که تو در موردم به تردید افتاده ای؟ اگر بدانم پای انسانی در

این رابطه است که دارد تخم شک و تردید را در دلت می کارد به خدا

قسم پای او را می شکنم که دیگر نتواند در زندگی ما مداخله کند.

آریانا تو همیشه راستگو بوده و هستی، این بار نیز ثابت کن که همان

سایتای صدیق منی، بگو آیا شخصی وجود دارد که با حرفهایش روح

تو را آلوده می کند؟

سر تکان دادم و گفتم:

- هیچکس نیست، فقط حسادت زنانه است، همین.

دستم را در دستش گرفت و با لحنی مهربان گفت:

- به جای این که فکرهای آزار دهنده به خود راه دهی آیا بهتر نیست که

راه سفر در پیش بگیریم، روزهای اول ازدواج بهانه مهمان و دوستان و

فامیل را آوردی و من هم قبول کردم و برنامه سفر را به تأخیر

انداختم اما دیگر فکر می کنم که وقتش رسیده و می توانیم عازم

شویم.

از خودخواهی خود و تنها به خود اندیشیدن شرمنده شدم و گفتم:

- هر وقت که بخواهی حرکت خواهیم کرد.

چون کودکان به وجد آمد و چندین بار بر دستم بوسه زد و گفت:

- همین امروز برنامه را تکمیل می کنم و به زودی با هم سفر ایرانگردی

خود را شروع می کنیم. آریانا بیا برویم و یکبار دیگر فیلم جشنمان را

نگاه کنیم، نمی دانم چرا هر بار که آن را نگاه می کنم چیز تازه ای در آن کشف می کنم.

دستم هنوز در دستش بود و او مرا به دنبال خود تا اتاق کارش کشید و روی مبل نشاند و گفت:

- تو همین جا بنشین تا اتاق را تاریک کنم.

سپس با کشیدن پرده ها و آماده کردن دستگاه آپارات خودش کنارم نشست و کلید روشن شدن دستگاه را زد. فیلمبردار از ورود مهمانها به خانه و منظره باغ و چراغانی لامپها در میان شاخ و برگ درختان شروع کرده بود و آرام آرام به سوی اتاق سفید حرکت کرده و از تمام دیوارها فیلم گرفته و سپس وارد اتاق شده و پیش از آن که سفره

عقد را نشان دهد به نقاشی روی دیوارها پرداخته و سپس سفره عقد

و آینه و شمعدان ها را گرفته بود. یزدانی در این فاصله بلند شد و

ظرف تنقلات را آورد و روی پای هردویمان گذاشت و گفت:

- آیا به تو گفتم که آن شب چقدر زیبا شده بودی و چقدر لباس

مادربزرگ بر اندام تو برازنده بود؟

خندیدم و گفتم:

- هر بار که این فیلم را نگاه کردیم به من یادآوری کردی.

نادر با صدای بلند خندید و گفت:

- پس باز هم خواهی شنید!

تأثیری که فیلم در آن شب روی من گذاشت برخلاف دیدنیهای دیگر

بود و من هم مثل نادر متقاعد شدم که هر بار در فیلم چیز تازه ای

کشف می شود و من در آن شب کشف کردم و پیش خود اقرار کردم

که با رفتار

سرد و بهت زده ام بهترین و زیباترین شب زندگی ماه را با دامن زدن

به تخیلات واهی هم بر او و هم بر خودم حرام کرده ام و تنها د ساعت

باقیمانده جشن ار آن لذت بده ام و این گناهی بود که خود به تنهایی

مرتکب شده و در آتش آن همسر بیگناهم را هم سوزانده بودم. دلم به

درد آمد و برای آن که اشکم جاری نشود سر بر شانه نادر گذاشتم و

زمزمه کردم:

- آیا به تو گفته بودم که تو در آن شب شاهزاده ای شده بودی که برای

بردن دختر فقیری آمده باشد؟

با صدا خندید و گفت:

- نه هرگز این را به من نگفته بودی.

من هم خندیدم و گفتم:

- زین پس هر گاه فیلم را تماشا کنیم به تو خواهیم گفت.

چشم از فیلم گرفت و به چشمم نگاه دوخت و گفت:

- تو به من خواهی گفت که شاهزاده برای بردن ملکه خود آمده بود.  
آریانا به راستی هم برای من همین بود و من با آودن تو به خانه ام به  
آرزوی دیرینه ام دست یافتم. خیلی به ندرت اتفاق می افتد که مردی  
بتواند با سیمایی که در پندار خود ترسیم کرده است روبرو شود و آن  
را برای همیشه در کنار خود داشته باشد. یادت می آید که به تو گفتم  
من نقشی را بر آینه قلبت می بینم که دارد کم کم پررنگ می شد و تو  
به من گفتی که اشتباه می بینم و آن نقش بیدار انوشیروان نیست؟  
آرزو داشتم لب باز کنی و بگویی نقشی که شما می بینید تصویر  
خودتان است و خیالم را آسوده می کردی اما تو با قساوت از بیان این  
جمله کوتاه یر باز زدی و مرا مأیوسانه روانه کردی.



به شیطنت گفتم:

- اگر اقرار کرده بودم مرا هم ترك مي كردي و کنارم مي گذاشتي.

دستم را با خشم از دستش جدا كرد و گفت:

- باز كه شروع كردي اريانا. تو بايد به من بگويي كه چه اتفاقي رخ

داده. دارم كم كم به تو و رفتارت مشكوك مي شوم.

گفتم:

- وقتي تو شوخي مي كني من مي بايست تحمل كنم اما طاقت

شوخي مرا نداري؟

به چشمم زل زد و پرسيد:

- این چه شوخی بی موردی است که می کنی، من چه زمان زنی در زندگی ام وجود داشته که او را کنار گذاشته باشم؟ اگر تو می دانی به من هم بگو تا بدانم، شاید در خواب کسی حاضر شده ام و به تو وعده هایی داده ام که آن فرد جدی گرفته و گرنه در بیداری هیچکس از من قوی نشنیده. این را بزای اولین و آخرین بار گفتم و دیگر هم تکرار نخواهم کرد.

بی اختیار گفتم:

- پس چرا بچه ها می گفتند تو و لعیا به زودی با هم ازدواج می کنید

و...

با خشم گفت:

- بچه ها خیلی شایعات دیگر هم ساختند که حقیقت نداشت. آنها به گوش من هم رساندند که تو از عشق بیدار است که ترک مکتب کرده ای و بیدار به خاطر فرار از عشق توست که راهی همدان شده، اما من این حرفها را باور نکردم چون تو را می شناختم و می دانستم که حقیقت چیزی جز آن است که هنرجوها می گویند. ای کاش تو نیز به این شایعات اهمیت نمی دادی و حرفهای مرا باور می کردی.

دستش را گرفتم و گفتم:

- حرفهای تو را باور دارم و دیگر از این شوخی ها با تو نخواهم کرد.

در قلبم به یکباره انقلابی پای گرفت و آنی تمام ترسها و نگرانیها

بیرون ریخته شد و به جایش مهر و اطمینان نشست. به نادر گفتم:

- هیچ می دانی زن عاشق بیش از مرد عاشق خود و نکته گیر می

شود؟ حسادت من به جای این که تو را برنجاند باید خوشحالت کند

که زنی عاشق و حسود در کنارت داری.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

- عاشق بودنت به من نیرو می دهد اما حسود بودنت از عمر و توانم

می کاهد پس لطفاً فقط عاشق بمان و حسادت مرا فراموش کن.

و به راستی از همان ساعت تصمیم گرفتم که به همسرم اطمینان کنم

و تخم بدبینی را از وجودم ریشه کن کنم. آن شب گویی اولین شب

زندگی مان بود که هر دو آرزو کردیم این یلدا را روشنی روز ذایل

نکند. از خارش بینی و بوی عطر خوش مریم دیده باز کردم و نادر را با

شاخه گلی که به بینی ام تماس می داد در کنار خود دیدم. به کلام

صبح بخیرم خندید و گفت:

- ظهر تو هم بخیر باشد. فکر می کنم که به جای صبحانه نهار بخوریم

بهتر است.

- تو خیلی وقت است که بیدار شده ای؟

گل را روی بالشتم گذاشت و گفت:

- از صدای تلفن بیدار شدم. استاد بود و می خواست جویای احوالمان

شود و برای نهار دعوتمان کند. به استاد گفتم که برای نهار منتظرمان

نباشد. اما هنگام عصر به دیدارشان می رویم.

از بستر بلند شدم و گفتم:

- با خود عهد کرده بودم که هر روز از آنها دیدار کنم و چون گذشته

کمکشان کنم اما نتوانستم. نمی دانی چقدر نگران آن دو هستم

مخصوصاً مادربزرگ که به تازگی به بیماری در خواب راه رفتن دچار

شده که اسم پزشکی اش را نمی دانم.

نادر گفت:

- به درستی من هم نمی دانم. چرا به من زودتر نگفتی وگرنه برنامه

هایمان را طوری تنظیم می کردیم که بتوانیم هر روز از آنها دیدن

کنیم.

وقتی هر دو به سالن پایین آمدیم و راهی آشپزخانه شدیم نادر گفت:

- آریانا دوست دارم که با استاد و مادربزرگ سفر کنم، اگر تنها با ما همسفر شوند هم تعطیلات تابستانی خواهند گذراند و هم خیال ما آسوده خواهد بود.

- این فکر خوبی است اما گمان نکنم پدربزرگ راضی شود.

- تو مادربزرگ را راضی کن، راضی کردن استاد را من به عهده می‌گیرم.

پیش خود فکر کردم که اگر این فکر عملی شود چقدر خوب خواهد

شد و سفری بدون نگرانی را آغاز خواهیم کرد. به هنگام عصر وقتی

راهی خانه پدربزرگ شدیم هر دو تردید داشتیم که آیا موفق خواهیم

بود یا نه. آم دو با گرمي از ما استقبال کردند و مادر بزرگ با نگاهی

دقیق به چهره ام گفت:

- سلامتی و شادابی از چهره ات می بارد. خوشحالم که آقای یزدانی

آنقدر تو را مشغول کرده که ما را فراموش کرده ای!

بوسیدمش و گفتم:

اتفاقاً تنها چیز مشغول کننده ای که هر دوی ما را سرگرم می کند

یادآوری این خانه و مخصوصاً شما و پدر بزرگ است. مس دتدید که هر

دو ما چقدر به شما علاقه داریم و با این گونه توبیخ کردن دلم را به

درد می آورد.

مادر بزرگ زیر بازویم را گرفت و کنار خود خود نشاند و ادامه داد:



- این درد را می توانی با تماس کوتاه تلفنی برطرف کنی.

- حق با شماست.

پدربزرگ گله مند گفت:

- خانم نمی خواهید بروند و دیگر پشت سرشان را نگاه نکنند؟

بعد رو به یزدانی کرد و ادامه داد:

- ما وقتی عروسی کردیم تا یک سال هیچکس در خانه مان را نکوبید

و سراغمان را نگرفت. کار بیوفایی نزدیکان گرچه مایه غم و اندوه بود

اما از طرفی به هر دوی ما فرصت کافی داد تا به اخلاق و روحیه

یکدیگر خوب آگاه شویم و همدیگر را بشناسیم. بیایید زیر درختان

بنشینیم و از هوای مطبوع بهاری استفاده کنیم.

گفتم:

- تا شما بروید منم برای همگی شربت خنک آماده می‌کنم.

پدربزرگ راضی و شاد خندید و گفت:

- آرینا همیشه سورپریزی آماده دارد.

دو مرد حرکت کردند و من و مادربزرگ برای درست کردن شربت به

آشپزخانه رفتیم و من ضمن آماده کردن شربت گفتم:

- مادربزرگ با تعطیلات تابستانی چطورید؟

نگاهم کرد و پرسید:

- کجا؟

- فرقي نهي کند، هر کجا که شما دوست داشته باشید.

خندید و گفت:

- فکر خوبی است اما نه به همراه شما!

- آیا ما را خوش سفر نهي دانید؟

سر فرود آورد و گفت:

- شما خوش سفر هستيد اما من و پدر بزرگت ينگه شما نهي شويم.

گفتم:

- حيف شد چون اگر شما مي آمدید ما هم به سفر مي رفتيم.

- چرا خودتان نهي روید؟

- نادر می گوید با وضعی که در جامعه حاکم است صلاح نیست که دو

نفری سفر کنیم و بهتر است دنیا دیده هایی همراهمان باشند. شما که

بهتر می دانید من هیچ کجای ایران را جز شهرهای زیارتی ندیده ام و

خیلی دلم می خواهد به یک سفر طولانی بروم.

لحن غمگینم مادر بزرگ را به فکر فرو برد و پرسید:

- با آژانسهای مسافرتی حرکت کنید، از لحاظ امنیتی نگرانی وجود

دارد.

- من دوست دارم با اتومبیل خودمان سفر کنیم که هر جا احساس

خستگی کردیم بتوانیم توقف کنیم و اجباری نباشد.

مادربزرگ به سینی شربت اشاره کرد و با گفتن اگر پدربزرگت موافقت کند من حرفی ندارم، آنچنان خوشحالم کرد که سینی در دستم لرزید و یکی از لیوانها واژگون شد. مادربزرگ با گفتن ازدواج هم نتوانست از شیطنت تو کم کند، خاطرات دوران کودکی ام را یادآوری کرد.

موافقت پدربزرگ حاصل شده بود و همان شبانه ساکی آماده گردید.

سفر یک ماهه ما آنقدر با سرعت شروع و به پایان رسید که هنگام بازگشت همه غمگین بودیم اما دلشوره مادربزرگ که موجب بازگشت ما شد بی علت نبود چون پدر را در بستر و سخت بیمار یافتیم و مادر برای آن که سفر ما ناتمام نماند از ابراز بیماری پدر خودداری کرده بود.

آن شب همه در خانه مادر ماندیم و نادر به تنهایی به خانه بازگشت. در

هنگام سحر بود که از هیاهو و شیون بیرون از اتاق هراسان بیدار  
شدم و همه را پشت در اتاق گریان دیدم. نادیا تا مرا دید ا گفتن دیدی  
چه خاکی بر سرمان شد، وقوع مصیبت را خبر داد و من ناباور وقتی  
در اتاق را گشودم و پدربزرگ را دیدم که روی زمین نشست و سر پدر  
را بر زانو گذاشته بود و اشک می ریخت. مادربزرگ چون کودکی بی  
پناه خود را در آغوشم پنهان کرده بود و پیاپی از من می پرسید:  
- آیا این علی من است که بیجان خوابیده؟ آریانا تو به من بگو که  
دروغ است.

اشک و ماتم به جای شادی و نشاط خانه را فراگرفته بود و هنگامی که  
اقوام جمع شدند و جنازه پدر را به طرف گورستان حرکت دادند من

کنار مادر بزرگ که گاه مبهوت و ساکت می شد و گاه شیون سر می داد،  
در خانه ماندم و به پرستاری از او پرداختم. با مرگ پدر برنامه و روال  
عادی زندگی از میان رفت و از همه مرده متحرکی ساخت که فقط  
صبح را به شب می رساندیم و مراسم را انجام می دادیم. پس از  
مراسم شب هفت پدر، مادر بزرگ ما را روانه خانه هایمان کرد و خود و  
پدر بزرگ در کنار مادر و نیلوفر و ناجی ماندند. نادر در سکوت خود در  
سوگ و ماتم من شریک بود. او گرچه با پدر بیش از دو جلسه برخورد  
نداشت و آنقدر که پدر بزرگ را می شناخت و به روحیات او آگاه بود از  
پدرم هیچ نمی دانست اما چنین می پنداشت که او نیز به خوبی  
پدر بزرگ می شناخته و در غم از دست رفتنش اندوهگین بود. آن شب

در خانه خودمان بر سر میز شام نگاهی عمیق به دیده ام دوخت و

گفت:

- آریانا من معتقدم که روح انسان گرچه از کالبدش بیرون می رود اما

در همان حول و حوش محیط خودش باقی می ماند و به گونه ای

دیگر با خانواده اش زندگی می کند. در کتابی خواندم که دانشمندان و

روشن بینان ثابت کرده اند که اشیاء پیرامون ما از ارتعاش به وجود

آمده اند و معتقدند که انسان دارای چشم سوم هم هست!

به نگاه متعجب من لبخندی زد و گفت:

- بیا با هم برویم به کتابخانه تا یادداشتی که در این زمینه برداشته ام

را برایت بخوانم. برای من که خیلی جالب بود.



او دستم را گرفت و به دفتر کارش برد و مرا روی مبل نشاند و گفت:

- همین جا بنشین تا یادداشتهای را پیدا کنم.

و سپس خودش در روی میز به دنبال دفتر یادداشتش گشت و چون

آن را یافت خوشحال شد و آن را برداشت و آورد کنارم نشست و

گفت:

- اول نویسنده علم جدید را مورد بررسی قرار داده و خودش با گفتن

جالب است که متوجه شویم حقایق مسلم همیشه با نامها و روشهای

گوناگون شناخته شده اند و امروزه دانشمندان و روشن بینان هر دو با

این موضوع که اشیاء از ارتعاش به وجود آمده اند موافق هستند،

شروع کرده است. به این که ارتعاش نتیجه انرژی یا نیرویی مرموز

جمع شده ای است که موجب حرکت، نوسان یا ارتعاش موجی با سرعت‌های گوناگون می‌گردد. خوب دقت کن چه می‌گویی! ارتعاشات از تمام موانع سخت مسیر می‌گذرند و ارتباط بسیار نزدیکی با الکتریسیته دارند که در دنیا می‌چرخد. هر فکر ارتعاشی است که طول موج معینی دارد. هنگامی که در سطح وسیعی بنگریم می‌بینیم که جا برای خیلی چیزها وجود دارد. حالا صدا، نور و گرما را در نظر بگیریم می‌پرسیم اینها چه هستند و وجود آنها را چگونه می‌توان ثابت کرد. اگر ما و حیوانات گوش نداشتیم تکلیف صدا چه می‌شد؟ آیا صدا نامیده می‌شد؟ بخشی از اکتاو روی جدول مندرج ارتعاشات است که می‌تواند از راه گوش‌های ما به مغز برسد. گوش بشر تا حدی

قادر به شنیدن است و بالاتر از آن حد را نمی شنود اما بسیاری از حیوانات صداهایی را می شنوند که برای ما صدا محسوب نمی شود. روی جدول مندرج بالاتر از صدا، گرماست. پوست ما دریافت کننده های زیادی دارد که این ارتعاشات را منتقل می کند که گوش می کند که دیگر گوش نسبت به آنها حساس نیست. بالاتر از گرما، نور و رنگ است. ما برای دریافت این ارتعاشات فقط يك عضو عجیب و كوچك داریم و آن عصب بینایی است که می تواند نسبت به نور بنفش واکنش نشان دهد. بعضی از این نوسانات آنقدر کم و سریع هستند که فقط از عدسی های چشم می گذرند، حال این سؤال پیش می آید که آیا ما عضوی داریم که بتواند ارتعاشات بالاتر را بگیرد یا بفهمد از چه

چیز درست شده اند؟ ارتعاشات اخیر آنقدر ظریف هستند که به جای هوا برای جابه جا شدن از (اتر) استفاده می کنند، زیرا اجزاء (اتر) از هوا سبک ترند. (اتر) چیز غیرقابل توصیفی است که از زمین و تمام اتمهای هوایی نگهداری می کند. دانشمندان متوجه شده اند که بیش از یک نوع اتر و در نتیجه حتی شاید دو، سه و سا چهار نوع اتر وجود دارد.

ظریف ترین ارتعاشات شناخته شده الکتریسیته و مغناطیس است. اسنهای نیروهایی هستند که خود انسان آنها را دارد و می تواند از طریق ذهن آنها را مورد بررسی قرار دهد. حالا می خواهیم بدانیم کدام عضو

بدن انسان می تواند این ارتعاشات را دریافت کند، تابش و تجلی که نام متداولش (واسطه روحی) است.

نادر سر بلند کرد و به چشمم دقیق نگاه کرد و گفت:

- به این قسمت گوش کن! در سر ما دو غده کوچک است که پزشکان را

وادار به تفکر و اندیشه می کند. غده صنوبری و غده مخاطی، اولی

یک غده لوبیا شکل کوچک است که در پشت بینی قرار گرفته و نسبت

به ارتعاشات حساس است و تا اندازه ای به تغذیه و ساختمان بدن و

دستگاه عصبی مربوط می گردد. اگر آن را برداریم تمام اعمال اعضاء

بدن متوقف می شود، اگر بیش از اندازه بزرگ شود انسانهای غول

پیکر به وجود می آیند و اگر رشد نکند کوتوله ها به وجود می آیند.

غده دوم که غده مخاطی است را تکیه گاه ذهن می نامند، بخش قدایم آن به افکار و احساسی و هنر مربوط می گردد که شعر و شاعری و موسیقی نتیجه آن است و بخش عقبی آن مربوط به مسائل هوشی است. غده صنوبری غده مخروطی شکل کوچکی است در وسط سر و درست بالای غده مخاطی، پیگمانهایی شبیه به چشم دارد و با دو رشته عصب بینایی مربوط می شد. می گویند این غده محل کنترل نور بدن را ه عهده دارد و به این دلیل دانشمندان اظهار نظر می کنند که این باقی مانده چشم سوم است.

مردان خردمندی چون دکارت گفته اند که این نقطه ملاقات روح و جسم است و به آن محل درک مستقیم گفته می شود. می گویند انسان

ناکامل به دنیا آمده است، به جای دوازده ماه در نهمین ماه به دنیا

آمده است شاید علت ناتوانی بچه انسان همین باشد.

در این بخش ما هستی انسان را مورد مطالعه قرار داده، تداخل هفت

پیکر را مورد بررسی بیشتر قرار می دهیم. بدن فیزیکی ما قبل از تمام

بدنها که هر کدام ارتباط نزدیکی با یکی از هفت غدد اصلی بدن ما

دارند به وجود آمده است. تا هفت سالگی بچه معمولی فقط روی بدن

فیزیکی خود کنترل دارد و بقیه خدمات به او داده می شود، در دادگاه

بچه را تا هفت سالگی محاکمه نمی کنند، بعد از اولین دوره هفت

سالگی بدن (اتری) متولد می شود و تحت کنترل مثبت فرار می گیرد.

بدن (اتری) رشد و خاطره را تحت کنترل و اختیار دارد. این دو عمل

در هفت سال دوم فعالند. در چهارده سالگی بدن ستاره ای یا هیجانی متولد می شود، این بدن احساسات و آرزوها را تحت اختیار دارد، به همین دلیل لین سن بلوغ و هیجانات ناآرام است. تا چهارده سالگی بچه تحت تأثیر غده تیموس است که در آن ذخیره ای از گلبولهای قرمز جود دارد که عامل آن مادر بوده است. فعالیت این غده در سن بلوغ متوقف می شود زیرا دیگر بچه خودش خون می سازد. می گویند خون جایگاه (خوداست) که حالا کنترل جوان را به عهده می گیرد. او حالا از فردیت خویش آگاه است. از این به اعد پدر و مادر باید به جای اداره بچه او را راهنمایی کنند. غده آدرنال که از زمان بلوغ شروع به فعالیت می کند به رشد نیروهای حرکتی و مغزی جوان



کمک می کند. می گویند اینها غدد ترس و گریز هستند، ایجاد ترس، حساسیت و نگرانی می کنند. این تمایلات لزوم نوعی مذهب را برای اعتماد یافتن ایجاب می کنند.

در سومین دوره هفت ساله پیکر ذهنی متولد می شود، پس در بیست و یک سالگی فرد به دوره مهمی در زندگی رسیده است، او سه مرحله پایین تر بدن آدمی را شکل بخشیده، فیزیکی، اتری، ستاره ای، حالا از وضعیت معمولی به مقام انسانی رسیده است. از اینجا به بعد اگر انسان آنطور که باید پیش رود در هر هفت سال کیفیت یا نیروی جدیدی از نوع لطیف تر به دست می آورد تا بالاخره به شماره جادویی چهل و نه می رسد اینجاست که باید منتظر شکوفا شدن و

نزدیک ترین کیفیت انسان باشیم. با اطمینان گفته شد که در این سالها

که ذهن عالی انسان متولد می شود و به انسان قدرت ظریف رسیدن

به بالاترین و عالی ترین دستاوردها را می دهد. آریانا! تو درست در

بیست و یک سالگی و در دوره

مهم زندگی ات هستی و از وضعیت معمولی به مقام انسانی رسیده ای

و روز به روز باید استعدادت را شکوفا تر کنی تا بررسی به آن جایی که

غایت انسانی است. من یادداشتهای دیگری نیز دارم که در فرصتهای

دیگر برایت می خوانم که بدانی که روح فناپذیر نیز باید مراحل را

طی کند تا به ملکوت راه یابد. پدر اگر چه از کالبد فیزیکی اش جدا شده و جسم اش با ما نیست اما روحش با ما و در کنار ماست.

چند شب در نیمه های یک شب گرم وقتی برای نوشیدن آب در بستر نشستم از این که نادر در رختخواب نبود متعجب شدم و از تخت به زیر آمدم تا او را پیدا کنم. در اتاق خواب را باز کردم و در تاریکی چشمم به نور اتاق کار نادر افتاد. از پله ها پایین می رفتم که صدای نجوا شنیدم و از حرکت باز ایستادم. تعجب کردم که در آن ساعت چه کسی ممکن است برای دیدار آمده باشد. به جای رفتن به اتاق کار به آشپزخانه رفتم تا آب بنوشم. حسی درونی کنجکاوم کرد که بدانم آن

مهمان کیست و چرا آن موقع شب آمده است. پشت در اتاق ایستادم و

گوش کردم، صدای نادر به گوشم رسید که گفت:

-من منتظر اقدامات شما هستم و تا خبری از او نرسد من با هیچ دلالی

وارد معامله نمی شوم، ارزش تابلو بیش از اینها تخمین زده شده و من

به هیچ وجه از قیمتی که گفتم پایین نمی آیم. وقتی شما قیمت را

اطلاع داد آن وقت تصمیم می گیرم، تو هم قرار و آرام بگیر تا معامله

به خوبی تمام شود.

صدای زن به گوشم رسید که گفت:

-اما من عجله دارم و اگر حقیقت را بخواهی بدانی، ترسیده ام و می

ترسم شناخته شده و دستگیر شوم.

نادر با صدایی بلند تر گفت:

- ترس تو بی مورد است و هیچکس از وجود تابلو در اینجا آگاهی

ندارد. اگر خودت، خودت را لو ندهی کسی بویی نخواهد برد.

صدای زن برایم نا آشنا بود و هر چه دقت کردم آن را نشناختم، صدای

نادر بار دیگر به گوشم رسید که گفت:

- خسته به نظر میرسی برو استراحت کن. فردا صبح خودم ترتیب

کارها را می دهم و تا با تو تماس نگرفته ام اینجا نیا، شاید بهتر باشد

تا این معامله تمام شود چند روزی سفر کنی هم از ماجرا دور هستی و

کسی به تو شک نمی کند و هم زمانی که برگردی آمادگی فعالیت

مجدد را داری.



صدای زن آمد که گفت:

-من تا این معامله تمام نشود و خاطر من راحت نشود از خانه خارج نمی

شوم و منتظر تماس تو هستم. خیلی خسته ام و تا صبح هم دیگر

چیزی نمانده بهتر است تا کسی مرا ندیده برگردم.

خود را از پشت در به آشپزخانه رساندم و همانجا کمین کردم که شاید

بتوانم چهره زن را ببینم، وقتی در اتاق باز شد چراغ اتاق هم خاموش

شد و خانه در تاریکی فرو رفت و چشمم دیگر چیزی ندید. بهتر دیدم

من نیز خود را تا دیده نشده ام به اتاقم برسانم و وانمود کنم که

چیزی نشنیده ام. آرام و آهسته و پاورچین از پله هل بالا رفتم و خود

را به اتاقم رساندم. راحت تنفس نمی کردم و ترس تمام وجودم را فرا

گرفته بود و مشاعرم خوب کار نمی کرد. از گفتگوی آنها چنین دریافتم

که همسرم و آن زن در کارهای برخلاف قانون با یکدیگر همدست

هستند و این واقعیت بار دیگر ضربه ای سنگین و نا باور بر بدن نحیفم

وارد آورد و مرا در بستر بیماری انداخت.

این درد دردی نبود که بتوانم لب باز کنم و به دیگران حرفی بزنم، گریه

های نهانی و سوز و گدازهایم دور از چشم دیگران انجام می شد و

دریغا که همسرم اندوهم را هنوز به درد بی پدری نسبت می داد و با

محبت ریاکارانه اش بیشتر مرا می سوزاند. دلم غمخواری می طلبید

که بتوانم باری او عقده دل باز کنم اندوهم را بیرون بریزم، پدر بزرگ و

مادربزرگ خود آنقدر غم داشتند که جایی در قلبشان برای اندوه من

خالی نبود. چند روزی بود که نادر صبحهای زود از خانه بیرون می رفت و به هنگام غروب به خانه باز می گشت. کلاس تعطیل بود و در خانه جز خودم هیچکس دیگر نبود. در صبحی که داشتم خانه را مرتب می کردم و در اتاق کار نادر بودم بی اختیار به سراغ گاو صندوق بزرگ دیواری رفتم تا ببینم آیا تابلویی در آن وجود دارد. نادر آنقدر مرا امین خود دانسته بود که رمز باز کردن گاو صندوق را می دانستم اما به هنگام باز کردن در گاو صندوق دستم آنچنان می لرزید که مجبور شدم چند بار دست از کار کشیده و دقایقی صبر کنم تا بتوانم خود را کنترل کنم و مجدداً به باز کردن پردازم. وقتی موفق شدم و در سنگین گاو صندوق گشوده شد اثری از تابلو در آن ندیدم و



فقط مقداری مدارک و اسناد و پاسپورت دیدم که کنجاوی ام را

برانگیخت و شروع به خواندن یکی از اسناد کردم.

با برخاستن صدای در متوحش اسناد را به گاو صندوق برگرداندم و

شتابان در گاو صندوق را بستم اما متأسفانه نتوانستم رمز گاو صندوق

را بجای خود برگردانم و به ناچار خود را در حال مرتب کردن اتاق

نشان دادم. وقتی نادر وارد شد و من را در آنجا دید تعجب کرد اما

شگفتی خود را بر زبان نیاورد و با زدن لبخندی گفت:

-خوشحالم که حالت بهتر شده و داری فعالیت می کنی، اما عزیزم

اینجا احتیاج به نظافت ندارد و خودم هر روز اینجا را مرتب می کنم.

کار را رها کن و بیا برویم با هم فنجانی چای بنوشیم که خیلی خسته

ام.

پیشنهادش را برای فرار از مخمصه ای که برای خود ساخته بودم با

رویی باز پذیرفتم اما در عین حال به دنبال آن بودم که او را از خانه

دور کرده تا بتوانم گاو صندوق را به حالت اولش در آورم. وقتی

فنجان چای را در مقابلش گذاشتم سعی کردم خود را خونسرد نشان

دهم و گفتم:

-برای تهیه غذا به چیزهایی لازم داریم که باید خریداری کنی.

سر فرود آورد و گفت:

-بعد از جای می روم و خرید می کنم. آریانا! بیا کار دیگری بکنیم، با هم می رویم بیرون غذا می خوریم و هنگام برگشت خرید هم می کنیم. تو هم از هوای تازه استفاده می کنی، چطور است؟ فکر می کنم بعد از مدتها این گردش کوتاه به حال هر دوی ما مفید است.

بهانه ای برای رد دعوتش نداشتم و رفتم بالا تا لباس پوشیده و خود را آماده خروج از خانه کنم. نادر هم به طرف اتاق کارش به راه افتاد که بار دیگر ترس به وجودم چنگ انداخت و از فکر اینکه نکند نادر بفهمد که بدون اجازه او در گاوصندوق را باز کرده ام تیره پشتم لرزید و خود را با سرعت آماده کردم و از پله ها که پایین می آمدم با صدای بلند نادر را فرا خواندم که هر چه زودتر از خانه خارج شویم. در

اتومبیل که نشستیم نگاه عمیقی به چهره نادر کردم و چون او را در فکر دیدم با اندیشه این که او فهمیده، حالت خطاکاران را به خود گرفتم و سر به زیر انداختم. هر دو سکوت کرده بودیم و با افکار خود کلنجار می رفتیم، پیش از آن که برای خوردن غذا راهی رستوران شویم نادر نزدیک یک فروشگاه که از ظاهرش فهمیدم عتیقه فروشی است نگه داشت و با گفتن پیاده شو اجناس زیبایی دارد، مرا به دنبال خود به فروشگاه برد. پیرمردی مسن به استقبال ما آمد و با دیدن نادر به رسم آشنایی سلام گرم و غرایی کرد و با من نیز به گرمی احوالپرسی کرد و از نادر پرسید:

-خانم به دنبال جنس بخصوصی هستند؟



فروشنده گفت:

-این تابلو تازه رسیده و کار نقاش هنرمند ایتالیایی لئوناردو داوینچی

است. اصل نیست اما کپی ماهرانه ای است که فقط خبرگان می

توانند حدس بزنند، به قیمت گران خریده ام و چون می دانم آقای

یزدانی خود نقاش چیره دستی است پیشنهاد می کنم که این تابلو را

بردارید.

یزدانی تابلو برداشت و مقابل صورت هردویمان گرفت و پرسید:

-نظرت چیست؟

گفتم:

-بسیار زیباست اما باید ببینیم قیمتش چند است.

به رویم لبخند زد و گفت:

-به قیمتش کاری نداشته باش، اگر دوست داری برش دار.

فروشنده تابلو را پیچید و نادر با نوشتن چک، پول تابلو را پرداخت و

هر دو خوشحال عتیقه فروشی را ترک کردیم. نادر از خرید خود بیش

از من اظهار خوشحالی می کرد و تابلو را چون جان شیرین به سینه

چسبانده بود. کاغذ خرید را با وسواس خاص داخل کیف بغلی خود

گذاشت و به من گفت:

-عزیزم تو زن خیلی خوش شانسی هستی و در اولین خرید صاحب

تابلوی زیبایی شده ای.

او تابلو را با خود به رستوران آورد و روی صندلی مقابل خودش

گذاشت و می توانم بگویم که از آن چشم برنمی داشت، اما من هنوز

نگران بودم که اگر به جای این که تابلو را به دیوار نصب کند تصمیم

بگیرد آن را در گاوصندوق بگذارد یقیناً متوجه باز بودن در گاو

صندوق خواهد شد. هر دو در هنگام خرید مایحتاج خانه عجله به

خرج دادیم و زمانی که باز گشتیم پیش از آن که مواد را به آشپزخانه

ببریم هر دو راهی اتاق کار او شدیم و نادر لفاف تابلو را باز کرد و بار

دیگر دقیق به آن چشم دوخت و گفت:



-تابلوی ارزشمندی است که باید خوب مراقبت شود من می گویم  
خوب است که آن را بیمه کنیم تا اگر روزی به سرقت رفت از بیمه  
خسارت مطالبه کنیم.

-اما فروشنده گفت این تابلو اصل نیست و فقط یک کپی است.  
یزدانی لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت:

-فروشنده بهتر می داند یا من؟ من می گویم که این تابلو بیش از  
قیمتی که خریداری کردیم ارزش دارد. خوب است تا آن را بیمه نکرده  
ایم در گاوصندوق نگاهش داریم.

مضطرب و شتابزده گفتم:

-اوه نه این کار را نکن. حالا که هر دو خانه هستیم و می توانیم از آن مراقبت کنیم خوب است که به دیوار نصبش کنیم تا هر دو از دیدن آن لذت ببریم.

نادر موافقت کرد و تابلویی از دیوار برداشت و تابلوی خریداری شده را به جای آن آویخت و خودش دو نوشیدنی آورد و دستم داد و در کنارم روبروی تابلو نشست و با شگفتی پرسید:

-زیبا نیست؟

گفتم:

-آنقدر زیباست که نمی توان چشم از آن برداشت، تو مطمئنی که خیلی باارزش است؟

سر فرود آورد و گفت:

-اگر یقین نداشتم که آن همه پول برایش نمی دادم. برخلاف فروشنده

من عقیده دارم که این تابلو اصل است و قیمتی نمی توان روی آن

گذاشت.

تلفن به صدا درآمد و نادر برای پاسخگویی رفت و ذهن من هم رفت

به دنبال مکالمه ای که از نادر و آن زن شنیده بودم و به خود گفتم اگر

اشتباه نکرده باشم این تابلو همان تابلوی مورد نظر است اما چرا نادر

آن را مجدد به خانه آورده و می خواهد نگهش دارد؟ آیا شوهر من یک

دزد است؟ عشق به همسر و خانه در لحظه ای کوتاه در وجودم

خاموش شد و به جای آن نفرت از خیانت دیدن، تمام وجودم را پر کرد

و به خود گفتم اگر روزی نادر دستگیر شود مرا هم دستگیر می کنند و همدست او حساب می شوم. در دام مهلکی افتاده ام که باید هر چه زودتر خود را نجات دهم تا بیشتر در این غرقاب غرق نشده ام. اما هنوز مطمئن نبودم که نادر و آن زن دزد باشند و در کار خلاف فعالیت داشته باشند.

تصمیم گرفتم هوشیارانه به کار او دقت کنم و ملاقات ها و مکالماتش را کنترل کنم شاید حقایق بیشتری را کشف کنم. در هنگام مکالمه پشتش به من بود و من این فرصت را یافتم تا رمز گاوصندوق را درست کنم و به جای خود بازگردم و بنشینم. نادر داشت می گفت:

-همه چیز همانطور که من گفته بودم به انجام رسید و کار بی هیچ

دردسری به پایان رسید.

مخاطب نمی دانم چه پرسید که نادر با صدای بلند خندید و گفت:

-نقش آسمانی من در میان ابرهاست و هنوز نتوانسته صورت زمینی را

ببیند. آه هرگز، هرگز نخواهد دانست!

آریانا منظور نادر را به خود نسبت داد و در دل به ساده اندیشی او

خندید و به خود گفت خبر ندارد که من از همه چیز آگاهم و خوب هم

می دانم که به چه کار کثیفی مشغول است. با پایان گرفتن مکالمه نادر

شاد و سرحال کنار آریانا نشست و دست او را در دست گرفت که آریانا

برای آن که دست خود را از دست او آزاد کند بلند شد و گفت:

-باید بروم خریدها را جا به جا کنم.

نادر بدن هیچ شکی دست او را رها کرد و آریانا به آشپزخانه پناه برد  
از تماس دست همسرش سردی مشمئز کننده ای در وجودش نشست و  
از این که خود را آزاد کرده بود نفس آسوده ای کشید و در همان زمان  
از خود پرسید:

-اگر به هنگام دستگیری باردار باشم چگونه می توان در زندان کودکم  
را به دنیا بیاورم و او چه سرنوشتی خواهد داشت؟ زندگی ام بر باد  
رفته و خود را در پشت میله های زندان تصور کردم و بی اختیار به  
حال خود دل سوزاندم و اشک ریختم و از تصویر این که همه ما را  
ترک خواهند کرد و از جامعه طرد خواهیم شد گریه آرامم به حق حق

تبدیل شد و به راستی خود و زندگی ام را از دست رفته دیدم، وقتی

برای اینکه بتوانم فکر کنم و راهی برای رهایی بیابم وارد اتاق شدم،

صدای مجدد زنگ تلفن به گوشم رسید و دقایقی بعد صدای نادر از

سالن پایین به گوشم رسید که بانگ زد:

-آریانا. مادر بزرگ است گوشی را بردار.

این اسم گویی درهای رهایی و امید را به سویم گشوده بود و لحظه

ای درد و ماتم فراموشم شد و با شتاب و خوشحال گوشی را برداشتم

تا صدای گرم مادر بزرگ جسم منجمد شده ام را گرمی ببخشد اما

صدای محزون و غم آلود مادر بزرگ کور سوی امیدم را در دلم خاموش

کرد و او گفت:

-آریانا به خانه خودمان برگشته ایم، خواستم تو اطلاع داشته باشی.

-مادربزرگ حالتان چطور است؟ حال پدربزرگ چطور است؟

مادر بزرگ با لحن غمگینی گفت:

-دیگر دلم نمی خواهد ثانیه ای زنده باشم. باور کن آریانا بعد از مرگ

پدرت زندگی برای من و پدربزرگت هم به پایان رسیده و هر دو در

آرزوی آمدن مرگ لحظه شماری می کنیم.

میان گریه گفتم:

-مادربزرگ من دعا می کنم که به همراه شما راهی شوم و دلم می

خواهد باور کنید که من هم لحظه ای دوست ندارم زنده بمانم.

-این حرفها هنوز برای تو زود است که بر زبان آوری.



گفته ام را احساسی زودگذر نامید و به عمق اندوهم پی نبرد، گفتم:

-با پدربزرگ می آمدید اینجا.

آه سردی کشید و گفت:

-نه خانه خودمان باشیم بهتر است. فردا اگر فرصت کردی به دیدنمان

بیایید.

با قبول دعوت او گوشی تلفن را گذاشتم و برای بقیه گریه ای که در

راه بود بستر و بالش را انتخاب کردم تا صدای فریادم را در خود خفه

کند و نادر صدایم را نشنود. من نو عروسی بودم که از همسر و خانه

ای که می بایست کاشانه گرمم باشد می هراسیدم و از آن خوف

داشتم وقتی نادر وارد اتاق شد چشمه<sup>۱</sup> اشکم خشکیده بود و مات و

مبهوت به سقف اتاق چشم دوخته بودم و بی اراده در دیای فکر شناور

بودم. نادر کنار تخت نشست و گفت:

-حالا که مادر بزرگ و پدر بزرگ به خانه برگشته اند باید به بچه ها خبر

بدهیم تا همگی برای دیدار آنها برویم. به نظر من می بایست آن دو هر

چه زودتر فعالیت خود را شروع کنند تا کمتر دستخوش غم و اندوه

شوند. کار، فکر آنها را مشغول می کند، نظر تو چیست؟

زیر لب زمزمه کردم:

-نظر خوبی است.

و نادر با این توافق پای تلفن نشست و به هاتف و بهادر خبر داد تا آنها

دیگران را خبر کرده و فردا صبح همگی برای دیدن استادان راهی

گردند. نادر با من گفتگو می کرد اما دل من با او یکی نبود و او را در

این ساحل و خود را در ساحلی دور در آن طرف افق می دیدم و

گوشه‌هایم به جای شنیدن اصوات او صدای زوزهٔ باد را می شنید. با

خود اندیشیدم کی این طوفان آرام می گیرد و ابرها از روی خورشید

حقیقت کنار می روند؟

صبح همهٔ هنرجویان در خانه ما جمع شدند و به اتفاق راهی خانه

پدربزرگ شدیم. آن دو با دیدن شاگردان خود روحیه ای تازه گرفتند و

با

گرمی از ما استقبال کردند. من و نادر ب پذیرایی از مهمانها پرداختیم

و ساعتی نگدشته بود که جو ساکت و اندوه بار حاکم بر محیط توسط

بهادر و چند هنرجوی دیگر به محیطی گرم و شلوغ مبدل شد

هنرجویان اشتیاق خود را برای برقراری کلاس ها ابراز کردند که آن دو

طیب بخاطر پذیرفتند. هنگامی که هنرجویان اجازه گرفتند و باغ را

ترک کرده اند مادر بزرگ گفت :

- دلم نیامد به آنها بگویم که دیگر حال و حوصله خط و خیاطی را

ندارم ، اشتیاق آنها و شوقی که برای باز ماندن کلاسها از خودشان

نشان دادند مرا واداشت تا تسلیم شوم.

- پدر بزرگ گفت :

-- برای من هم همین حالت پیش آمد و گمان میکنم که من و تو می

بایست تا آخرین دقیقه عمرمان در حال تدریس باشیم.

- گفتم :

-- من هم خیال دارم هم زمان با شما کارم را شروع کنم و در خطاطی

هم اگر کمکی لازم بود انجام دهم. از سر گرفتن فعالیت برای همه ما

لازم و ضروری است و می دانم که پدر هم کارمان را تأیید خواهد کرد.

- شما لطف بزرگی در حق هنورجویان مخصوصا من میکنید و باور

کنید عقلم نمی رسد که چگونه آریانا را از مجلس تنهایی اش نجات

دهم.

پدربزرگ نگاهی شوخ به او انداخت و گفت :

برای رفع تنهایی آریانا فکر دیگری باید بکنی ، و چاره و درمان تنهایی آریانا مادر شدن است.

بی اختیار فریاد کشیدم نه ! و نگاه متعجب همه را برای خود خریدم و

برای احتراز از سؤالات آنها جمله ام را با گفتن حالا زود است اصلاح

کردم. اما از نگاه همه خواندم که به دنبال علت مخالفتم هستند و

سکوت هر یک از آنها و در فکر رفتنشان متوجه ام کرد که خبط بزرگی

را مرتکب شده ام. برای فرار از نگاه مشکوک آنها دوست داشتم به

اتاقم پناه ببرم و در آنجا خود را زندانی نمی کردم و این خانه را ترک

نکرده بودیم. در سر میز غذا هر چهار نفر ساکت و خاموش به خوردن

مشغول شدیم و جز صدای برخورد قاشق و چنگالهایمان بر ظروف

چینی صدایی نمی آمد. پدر بزرگ که زودتر از ما دست از غذا کشیده بود برداشت خود را با گفتن من فکر می کنم که روزهای مصیبت برای انسانها روزهای خودرا حکمت اندروزی است و موجب میشوند که انسان به خود برگردد و دست از طاغی شدن بردارد. نشان داد و مادر بزرگ گفت :

- تا قدر روزهای خوش زندگی را بداند. روزگار هیچ وقت یکجا صورتش را نشان نمی دهد و تا بیایی به یک چهره عادت کنی صورت دیگری از او میبینی. این واقعیتی است که مرگ عزیزانمان را از ما جدا و خود ملحق می کند. برای هیچکس خوشی کامل وجود نداشته و همیشه دریغ و افسوسی هم به دنبال آن بوده.

نادر گفت :

- ادیبی گفته ، هنگلمی که واگوشهای اقبال به راه می افتد ، جسد روی

\*طغیان کننده ، سرکش

- چرخهایش آویخته است ! من خود معتقدم که دنیا و روزگار تنها

برای انسانهای بردبار و صبور درهای کامل خود را می گشایند و

ساعت با انسانهای بردبار همنشین است.

من در خاموشی لب شنونده بودم و در دل خود گفتم چی میشد اگر به

راستی تو همان میشدی که همیشه آرزویش را داشتم . وقتی هنگام

عصر به خانه برمیگشتیم مادر بزرگ که برای بدرقه مان آمده بود در

مقابل در کنار گوشم زمزمه کرد :



قدر جوانی بدان و لذت جوانی را ببر که تا سر برگردانی میبینی از دست رفته است. به خوشبختی که با یزدانی داری فکر کن و خدا را شاکر باش !

خواستم بگویم خوشبختی و سعادت وجود ندارد اما به جای آن لبخند زدم و با بوسیدن رویش در کنار همسرم به راه افتادم. در اتوموبیل نادر به جای اینکه راه خانه مان را در پیش بگیرد تغییر مسیر داد و مرا با خود دربند برد و با گفتن هوای بسیار پاک و لذیذی است ، وادارم نمود که پیاده شوم و از آن فضای زیبا استفاده کنم. جمعیتی قابل توجه گرد آمده بودند و در پای هر بساطی عده ای تجمع کرده و به خوردن و گپ زدن مشغول بودند. پیک نیک شبانه ! ما بر

روی یک تخت که مردی بساط چای در کنار آن به راه انداخته بود  
برگزار شد و یزدانی دستور چای داد و همانطور که به مردم نگاه می  
کرد پرسید :

- آریانا به من راستش را بگو ، آیا در کنار من و زندگی با من احساس  
خوشبختی می کنی یا اینکه نقاب به چهره زده و ادای خوشخت ها را  
در می آوری ؟

در مقابل سوال غافلگیرانه نادر خود را باختم و نتوانستم به آنی  
پاسخگو باشم . او سکوت مرا با پرسش دیگری دنبال کرد و پرسید :

- چرا دوست نداری مادر شوی؟ آیا از پدر بچه ات بیزار شده ای و من دیگر مطلوب نیستم یا اینکه دنبال آرزوهای بالاتری هستی که از لذت مادری بالاتر است؟

تمام نگاهش را به صورتم دوخته بود و می خواست پیش از آنکه لب باز کنم پاسخ سوالات خود را از نگاهم بخواند و یا راست و دروغ کلماتم را در چشم هایم بخواند. منتظر پاسخ بود بنابراین گفتم:

- هیچ لذتی در دنیا بالاتر از مادر شدن برابری نمی کند، اما من آرزو دارم که فرزندم در محیطی پام و سالم چشم به دنیا باز کند و به وجود پدر و مادرش افتخار کند. فرزند ما باید سربلند زندگی کند و مرا از اینکه چرا او را به دنیا آورده ام سرزنش نکند.

پرسید :

- آیا من و تو معايبی داریم که باعث سر شکستگی او میشود ؟ اگر چنین است و تو این عیب را میبینی باید به من بگویی تا آن را رفع کنم. انسان عیوب خود را نمی بیند و اگر به راستی کسی دوست انسان است باید آنها را بازگو کند . برای هر مردی همسرش نزدیک ترین دوست است پس اگر در من معايبی میبینی بازگو کن تا به تو پیش از آن که فرزندی پا به عرصه زندگی بگذارد آنها را رفع کنم.

- واژه ها در جای جای خود زیبا و فریبنده هستند و به کار گیری آنها سهل و آسان است اما هرگز ندیدم کسی را که معترف به معايب خود

اشد و از شنیدن عیب و یا عیوبات نرنجیده باشد. متاسفانه همه خود  
را بی عیب و کامل می دانند و از حقیقت روبرو شدن با ان احتراز می  
کنند.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

-من به همه کاری ندارم اریانا. من دارم در مورد خودم از تو پرسش می  
کنم و دوست دارم که نظر تو را درباره خودم بدانم. تو معایب من را  
بگو و عکس العمل را ببین و انوقت قضاوت کن.

-من همیشه ارزو داشتم که همسرم با من یکرنگ و صادق باشد و چیزی را از یکدیگر پنهان نکنیم دوست دارم اگر تنها نانی در سفره است ان نان از طریق درست فراهم شده باشد و به قول مادربزرگ در ان غل و غشی نباشد.

متحیر نگاهم کرد و پرسید:

منظورت چیست؟ شاید خیال می کنی من یک دزدم و از راه دزدی در امد دارم! یا این که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

من می خواهم بدانم که خرج زندگی ما از کجا تامین می شود و در

امدما از کجاست؟ من حق خود می دانم که بدانم همسرم به جز

استادی در نقاشی و خطاطی به چه کار دیگری مشغول است! نحوه

زندگی ما خیلی روشن مشخص است که از کار تدریس تامین نمی

شود و شغلی پر درآمد تر می طلبد و تو هرگز در مورد شغل دوم با

من صحبت نکرده ای.

اندوهگین گفتم:

-ما در مورد چه چیز صحبت نکرده ایم که در این مورد حرف نزده باشیم. فراموش کرده ای که ما بیش از چهار ماه نیست که ازدواج کرده ایم و دوماه و اندی از آن را در سوگ و ماتم گذرانده ایم و یک ماه هم که در سفر بوده ایم و فقط چند روز در کنار هم زندگی آرامی داشتیم که در آن چند روز هم صحبت های دیگری رد و بدل شده. اگر به راستی این فکر برایت مسئله ساز بوده پس چرا همان روز اول عنوان نکردی تا با دانستنش خیال خود را اسوده کنی و راه کج فکری در پیش نگیری؟ اریانا پدربزرگت خوب می داند که شغل دوم من



چیست و من از چه طریق در آمد دارم. آیا تو هیچوقت از پدر بزرگت

سوال کردی؟

سر تکان دادم و گفتم:

-دوست داشتم خودت به من بگویی و از زبان خودت بشنوم اما...

با صدای بلند خندید و گفت:

-از زبان خودم بشنوی که دزدی می کنم و پول دزدی به خانه می

آورم؟

-این منظور من نبود.

چهره اش در هم رفت و گفت:

-پس منظورت چه بود؟

- دیدی طاقت انتقاد نداری و زود خشمگین شدی!

از روی تخت پایین رفت و گفت:

- تو مرا دزد و جانی و ادمکش نسبت می دهی و توقع داری مه

خونسرد بنشینم و فقط نگاه کنم؟

من هم بلند شدم و گفتم:

-این اتهامات را خودت به خودت نسبت می دهی و من تو را به هیچ

کدام متهم نکرده ام، جز آنکه پرسیدم شغل دوم تو چیست که از من

پنهان میکنی!

با گفتن سوارشو به خانه برمیگردیم، باز هم از جواب دادن طفره رفت

و در دل شادمان بودم که بالاخره او فهمید من زن احمقی نیستم و

گول حرفای مهربانانه اش را نخورده ام. وقتی وارد خانه شدیم پیش

از آنکه راهی طبقه بالا شوم او زودتر از من راهی اتاق کارش شد و با

افروختن چراغ صدا زد:

-آریانا بیا اینجا کارت دارم.

از روی اولین پله برگشتم و راهی اتاق کارش شدم، او را پشت قفسه کتابخانه دیدم که مشغول باز کردن در گاو صندوق بود، وقتی مشاهده کرد وارد شدم گفت بنشین و من روی اولین مبل نشستم و به حرکات او چشم دوختم. به جای تابلو گرانبها همان تابلوی گذشته به دیوار آویخته شده بود و به هنگام صبح نادر آن را در گاو صندوق نهان کرده بود. نادر با بغلی پر از کاغذ کنارم نشست و در میان اوراق به جست و جو پرداخت و کاغذی کهنه و فرسوده که در کیسه ای نایلونی برای حفاظت از پاره شدن قرار داشت بیرون کشید و بقیه کاغذها را روی میز مقابل گذاشت و از درون نایلون کاغذ را با احتیاط خارج کرد و شروع به خواندن کرد و از فحوای نامه وکالت بلاعزلی که به نادر

اختیار نام داده می شد مستفاد(آنچه که مفهوم و معلوم شده) شد و

به دنبال آن نادر دو سند منگوله دار نشانم داد و گفت:

-این دو سند یکی مربوط به عتیقه فروشی پدر شوهر هماست و آن

دیگری هم مربوط به کوره پزی آجر است که از پدر خودم به من ارث

رسیده است.رضا وقتی از ایران می رفت به من وکالت داد تا عتیقه

فروشی او را حفظ و سرپرستی کنم و این هم حق خودم می باشد و

هیچ دزدی و خلافی هم در آن نیست.حالا خیالت راحت شد که

همسرت دزد و جانی نیست؟

گفتم:

-به درستی نمی دانم این را باید باور کنم یا حرفهایی که در نیمه های

شب از زبان یک زن در همین اتاق شنیدم را باور کنم.

پرسید:

-کدام شب؟

و من هر آنچه که آن شب رخ داده بود را بی کم و کاست تعریف کردم

و به انتظار واکنش او به چهره اش دقیق شدم. دیدم که به فکر فرو

رفت و در میان اظهار و انکار تردید کرد و پس از دقایقی که به سکوت

گذشت سر بلند نمود و به چهره ام نگاه کرد و گفت:

-آنچه تو شنیدی اشتباه نبوده و به راستی زنی در همین اتاق حضور

داشته اما متأسفانه نمی توانم علت آمدن او را برای تو فاش کنم، اما

دلم می خواهد که به من اعتماد کنی و باور داشته باشی که همسرت  
دزد و گانگستر نیست. صبر کن تا روزی که خودم همه چیز را برایت  
تعریف کنم.

حرفهایش را باور کردم و برای اینکه اطمینان قلب را نیز حاصل کنم  
گفتم:

-به عشقمان قسم بخور که دیگر هیچ شکی باقی نماند.

هر دو دستم را در دستش گرفت و تمام مهر و عاطفه اش را در  
چشمانش گرد آورد و گفت:

-آریانا! به عشقمان قسم که من هرچه گفتم حقیقت دارد و هرگز به تو  
و به صداقت پیمانمان خیانت نکرده و نخواهم کرد. حالا باورت شد؟



-فکر میکنم درهای تنگ زندان را به رویم باز کرده اند و بوی آزادی و امنیت را با تمام وجود احساس می کنم و برای این که بدانی چقدر خوشحالم امشب بهترین و خوشمزه ترین غذایی را که دوست داری برایت فراهم می کنم.

چون کودکان شاد و سبکبال بلند شدم و به سوی آشپزخانه دویدم و صدای خنده ی بلند او تمام ترسها و نگرانی هایم را یکجا از وجودم دور کرد. پس از شام نادر وسایل نقاشی اش را آورد و از من خواست تا آرام بنشینم تا نقاشی صورتم را تمام کند و در ضمن کار کردن گفت:

-روزی که من و تو بر سر سفره ی عقد نشسته بودیم و شاخه های درختان بر سرمان سایه انداخته و شکوفه ها به میوه های پر بار

تابستانی سلام می گفتند در دل به خود گفتم که این عهد جاودانه  
خواهد بود و حتی مرگ نمی تواند سایه ی شوم خود را بر آن  
بیفکند. من با تو پیمان بستم و به کلام تو که گفتم دوستم خواهی  
داشت و به من وفادار خواهی ماند دل بستم. عشق تو وقتی در قلبم  
خانه کرد عقل از دست دلم رنجید و رفت. خود گفتم غم مخور. معشوق  
طریق جفا نمی داند و از کتاب عشق آیین بیوفایی نمی خواند. لطفا  
کمی قرار بگیر و تکان نخور! بعد دیدم که هیهات. هیهات معشوق  
دزدی خود را به تو نسبت می دهد و از نامرادی و ناکامی خویش  
حکایت می کند. با وصف این احوال در سخن عشق من هیچ  
انکار نیست. دردمندی و جفا دیدن و تنها بودن. راه هر عاشق دل

سوخته ای است. خب این هم تمام شد حالا می توانی بلند شوی و

حرکت کنی!

بلند شدم و به تابلو چشم دوختم و گفتم خیلی زیبا شده، تو هنرمند

چیره دستی هستی.

نگاه عاشق اش را به چشمم دوخت و گفت:

-خودت زیبایی و من تنها یک کپی گر بودم. می دانی سایتا می خواهم

از این پس تورا کوپید خداوند عشق بنامم . سایتا. کوپید، آریانا .

چطور است می پسندی؟

خندیدم و گفتم:

-اگر لطف کنید و مرا همان آریانا بنامید بیشتر می پسندم و به طبعم نزدیکتر است.

-با اینکه القاب پر طمطراقی است اما چون نمیپسندی آنها را حذف کرده و تنها به آریانا بسنده می کنم.

--و من از سرور خود بی نهایت سپاسگزارم و به عنوان تشکر و قدر دانی چایی خدمتتان می اورم تا رفع خستگی کنید.

تعظیم غزایی کرد و گفت:

-با این لطفان مرا قرین منت خود می کنید.

آن شب پس از مدت‌ها با آرامش خیال سر بر بالین گذاشتم و به خواب

رفتم. گفته بودم که با قسم نامه ی نادر همه ی ترسها و نگرانیها یکجا

از وجودم دور شده بود اما در نیمه های شب از احساسی که نمی دانم  
اسمش را چه بگذارم و بهتر است بگویم ترسی جامانده در زوایای  
روحم دیده باز کردم و بار دیگر بستر را عاری از نادر دیدم و با تشویق  
همان احساس بلند شدم و این بار بدون ترس از دیده شدن برای یافتن  
نادر از پله ها به زی امدم و مستقیم راه اتاق کار او را در پیش  
گرفتم. نور چراغ از شکاف زیر در دیده می شد و صدای گفنگو هم می  
آمد اما این بار صدای مردانه ای بود که به گوشم رسید و با همه دقتی  
که کردم شاید تن آشنایی باشد امام این بار نیز صدا از دهان ناشناسی  
به گوشم می رسید که داشت می گفت:

-محموله فردا صبح زود وارد می شود و من شخصا آن را تحویل می

گیرم. بچه ها دورا دور مراقب من هستند.

صدای نادر آمد که گفت:

-با این حال از خودت مراقبت کن و محموله را به خانه دکتر ببر. اینجا

دیگر امن نیست و همسرم مشکوک شده است. وقتی به خانه دکتر

رسیدی به من زنگ بزن خودم می آیم آنجا. در ضمن لباس معمولی

بپوش و طوری ظاهریت را درست نکن که شاخص بشوی. خب تا

همسرم بیدار نشده و شک نکرده زودتر برو. آه راستی تا یادم نرفته

بگویم که از اتومبیل فرودگاه هم استفاده کن و یک چهار راه مانده به

خانه دکتر اتومبیل خودت را بگذار و همانجا از ماشین فرودگاه پیاده شو.

صدای مرد ناشناس آمد که گفت:

-قربان همه برنامه را مو به مو اجرا می کنم خیالتان راحت باشد

باعجله و شتاب خود را از پشت در دور کردم و به اتاق خواب رفتم و

در بستر پنهان شدم، در اثر دویدن نفسم به شماره افتاده بود و می

ترسیدم در این حال نادر وارد شود و بفهمد که بار دیگر گوش ایستاده

ام. در زیر لحاف چند نفس عمیق کشیدم و خود را به خواب زدم و با

خود اندیشیدم که نادر با همه ی قسم هایی که یاد کرد آدم دروغ

گویی بیش نیست و در کار خلاف دست دارد. باز هم فکرهای آزار

دهنده به سراغم آمدند و خود را در ورطه ی هولناکی دیدم و به خود  
گفتم، دیگر صبر و انتظار کافی ست و همین که صبح شود به خانه پدر  
بزرگ می روم و همه چیز را برای او می گویم تا او راهی پیش پایم  
بگذارد. هرچه زودتر خود را از این گرداب خارج کنم بهتر است. بیدار  
بودم که نادر آرام و بی صدا وارد اتاق شد و بدون کوچکترین صدایی  
به بستر آمد. می خواستم برخیزم و به او بگویم که امشب هم شاهد  
گفتگوش با آن مرد بوده ام اما ترس از جان مانع شد و بهتر دیدم تا  
صبح و روشن شدن هوا صبر کنم.

وقتی بالاخره سپیده صبح دمید از بستر خارج شدم و این بار من  
بدون کوچکترین سر و صدایی لباس و کیفم را برداشتم و تنها روی



ورق یادداشتی نوشتم که به خانه پدربزرگ رفته ام و توهم بیا انجا! از در خانه که خارج شدم حس رهایی و آزاد شدن از زندان را داشتم و با گامهای سریع به طرف خانه پدر بزرگ حرکت کردم . در پشت در باغ پیش از آن که زنگ را به صدا در آورم چند بار اطراف را نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی مرا تعقیب نکرده است و آن وقت زنگ را فشردم . پدر بزرگ و مادر بزرگ انتظار دیدن مرا در آن وقت صبح نداشتند و زمانی که قدم به باغ گذاشتم هر دو از پشت شیشه باغ مرا می نگریستند سعی کردم با ورود نا بهنگامم آنها را نگران نکنم و با آوردن لبخندی بر لب خود را خوشحال نشان دهم. وقتی به گرمی سلام کردم

و صبح به خیر گفتم هر دو دیده ی جستجوگر و کنجکاو خود را به من

دوختند و هم زمان با هم پرسیدند:

-تو این وقت صبح اینجا چه می کنی؟ پس نادر کو؟

-او هنوز خواب بود که من از خانه آمدم بیرون، آیا شما صبحانه خورده

اید؟

سوالم که بی تشویش مطرح شده بود کمی نگرانی آنها را برطرف کرد

و این بار نیز هر دو یکصدا گفتند:

-نه!

من به آشپزخانه وارد شدم و آن دو نیز مرا دنبال کردند، میز صبحانه

آماده بود. برای هر سه نفرمان چای ریختم و به دیده پرسشگر آنها

خندیدم و پرسیدم:

-چرا اینطوری نگاهم می کنید، نمی بایست می آمدم؟

پدر بزرگ سر تکان داد و گفت:

-این چه حرفی است. اینجا هنوز خانه ی توست اما این وقت صبحی

آمدنت آن هم تنها و بدون یزدانی نگرانمان کرده، آیا او حالش خوب

است؟

گفتم:

-بله هر دوی ما خوب و سلامتیم. اگر می دانستم نگران می شوید هرگز

نمی آمدم!

مادر بزرگ گفت:

-حالا که اتفاقی رخ نداده و هر دو سلامتید دیگر نگران نیستیم و می

گوییم خوش آمدی. راستش بعد از فوت پدرت اعصاب من و پدر

بزرگت بهم ریخته و هر دو کمی ترسو شده ایم. حالا تو بگو که چطور

شد این وقت صبح را برای آمدن انتخاب کردی؟

-بعضی از لوازم نقاشی ام اینجاست و قرار است که از امروز کار را

شروع کنم. آمدم هم شما را ببینم و هم آنها را با خود ببرم. فقط همین!

هر دو نفس بلندی کشیدند و پدر بزرگ با گفتن باز جویی کافی

است! مشغول خوردن صبحانه شد و من و مادر بزرگ نیز از او تبعیت

کردیم. پس از خوردن صبحانه مادر بزرگ پرسید:

-نهار می مانی یا این که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-می مانم و نادر به دنبالم می آید.

او خوشحال از پشت میز بلند شد و به سراغ یخچال رفت تا غذا

فراهم کند و من از این فرصت استفاده کردم و به پدر بزرگ گفتم:

-باید با شما صحبت کنم.

او که فهمید مطلبی هست که نمی خواهم مادر بزرگ بداند به نشانه

فهمیدن سر فرود آورد و گفت:

-لوازم نقاشی ات را گذاشته ام تو اتاق سفید، باید بروی از آنجا برداری.

بلند شدم و نشان دادم که برای برداشتن لوازم می روم که پدر بزرگ

گفت:

-کمی صبر کن با هم می رویم، چند گلدان برایت کنار گذاشته ام که

باید با خودتان ببرید.

بعد رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

-تو هم وقتی کارت تمام شد بیا آنجا.

مادر بزرگ بدون این که شک کند قبول کرد و من و پدر بزرگ از سالن

خارج شدیم، وقتی خوب از ساختمان دور شدیم پدر بزرگ گفت:

-من باور نکردم که تنها برای بردن لوازم نقاشی آمده باشی خب بگو

چه اتفاقی افتاده برای نادر حادثه ای رخ داده؟

بغض راه گلویم را گرفت و نتوانستم صحبت کنم و فقط با تکان سر

جواب منفی دادم. پدر بزرگ چرخ خود را از حرکت باز داشت و نگاهی

عمیق به چهره ام انداخت و پرسید:

-دعواتان شده؟

باز هم سر تکان دادم و دیدم که او دارد کنترل خود را از دست می

دهد و خشمگین می شود. به زور بغض خود را فرو دادم و گفتم:

-پدر بزرگ باید کمک کنید، من در دام مهلکی گرفتار شده ام.

آشکارا رنگ چهره اش پرید و تموج کنان پرسید:

-منظورت چیست؟

چرخ او را به حرکت در آوردم و در مقابل نیمکت رو به اتاق سفید

نگهداشتم و وقتی روی نیمکت نشستم گفتم:

-به گمانم نادر یک دزد یا نمیدانم شاید یک گانگستر بین المللی باشد. او

کارهای مشکوکی می کند که من را می ترساند.

پدر بزرگ دستم را در دست لرزانش گرفت و ناباورانه گفت:

-منظورت از کارهای مشکوک چیست؟

-باید از اول برایتان تعریف کنم.



و بعد شروع کردم به شرح تمام ماجرا و تمام گفتگوهایی که میانمان انجام شده بود را هم شرح دادم و بعد ماجرای شب گذشته و آنچه را که به گوش خود شنیده بودم را بازگو کردم و در میان گریه گفتم:

-پدر بزرگ من خیلی می ترسم. اگر نادر یک تبه کار باشد حتما من را هم دستگیر و زندانی می کنند و تمام روزنامه ها عکس و تفصیلاتم را چاپ می کنند. این بود که دیشب تا صبح نخوابیدم و منتظر روشن شدن هوا شدم تا از خانه فرار کنم و بیایم اینجا. پدر بزرگ آن خانه، خانه ی امنی نیست و به گمانم نادر برای رد گم کردن حاضر شده خانه اش را به کلاس تبدیل کند و این فقط یک سر پوش است تا کسی سر از کارش در نیاورد. شما به من بگویید چه باید بکنم. به خدا

مشاعرم دیگر خوب کار نمیکنند و نمی دانم کار درست چیست و کار

نادرست کدام است.

پدر بزرگ به فکر فرو رفت و دقایقی میانمان سکوت برقرار شد و

سپس با گفتن نمی توانم باور کنم! ناباوری خود را نشان داد و بعد

پرسید:

-مطمئنی که اشتباه نشنیده ای و دچار خیالات نشده ای؟

مجبور شدم بار دیگر حرف نادر و قولی را که از من گرفته بود را تکرار

کنم و بگویم:

-اگر اشتباه کرده بودم نادر هیچ وقت از من قول نمی گرفت که

سکوت کنم.

پدر بزرگ با گفتن حق با توست، لحظاتی دیگر به فکر فرو رفت و بار

دیگر پرسید:

-نفهمیدی ان محموله چه بود و آنها در چه مورد با هم صحبت می

کردند؟

آنچه را که شب پیش شنیده بودم یکبار دیگر تکرار کردم و پدر بزرگ

گفت:

-پس با این حساب باید محموله تا به حال رسیده باشد فرودگاه، تو

دکتر را می شناسی؟

به علامت نه سر تکان دادم و پدر بزرگ گفت:

-می ترسم به پلیس خبر بدهیم و بعد بفهمیم که اشتباه کرده

ایم، آنوقت

آبروریزی می شود و یزدانی از هردوی ما می رنجد. شاید این بار هم

محموله تابلو باشد و آنها دارند قاچاق تابلو می کنند؟ آن یکی تابلو

حالا کجاست؟

-نادر در گاو صندوق پنهان کرده و چون جان شیرین از آن مراقبت می

کند، من حدس می زنم که هما و همسر او نیز در این کار دست

دارند، آنها تابلوها را روانه ایران می کنند و نادر و دوستانش از ایران به جاهای دیگر می فرستند. بدبختانه من دچار اشتباه فاحشی شده ام و کاغذ خرید تابلو به نام من نوشته شده است. تابلو به ظاهر مال من است اما به جای اویخته شدن به دیوار رفته توی گاو صندوق. نادر خوشحال بود که مرد عتیقه فروش از قیمت اصلی تابلو بی خبر بوده و آن را کپی می دانسته. وقتی من گفتم شاید حق با فروشنده باشد با صدای بلند خندید و گفت من بهتر می دانم یا او؟! پدر بزرگ، نادر خیلی مطمئن صحبت می کرد و هنگامی که در مفازه عتیقه فروشی چشمش به تابلو افتاد برقی از چشمش بیرون جهید که من متوجه شدم.

پدر بزرگ گفت:

من هم خیال می کنم که او بهتر از عتیقه فروشی می داند و حالا  
یقین دارم که اشتباه نمی کنم و آنها دلال تابلو هستند. اوضاع مملکت  
آنقدر بلبشوست که هر کس هرکاری بخواهد می کند و کسی به کسی  
نیست. اگر نظر مرا بخواهی می گویم که کمی صبر کن تا بینم بعد چه  
می شود اما تو باید چشم و گوش ات را بیشتر باز کنی و سعی کنی که  
اطلاعات بیشتری جمع آوری کنی. مادر بزرگت دارد می آید. بهتر است  
که او از این قضیه چیزی نداند.

گفتم:

-من هم همین عقیده را دارم و دوست ندارم تا روشن شدن ماجرا

کسی چیزی بداند.

پدربزرگ گفت:

-خیالت آسوده باشد. بلندشو برو لوازمت را جمع کن تا شک مادربزرگت  
برانگیزه نشود.

پالتهای رنگ و چند بوم و قلم مو برداشتم و از اتاق سفید بیرون آمدم  
و آنها را روی نیمکت گذاشتم تا سه پایه نقاشی را هم بیاورم که  
مادربزرگ رسید و گفت:

-بگذار کمکت کنم.

گفتم:

-همه را روی نیمکت می گذارم تا نادر بیاید باهم می بریم. پدربزرگ  
برایم چند گلدان گل گذاشته که باید آنها را هم باخود ببرم.

مادربزرگ سه پایه نقاشی را آورد و در کنار دیگر لوازم گذاشت و گفت:

-نادر تماس گرفت و نگران بود که تو چرا بدون این که به او حرفی

بزنی به اینجا آمدی. من هم گفتم چون شما خواب بودید آریانا دلش

نیامده بیدارتان کند و دعوتش کردم که برای خوردن صبحانه بیاید

اینجا که تشکر کرد و گفت بیرون کار دارد اما برای ظهر می آید که تو

را ببرد و هم ما را ببیند.

پدربزرگ با دو گلدانی که توی بغل داشت به ما نزدیک شد و گفت:

-آریانا این همان گلدان محبوب شب است که خیلی دوست داری و این

هم یاس است که می خواستی، فقط باید دقت کنی موقع بردن شاخه

ها آسیب نبینند.



مادربزرگ آمدن نادر را به پدربزرگ هم اطلاع داد و همگی به سوی ساختمان به راه افتادیم.

۱۹

وقتی نادر به خانه پدربزرگ وارد شد پدربزرگ گرم و صمیمی حتی بیشتر از گذشته از او استقبال کرد و او را به کنار خود نشانده. از توجه پدربزرگ متعجب شدم و گمانم این بود که پدربزرگ رفتاری خشک و سرد و عاری از مهر با نادر خواهد داشت و به گمانم این تعجب آنقدر محسوس بود که پدربزرگ وقتی به چهره ام نگریست چنین بر ابرو انداخت و مرا متوجه حالم کرد و در همان حال گفت:

- برای همسرت نوشیدنی خنک بیاور، باید خیلی خسته باشی!

نادر حرف پدربزرگ را تایید کرد و گفت:

-امر خطیری در پیش رو بود که خوشبختانه با موفقیت تمام شد اما  
آنقدر خسته ام که گویی کوه کنده ام.

پدربزرگ گفت:

-خستگی روحی بیشتر آدم را خسته می کند تا جسمی. ترس و نگرانی  
باعث می شود که تمام قوای آدم یکجا مصرف شود.

نادر بار دیگر تایید کرد و افزود:

-با این که کار حساب شده بود اما نگران بودم که نکند درست و به  
موقع اجرا نشود اما خدا خواست و با موفقیت تمام شد. اما راستش  
من آنقدر که آریانا نگرانم کرد، نگران کار نبودم. من وقتی از خواب

بیدار شدم و او را ندیدم دلم به شور افتاد به یادداشتش که نه سلامی داشت و نه صبح بخیری، خیلی تلگرافی و باعجله نوشته بود من رفتم خانه پدربزرگ تو هم بیا آنجا. نگران شدم که نکند خدای نکرده اتفاقی رخ داده که آریانا مجبور شده به تنهایی صبح زود بیاید اینجا!

پدربزرگ مجبور شد با صدای بلند بخندد و بگوید:

-زود آمد تا برنامه صبحانه را از دست ندهد، اتفاقا ما هم نگران شدیم

و اول از همه حال شما را پرسیدم که آریانا گفت بحمدالله سلامت

هستید و چون خواب بوده اید پیامده بیدارتان کند و خودش به

تنهایی آمده خُب اوضاع و احوال چطور است؟

نادر لیوان شربت را از من گرفت و نگاه رنجیده اش را به صورتم

دوخت و گفت:

-اوضاع برای من بد نیست اگر آریانا بگذارد!

گفتم:

-چقدر موضوع را بزرگ می کنی، تو که می دانی من جز خانه پدربزرگ

جایی نمی روم پس دیگر نباید نگران می شدی، یادداشت هم که

گذاشته بودم.

گفت:

-بله گذاشته بودی اما اگر کمی صبر می کردی و توضیح می دادی که

برای انجام چه کاری رفته ای دیگر نگران نمی شدم.

مادربزرگ رو به من گفت:

-حق با آقای یزدانی است و تو اشتباه کردی. پذیرفتن اشتباه هم خود

حق است و هردو کفه ترازو را برابر می کند. بگویید ببینم آیا امروز

کلاس دایر است یا این که...

یزدانی بدون درنگ گفت:

-نه از همین امروز دایر است و همه بچه ها امروز خواهند آمد، من و

آریانا می بایست زودتر برویم تا بچه ها پشت در نمانند.

مادربزرگ از جا بلند شد و گفت:

-همین الان ناهار را می کشم و شما بعد از خوردن غذا راهی می

شوید، برای کمک به مادربزرگ راهی آشپزخانه شدم و در آنجا

مادربزرگ لب به نصیحت گشود و گفت:

-کار تو اشتباه بوده و می بایست صبر می کردی تا همسرت بیدار شود

و به او صبحانه می دادی و بعد یا با هم می آمدید یا این که اگر به

تنهایی می آمدی او دیگر نگران تو نمی شد. ریزه کاریهایی در زندگی

هست که اگر به آن توجه شود جلوی خیلی اختلافات گرفته می شود.

برای این که بحث در این مورد را کوتاه کنم با گفتن بله حق با

شماست. به چیدن میز پرداختم و با خود اندیشیدم که ایت تابلو هم

بدون گیر افتادن وارد شد و خدا می داند که چگونه و توسط چه

کسی خارج می شود. در سر میز غذا پدر بزرگ گفت:

-به گمانم تو مملکت خبرهایی هست و خیلی ها دارند از آب گل آلود

ماهی می گیرند فقط خدا کند بفهمند که دارند چه می کنند و روزی از

کرده خود پشیمان نشود.

نادر خونسرد گفت:

-اگر در این ماهی هم به نفع مردم گرفته شود جای نگرانی وجود

ندارد، اما بدبختانه اینطور که معلوم است همه دارند بار خود را می

بندند و هر چه دارند با خود می برند. دوستم از فرودگاه آمده بود و

می گفت توی فرودگاه تمام رجال و شخصیت‌های مملکتی را می توانی

ببینی که دارند به بهانه تعطیلات و یا مداوای پزشکی از ایران خارج

می شوند، می ترسم سر برگردانیم و ببینیم باخزانه ای خالی و کلی

بدهی روبرو هستیم، آنوقت باز هم ما می مانیم که باید با پرداخت

مالیتهای سنگین خزانه را پر کنیم.

مادربزرگ گفت:

-مردم شده اند جوجه، که هم در عزا سر بریده می شوند و هم در

عروسی! هنوز خبری نشده اجناس نایاب شده و آنهایی هم که وجود

دارند قیمتشان سرسام آور بالا رفته، خدا خودش به همه رحم کند.

نادر با گفتن آمین، نگاهی به ساعت دستش انداخت و سپس رو به من

کرد و گفت:



-کمی عجله کن، من تو را باید خانه بگذارم و خودم بروم جایی، اما تا

دایر شدن برمی گردم.

خواستم در تمیز کردن میز و ظروف به مادربزرگ کمک کنم که اجازه

نداد و پدربزرگ با رمز نگاهی به من حالی کرد که درنگ نکنم و نادر را

تنها نگذارم. تا من خود را آماده کردم نادر هم وسایل نقاشی و گلدانها

را به اتومبیل منتقل کرد و پدربزرگ با گفتن شما را می بینیم، ما را

بدرقه کرد. در حال سوار شدن بودم که گفتم:

-بیایید شما هم با ما برویم و بعد از تعطیل شدن کلاس به کارها

برسید، من هم تنها نخواهم بود.

پدربزرگ از جمله تنهایی که به کار بردم کمی نگران شد و باگفتن فکر خوبی است، مادربزرگ را وادار کرد که خانه را به همان صورت بگذارد و فقط درها را قفل کند و با ما راهی شوند. با بودن آن دو هیچ ترس و نگرانی نداشتم و وقتی همگی وارد خانه شدیم نفس آسوده ای کشیدم. نادر از آن دو عذرخواهی کرد و با گفتن زود برمی گردم، ما را گذاشت و رفت. در پارکینگ همه چیز مرتب بود و تنها می بایست غبار وسایل گرفته می شد که باعجله این کار را انجام دادم و هرسه به داخل ساختمان رفتیم و آن دو را به اتاق کار نادر بردم تا اگر فرصتی پیش آمد تابلو را به پدربزرگ نشان بدهم. پدربزرگ منظور مرا از این کار فهمید اما مادربزرگ با عنوان کردن اینکه بهتر است تا کلاس

شروع نشده نمازهایمان را بخوانیم این کار را به تاخیر

انداخت. پدربزرگ گفت:

-تو اول بخوان و بعد از تو ما می خوانیم.

مادر بزرگ را به اتاق بردم و سجاده را گستردم و خود را با عجله پیش

پدر بزرگ برگشتم و گفتم:

-تا نادر نیامده دلم می خواهد شما هم آن تابلو را ببینید.

در میان حرف به سمت گاوصندوق رفتم و در آن را باز کردم و در کمال

تعجب دیدم که همه چیز هست جز تابلو. به دیوار نگریستم و روی

دیوار هم همان تابلوی قدیمی بود، به پدر بزرگ گفتم:

- از خانه خارجش کرده و دیگر اینجا نیست.

پدر بزرگ گفت:

- زودتر در گاوصندوق را ببند تا برنگشته.

من هم همان کار را کردم و گفتم:

- آن تابلو را به ظاهر برای من خریده بود و حالا دیگر نیست. دیدید

پدربزرگ اشتباه نمی کنم و او وارد کارهای خلاف شده؟

پدربزرگ گفت:

- من و تو باید هوشیارانه عمل کنیم و او را سر بزنگاه گیر بیندازیم که

نتواند حاشا کند، اما هنوز هم در ته قلبم احساسی است که می گوید

در مورد یزدانی اشتباه نکرده ام و او جوان پاک و درستی است.

- من هم وقتی به او شک کردم از خدا خواستم که اشتباه کرده باشم و

او خلافکار نباشد اما رفتار و کردار او چیز دیگری می گوید.

- پس فراموش نکن در درجه اول می بایست خونسرد باشی و چنین

وانمود کنی که حرفهایش را قبول کرده ای و دیگر به او شک نداری.

کاری کن که اعتمادش به تو جلب شود و بیشتر در مورد کارش با تو

صحبت کند. اگر کاری یا حرفی را هم نمی پسندی سعی نکن به

مخالفت بلند شوی. او باید صد در صد به تو اطمینان کند. ما هرچه

بیشتر بدانیم بهتر و راحتتر می توانیم او و دار و دسته اش را گیر

بیندازیم. فقط مواظب باش که او از تو به عنوان طعمه و یا تله

استفاده نکند. حواست را خوب جمع کن و دیگر پای هیچ ورقه ای را

هم امضا نکن!

گفتم:

- پدربزرگ من مطمئن باشم که جانم در خطر نیست؟

پدربزرگ سر فرود آورد و گفت:

- او انقدر به تو علاقه دارد که نگذارد آسیبی به تو برسد، فقط زمان

هوشیاری ساده لوحی پیشه کن و تا می توانی اطلاعات جمع آوری

کن. من هم دوستی دارم که می توانم به او اعتماد کنم و این قضیه را

به گونه ای مطرح کنم و راه چاره پیدا می کنم. نگران هیچ چیز نباش.

اطمینان دادن های پدربزرگ دلگرم کرد و از این که دیگر تنها نیستم و پدربزرگ هم با من است خیال آسوده کردم. در سر ساعت هنرجویان وارد شدند و با همه و هیاهوی خود از این که کلاس بار دیگر شروع شده شادمانی خود را نشان دادند. در آخر کلاس بود که نادر خسته از راه رسید و با همه به گرمی روبرو شد و با گفتن مرا ببخشید که سر وقت نرسیدم. عذرخواهی کرد و بعد کنارم نشست و آرام گفت:

- آریانا خیلی خسته ام. می شود تو تا پایان کلاس بمانی و درها را قفل کنی.

گفتم:

- ایرادی ندارد، تو برو استراحت کن. من بچه ها را روانه می کنم.

نادر خوشحال بلند شد و از در پارکینگ گذشت و خود را به ساختمان

رساند. من او را زیر نظر داشتم با شنیدن صدایی که کنار گوشم

پرسید:

- کجا رفت؟

به خود لرزیدم و با دیدن پدربزرگ آرام گرفتم و گفتم:

- خسته بود، رفت استراحت کند و از من خواست تا بعد از رفتن بچه

ها، درها را قفل کنم.

پدربزرگ گفت:



- ما هم به همراه بچه ها می رویم تا تو فرصت بیشتری داشته باشی و بتوانی خوب او را زیر نظر بگیری. هر وقت که او از خانه خارج شد با من تماس بگیر و بگو که چه فهمیده ای.

قبول کردم و با رفتن هنرجویان درها را قفل کردم و آرام و آهسته در

اتاق کار را باز کردم و چون او را آنجا نیافتم به طبقه بالا رفتم و در

اتاق خواب را باز کردم. او در آرامش کامل به خواب رفته بود.

لحظاتی به چهره معصومش نگاه کردم و به خود گفتم چه کسی باور

می کند که این چهره معصوم از آن مردی دروغگو و تبه کار باشد! نادر

تا هنگام شام خواب بود و وقتی بیدارش کردم تا شام بخورد، نگاهی

به ساعت دستش انداخت و با شتاب بلند شد و گفت:

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

بعد بدون آن که صورت خواب آلودش را بشوید پای تلفن نشست و از

من درخواست چای کرد. به نظرم رسید که چای بهانه ای است تا مرا از

اتاق سوی آشپزخانه راهی کند. با عجله پایین دویدم و آرام گوشی

درون سالن را برداشتم و به مکالمه اش گوش کردم. صدای زنی می

آمد که با کمی دقت فهمیدم صدای همان زنی است که در آن شب از

اتاق نادر به گوشم رسیده بود. او داشت می گفت:

- دکتر تابلو را آماده کرده و قرار است که برای عتیقه چی ببرد. قیمتی

هم که گذاشته مثل تابلوی اول است و این بار من برای خرید می روم.

نادر گفت:

- سعی کن چانه بزنی و از مبلغی که من پرداختم کمتر بخری، اما اگر دیدی دارد یکدندگی می کند، قبول کن و آن را بخر. قرار است بهادر آن را نگهدارد و از آن مراقبت کند. خیلی دقت کن که آسیب نبیند، فرداشب همگی در خانه بهادر جمع خواهیم شد.

زن پرسید:

- آریانا هم می آید؟

نادر گفت:

- نه، او زود می خوابد و من پس از خوابیدن او از خانه خارج خواهم

شد. امیدوارم با دست پر تو را ببینم. اگر کاری نداری به بقیه کارها

برسم.

زن با گفتن امیدوارم روسفید تو را ملاقات کنم، خداحافظی کرد و

نادر گوشی تلفن را گذاشت. به آشپزخانه رفتم و به چیدن میز شام

مشغول شدم. دقایقی نگذشت که نادر وارد شد و پرسید:

- چای آماده نداشتیم؟

- چرا اما دیدم اول شام بخوریم بهتر است.

نادر پشت میز نشست و گفت:

- خواب خوبی کردم و خستگی ام رفع شد. با شب نشینی چطوری؟

پرسیدم:

- کجا؟

- هر جا که دوست داشته باشی، خونه نادیا، دیانا، نامی و شاید هم

مادرت. هر کدام که به خانه نزدیکتر بود.

تنها خانه ای که به ما نزدیک بود، خانه انوشیروان و دیانا بود.

خوشحال شدم و گفتم:

- چند وقتی است که از دیانا بی خیر مانده ایم، خوشحال می شوند

اگر به دیدنشان برویم.

- پس زودتر شام را بده تا آنها نخوابیده اند حرکت کنیم.

- تا من شام را می کشم، تو هم تماس بگیر و به آنها بگو که برای

دیدنشان می رویم.

نادر بلند شد و من هم با شتاب غذا را کشیدم تا زودتر بتوانم دیانا را ببینم. همانطور که انتظار داشتم، دیانا و انوشیروان به گرمی از ما استقبال کردند و در میان گفتگوهایمان انوشیروان پرده از بارداری دیانا برداشت و همگی ما را غرق در شادی کرد و دیانا مجبور شد به نصایح من گوش کند و هنگامی که گفتم هر وقت نیاز به کمک داشتی کافی است که فقط یک تلفن کنی تا خودم را برسانم، آنچنان خوشحالش کردم که در آغوشم کشید و صورتم را بوسه باران کرد و

گفت:

- آریانا باور کن در میان اعضا خانواده، فقط روی کمک و یاری تو

حساب می کردم و خوشحالم که خودت از روی میل حاضری که به من

کمک کنی.

انوشیروان گفت:

- آریانا از نقاشی بگو. آیا کارت را ادامه می دهی یا مثل من خط و

خطاطی را بوسیده و کنار گذاشته ای؟

خوایم لب باز کنم که به جای من نادر گفت:

- دوران فترت به پایان رسیده و خیال دارد مجدد شروع به کار کند.

انوشیروان آه بلندی کشید و گفت:

- خیلی خوب است. من هم چند بار تصمیم گرفتم که در وقت بیکاری

دست به قلم ببرم که با مخالفت دیانا روبرو شدم. دیانا از دیدن قلم

گویی لولو می بیند و می ترسد، این ترس در خانواده ای که همه در آن

خوشنویس هستند امری غیرعادی است اما از سویی هم به چیزهای

غیرعادی عادت کرده ام و دارم خودم را آماده می کنم که اگر به جای

یک فرزند خادا پنج قلو هم نصیبم کرد، شوکه نشوم.

لحن انوشیروان که با شوخ طبعی همراه بود، نوعی گله و شکایت هم

داشت که بخاطر این که خاطر مهمانان را مکدر نکرده باشد با هزل

همراه گشته بود. به دیانا که در کنارم نشسته بود و دستم در دستش

بود، نگاه کردم و آرام زمزمه کردم:



- تو خیلی ستمگری!

به نگاه متعجب اش اخم کردم و گفتم:

- هنرمند با هنرش زندگی می کنر و اگر قادر نباشد آن را نشان دهد در

خودش می شکند و متأسفانه صدای شکسته شدنش را هیچ کس جز

خودش نمی شنود. خودخواهی را کنار بگذار و اجازه بده انوشیروان

هم از زندگی لذت ببرد، خواهی دید که با روحیه تازه ای که پیدا می

کند چقدر رنگ زندگی ات تغییر می کند و بیشتر احساس خوشبختی

می کنی.

گفت:

- فکر می کنم حق با تو باشد. چون تازگیها خیلی کسل و افسرده است

و فقط یا روزنامه می خواند و یا تلویزیون تماشا می کند. خودم هم

احساس کردم که چون دیگر نمی نویسد کسل شده است.

گفتم:

- خودت وسایل کار او را مرتب بچین و تشویق اش کن که زیبا ترین

شعر را برای اتاق کودکتان بنویسد و آن را قاب کن و به دیوار اتاق

نوزادت بزن هم انوشیروان را شاد کرده ای و هم تا فرصت داری برای

اتاق کودکت تابلویی ارزنده تهیه کرده ای.

دستم را فشرد و گفت:

- همین کار را می‌کنم و شاید هم خودم سر ذوق آمدم و با او شروع به نوشتن کردم.

- به قول مادر بزرگ ریزه کاریهایی در زندگی هست که اگر به آنها توجه شود جلوی خیلی از اختلافات و کج رفتاریها گرفته می‌شود.

وقتی از خانه آنها خارج شدیم، خوشحال بودم که توانستم با تذکری خواهرانه جو سرد و خاموش خانه دیانا را تغییر بدهم و به خود گفتم ای کاش نادر هم فقط به نقاشی تمایل نشان می‌داد و داد و ستد تابلو را فراموش می‌کرد. آن شب با آرامش به بستر رفتم و تا صبح راحت خوابیدم. صبح هنوز از بستر خارج نشده بودم که نادر شتابزده وارد

اتاق شد و گفت:

- آریانا بیداری؟ الان به من تلفنی خبر دادند که دیشب به عتیقه  
فروشی رضا دستبرد زده اند و یکی از تابلوهای گرانقیمت را برده اند.  
من باید هرچه زودتر تا بلایی بر سر آن تابلو نیامده آن را پیدا کنم.  
دزد را می شناسیم و فقط باید تعقیبش کنیم و تا خودش و تابلو را از  
کشور خارج نکرده دستگیرش کنیم. این کار ممکن است چند روزی  
طول بکشد و من نتوانم به خانه بیایم. بهتر است تو بروی خانه  
پدربزرگ، من هم به آنجا تلفن می زنم و تو را در جریان کار می گذارم.  
فقط لطفاً عجله کن.

- اما اینجا چی؟

بی حوصله سر فرود آورد و گفت:

- از مش عباس می خواهم که بیاید و از اینجا مراقبت کند لطفاً زودتر

عجله کن.

گفتم:

- تو برو، من خودم می روم.

لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:

- بسیار خب فقط دقت کن که درها را کاملاً قفل کنی، مخصوصاً کلید

دفتر کار مرا با خودت ببر و بقیه کلیدها را به مش عباس بده. من

سعی می کنم هرچه زودتر برگردم.

با نگرانی پرسیدم:

- این کار خطر جانی هم دارد؟

با صدا خندید و گفت:

- نه، مطمئن باش!

نادر با عجله چند لباس در ساک دستی گذاشت و بوسه ای بر پیشانی

ام نواخت و به من که بالای پله ها شاهد رفتنش بودم، از پایین پله ها

نگاه کرد و گفت:

- مواظب خودت باش، آریانا! فراموش نکنی، تمام درها را قفل کن و

بعد از خانه برو.

با رفتن او احساس نا امنی عجیبی کردم و من هم با شتاب چون او در

ساک دستی ام لباس و قدری لوازم ضروری گذاشتم و همانطور که

سفارش کرده بود، تمام درها را قفل کردم و چون تبه کاری که از محل

حادثه می گریزد از خانه بیرون آمدم و با سرعت راه خانه پدربزرگ را

در پیش گرفتم. وقتی پیاپی زنگ در باغ را به صدا درآوردم، هنوز

هیجان گریز و فرار با من بود و می ترسیدم که هر لحظه توسط فرد یا

افرادی دستگیر شوم. با باز شدن در نفس آسوده ای کشیدم، اما

قدمهایم هنوز تند و پرشتاب بود. مادر بزرگ که از پشت شیشه ورودم

را دیده بود، خودش در سالن را به رویم گشود و پیش از آن که جواب

سلامم را بدهد پرسید:

- عازم سفر هستی؟

- نه مادر بزرگ، نادر برای چند روز رفت سفر و برای این که خیالش از

جانب من آسوده باشد، خواست که بیایم اینجا. پدر بزرگ خانه

نیست؟

مادربزرگ ساکم را از دستم گرفت و گفت:

- رفته خرید کنه. دیگر باید برگردد. کتری هنوز گرم است. آیا صبحانه

خورده ای؟

- انقدر که برای رفتن عجله داشت، نه او صبحانه خورد، نه من!

مادربزرگ ساک را بیرون آشپزخانه گذاشت و گفت:

- تا تو تغییر لباس بدهی، من هم صبحانه را آماده می کنم. نادر نگفت

پس تکلیف کلاسها چه می شود؟



گفتم:

- کلاسها دایر هستند و شاید تا آن وقت خودش هم برسد، یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد.

به اتاقم رفتم تا تغییر لباس بدهم. بوی اتاقم را دوست داشتم و در آن احساس آسایش و امنیت می کردم. وقتی لباس خانه پوشیدم، روی لب تخت نشستم و به اطراف اتاق نگاه کردم. همه چیز همانطور بود که ترکش کرده بودم. فضایی آکنده از هنر، در خانه دو هنرمند

خوشنویس. بو کشیدم و گمان کردم که بوی دوات و مرکب از ذرات هوا به مشامم می رسد. خانه ای ساکت و بی ریا و امن، که آخری مهمتر از چیزهای دیگر بود. صدای مادر بزرگ را شنیدم که پرسید:

- او به دنبال چه کاری رفت که اینقدر پر شتاب و با عجله حرکت کرد؟

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و ضمن نشستن گفتم:

- گویا دیشب به عتیقه فروشی شوهر هما دستبرد زده شده و نادر

رفت تا دزد از کشور خارج نشده، به کمک مأموران دستگیرش کنند.

مخصوصاً اسم از مأموران آوردم تا خیال مادر بزرگ را آسوده کنم. او

که متعجب و در عین حال ناراحت شده بود، پرسید:

- چی برده؟

- به درستی معلوم نیست، اما نادر نگران تابلوی خیلی گران قیمتی بود

که سرقت شده.

- دزد را دیده اند؟

- درست نمی دانم، اما اینطور که مشخص است، دزد شناسایی شده.  
حالا یا او را در حین سرقت دیده اند یا این که از نحوه سرقت او را  
شناسایی کرده اند. تا نادر نیاید و برایمان شرح ندهد، هیچ چیز مسلم  
نیست.

مادربزرگ گفت:

- نمی بایست مسئولیت عتیقه فروشی را قبول می کرد. رضا یا می  
بایست آن را می فروخت و بعد می رفت، یا این که می ماند و خودش  
آن را اداره می کرد. پدر بزرگت گفت دیروز خیابانها راهپیمایی بود  
تیراندازی هم شده و خیلی ها زخمی و مجروح شده اند. از صبح هم  
صدای تیر می آید، اما پدر بزرگت می گوید صدای تیرآهن است. لامپ

تصویر تلویزیون ضعیف شده و نمی گیرد. رادیو هم جز شعار و مارش

خبر دیگری نمی دهد. سانسور پشت سانسور، صبح زود با مادرت

تماس گرفتم و او گفت که مردم راهپیمایی کرده اند و شعار داده اند و

درگیری به وجود آمد. من نگران نامی و ناجی هستم و می ترسم خود

را وارد معرکه کنند و بلایی سرشان بیاید.

صدای برهم خوردن در باغ به گوشمان رسید و من بلند شدم که تا

پدربزرگ وارد نشده او را از ماجرا باخبر کنم. پس به مادربزرگ گفتم:

- می روم کمک پدربزرگ.

پدربزرگ وقتی مرا از دور دید، چرخ را از حرکت بازداشت و صبر کرد

تا به او برسم و ضمن پرسیدن حالم گفت:

- خب، چه خبر؟

همانطور که چرخ را حرکت می دادم، ماجرا را شرح دادم و عقیده خود را که ممکن است دکتر تابلو را برداشته و فرار کرده باشد را گفتم و بعد پرسیدم:

- پدر بزرگ این حقیقت دارد که درگیری شده و عده ای زخمی شده اند؟

پدر بزرگ گفت:

- همه خیابانها شلوغ است و چند جایی هم بین مردم و مأمورین درگیری شده و عده زیادی زخمی و کشته شده اند. من لامپ تصویر تلویزیون را شل کردم تا مادر بزرگ نتواند ببیند. تو که می دانی،

جالش زیاد خوش نیست و اگر این صحنه ها را هم ببیند، پاک دیوانه می شود. دیشب باز همراه افتاده و رفته بود گوشه حمام چمبرک زده بود و برای علی گریه می کرد. فکر می کنم که خیال می کرده رفته سر قبر علی و آنجا نشسته است. قرصهای آرام بخش هم فایده ای ندارد. دکتر عنایتی عقیده دارد اگر در خانه مراقبت شود، بهتر از بستری شدن در بیمارستان است مخصوصاً با این وضعی هم که پیش آمده، اصلاً صلاح نیست از خانه خارج شود. من برای پیش گیری حتی روزنامه هم نمی خرم و هر روز به بهانه خرید می روم بیرون و تو دکه روزنامه فروشی، سرمقاله ها را می خوانم. تو که به مادر بزرگت چیزی در مورد نادر نگفتی؟

- فقط می داند به عتیقه فروشی دستبرد زده شده و نادر با مأمورین

رفته تا دزد را دستگیر کند.

- ای کاش این را هم به او نمی گفتمی و تنها بهانه سفر را می آوردی.

- بله، اشتباه کردم.

- عیب ندارد، کاری است که شده.

و با این حرف اشتباهم را بخشید. آن روز و آن شب، گوش به زنگ

تلفن بودم که نادر تماس بگیرد و مرا در جریان کار بگذارد، اما وقتی

تماس نگرفت، اضطراب و نگرانی وجودم را پر کرد و ناآرام و بی

حوصله شدم. حتی حرفهای تسلی بخش پدر بزرگ هم نتوانست از

درجه نگرانی ام بکاهد. سه روز تمام را در نگرانی و اضطراب گذرانیدیم

و از نادر خبری به دست نیاوردیم و مجبور شدیم که دیگران را در جریان مشکل خود قرار بدهیم. من با بهادر که گمان می کردم در این جریان دستی دارد تماس

گرفتم و از او سراغ نادر را گرفتم که بعد متوجه اشتباهم شدم و فهمیدم که اشتباه کرده ام. هیچکس از نادر اطلاعی نداشت و به ناچار



نامی، افشین، انوشیروان و بهادر بسیج شدند تا او را پیدا کنند و به ما

خبر بدهند. از پیگیری و جستجوی آنها بیخبر بودم و فقط تماس

تلفنی گویای این بود که هنوز موفق به پیدا کردن او نشده‌اند. در

غروب روز چهارم وقتی سه نفری افسرده و غمگین دور هم نشسته

بودیم و فقط به تلفن نظر داشتیم مادر بزرگ بی اختیار گفت:

\_ اگر بیدار دل تهران بود او زودتر از همه نادر را پیدا می کرد چون

هیچکس مثل او به نادر نزدیک نبود.

پدر بزرگ نگاهش را در دیده ام دوخت و پرسید:

- مصلحت می دانی او را خبر کنیم؟ من هم عقیده مادر بزرگت را می

پسندم و فکر می کنم که او بداند کجا می شود نادر را پیدا کرد.

گفتم:

- باور کنید مغزم خوب کار نمی کند. هر چه صلاح می دانید همان کار را بکنید.

پدر بزرگ گفت:

\_ شاید من شماره تلفن او را داشته باشم، اگر دفترچه سال گذشته را برایم بیاوری حتما توی آن یادداشت کرده ام. فقط خدا کند تغییر مکان نداده باشد.

بلند شدم و دفتر یادداشت سال گذشته پدر بزرگ را آوردم و به دستش دادم و او زود شماره تلفن بیدار دل را پیدا کرد و با گرفتن کد

و شماره دقایقی صبر کرد و بعد از برقرار شدن تماس از شنیدن صدای

خود او خوشحال شد و پرسید:

\_ بیدار جان خودت هستی؟ من نیاورانی هستم!

مکالمه ای گرم و صمیمی برقرار شد و در آخر پدر بزرگ با بیان مشکل

به وجود آمده از او چاره جویی خواست. بیدار دل یکی دو شماره در

اختیار پدر بزرگ گذاشت و خودش با گفتن این که برای یافتن نادر

عازم تهران می شود پدر بزرگ را امیدوار کرد. بعد از قطع تماس پدر

بزرگ گفت:

\_ بیدار عقیده دارد که نادر را حتما در یکی از این دو شماره می توانیم

پیدا کنیم، بنده خدا خیال کرد که میاد تو نادر مشاجره ای رخ داده و

او از خانه قهر کرده و رفته است. خیلی نگران شد و گفت فردا صبح

به طرف تهران حرکت می کند.

پدر بزرگ با گفتن بسم الله اولین شماره را گرفت و مدتی گوشی را

نگهداشت و بعد با گفتن کسی نیست. شماره دیگر را گرفت که

خوشبختانه موفق شد و مردی گوشی را برداشت. پدر بزرگ پس از

عذرخواهی پرسید:

\_ آیا آقای یزدانی آنجا هستند؟

مرد گفت:

\_ متأسفانه بعد از ازدواج استاد، دیگر موفق به دیدن ایشان نشده ام و

از او خبری ندارم.

پدر بزرگ باز هم عذرخواهی کرد و گوشی را گذاشت. در نگاه او

شکست و ناامیدی نشسته بود اما مادر بزرگ با گفتن وقتی بیدار دل

بیاید حتما او را پیدا می کند، امیدواری اندکی به ما داد. در آخر شب

بود که نامی

تماس گرفت و با پدر بزرگ گفتگو کرد به نظرم رسید که اتفاقی رخ

داده چون رنگ پدر بزرگ پریده و جملاتی کوتاه و ناقص بر زبان آورد

و با دست هایی لرزان گوشی را گذاشت پرسیدم:

- چی شده پدر بزرگ؟؟

سر تکان داد و زیر لب نجوا کرد:

- هیچی نشده نگران نباش

و با چشم به من فهماند که جریانی هست اما نباید مادر بزرگ بفهمد با

همه ی علاقه ای که به مادر بزرگ داشتم در آنی که پدر بزرگ راه

مصلحت میرود خشمگین شدم و خواستم لب به اعتراض باز کنم اما

وقتی نگاهم به چهره ی معصوم و غمگین مادر بزرگ افتاد خودخواهی

را فراموش کردم و صبر کردم تا زمان مناسب فرا برسد وقتی همه

برای خوابیدن آماده شدیم دیدیم که پدر بزرگ اشاره کرد تا به اتاقم

بروم و منتظر بنشینم و خودش به همراه مادر بزرگ وارد اتاق

خوابشان شد فهمیدم که میخواهد خیال از خواب بودن مادر بزرگ

آسوده کند و بعد به اتاقم بیاید ساعتی طول کشید تا آمد و من در آن

یک ساعت انتظار فشار روانی سختی را تحمل کردم وقتی بالاخره

انتظار به پایان رسید و پدربزرگ وارد شد با صدایی آرام و آهسته

گفت:

- در اتاق را هر شب قفل میکنم تا نتواند از اتاق خارج شود

گفتم:

- پدربزرگ شما هیچ وقت به من دروغ نگفته اید پس حالا هم راستش

را به من بگویید نامی چه خبری به شما داد؟

پدربزرگ گفت:

- آنها فکر می کنند که نادر مجروح و در بیمارستانی بستری است

- اما روز دریگری نادر صحیح و سلامت بود

- همه خیابانها نا امن است و وضعیت فوقالعاده اعلام شده و منع عبور

و مرور است بچه ها فکر می کنند که چنین اتفاقی افتاده باشد ولی

هنوز هیچ چیز روشن نیست

- پدر بزرگ آیا ممکن است که توسط افرادی مضروب شده باشد؟

منظورم همان افراد مشکوک هستند؟

- تا پیدایش نکنیم نمی توانیم قضاوت کنیم صبح که شد بچه ها برای

دیدن مصدومین می روند دارد کار به جایی می رسد که آرزو کنم

مجروح شده باشد تا خیالمان از ناپدید شدنش راحت شود.

- ای کاش نامی مرا هم همراه خود می برد در خانه ماندن و چشم

انتظاری کشیدن دارد دیوانه ام می کند



پدر بزرگ دستم را گرفت و گفت:

- صبر کن و صبوری پیشه کن انشالله خدا جواب صبوریت را با شادی

میدهد و از نگرانی خلاص میشوی وقتی تو هم بروی آنوقت من

مجبورم تنهایی نگرانی را تحمل کنم و جرات نمیکنم به مادر بزرگت

هم حقیقت را بگویم حضور تو مایه دلگرمی ما می شود مرد ها بدون

زن که باشند دستشان بیشتر باز است و هر کجا که لازم باشد می روند

از طرفی هم ممکن است نادر تماس بگیرد و با خود تو کار داشته باشد

راحت بگیر بخواب تا ببینیم فردا چه می شود شاید خدا خواست و

صبح که شد خودش در را باز کرد و داخل شد و خیال همه را راحت

کرد.

# پدر بزرگ با گفتن شب بخیر از اتاقم خارج شد و مرا با هزاران فکرو

.....

اندیشه، نگران و مایوس تنها گذاشت. نمی دانم چقدر بیدار بودم و چگونه به خواب رفتم اما وقتی چشم باز کردم به نظرم رسید که وضع کمی نابسامان و جو آشفته است. هراسان بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر و نادیا آمده بودند که به محض این که با من روبرو شدند هر دو با هم گریستند. دلم فرو ریخت و به گمانم رسید که حامل خبر بدی هستند. به صورت پدر بزرگ که نگریستم اما حالتی غیرعادی در آن ندیدم و کمی قلبم آرام گرفت و به مادر گفتم:

- خواهش می کنم آرام باشید، هنوز که خبری نشده.

نادیا مرا کنار خود نشاند و گفت:

- ما اینقدر که نگران خودت هستیم نگران نادر نیستیم و خیالمان

آسوده است که برای او اتفاقی رخ نداده. مادر می ترسد که نکند

خدای ناکرده تو باز هم بیمار شوی و ...

به ظاهر خندیدم و گفتم

- حالا که می بینید صحیح و سالم روبرویتان نشستم. سینا چطور

است، چرا او را با خودت نیاوردی؟

نادیا گفت:

- جو طوری نبود که شلوغی او را بشود، تحمل کرد، گذاشتمش پیش

افشین و خودم آمدم.

مادر گفت:

-بمیرم برای تو که هر چه درد و ناراحتی است نصیب تو می شود. ای

کاش خدا آنها را به من می داد و تو را راحت می گذاشت.

پدربزرگ گفت:

-لیلا خانم ناشکری نکن، آریانا دختر مقاومی است و به قول معروف

بیدی نیست که با این بادهای بلرزد. مگر نشنیدی که بختیار نخست وزیر

موقت گفت من مرغ طوفانم، دختر ما هم مرغ طوفان است و از هیچ

چیز نمی ترسد.

مادر گفت:

-خیابانها شلوغ و ناامن است و آدم می ترسد از خانه خارج شود،

دیشب صدای الله اکبر مردم یک لحظه قطع نمی شد و من با مصیبت

ناجی و نیلوفر را از پشت بام پایین آوردم. از وقتی که علی به رحمت  
خدا رفته ناجی مهارش از دستم خارج شده و بیشتر وقتش را توی  
مسجد و یا با دوستانش می گذراند. نامی هم که یک سر دارد هزار  
سودا و حالا هم که کار و زندگی اش را رها کرده و دارد دنبال نادر می  
گردد. هیچکس نیست به این مرد بگوید زنت بی پدر شده، بی کس و  
کار که نشده او را به امان خدا رها می کنی و می روی. من از روز اول  
هم به این مرد شک داشتم و حرفها و حرکاتش به دلم نشست بود اما  
چون شما و خانم بزرگ تأییدش کردید هیچی نگفتم. اگر آریانا دکتر را  
قبول کرده بود این همه عذاب نمی کشید و ...

پدربزرگ با لحنی ناخشنود گفت:

من هنوز هم نادر را تأیید می‌کنم و او را قبول دارم، غیبت او حتماً

دلیل موجهی دارد و گرنه او آدمی نیست که آریانا را بیخبر بگذارد.

نادیا جانب پدربزرگ را گرفت و گفت:

حتماً کاری ضروری برایش پیش آمده و دسترسی به تلفن هم ندارد،

ما همگی بیخود نگران هستیم.

آنوقت رو به من کرد و ادامه داد:

-می‌خواهی چند روزی بیایی خانه ما، آنجا که باشی خیال همه ما

راحتتر است!

گفتم:

-نه ممنون، چون نادر می داند من اینجا هستم تا نیاید ترجیح می  
دهم همین جا باشم.

پدربزرگ با گفتن کار درست هم همین است، از من خواست تا بلند  
شوم و خودم را برای خوردن صبحانه آماده کنم. در دستشویی به  
وضعی که برایم پیش آمده بود و به حال رقت انگیز خود اشک ریختم  
و از بخت خود شکوه کردم. وقتی صورتم را می شستم صدای زنگ  
خانه به گوشم رسید و شتابان از دستشویی خارج شدم و از شیشه  
سالن نگاه کردم که چه کسی وارد می شود. در نگاه اول و از فاصله  
دور او را نشناختم اما وقتی جلوتر آمد با دیدن آقای بیداردل قلبم فرو  
ریخت و شتابان به طرف اتاقم دویدم تا سر و وضعم را مرتب کنم.



مادربزرگ از او استقبال کرد و صدای یالله گفتن پدربزرگ که به گرمی  
و صمیمیت از او استقبال کرد به گوشم رسید. احساس کردم که جرأت  
و شهامت روبرو شدن با او را ندارم و نمی توانم در صورتش نگاه کنم.  
می ترسیدیم زبان به شماتت باز کند و به نوعی به من بفهماند که  
لیاقتم همین بود که همسر مردی دزد و گانگستر شوم. نمی خواستم از  
اتاقم خارج شم اما با آمدن نادیا به اتاقم و گفتم این که مهمان  
رسیده، به ناچار بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و خوشحال بودم که  
در معیت نادیا با او روبرو می شوم. بیدار دل با دیدنم از جا بلند شد و  
به گرمی حالم را پرسید و اضافه کرد:



-می بخشید که این موقع صبح مزاحم شدم، راستش دیشب پس از تماس استاد نتوانستم درنگ کنم و همان شبانه حرکت کردم و صبح زود آمدم تا اگر خدمتی از دست من ساخته است انجام بدهم.

پدربزرگ گفت:

-باور کن که دلم نمی خواست مزاحمت شوم اما چاره دیگری نمانده بود و به مناسبت دوستی عمیقی که میان تو و نادر وجود داشت مجبور شدم تماس بگیرم و از تو کمک بخواهم یزدانی بیش از همه دوستانش به شما الفت داشت و ...

بیدار دل گفت:

-از این که مرا لایق دید بر خود مباحات می کنم و خوشحالم که خبرم کردید، چون نادر آدمی نیست که بیخبر جایی برود و دیگران را در انتظار بگذارد. وقتی فرمودید که چند روز است از او اصلاع ندارد نگران شدم و حرکت کردم. خودم پیش از حرکت با همان دو شماره ای که خدمتتان دادم تماس گرفتم و متأسفانه آن دو نیز خبری از نادر نداشتند. امروز صبح هم از مهمانخانه به یکی دو جای دیگر که احتمال می دادم ممکن است رفته باشد تماس گرفتم اما موفق نشدم خبری کسب کنم.

مادر گفت:

-تصور من این است که بیخبر از ایران رفته پیش خواهرش. چون هما

خانم خیلی اصرار داشت که برادرش را با خودش ببرد ولی ...

-مادربزرگ حرف او را قطع و گفت:

-- این خیال باطلی است چون نادر را تو به خوبی نمی شناسی، او

دلیلی نداشت که بخواهد، بدون اطلاع فرار کند و برود.

بیدار دل تأیید کرد و گفت :

-عقیده بنده هم همین است و با اطمینان می گویم که نادر ایران است

و از کشور خارج نشده فقط ممکن است جایی باشد که دسترسی به

تلفن نداشته باشد.

پدر بزرگ هم بر همین عقیده بود و حرفهای آنها کمی از بار نگرانی ام

کم کرد و نادیا گفت:

-برادرم و افشین رفته اند به چند بیمارستان که زخمی و مجروح

بستری کرده اند سر بزنند و باید دیگر تلفن کنند.

من بلند شدم تا چای بیاورم و در حال ریختن چای شنیدم که نادیا می

گفت:

-تعداد کشته شدگان زیاد است و آنها برای شناسایی رفته اند، باید دعا

کنیم که در میان آنها نباشد.

صدای بیدار دل آمد که گفت:

انشاءالله که او در میان آنها نیست، لطفاً در مقابل آریانا حرفهای  
مأیوس کننده نزنید، نکند خدای ناکرده بار دیگر دچار شوک شوند.

مادر گفت:

- من همه نگرانی ام بازگشت مجدد بیماری اوست و آمدم تا او را با  
خود به خانه خودمان ببرم ولی موافقت نمی کند و می خواهد تا  
بازگشت شوهرش همین جا بماند. من هم مسئولیت دو بچه دیگر را  
به عهده دارم و نمی توانم آنها را تنها بگذارم.

پدر بزرگ گفت:

- شما فکر آریانا را نکنید، ما خودمان هوای او را داریم.

بیدار دل هم تأیید کرد و گفت:

-من هم سعی و تلاش خود را می کنم تا به هر وسیله شده خبری از او

به دست بیاورم، لطفاً شما خودتان را ناراحت نکنید. انشالله ظرف

همین امروز و فردا خبرهای خوبی دریافت می کنیم و نگرانی هایمان

تمام می شود.

سینی چای را که به اتاق آوردم بیدار دل به هنگام برداشتن فنجان

اندوه خود را نهان کرد و با لبخندی فنجان را برداشت و گفت:

-این قند را به نشانه شیرینی عروسیتان که به من ندادید خواهم

خورد.

و آه بلند مادر را به جای تشکر خود خرید. بغض راه گلویم را گرفته

بود و اشک در چشمم تجمع کرده بود و تلنگری کافی بود که آن را

روان سازد و به گمانم آقای بیدار دل این سیل را دید و اندوه خود را با

نوشیدن جرعه ای چای فرو داد و پس از آن بلند شد و رو به پدربزرگ

گفت:

-من می روم تا بلکه موفق شوم رفقای دیگرمان را ببینم شاید آنها

خبری داشته باشند، وقت را نباید تلف کرد. هنگام ظهر تماس می گیرم

و خبر می دهم.

مادر بزرگ گفت:



-حالا که زحمت کشیده و به تهران آمده اید بر ما منت بگذارید و تا در تهران هستید پیش ما اقامت کنید که از درجه شرمندگی ما کاسته شود.

بیدار دل ابتدا مخالفت کرد اما با اصرار بیش از حد آن دو پذیرفت و از خانه خارج شد. دقایقی پس از رفتن او نامی تماس گرفت و با پدربزرگ صحبت کرد و اطلاع داد که خوشبختانه در میان اجساد، جسد نادر نبوده است. موج شادی فضای غم گرفته خانه را فرا گرفت و مادربزرگ دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر نمود. چون بچه ها خوشحال بودم و درد گمشدن نادر را فراموش کردم. این امید در دلم روشن شده بود که وقتی زنده است بالاخره خبری از خود به ما می

رساند. ساعتی بعد از تماس نامی، بهادر و هاتف هم خبر دادند که او در میان مجروحین نیست و شادی ما را مضاعف کردند. پدر بزرگ بعد از کسب این اخبار گفت :

-حالا دیگر نگرانی موردی ندارد و برایم مسلم شد که او جایی است که نمی تواند تماس بگیرد و در اولین فرصت این کار را خواهد کرد.  
بعد رو به مادر گفت:

-شما هم دیگر نباید نگران آریانا و نادر باشید و با خیال راحت از بچه ها مراقبت کنید. به نامی و افشین هم از جانب من بگویید که به کارهای خود برسند و بقیه کار را به بیدار دل واگذار کنند، او با پیگیری از دوستانش بالاخره او را پیدا می کند.



مادربزرگ که خیالش آسوده شده بود گفت:

-حالا که خیالمان راحت شد بگویید برای نهار چه غذایی درست کنم؟

نادیا بلند شد و گفت:

-من هم باید بروم که تا آن دو تا بچه آتشی برپا نکرده اند خانه باشم،

وقتی آن دو را تا نزدیک در باغ بدرقه کردم مادر بار دیگر گفت:

-وقتی دیدی که بودند در اینجا فایده ای ندارد به خانه پیش خودم

برگرد و پیش خودم بمان تا روزی که از شوهرت خبری برسد. در خانه

پدرت همیشه به روی تو باز است!

صورتش را بوسیدم و گفتم:



-می دانم مادر و همین محبت شما و اطرافیان است که نمی گذارد از پای بیفتم و دارم مقاومت می کنم.

بیدار دل همانطور که قول داده بود به هنگام ظهر تماس گرفت و با پدربزرگ صحبت کرد پدربزرگ اخبار رسیده را به او هم اطلاع داد و بیدار دل گفت:

-گرچه من تاکنون موفق نبوده ام اما اخبار خوش شما موجب دلگرمی ام شد و با توان بیشتر جستجو می کنم.

و سپس به مکالمه پایان داد. شب هنگام بود که به خانه بازگشت و به قول خودش با دست خالی باز آمده بود اما پدربزرگ با تکرار امیدها و باورهای خود او را تسلی داد و صحبت از مقوله ای دیگر پیش کشید و

بعد صحبت‌هایشان به سیاست کشیده شد و این که این قیام به ثمر خواهد نشست و شکست نخواهد خورد. مادر بزرگ با نواخته شدن یازده ضربه ساعت بلند شد و از مهمان عذرخواست تا برای خواب برود. پدر بزرگ به من که بلند شده بودم تا به دنبال مادر بزرگ بروم اشاره کرد بنشینم و بیدار دل را هم که به احترام مادر بزرگ بلند شده بود نشانم و آرام به من گفت:

-حالا وقت آن رسیده که بیدار را در جریان ماقع قرار بدهیم تا بداند که باید از کجا شروع کند.

بیدار دل کنجکاو چشم به صورتم دوخت و من مجبور شدم تمام ماجرا را از حضور آن شب آن زن و عهد و پیمان نادر و ماجرای شب

بعد که مردی به خانه مان آمده بود و آنچه به گوش شنیده بودم را

شرح دهم.

فصل ۲۰

پس از نقل گفتنی‌ها آشکارا رنگ آقای بیدار دل پرید و ناباورانه گفت:

-باور نمی‌کنم که دچار آن خبط شده باشد چون بارها و بارها بر

حذرش کرده بودم که وارد چنین ماجرای نشود.

حالا من و پدربزرگ بودیم که متعجب چشم به دهان او دوختیم، بیدار

دل از پدربزرگ اجازه گرفت و سیگاری روشن کرد و گفت:

-حالا قضیه فرق می کند و باید بگویم متأسفانه اگر درگیر آن ماجرا

شده باشد از دست هیچکدام از ما کاری برایش ساخته نیست.

پدربزرگ گفت:

-ممکن است واضح تر صحبت کنی تا ما هم بفهمیم؟

بیدار پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

این قضیه مربوط به یک سال پیش است. مال موقعی که خواهر نادر

از ایتالیا آمد و خبر داد که رضا موفق شده است از دلالی یک تابلوی

گران قیمت به مبلغی مناسب خریداری کند و نمی دانم می دانید که

رضا کارشناس عتیقه جات هست یا نه؟ می شود گفت که در کار

خودش خبره است. رضا در ایران دوست صرافی داشت که در ضمن در

کار خرید و فروش تابلوهای نفیس هم بود. توسز هما ان تالبو به ایران

آورده شد و ان مرد صراف با قیمتی بسبار گزاف ان را فروخت به

مردی که ضمن کلکسیونر بودن صاحب منصب است. کار تابلو به همان

یکی ختم نشد و دیگر چیزها هم داد و ستد شد که باز هم عتیقه

بودند. نادر کنجکاو شده بود که بداند ان صاحب منصب کیست که



موفق نشد تا زمانی که فهمید توسط دلالی دارد اشیا گران بهای  
تاریخی از ایران خارج می شود که دیگر تاب نیاورد و تصمیم گرفت  
هر طور شده او را شناسایی کند. من او را از این کار منع کردم و بارها  
و بارها گوشزد کردم که دست از این کنجکاوی بردارد. و به اصطلاح  
خودش کنار بکشد اما او می گفت تا پای خرید و فروش تابلوی  
خارجی در میان بود به من مربوط نمی شود اما حالا که پای آثار و  
اشیای ایرانی در میان است نمی توانم ساکت بنشینم و ببینم مفاخر  
کشورم دارد دزدانه از کشور خارج می شود.

این فکر از ارش می داد و می گفت: متاسفانه موقعیتی در جامعه حاکم

است که انسان دوست و دشمن را از هم نمی تواند تمیز بدهد و من

هم از همین موضوع استفاده کردم و او را آرام کردم. وقتی هم که

تصمیم به ازدواج گرفت خوشحال شدم که با وجود اریانا و پرداختن

به زندگی دیگر موضوع پیگیری اشیا را رها خواهد کرد اما متاسفانه

مثل این که اشتباه کرده بودم و او هنوز از فکر شناسایی و ردیابی

خارج نشده بود. این است که می گویم اگر توسط آن فرد یا افراد او

شناخته شده و گیر افتاده باشد از دستمان کاری نیست.

پدربزرگ گفت:

-شاید هما بتواند کمکمان کند و اگر بداند که جان برادرش در خطر  
است راهی برای رهایی او پیدا کند.

بیدار دل با گفتن یا او از ناپدید شدن نادر آگاهی دارد؟ به من نگرید  
و من گفتم:

-هنوز نمی داند.

او رو به پدر بزرگ کرد و ادامه داد:

پس باید هر چه زود تر او را مطلع کنیم که تا زمان از دست نرفته کاری انجام دهد.

پدر بزرگ رو به من کرد و پرسید:

-تو شماره هما را داری؟

سر تکان دادم و گفتم:

-متاسفانه ندارم اما باید در دفتر تلفن نوشته شده باشد شاید هم در

اتاق نادر، به درستی نمی دانم.

بیدار بلند شد و گفت:

-من می روم بگردم شاید پیدا کنم.

گفتم:

-گمان نکنم که مش عباس بگذارد وارد شوید مگر این که من یا

پدربزرگ گفتم:- وقت را تلف نکنید و بروید خانه را بگردید. اگر همین

امشب بتوانیم تماس بگیریم بهتر است. من با عجله بلند شدم و به

اتاقم رفتم، کیفم را برداشتم و به اتفاق بیدار دل راهی خانه شدم. در

اتومبیل که نشستیم بیدار دل گفتم:- اگر اسم آن صاحب منصب را

حداقل می دانستیم شاید پدربزرگتان می توانست اقدامی

کند. خندیدم و گفتم: پدربزرگ هیچوقت آبش با صاحب منصبان به

یک جوی نرفت و به همین خاطر هم از مال و مکت دنیا دستش خالی

است و با حقوق ناچیز بازنشستگی و شهریه دانشجویان روزگار می  
گذراند. بیدار گفت:- به خدا دل می بندیم و به خودش واگذار می کنیم  
تا آنطور که خودش صلاح می داند این مشکل حل شود. اما خودم  
هرگز فکر نمی کردم که نادر بعد از رسیدن به کمال آرزویش که ازدواج  
با شما بود باز هم به دنبال این کار بچگانه و به دور از تدبیر رفته  
باشد. از خدا می خواهم که همه اشتباه کرده باشیم و او خود را به  
دردسر نینداخته باشد. وقتی به خانه رسیدیم و من کلید انداختم و در  
را باز کردم. هم زمان با باز شدن در چراغ پارکینگ هم روشن شد و  
مش عباس از در بیرون آمد و پرسید:- کیه؟ گفتم:- مش عباس من  
هستم، با آقای بیدار آمده ام تا لوازمی بردارم و بعد برگردیم، می

بخشید که بیدارتان کردم. با ما به گرمی احوالپرسی کرد و حال نادر را پرسید که گفتم:- هنوز از سفر برنگشته و به محض اینکه برسد دیگر به شما زحمت نمی دهیم. خندید و گفت:- این چه حرفی است خانم جان! این که چند روز است، من برای خاطر جمع شدن شما حاضرم سالی هم نگرهبانی بدهم. آقای نیاورانی چطورند، حالشان خوب است؟ آیا خانم حالشان بهتر شد؟- هنوز همانطورند و آقای دکتر می فرمایند در خانه تحت نظر باشند بهتر است.- بله شنیده ام که تو مملکت شلوغ شده و بیمارستانها جای سوزن انداختن ندارد. از قول من خیلی سلام برسائید و خیالتان هم از بابت اینجا راحت باشد. بیدار دل گفت:- پدر زحمتهایی که برای نمایشگاه کشیدید هنوز در خاطر من هست. مش



عباس گفت:- چه روزهای خوبی بودند، همه با هم یکی شده بودیم تا کارها پیشرفت کند و الحق هم که مردم خوب استقبال کردند و همین مردم حالا هم دارند با هم همکاری می کنند تا رژیم عوض کنند. سرما اذیتتان نکند بروید به کارتان برسید. من به راه افتادم و بیدار دل هم همراهیم کرد و با هم وارد ساختمان شدیم. به اولین جایی که قدم گذاشتیم اتاق کار نادر بود، همه چیز همانطور بود که ترکش کرده بودیم، من یکسر سوی میز کار او رفتم و دفتر تلفن را برداشتم و نگاه کردم. وقتی شماره را پیدا کردم ذوق کنان فریاد کشیدم:- پیدا کردم. بیدار گفت:- پس تماس بگیرید و به همه خانم ماجرا را بگویید وقتی ببیند شما نگرانین حتماً زودتر اقدام می کند. شماره هما را

گرفتم اما دستم می لرزید و از این که حامل خبر بدی برای او بودم  
دلم به درد آمده بود. وقتی گوشی برداشته شد و کسی به ایتالیایی  
شروع به صحبت کرد من به فارسی گفتم:- الو آقای قربانی، من آریانا  
هستم! لهجه ی مرد به فارسی برگشت و به گرمی حالم را پرسید و از  
حال نادر جويا شد که مجبور شدم برای او جریان را تعریف کنم و از  
او کمک بخواهم. لحظاتی مکث کرد و سکوت بینمان حاکم شد و پس  
از آن پرسید:- شما کجا هستید؟- در خانه ی پدر بزرگم هستم. رضا  
گفت:- شماره تلفن آنجا را به من بدهید، من با شما تماس می گیرم.-  
وقتی شماره را دادم او با گفتن نگران نباشید همه چیز درست می  
شود به من دلداری داد و سپس تماس قطع شد. بیدار گفتم:- مطمئنم

که او حالا دارد با تهران و با واسطه تماس می گیرد تا خبر کسب کند، اینطور که معلوم است او از ناپدید شدن نادر خبر نداشت. زودتر به خانه برگردیم که اگر تماس گرفت منزل باشیم، چیزی لازم ندارید که با خودتان بردارید؟ گفتم نه. بیدار از اتاق خارج شد و ضمن آن گفت:-

دفتر تلفن را با خود بیاورید شاید مجبور شدیم بار دیگر تماس بگیریم. دفتر تلفن را برداشتم و پس از قفل کردن درها قصد خارج شدن داشتیم که مش عباس بار دیگر در مقابلمان ظاهر شد و ما را بدرقه کرد و می خواست در را ببندد که بیدار پرسید:- راستی در این چند روزه کسی به دیدار خانم و آقا نیامده؟ مش عباس گفت:- فقط دیروز شاگردان آمدند که گفتم کلاس تعطیل است و آنها ناراحت

رفتند، به جز آنها دیگر کسی نیامد. تشکر کردیم و هر دو سوار اتومبیل

شدیم، به بیدار گفتم: - هم دلم برای بچه ها می سوزد و هم

وفاداریشان را تحسین می کنم. آنها تا می آیند به شروع کلاس

امیدوار شوند موجبی پیش می آید که بدبختانه تعطیل می شود.

دیروز هیچکدام یادمان نبود که کلاس داریم و بچه ها آمده و پشت در

مانده اند. حضور من در خانه پدربزرگ فقط با گرفتاری همراه بوده،

روزی که آمدم نیت بر این بود که چون پیر هستند کمکی برایشان

باشم اما برعکس شد و خودم بیمار شدم و آنها از من مراقبت کردند،

بعد هم که حال خوب شد قضیه ازدواج پیش آمد و بعد هم فوت پدر

و حالا هم ناپدید شدن نادر. گاهی فکر می کنم که اگر قدم به باغ

نگذاشته بودم و به اصطلاح برای کمک نیامده بودم شاید مسیر زندگی

ام مسیری غیر از این می شد که اکنون هست. بیدار گفت:- حکیمی

گفته که اگر درهای محنت و بی نوایی به روی تو باز شود غمگین

نباش که در راه اولیاء قدم گذاشته ای و هر چه از دوست رسد

نیکوست، پس شاکر و راضی باش. باور کن آریانا نادر مرد درستی

است و شرافتمندانه زندگی می کند و اگر خود را درگیر این ماجرا

کرده باشد فقط و فقط برای غارت نرفتن آثار ملی و میهنی است. وارد

خانه که شدیم پدر بزرگ بیدار بود و به انتظار نشسته بود. برایش از

مکالمه ی خود با رضا صحبت کردم و بیدار دل به دنبال کلام من

افزود:- مطمئن باشید که اگر نادر در چنگ آنها باشد رضا می تواند

نجاتش دهد. و هر سه با امیدواری سر بر بالین گذاشتیم. صبح بیدار  
دل از من و مادر بزرگ و پدر بزرگ دیرتر از خواب بیدار شد و چشمانش  
از بیخوابی شب قبل حکایت می کرد. پدر بزرگ پرسید:- دیشب خوب  
نخوابیدی؟ بیدار خمیازه اش را مهار کرد و گفت:- فکرهای گوناگون  
آزارم می داد و می خواستم راه چاره ای برای نجات نادر پیدا کنم اما  
هر چه فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم و در آخر به این نتیجه رسیدم  
که این کار فقط از دست رضا بر می آید. امروز باید منتظر تماس  
باشیم تا ببینیم خدا چه می خواهد. مادر بزرگ گفت:- "این دیگر خیلی  
پستی است که اگر رضا به خاطر مال، جان انسانی را ندیده  
بگیرد. گفتم:-" من هما را زنی مهربان و دلسوز دیدم و گمان نکنم که

حاضر باشد مویی از سر برادرش کم شود. دلداریهایی که ما به یکدیگر

می دادیم تا ظهر و ققتمان را پر کرد و تلفنهای پیاپی هر یک باعث می

شدند از جای خود تکان خورده و به گوشی تلفن چشم بدوزیم اقوام

نزدیک هر یک در صد پرسیدن اخبار برآمده بودندن و نامی و افشین

علی رغم فرمان پدربزرگ باز هم در صدد جستجو برآمده

بودند. ساعت دیواری سه ضربه نواخت و تلفن زندگ زد. این بار من

گوشی را برداشتم و صدای هما را شناختم او خیلی پر شتاب گفت:-

نادر امروز یا امشب پیدایش می شود. نگران او نباش فقط خواهشی

دارم و آن این است که مردی به نام مجید قربانی می آید خانه تان

لطف کن و کلید مغازه ی رضا را به او بده و از او رسید دریافت کن. اگر

کارت شناسایی اش را به تو نشان بدهد بهتر خواهد بود. آریانا  
فراموش نکنی. "حتما این کار را بکن. ناد رهم که به خانه برگشت با ما  
تماس بگیر و ما را در جریان بگذار. با قطع مکالمه از شدت خوشحالی  
صورت پدربزرگ را بوسیدم و گفتم: - نادر امروز یا امشب پیدایش می  
شود من باید برگردم خانه! پدربزرگ گفت: - عجله نکن و آرام بگیر و  
بگو که هما دیگر چه گفت؟ حرفهای هما را تکرار کردم و در آخر گفتم: -  
او خیلی اطمینان داشت که نادر بر می گردد من می روم خانه و  
منتظرش می مانم. در ضمن آقای قربانی هم می آید که باید کلید مغازه  
را به او بدهم. بیدار دل گفت: - نظر من این است که صبر کنید تا خود  
نادر بیاید و بعد کلید را بدهید. شاید در مغازه اجناس نادر هم وجود



داشته باشد. پدربزرگ تاکید کرد و گفت:- نادر اگر بیاید به مین جا می

آید و تو را با خود می برد. و به این ترتیب مرا از رفتن به خانه

منصرف کردند. بیدار دل که متوجه نگرانی من شده بود گفت:- من می

روم خانه تان و به مش عباس می گویم که به محض وارد شدن نادر

به ما خبر بدهد. شما هم بمانید و آرامش تان را حفظ کنید. برنامه ها

دگرگون شد و پدربزرگ به همه اطلاع داد که جستجو را رها کنند و

نادر صحیح و سلامت دارد به خانه بر می گردد. مادربزرگ روانه ی

آشپزخانه شد تا تهیه غذا ببیند و من خانه را تمیز کردم و پدربزرگ هم

رفت تا سفارش گوسفندی بدهد تا برای نادر قربانی کند. انتظار و چشم

به راه بودن در همه ی ما نوعی شتاب و کلافگی به وجود آورده بود و

هر کدام با کوچکترین صدایی گوش تیز می کردیم که شاید گم شده  
بازگشته باشد. آفتاب غروب کرده بود و جز صدای بع بع گوسفندی که  
از انتهای باغ می آمد صدایی شنیده نمی شد. هر چهار نفر یک دایره ی  
کوچک تشکیل داده بودیم و در سکوت به انتظار نشسته بودیم. تلفن  
حکم دیوی را پیدا کرده بود که می ترسیدم به آن نگاه کنم و از بس  
انتظار کشیده بودم حس م یکردم بدنم دارد بهه خواب می رود و از  
ترس عود کردن بیماری ام دست و پایم را مالش می دادم که خواب  
رفتگی پیدا نکند. عقربه ها می آمدند و می رفتند و به گرد خود می  
چرخیدند، صدای پاندول ساعت چون صدای خراش الماس بر شیشه  
روح و روانمان را می خراشید و گذشت دقایق را بیشتر به رخصان می

کشید تا بالاخره با نواخته شدن نه ضربه صدای توقف اتوموبیلی شنیده شد که هر چهار نفر بر پا ایستادیم و سپس یک تک زنگ شنیده شد که وقتی بیدار گوشی را برداشت و پرسید کیه؟ کسی به آن جواب نداد و لحظه ای بعد موتور اتوموبیل به حرکت در آمد و عبور کرد. نگاه پدربزرگ و بیدار در هم گره خورد و او بدون آنکه حرفی بزند از در سالن خارج شد و به طرف در باغ حرکت کرد مانیز به دنبال او حرکت کردیم ولی من در میان راه تاب رفتن نیاوردم و بر جا ایستادم و به فاصله ای اندک از من مادر بزرگ هم ایستاد اما پدر بزرگ به دنبال بیدار رفت. آقای بیدار در را گشود و بیرون را نگاه کرد سپس خم شد و چیزی سنگین را با خود به داخل باغ کشید و با صدایی فریاد گونه

گفت:- بیا بید کمک کنید. صدای کمک خواستن او گویی نیروی برقی را

از وجودم گذرانده باشد مرا تکان داد و به سوی درکشاند. آن جسم

سنگین نادر بود که در حالت بیهوشی بیرون درخانه رها شده بود. بیدار

او را به کول گرفت و با خود به داخل ساختمان برد و مستقیم به اتاق

من رفت و او را روی تخت خواباند. آدمی که روی تخت در حال اغماز

بسر می برد به ظاهر نادر بود او صورتش مجروح و زخمهایی چند در

آن دیده می شد. بیدار آب و حوله طلب کرد و ضم ندادن فرمان به

بیدار کردن نادر مشغول شد. پدر بزرگ با گفتن هیچ حالش خوب

نیست. وحشتم را بیشتر کرد و بر اشکم افزود وقتی حوله و آب گرم را

به دست بیدار دل دادم گفت:- چیز مهمی نیست و الان هوش مش

آید.. همه به صورت نادر چشم دوخته بودیم و حرکات بیدار را تماشا می کردیم. صدای آه نادر در اثر تماس حوله با زخمهایش درآمد مادر بزرگ با گفتن بهوش آمد خوشحالمان کرد. دقایقی گذشت تا بار دیگر صدای آ [ و ناله نادر به گوشمان رسید و بیدار کنار گوش او زمزمه کرد:- نادر، نادر، چشمت را باز کن، من هستم شهریار. نادر توانست سرش را تکان دهد و بار دیگر ناله کند. بیدار یکبار دیگر زمزمه کرد:- گفتم چشمت را باز کن و ببین در خانه هستی. آریانا منتظر است که تو چشمهایت را باز کنی، به خاطر او هم که شده چشمهایت را باز کن. نادر با اشاره آب طلبید من با سرعت دویدم و لیوانی آب آوردم اما بیدار به جای آن که آب را بنوشد مقداری از لب او را تر کرد و گفت:- تا

چشمهایت را باز نکنی به تو آب نمی دهم. نادر آرام آرام چشم گشود  
ولی نتوانست آن را باز نگهدارد و مجدداً چشمهایش را بست. بیدار بار  
دیگر لبهای او را تر کرد و با گرفتن دست نادر در دستش گفت: - صدای  
مرا نمی شنوی؟ نادر کمی سرش را تکان داد و بیدار گفت: - آریانا دارد  
از ترس قالب تهی می کند کمی چشم باز کن تا او بتواند ببیند. نادر  
کوشش کرد که چشم باز کند و این بار به سختی اسم آب را بر لب  
جاری کرد. دست دیگرش را در دست گرفتم و گفتم: - نادر من اینجا  
هستم. در کنا رتو چشمهایت را باز کن! نادر گفت: - آ... آ... حرف او باعث  
شد اشک همه جاری شود و من صدای هق هق گریه ام را در سینه ام  
خفه کنم و بگویم: - چه به روزت آمده با من حرف بزن. لحظه ای چشم

باز کرد و باز ا... آ گفت. به بیدار گفتم:- جرعه ای آب بدهید بنوشد، سینه

اش خشک است و صدایش در نمی آید. پدر بزرگ گفت:- همین الان

دکتر خبر می کنم تا بیاید. او برای تماس با دکتر رفت و بیدار هم

جرعه ای آب به دهان نادر ریخت و به من گفت:- آب بیشتر خطرناک

است مگر اینکه دکتر بگوید ایرادی ندارد. نادر صدای بیدار را شناخت و

این بار صدایش بلند تر شد. بیدار دست او را در دست خود فشرد و

گفت:- من اینجا هستم فقط کافی است چشم باز کنی و همه را

بینی. این بار او چشم گشود و ما شاهد دو کاسه ی خونین بودیم که

به جای چشمهای زیبایش نشسته بود. از فریاد و شیون من، مادر بزرگ

مرا از اتاق بیرون برد و گفت:- تو اگر نتوانی خودت را کنترل کنی به

وخیم تر شدن حال نادر کمک می کنی، آرام بگیر تا دکتر بیاید. پدربزرگ

دکتر عنایتی را در خانه اش یافت و از او خواهش کرد که هر چه

زودتر خودش را به خانه ی ما برساند. ساعتی طول کشید تا دکتر آمد

و از دیدن نادر بهت زده برجای ایستاد و پرسید:- چه اتفاقی رخ

داده؟ پدربزرگ گفت:- به گمانم دعوایی صورت گرفته و او را تا حد

مرگ کتک زده اند و پشت در خانه رهايش کرده و رفته اند. دکتر

گفت:- بهتر است در بیمارستان بستری شود تا معلوم شود جایی از

بدنش شکسته یا نه! اشک و زاری من موجب شد تا به معاینه پردازد و

بعد بگوید:- به ظاهر که استخوان ها آسیب ندیده اند اما جواب قاطع

را تا عکسبرداری نشود نمی توانم بگویم. میان گریه گفتم:-



چشمهایش، چشمهایش! دکتر عنایتی چراغ قوه ی باریک خود را روشن

کرد و به معاینه چشمهای نادر پرداخت و گفت:- زنگ می زنم

آمبولانس بیاید و خودم همراهش می روم. تا رسیدن آمبولانس من

خودم را آماده کردم و به همراه بیدار و دکتر نادر را به بیمارستان منتقل

کردیم. شکستگی در ناحیه ی جمجمه و ستون فقرات دیده شد که می

بایست تحت عمل قرار می گرفت. وقتی نادر را به اتاق عمل بردند

بیدار و من هر دو خسته و نگران خود را روی نیمکت سالن رها کردیم

بیدار زمزمه کرد:- پست فطرت ها خرد شد هاش را به ما تحویل داده

اند و هما خانم با قاطعیت می گوید که او صحیح و سلامت به خانه

بر می گردد. ای کاش اینجا بود و می دید که صحیح و سلامت یعنی

چی! نادر هرگز نخواست بفهمد که با یک باند روبروست و دست خالی نمی تواند با آنها روبرو شود. کو گوش شنوایی که بشنود! نزدیک صبح بود که نادر را از اتاق عمل خارج کردند و برانکارد هنوز در کریدور بود که عده ای مسلح وارد شدند و با دیدن نادر او را روی دست بلند کردند و از کریدور خارج شدند. شیون کنان فریاد کشیدم:- او را کجا دارید می برید؟ جوانی کم سن و سال روبرویم ایستاد و پرخاش کنان پرسید:- مگر تو انقلابی نیستی؟ گفتم:- به خدا هر چه شما بگویید هستم فقط نگران همسرم هستم. او تازه از اتاق عمل خارج شده. با شیون من چند دکتر و پرستار به یاری آمدند و نادر بیهوش را از آنها گرفتند و به روی تخت برگرداندند. دکتر عنایتی خودش را به من

رساند و گفت:- تشخیص افراد انقلابی و شورش گر ممکن نیست من

عقیده دارم که یزدانی را به خانه ببرید و آنجا از او مراقبت

کنید.خودم هم برای وصل کردن سروم می آیم.بیرون بیمارستان

درگیری بین مردم و نیروهای انتظامی به وجود آمده بود و هر کس

زخمی می شد روی دست و شانه ی مردم حمل می شد تا به

بیمارستان برده شود.یافتن آمبولانس غیرممکن بود و ما به سختی

توانستیم وسیله ای بیابیم و نادر را به خانه منتقل کنیم.بوی باروت و

دود حاصل از سوختن لاستیک و چوب مواد احتراقی سینه مان را به

سوزش انداخته بود.منظره غارت یک بانک و شکسته شدن کیوسک

تلفن و شیشه های مغازه و فرار مردم از دست ماموران تا مدتها چون

پرده سینما از مقابل چشمم رژه می رفتند. وقتی پس از ساعتها گریز و از خیابانی به خیابان دیگر پیچیدن بالاخره به خانه رسیدیم. دکتر عنایتی نرسیده بود تا سرم نادر را وصل کند و بیدار مجبور شد از فرد دیگری کمک بگیرد. همان طور که کار انقلاب روز به روز بالا می گرفت کار نادر در خانه و مراقبت کردن از او هم بیشتر می شد و مرا خسته و از پا افتاده می کرد. در شبی که ملت جشن انقلاب را بر پا می کردند من در خانه با این واقعیت روبرو شدم که با همسری مفلوج روبرو هستم. همسری که به جای صدای خوش آهنگش صدای زوزه ماندی از گلویش خارج می شد و به جز دهانش بقیه ی اعضای بدنش بی حس و فلج بودند. مردم از شادی جشن گرفته بودند و من در خانه ام پای

تخت همسرم زانوی غم بغل گرفته و اشک می ریختمم و به درستی  
نمی دانستم که با این موجود چه باید بکنم. وقتی اوضاع کمی آرام  
گرفت دوباره نادر را در بیمارستان بستری کردیم و او بار دیگر مورد  
عمل قرار گرفت. شاید بینایی اش را بدست آورد. اما عمل ناموفق بود و  
من با این حقیقت روبه رو شدم که با مرده ای به ظاهر زنده روبرو  
هستم که می بایست به عنوان باقیمانده همسر خود  
پذیرم. دل‌سوزیها و دلداریهای دیگران مثل خیلی چیزهای دیگر به  
پایان رسید و تنها بار سنگین و وظیفه روی شانه ام باقی ماند. اشکها و  
نالیدن هایم مثل هزاران غنچه در کوی و معابر پریپر شدند در وجوئ  
من نیز پریپر شدند و دیگر قطرخ اشکی برایم نمانده بود که جاری

شود. در کنار بستر همسرم نشسته بودم و به تعداد چوب هایی که برای  
افروخته شدن به سالن آورده بودم نگاه می کردم، چند درخت از باغ را  
اره کرده بودیم تا به جای سوخت استفاده کنیم. سالن را به اتاق خواب  
تغییر دکور داده بودم تا راحتتر بتوانم از نادر پرستاری کنم. بخاری  
دیواری با چوب درختانی که با کمک مش عباس اره شده بود  
سوختمان را تامین می کرد. از آسمان گرچه برف نمی بارید اما سرمای  
گزنده ای داشت و می بایست نادر را هم گرم نگهدارم. مواد غذایی  
نایاب شده بود و پدر بزرگ و مش عباس هر طور که بود برایم آذوقه  
فراهم می کردند. بیدار به همدان بازگشته بود تا کارهای خود را رتق و  
فتق کند و سپس به تهران بازگردد. چیزی که بیش از همه مرا آزار می

داد نایاب بودن داروهای نادر بود که می بایست بطور مستمر از آنها استفاده کند. دکتر عنایتی برادرانه مرا یاری می داد اما گاه خود می بایست به تامین آنها اقدام می کردم و درخواست کردن از نامی و افشین و گاه انوشیروان و دیگر دوستانش غرورم را جریحه دار می کرد و فغانم را به آسمان می رساند. شش ماه طول کشید تا به وضعیت جدیدی خو بگیرم و به نادر در وضعیت جدیدش عادت کنم. او هر وقت به چیزی نیاز داشت صدایش را رساتر از گلویش خارج می کرد و من می فهمیدم نیازمند چیزی است. با او حرف می زدم و گاهی هم می پنداشتم که جواب می شنوم. در یکی از روزها وقتی بدن سنگین او را بلند کردم تا ملحفه ی رختخوابش را عوض کنم صدای ناله اش

بلند شد و مرا به جای این که ناراحت کند خوشحال کرد با دکتر  
عنایتی تماس گرفتم و او گفت بعد از ظهر برای عیادت خواهد آمد. تا  
هنگام عصر هزاران وعده و وعید به خودم دادم که حال نادر رو به  
بهبودی اسن و او همچون من قادر خواهد شد که بار دیگر حرکت  
کند. وقتی دکتر برای عیادت آمد تمام بدن نادر را معاینه کرد و هیچ  
واکنشی ندید و به گمان این که من اشتباه کرده ام پرسید: - مطمئنید  
که صدای ناله ای شنیدید؟ با بغضی که در گلو داشتم گفتم: - بله باور  
کنید اشتباه نکرده ام. ببینید داشتم این طور بلندش می کردم تا ملحفه  
اش را عوض کنم که صدای ناله اش بلند شد. همان کار را در مقابل  
چشم دکتر انجام دادم و این بار هر دو صدای ناله اش را شنیدیم و من



از خوشحالی به آسمان پریدم و گفتم: چیزی که بیش از همه مرا آزار می داد نایاب بودن داروهای نادر بود که می بایست بطور مستمر از آنها استفاده کند. دکتر عنایتی برادرانه مرا یاری می داد اما گاه خود می بایست به تأمین آنها اقدام می کردم و درخواست کردن از نامی و افشین و گاه انوشیروان و دیگر دوستانش غرورم را جریحه دار می کرد و فغانم را به آسمان می رساند. شش ماه طول کشید تا به وضعیت جدید خو بگیرم و به نادر در وضعیت جدیدش عادت کنم، او هر وقت به چیزی نیاز داشت صدایش را رساتر از گلو خارج می کرد و من می فهمیدم که نیازمند چیزی است. با او حرف می زدم و گاه می پنداشتم که جواب می شنوم. در یکی از روزها وقتی بدن سنگین او را

بلند کردم تا ملحفه تخت خوابش را عوض کنم صدای ناله اش بلند شد و مرا به جای این که ناراحت کند، خوشحال کرد و با دکتر عنایتی تماس گرفتم و او گفت بعد از ظهر برای عیادت خواهد آمد. تا هنگام عصر هزاران وعده و وعید به خود دادم که حال نادر رو به بهبودی است و او همچون من قادر خواهد شد که بار دیگر حرکت کند. وقتی دکتر برای عیادت آمد تمام بدن نادر را معاینه کرد و هیچ واکنشی ندید و به گمان این که من اشتباه کرده ام پرسید: - مطمئنید که صدای ناله شنیده اید؟ با بغضی که در گلو داشتم گفتم: - بله، باور کنید اشتباه نکرده ام. ببینید داشتم اینطور بلندش می کردم تا ملحفه اش را عوض کنم که صدای ناله اش بلند شد. همان کار را در مقابل چشم دکتر

انجام دادم و این بار هر دو صدای ناله او را شنیدیم و من از خوشحالی به آسمان پریدم و گفتم: - دیدید دروغ نگفتم؟ دکتر بار دیگر نادر را معاینه کرد و گفت: - خوشبختانه علائمی ظاهر شده که گرچه ضعیف است اما جای امیدواری وجود دارد. سپس نسخه دکتر تغییر کرد و با رفتن او من همه را آگاه کردم که نادر دارد بهبود پیدا می کند و دکتر امیدوار شده است. دست نادر را در دست گرفتم و گفتم: - عزیزم تو خوب می شوی و مثل سابق هر دو با هم راه می رویم و در باغ قدم می زنیم و تو بار دیگر قادر خواهی شد تا برایم حرفهای امیدبخش و زندگی آفرین بگویی. من دوستت دارم. آنقدر که حاضرم نیمی از بدن خود را به تو تسلیم کنم تا تو هم بتوانی دستم را

بگیری و با من حرف بزنی. آه نادر مگر تو نبودی که می گفتم عظمت  
و شکوه عشق ما باعث رشک فرشتگان آسمان می شود و حتی مرگ  
هم نمی تواند ما را از هم جدا کند؟ مگر تو نبودی که می گفتم من تنها  
کسی هستم که در زندگی دوستم داری و همه خوبیها و خوشیهای  
زندگی را تنها و تنها برای من می خواهی؟ اگر به آنچه که گفتم  
معتقدی پس باید نشان بدهی که هیچ چیز نمی تواند میان من و تو  
حائلی به وجود آورد و این بیماری هم می تواند با اراده و تصمیم تو  
وجودت را ترک کند و تو را به من برگرداند. نادر آیا صدایم را می  
شنوی؟ صدایی که از حنجره اش خارج شد مرا امیدوار کرد، دستش را  
بوسیدم و بر گونه ام گذاشتم و گفتم: - من صبر می کنم، هر چقدر که

لازم باشد اما تو هم سنگدلی را کنار بگذار و با من کمی مهربان شو،  
یادت می آید که از یادداشتهایت آن ورق را برایم خواندی که گوش  
بشر تا حدی قادر به شنیدن است و از علم جدید گفتی و از چیزی به  
نام اتر اسم بردی و گفتی ظریف ترین ارتعاشات شناخته شده  
الکتریسیته و مغناطیس است که اینها نیروهایی هستند که در  
وجودمان هستند و می توانیم از طریق ذهن آنها را مورد بهره برداری  
قرار بدهیم، حالا وقت آن رسیده که ما عشق را به عنوان واسطه  
روحي میانمان قرار دهیم و از تأثیر آن بهره برداری کنیم. من یقین  
دارم که می توانیم با کمک همین نیرو به یکدیگر کمک کنیم. آیا تو  
حاضری این راه را امتحان کنی؟ اگر موافقی سرت را تکان بده تا یقین

کنم که با من همدل و هم رأی هستی. نادر هم سر تکان داد و هم صدایی از حنجره اش خارج کرد که دلیل موافقتش بود. گفتم: - با این که هر دو کاملاً بی تجربه هستیم اما در یک چیز تجربه کافی داریم و آن هم عشق ما به یکدیگر است، پس ما تلاش خود را می کنیم شاید که موفق شویم، یادت می آید که برایم خواندی در بدن ما غده ای صنوبری و لوبیا شکل وجود دارد که در پشت بینی قرار گرفته که اگر برداشته شود اعمالِ اعضاء بدن متوقف می شوند و آن غده دیگر مخاطی است که شبیه چشم عمل می کند و با دو رشته عصب با بینایی مربوط می شود و می گویند این غده محل کنترل نور بدن است و یا به قولی محل ملاقات روح و جسم است؟ حالا تو سعی کن

که این نور را در وجودت پیدا کنی، هر وقت موفق شدی آن را ببینی  
به من بگو، حالا تمام حواست را برای پیدا کردن آن نور جمع کن. در  
زمانی که نادر به جستجوی نور پرداخته بود من هم بلند شدم و غذا  
آماده کردم. گرچه هیچ امیدی به موفقیت نداشتم اما مثل غریقی  
بودم که برای نجات به هر تخته پاره ای دل خوش می کند از  
آشپزخانه گاه به بیرون سرک می کشیدم تا نادر را تماشا کنم و او را  
ساکت و بی صدا می یافتم. به تلفن پدر بزرگ که جویای حالمان بود  
پاسخ دادم و برای این که صدایی تمرکز نادر را برهم نزنم صدای زنگ  
آن را کم کردم و خودم آرام در کنارش نشستم. داشتم خواب آلود می  
شدم و چشمهایم روی هم می رفت که صدای کوتاه نادر به گوشم

رسید، هراسان چشم باز کردم و پرسیدم: - پیدا کردی! ناله دیگری کرد و مژه زد که آری. دستش را گرفتم و گفتم: - حالا آن نور را با قوه فکرت حرکت بده و به جریان بینداز، اول آن را به بیر سمت پایت، به طرف انگشتان پایت. دقت کن که آن را رها نکنی و آرام آرام این کار را انجام بدهی. در دل خدا را به یاری طلبیدم که کاری که انجام می دهیم درست باشد و راه به خطا نرویم. بعد به نادر گفتم: - حالا که نور به انگشتان پایت رسیده روح هم باید با آن باشد، به خودت بگو که آن دو می توانند انگشتانت را شفا ببخشند و حرکت دهند لطفاً این کار را با عجله نکن خیلی آرام، خُ ب حالا سعی کن انگشتان پایت را حرکت دهی، اول پای چپ. سعی کن. تو می توانی این کار را بکنی! چشمم به



انگشتان پای نادر خیره شده بود و هیچ حرکتی در آن مشاهده نکردم.

گفتم: - یکبار دیگر امتحان کن، نور را وادار کن که به انگشتانت

حرارت و جنبش بدهد. می دانم سخت است اما تو موفق می شوی،

من هم دارم آن نور را می بینم، بیا تا کامل نور انگشتانت را در خودش

فرو ببرد. آره درسته حالا وادارش کن حرکت کند. حس کردم که یکی از

انگشتانش تکان خورد، با شوق گفتم: - تو موفق شدی، همین طور

ادامه بده. گلویم خشک شده بود و از هیجان صدایم در نمی آمد و سینه

ام به سرفه افتاده بود اما چشم از پای نادر بر نمی داشتم و هنگامی که

مطمئن شدم اشتباه نکرده و او قادر شده انگشت پایش را تکان دهد

گفتم: - حالا نور را حرکت بده و بیاور به مچ پاهایت و کم کم هدایت

اش کن تا زانوانت. آیا می توانی پایت را جمع کنی؟ انگشتانش تکان خوردند اما قادر به جمع کردن پا نبود. نمی دانستم باید چه بگویم، از ترس این که نکند او را به پرتگاه مرگ بکشانم گفتم: - بالاتر اگر نیامد ایراد ندارد، نور را ببر به پای دیگرت و انگشتای پای راستت را تکان بده. نادر عرق کرده بود و صداهای حزن انگیزی از حجره اش خارج می ساخت. وقتی دیدم قادر نیستم انگشتان پای راستش را تکان دهم گفتم: - تا همین جا کافی است، نور را به جایی که دیدی برگردان، فردا باز هم تمرین می کنیم. می خواهی برایت آب بیاورم؟ با زدن مژه موافقت کرد، وقتی سرش را بلند نمودم تا آب بنوشد بوسه ای بر مویش زدم و گفتم: - عزیزم کارت خیلی عالی بود. تو موفق شدی

اولین قدم را برداری اما برای امروز کافی است و نباید خود را خسته کنی. آه بلندی کشید که جانم را آتش زد، صدای زنگ خانه بلند شد، با برداشتن گوشی صدای بیدار را شناختم که گفت: - باز کنید. از آمدنش خوشحال شدم و خود را دیگر تنها ندیدم و به این امید که او کمک می کند به استقبالش رفتم. ساکی سنگین با خود حمل می کرد اما پیش از آن که وارد شود و حال مرا بپرسد، پرسید: - نادر چطور است؟ آیا تغییری کرده؟ گفتم: - بهتر است. نشان داد که خوشحال شده و گفت: - دیشب هر چه تماس گرفتم کسی گوشی را برنداشت، تلفن خراب است؟ - نه، اما برای این که نادر بیدار نشود از پریز درآوردم. پرسید: - تنهایی؟ گفتم: - هفته ای می شود که همه به دنبال

زندگی خود رفته اند. بدون اجازه گرفتن ساک را به آشپزخانه برد و از

درون آن مقدار زیادی مواد غذایی بیرون آورد و خودش آنها را در

فریزر گذاشت و گفت: - نفت حکم کیمیا را پیدا کرده، شما چه می

کنید؟ به چوبها اشاره کردم و گفتم: - با اره کردن درخت هیزم تهیه می

کنم و مقدار نفت هم که برایم می رسد برای حمام کردن نادر گذاشته

ام. او بدون حرف به سوی تخت نادر رفت و دست او را در دست

گرفت و گفت: - سلام دوست عزیزم، من برگشتم تا در کنارت باشم.

آوایی که از حنجره نادر خارج شد بیدار را خوشحال کرد و کنارش

نشست و پرسید: - حالت چطور است. می بینم که شکر خدا بهتر شدی

ای! نادر برای این که بهبودی خود را نشان دهد انگشت پایش را تکان

داد که بیدار متوجه آن نشد و من خوشحال گفتم: - ببینید می تواند انگشت پایش را تکان بدهد. بیدار ذوق زده بلند شد و پرسید: - آیا دکتر می داند؟ آنچه رخ داده بود را برای بیدار تعریف کردم و نگاه ناباور او را برای خود خریدم و گفتم: - می دانم دارم ریسک خطرناکی می کنم اما خواستم امتحان کرده باشم که موفق هم شدیم. ای کاش دکتری می یافتیم که او را از این طریق مدارا کند. بیدار گفت: - این طبابت هنوز در کشور ما طب شناخته شده ای نیست و گمان نکنم که کسی باشد تا نادر را پیش او ببریم. اما اگر روانشناس بخواهی دوستی دارم که... گفتم: - نه من به دکتری نیاز دارم که روان پژوه باشد و می دانم که یافتن چنین دکتری مشکل است. - باید در اروپا چنین دکتری باشد

که یقیناً هم هست. خوب است از هما سراغ بگیری. اسم هما آتش زیر خاکستر مانده خشمم را فروزان کرد و گفتم: - امکان ندارد با او تماس بگیرم. هما و رضا، نادر را به این روز انداختند و نمی توانم بار دیگر او را به دست آنها بدهم. بیدار سکوت کرد تا از درجه خشمم کاسته شود و سپس گفت: - هر طور که خودت تصمیم بگیری عمل می کنیم، اما من اگر جای تو بودم این کار را می کردم و این ریسک را انجام می دادم. به نظر من نادر هر چه زودتر راهی شود بهتر است. لحن قاطع او مرا به شک انداخت و پرسیدم: - با هما تماس گرفته ای؟ سر فرود آورد و گفت: - تماس گرفتم تا برای ارسال دارو کمک کند و هما گریان گفت اگر نادر را اعزام کنیم او خودش آنجا از برادرش مراقبت می کند و هر

کاری لازم باشد برای بهبودی او آنجا می دهد. آریانا! می دانم که آنها را

مسبب بیماری نادر می دانی اما از طرفی هم فکر کن که اگر نادر را

نفرستی و او همینطور باقی بماند عذاب وجدان پیدا خواهی کرد.

وجود هر دوی شما برای من عزیز است و من به هر دوی شما فکر می

کنم و دلم می خواهد هر دو خوش و سلامت با هم زندگی کنید. به

خودت نگاه کن. به اندازه چند سال پیر شده ای و نیرویت دارد تحلیل

می رود. آریانا اقلان در این مورد فکر کن! گفتم: - می دانم که نمی توانم

و قادر نخواهم بود نادر را به دست آنها بسپارم، مثل روز روشن است

که جسدش را برایم به ایران می فرستند. نه! نادر همین جا می ماند و

همین جا خوش می کنم. بیدار دیگر اصرار نکرد و زمانی که من سوپ

آماده شده را می خواستم به دهان نادر بگذارم از من گرفت و او به نادر غذا داد، بعد از چند قاشق محکم قاشق را بر بشقاب کوبید و با صدای بلند گریست و گفت: - نمی توانم او را در این حال ببینم، آریانا تو چطور تحمل می کنی؟ بشقاب را برداشتم و خودم به نادر غذا دادم و گفتم: - من عادت کرده ام و زجر هم نمی کشم چون می دانم که او دارد بهتر می شود و همین امیدوارم می کند. از روی تأسف سر تکان داد و روی از من گرفت تا شاهد ریخته شدن اشکش نباشم. دور دهان نادر را پاک کردم، بوسه ای بر پیشانی اش گذاشتم و گفتم: - عزیزم هیچکس باور نمی کند که تو داری بهتر می شوی، خواهش می کنم تا تو را از من جدا نکرده اند به آنها نشان بده که بهتر شده ای، آیا می



توانی باز هم آن نور را ببینی؟ حالا هم من هستم و هم بیدار، ما هر دو

به تو کمک می کنیم، می خواهی شروع کنی؟ نادر چند بار مژه روی هم

فشرده و من گفتم: بسیار خُ ب پس شروع کن. رو به بیدار کردم و

گفتم: - بیا بیدار شما هم بنشینید و نگاه کنید. نادر به کمک هر دوی ما

نیاز دارد. بیدار آمد و آنطرف نادر نشست و به او چشم دوخت، من

گفتم: - هر وقت که آن نور را دیدی حرف بزن. دقایقی طول کشید و

هر دوی ما داشتیم از انتظار خسته می شدیم که صدای ناله نادر بلند

شد من پرسیدم: - آیا می بینی؟ او مژه برهم زد و من پرسیدم: - آیا

هنوز در نوک انگشتان حرکت می کند؟ ابرو بالا برد و من پرسیدم: -

آیا در ساق پاست؟ که مژه برهم فشرده، گفتم: بسیار خُ ب از همین جا

شروع می کنیم و تو می بایست نور را به همه ماهیچه پایت برسانی  
و وادارش کنی که با روح اما نه که حرکت کند، درست همانطور که  
انگشتانت را وادار به حرکت کردی. نادر بدون آن که صدایی درآورد  
تلاش می کرد، بعد از چند لحظه آوای ضعیف اش بلند شد. به پایش  
دست کشیدم و پرسیدم: - آیا چیزی حس می کنی؟ به نشانه نه ابرو بالا  
برد. چندین بار این کار را تکرار کردیم و هر بار هم ناموفق بودیم. نادر  
عرق کرده بود خسته شده بود و صدای ناله اش ما را متأثر کرد. وقتی  
گفتم بسیار خُ ب عزیزم دیگر کافی است و استراحت کن، نفس آسوده  
ای کشید. بیدار گفت: - نادر تمام تلاشش را می کند تا تو را خوشحال  
کند. او حتی در این حال هم می خواهد تو را راضی نگهدارد اما

تو... فریاد کشیدم که:- می دانم چه می خواهی بگویی. بله! من خودخواهم و فقط به خودم فکر می کنم، این را می خواستید بگویید؟ چرا هیچکس نمی فهمد که قلب من هم برای خاطر اوست که راضی نمی شود ریسک کنم. چه کسی به من اطمینان می دهد که اگر برود سلامت برمی گردد. اگر جنازه او را به من تحویل دهند راضی خواهید شد؟ بیدار گفت:- هیچکس قولی نمی تواند به تو بدهد. اما فکر کن چند ماه است که او به این حالت افتاده و بدنش پوست انداخته و هیچ دکتری هم امید به بهبودی نمی دهد اما راه امیدی هست که اگر اعزام شود بهتر شود. این امید ضعیف را نباید نادیده گرفت. کنج اتاق نشستم و گفتم:- ببریدش و هرچه می خواهید با او

بکنید. به خواهرش مژده بده که برادر نیمه جانش را به سویش روانه

می کنم تا باقی مانده جانش را هم بگیرد و خیالش آسوده شود. من

نمی دانم چه باید بکنم. شما بگویید من همان کار را انجام می

دهم. خوشحال شد و گفت: - نامه شورای پزشکان حکایت از این می

کند که مداوای بیمار در داخل کشور میسر نیست و می تواند خارج

شود. جنگ و مسائل جنگ شامل حال نادر نمی شود و او زود می

تواند از کشور خارج شود. به من اعتماد کن تا هر دو عزیزمان را برای

بهبودی یافتن و به سلامت بازگشتن روانه کنیم. حرفهای بیدار موجب

شدند تا عشق و نزدیک بودن به معبود را کنار نهم و خود را قانع کنم

که می توانم درد تنهایی و انتظار را بار دیگر تحمل کنم. از صبح آن

شب هر دو برای روانه کردن نادر تلاش کردیم و بلیط پرواز برایش گرفتیم و بیدار با هما تماس گرفت و ورود او را اطلاع داد. وقتی نادر را به همراه پرستاری روانه کردیم، دیدم که وجودم نیز دارد همراه چرخ برانکار حرکت می کند و از من دور می شود. تحمل دیدن حرکت هواپیما را نداشتم و برای این که چشمم تابلو را نبیند. پشت به آن نشستم به امید این که پرواز لغو شود و او به خانه برمی گردد. آنقدر با نادر حرف زده بودم که گمان نکنم هیچ جمله ای از حرفهایم در ذهنش باقی مانده باشد. زیباترین پیراهنش را بر تنش پوشانده بودم و کفشهای نو بر پایش کرده بودم تا هما بداند که این وجود نیمه جان حتی در این حالت هم برایم عزیز است. بیدار با گفتن می توانیم

برویم مرا به خود آورد و تازه داغ هجران و دوری او را احساس کردم  
و با صدای بلند گریستم. تعدادی از مسافرین ایستاده بودند و مرا  
تماشا می کردند، اما چه پروا از نگاه دیگران. من این بار عشقم را  
معبودم را بی امید بازگشت روانه کرده بودم و تنها توانستم زیر لب  
زمزمه کنم: خدا به همراهت معبودم. برای خاطر خدا پیشم برگرد! فصل  
۲۱ اندوه و ماتم من تنها به صرف احساسات خودم نبود بلکه به خاطر  
خود نادر نیز بود که می بایست با مرگ جدال کند و می اندیشیدم که  
آیا می تواند آن را شکست دهد و به سویم بازگردد. مثل چون منی  
هزاران چشم به انتظار بازگشت عزیزان خود بودند. چه آنها که عزیزی  
در غربت داشتند و چه آنهایی که فرزندانشان در جبهه جنگ می

جنگیدند تا دامن وطن را از لوٲ دشمن پاک کنند، اما چیزی که باعث تأسف بود این بود که همه داشتند به یک بیماری مسری اتهام وارد کردن بر دیگران دچار می شدند و بس کسان بیگناه که به جرم ضد انقلاب بودن یا به محبس می افتادند و یا تیرباران می شدند. لجام مملکت هنوز یکدست نگشته بود و بسیار افراد که به لباس گوناگون و با تظاهر بر انقلابی بودن کینه و عداوت خود را خالی کرده و تشخیص سره از ناسره هنوز ممکن نبود. در آتش فتاده بر خرمن، بسیار کسان به تنگدستی رسیدند و عده ای دیگر دارائی و غنائمی به دست آوردند. بازار سوداگران پررونق گشت و بازار دیگری از رونق افتاد. عده ای نیز که تاب تحمل نیاوردند جلای وطن کردند و رفتند. اما آنان که به

راستی عاشق وطن بودند و برای مشتی از آن که به دست بیگانه نیفتد ماندند و جان در کف اخلاص گذاشته و از مادر خویش و عفت و نام ایران دفاع کردند و با نثار خون خود دست متجاوز را از بازو بریدند تا دیگر هوا و هوس دست اندازی به مهد دلیران را نکند. انوشیروان و نامی از خانواده ما به جبهه رفته بودند و مادر بزرگ از یاد نادر غافل شده و به آن دو می اندیشید. اندیشه های راحت و قضاوت های آسانتر موجب شدند تا عمل نادر به حس جاه طلبی او تفسیر شود و حالت آنها از دلسوزی و غمخواری به حالت تدافعی حقیقش بود، تغییر ماهیت بدهد. من برای دفاع از نادر از بس که نقل قول از بیدار کرده بودم خسته شدم و زبان دفاع را نگهداشتم تا هر طور که دوست دارند



قضاوت کنند و رای صادر کنند. حس می کردم که مقابل چشم همه را خون گرفته و حس انتقام و انتقام جویی در شریان همه به حرکت درآمده و زبان منطق بُرّاییِ کمتری دارد و به عکس تملق و زیاده گویی گاه انسانی را تا درجه فرشتگان بالا می برد و صباحی دیگر جایگاهش دوزخ و همنشین اهریمن می باشد. این جو حاکم بر همه جا بود و تعجب آور نبود که نادر که آنقدر مورد علاقه پدربزرگ و مادربزرگ و دوستانش بود به یکباره چهره ای منفور پیدا کند و مورد خشم قرار بگیرد. تنها من پس از اقرار بیدار مطمئن گشتم که همسرم نه تنها یک جاه طلب و زیاده خواه نیست بلکه فردی دلسوز بوده است که نمی توانسته آرام و بی تفاوت بنشیند تا اشیاء گرانبهای کشورش به

راحتی از دست برود و کم کم عادت کردم که بگذارم دیگران قضاوت  
ناعادلانه خود را بکنند و با این امید که روزی خورشید حقیقت خواهد  
تابید خود را دلخوش می کردم می دانستم که سفر او به اروپا بیش از  
علت سفر مورد سرزنش است و دیگر لقب استاد را برازنده او نمی  
دانستند و به شوهر آریانا بسنده می کردند. بیدار با هوشیاری و صبر  
آنچه را که می دید و می شنید تحمل می کرد و چون سنگ صبور  
عقدہ های مرا که زبان به شکایت باز می کردم در خود فرو می ریخت  
و با زیرکی و دوراندیشی به من امیدواری می داد که تحمل کن همه  
چیز تغییر خواهد کرد. اما این تحمل ظرفیت می طلبید که در من  
دیگر وجود نداشت و تصمیم گرفتم تا بازگشت همسرم خانه نشین

شوم و در را به روی کسانی که با حرفهایشان روحم را آزرده می کردند  
ببندم و فقط به امید بازگشت او بنشینم.هما برای بیدار گفته بود که  
نادر را در بهترین بیمارستان بستری کرده و حاذق ترین پزشکان به  
معالجه او مشغول هستند. او از پیشرفت کار آنها و عمل موفقیت آمیز  
چشم نادر گفته بود و نه بیشتر و یا اگر گفته بود بیدار برای من بازگو  
نمی کرد که غم کمتری بر دلم نهد. روزی که خواهر بیدار به تهران وارد  
شد بیدار او را برای دیدار من آورد و دختر جوان در اولین دیدار آنقدر  
از خود مهربانی و دلسوزی نشان داد که میل به مصاحبت با او در دلم  
نشست و در دل آرزو کردم که ای کاش تا آمدن نادر در کنارم بماند.  
وجود یک هم صحبت که روح را با نیش زبان و تعابیر غلط و نادرست

نیازارد موهبتی بود که خداوند نصیبم کرده بود. به بیدار گفتم: - از شقایق خوشم آمده، روحیه ای لطیف دارد و درصدد انتقام نیست، مثل این می ماند که تازه به این سرزمین پا گذاشته و از همه چیز بی خبر است. گفتم: - خوشحالم می بینم و می شنوم که شقایق مورد اعتمادت قرار گرفته، اگر بخواهی تا آمدن نادر می توانم او را در تهران نگهدارم. ذوق زده گفتم: لطفاً این کار را بکن، با بودن او احساس امنیت می کنم و اگر او بماند شما هم دیگر ناچار نیستید در مهمانخانه زندگی کنید. تا آمدن نادر ما هر سه با هم زندگی می کنیم. فقط به یک شرط که او از من گردش و تفریح نخواهد و خلوت مرا با اخبار گوناگون برهم نریزد. او سر فرود آورد و دیری نگذشت که سلايق

مشترک ما و گریز از دورویی ها و دورنگی ها موجب شدند که هر دو به کار نقاشی روی آوریم و من دریابم که او نیز همچون برادرش نقاش چیره دستی است که زشتی ها و پلشتی ها را به کمک رنگ می پوشاند و چهره ای روحانی از ضمیر آدمی ترسیم می کند. او هنر خود را در خدمت انسان به کار گرفته بود و با نقش شهیدان بر بوم تصویر آنها را زنده می کرد. غرور ملی او در تجلی بخشیدن به آثار باارزشی شد که به زندگی جاودان متصل بود. او زینت و تجمل را رها کرده و به نقش آفرینی اسطوره ها همت گماشته بود. او به من فرصت داد تا از دریچه دیگری به زیبایی و غذای طبیعت و دنیا بنگرم و تنگ نظری و بخل را که در پس غرور پنهان داشته بودم به دور اندازم. او صبورانه همچون

برادرش کشتی غرق در طوفانم را با ساز و برگی نو و با تدبیر و  
دوراندیشی از ورطه گرداب بیرون کشید و راه ساحل نجات را نشانم  
داد. در مدت چهار ماه پس از اقامت شقایق در خانه ام من موفق به  
خلق دو اثر شدم که در آن روح انسان دوستی و آزادی نوع بشر سوژه  
کارم بود. وقتی هر دو فارغ از کشیدن می شدیم او مرا تشویق به  
فراگیری زبان می کرد با این نیت که اگر زبان بدانی می توانی در  
احوال مردم سایر ملل تحقیق و کنکاش کنی و به قدر توانایی ات از  
آنها بهره برداری کنی و نقل قول می کرد که انسان هر چقدر که بیشتر  
بداند باز هم کم دانسته است. در آن میان بیدار با شوق و هیجان کار  
ما را تعقیب می کرد و با خرید کتب زبان ما را یاری می داد. در یک

شب طوفانی که با آغاز پاییز همراه بود و هر سه قصد خوابیدن داشتیم تلفن زنگ زد و من صدای هما را شنیدم که مژده داد که نادر به زودی راهی ایران می شود. آنقدر ذوق زده و هیجان زده بودم که نمی توانستم درست تکلم کنم و به زحمت توانستم بپرسم: - می توانم با نادر صحبت کنم؟ گفت: - عزیزم او بهتر است اما متأسفانه هنوز قادر به تکلم نیست. فقط چشمها و دستهایش سلامتی یافته اند اما پاهایش و متأسفانه زبانش هنوز خوب نشده اند اما پزشکان معتقدند که در اثر مرور زمان سلامتی کامل را به دست خواهد آورد و جای امیدواری زیاد است. من و رضا می خواستیم تا بهبودی کامل نگهش داریم اما او هر روز روی کاغذ برایمان می نویسد که دوست دارد پیش

تو برگردد و ما هم ناچار شده ایم روانه اش کنیم. وقتی سوار  
هواپیمایش کردیم با تو تماس می گیریم که در فرودگاه منتظرش  
باشی. آریانا! نادر در دنیا تنها موجودی است که برایم مانده خواهش  
می کنم او را خوب حفظ کن. تمام اندوه و بغض در سینه به خواب  
رفته ام یکجا بیدار شد و با بانگی از سر خشم گفتم: - اینها را به من  
نگواگر واقعاً برایت عزیز بود او را به جاده انحراف و تباهی روانه  
نمی کردی. متشکرم که شوهرم را به من برمی گردانی. دستخوش  
احساس گریه سر دادم و تماس را قطع کردم. شقایق کنارم نشست و  
پرسید: - حالش خوب نیست؟ گفتم: چرا اتفاقاً خوب است و دارد  
برمی گردد، البته نه با پای خودش، به کمک ویلچرخه<sup>۱</sup> ب هر چه باشد از



تخت روان بهتر است. شقایق دستم را گرفت و گفت: - ناشکر نباش.  
همین که او زنده است و دارد برمی گردد خودش نعمت بزرگی است.  
من فکر می کنم چیزی که مانع از مرگ او شده عشق و علاقه وافرش  
نسبت به توست. آیا دوست نداری برگردد؟ به نگاه متعجب و آلوده به  
خشم من خندید و گفت: - می دانستم عشق تو نسبت به همسرت  
نقصان نگرفته. خواستم شوخی کنم و تلنگری هم به احساس خواب  
رفته ات بزنم. بلندشو بریم استراحت کنیم تا برای ورود مهمان شاد و  
سرحال باشیم. \* \* \* در فرودگاه وقتی از دور چشمم به نادر افتاد، به  
قول شقایق، عشق به خواب رفته ام بیدار شد و دیدم که هنوز هم  
چون گذشته دوستش دارم. حضور جمعیت را فراموش کردم و در

مقابل چرخ اش زانو بر زمین زدم و از شوق اشک ریختم. دست بر سرم کشید و او هم بی پروا از دیده شدن اشک ریخت. بیدار و شقایق به ما نزدیک شدند. بیدار در آغوشش کشید و به او خوشامد گفت. نادر بسیار آراسته روانه ایران شده بود و هنگامی که چمدانهای او را تحویل گرفتیم و به سوی خانه حرکت کردیم دستم را در دستش گرفته و به صورتش چسبانده بود و با بوسه هایی تب آلود آن را نوازش می کرد و من در این اندیشه بودم که چرا زندگی ما باید به نوعی با چرخ دستی گره خورده باشد. پدربزرگ، من و حالا هم نادر. اما جنگ خیلی از مصائب را قابل تحمل و پذیرا می کرد و در مقایسه با جوانانی که درگیر و دار جنگ یا جان شیرین از کف داده و یا معلول

گشته بودند، درد نادر نیز امری غیرعادی به حساب نمی آمد و چون من، هزاران مادر و همسر با چنین وضعی روبرو بودند. به خانه که وارد شدیم از دیدن پدربزرگ و مادربزرگ و بقیه خانواده بار دیگر دچار احساس شدم و با صدای بلند گریستم. گوسفندی برای نادر قربانی شد و دود اسپند فضای خانه را آکنده کرد. همه خانواده جمع بودند و نادر با مشاهده آنها زبان الکن خود را به کار گرفت و با آوایی جیغ مانند شادی خود را نشان داد. هیچکس سخنی از گذشته به میان نیاورد و لب به شماتت نگشود. صحبتها همه مهرآمیز و دستها نوازشگرانه بود. مادر چندین بار صورت نادر را بوسید و در میان گریه ای که سعی در مهارش داشت گفت: - خوشحالم که به خانه ات و پیش همسرت

برگشتی، این خانه در نبود تو حکم گورستان را پیدا کرده بود که حالا

بهشت شده است. به زودی زود هم انشاءالله حالت مثل آریانا خوب می

شود و دوباره همه چیز مثل روز اول می شود. نادر دست مادر را

نوازش می کرد و چیزهایی می گفت که هیچ کدام نمی فهمیدیم، اما

این مهم نبود. مهم این بود که او می فهمید و احساس رضایت می

کرد. سه روز تمام در خانه ما جشن برپا بود و هیچکس در فکر کوچ

کردن نبود. دیانا روزهای بارداری خود را طی می کرد و خوشحال بود

که در میان جمع است و از دلسوزی همه بهره مند است. مادر بزرگ با

این که دیگر جست و خیز گذشته را نداشت اما همان حضورش در

کنارمان مایه دلگرمی و تسلای خاطر بود و غالباً تذکرات به موقع

اش مرا از فراموشی نجات می داد و می آموختم که با همسرم چگونه

رفتار کنم. اما افسوس که بعد از سه روز در صبح روز چهارم همه

قصد رفتن کردند و یک به یک ما را تنها گذاشتند. در همان شب وقتی

بیدار هم ساز جدایی نواخت اختیار از کف دادم و گریستم و گفتم: -

شما هم اگر برویم ما دیگر تنهای، تنها می شویم. ولی از سوی هم

آنقدر خودخواه نیستم که بخواهم مانع از راحتی شما شوم. همینقدر

که در این چند ماه حمایتم کردید و مرا تنها نگذاشتید به قدر عمری

مرا مدیون خود کرده اید و دیگر نمی توانم بخواهم که باز هم ما را

تنها نگذارید و از پیشمان نروید. نادر چرخش را به حرکت درآورد و با

دستی لرزان بر روی کاغذ نوشت: - شهریار دوست من، برادرم، اگر

برایت میسر است پیش ما بمان! و با چشمانی متضرع به بیدار  
نگریست و او را آنچنان منقلب کرد که سر بر روی پای نادر گذاشت و  
های های گریست و زیر لب گفت: - تا هر وقت که بخواهی کمکت می  
کنم اما شقایق باید برگردد. به شقایق گفتم: - نادر مرا به القاب  
گوناگون صدا می زد و من هم دلم می خواهد به تو بگویم گل همیشه  
عاشق، تا تو در کنارم بودی هرگز حس نمی کردم که چقدر زندگی می  
تواند ستمگر باشد و ضرب تازیانه اش را بر شانه هایم حس نکردم. تا  
تو با من بودی خود را همچون شاگرد نوآموزی دیدم که در مکتب  
درس فرا می گیرد و تو در این مدت استاد دلسوزی را می ماندی که با  
صبر و شکیب شاگرد بی استعدادت را تعلیم دادی تا یاد بگیرم که همه

میوه های زندگی زقوم نیست و با صبر و بردباری شهد برداشت  
خواهم کرد. ممنونم که با همدلی یاری ام کردی، اما می دانم که با  
رفتنت بار دیگر احساس تنهایی خواهم کرد و همدل و همزبان خود را  
از دست خواهم داد اگر باید بروی مانعت نخواهم شد اما دوست دارم  
که بدانی چشم من همیشه برای بازگشت تو انتظار خواهد کشید پس  
این خانه را خانه دوم خود بدان و ما را فراموش نکن. شقایق با  
مهربانی مرا در آغوش کشید و گفت: - برای من هم جدا شدن از تو  
مشکل است و خوشحالم که می بینم خانه دیگری دارم و قلب مهربانی  
که مرا پذیرا خواهد شد. قول می دهم که هر وقت فرصت دست داد  
حرکت کنم و به خانه ام برگردم و انتظار دارم هر زمان وجودم را در

کنارت لازم دیدی فوراً با من تماس بگیری که بیایم. با رفتن شقایق تنهایی را با تمام وجود احساس کردم و باز هم خود را در پیله ای اسیر و تنها یافتم. گرچه بیدار در کنارمان مانده بود اما او نمی توانست جای خالی شقایق را برای من پر کند و اوقات بی کاری اش را با نادر می گذراند و به من در حمام کردن و لباس پوشاندن و گاهی هم غذا دادن به نادر یاری می رساند. هرچه به سالگرد ازدواج مان نزدیکتر می شدیم به جای احساس شادی کردن، قلبم مالا مال از اندوه می شد. دو عروس دیگر نیز لفاف زرین هدیه مادری را هنوز باز نکرده و به انتظار رسیدن زمان، لحظه شماری می کردند. ملاحظت و سمیرا و دیانا هرگاه در کنار هم می نشستند گفتگویشان پیرامون نوزادانی بود که برای



ورودشان تدارک بسیار دیده بودند و هر یک اسامی خاص برای نوزادان خود انتخاب کرده بودند و من گاهی در شادی آنها سهیم می شدم و گاه نیز در خلوت به حال خود گریان بودم و با این اندیشه که همسرم نیز کودکی است که به مراقبت نیازمند است خود را دلخوش می ساختم. بالاخره شب سالگرد فرارسید و دیانا با نام شکوه آفرین مادر و هدیه زیبایش در جشن حاضر شد. دخترش ملیکا، نوزادی تپیل و شاد و تندرست بود که خیلی زود جای خود را در قلب همه باز کرد و انوشیروان را به اوج آسمان به پرواز درآورد. در جمع خانوادگی که همه با شادی حضور پیدا کرده بودند نادر با دیدن نوزاد لحظه ای شاد او را نگریست و سپس خموش و در خود فرو رفته گوشه ای به تماشا

نشست و گاهگاهی لبخندی بر لب می آورد تا اندوه خود را از دیگران پنهان کند. من، بیدار و پدربزرگ متوجه غم و اندوه او شده بودیم و محبت‌های فزونتر من نیز نتوانست او را از چنگال غم برهاند و تا پایان مهمانی روح و جسم خسته اش را به زحمت تحمل کرد. به وقت گشودن هدایا اولین هدیه که متعلق به نادر بود باز شد و وقتی خودش با نگاهی شرمسار جعبه کوچکی را در دستم قرار داد. گردی از احساس در میان مهمانها پراکند که اشک همه را درآورد. وقتی در جعبه را گشودم با دیدن حلقه ازدواج متعجب به صورتش نگریستم و او از زیر پتویی که روی پاهایش بود کاغذی بیرون آورد و به دستم داد. نامه را باز کردم و دیدم که چنین نوشته: آریانا محبوبم سالگرد

ازدواج را نمی بایست اینگونه به تو تبریک بگویم اما چه کنم که زبانه

قاصر است و نمی توانم بگویم که تو سایتای زیبا، فرشته ای هستی

که خداوند برای نجات من خلق کرده، تا با دیدن چشمهای زیبایت، با

احساس گرمی دستان پر از مهت، رنج بیماری و سردی مرگ را

فراموش کنم و به امید بهبودی و سلامتی به آینده چشم

بدوزم. سایتای من و یا آریانای من، گرچه آریانیسم نام مسلکی در

مسیحیت است که به آریوس کشیشی که می گفت عیسی برابر با خدا

نیست بلکه آفریده شده اوست نسبت داده می شود و این که عقیده او

با دین ما برابر است. اما من چون شورای مذهبی مسیحیت که عقیده

او را رد کردند و پیروانش را مرتد نامیدند رفتار نخواهم کرد و خواهم

گفت، تو آریانا زنی راستگو، نجیب و اصیل زاده ای. تو آن شقایق  
وحشی دشت وجود منی که همچون آریا وجودم را تخدیر می کنی تا  
رنج را حس نکنم. تو آریانای من، لحن موسیقی دلنواز آهنگی هستی  
که در شبهای تنهایی فقط از تکرار نام تو حیات دوباره گرفتم. اما با  
همه اینها ای عزیزتر از جانم، بیا و با من رشته مهر پاره کن تا مجبور  
نباشی عمری در حسرت و ناکامی بسر ببری. تو را به نام هرچه پاک  
است قسم می دهم که حلقه پیوندمان را به انگشت دیگری کن تا  
روزی که به راستی انسانی که قدرت را بداند یافتی، آن را به او هدیه  
کنی. این تن بیمار لایق آن نیست که تو عمر گرانبهایت را در پای آن از  
دست بدهی. زبانم گرچه قاصر است اما نگاهم می بیند که سایتای من

روز به روز به افسرده تر و شقایقی که می بایست نسیم بهاری روح و  
روانش را نوازش بدهد به دست طوفان این زندگی دارد پژمرده می  
شود. باور کن که من لایق و سزاوار این همه مهر نیستم و به جای رضا  
و خشنود شدن اندوهگین می شوم و از این که دوباره زندگی آغاز  
کرده ام خود را نفرین می کنم. دوستت دارم، آنقدر که در دنیا  
هیچکس همچون من عاشق نبوده است، اما قسم به عشقم که اگر  
مهرت را از من بگیری بر مقام والایت کوچکترین خدشه ای وارد نکنم.  
ای کاش می توانستم و حرفهای انباشته شده در وجودم را به بانگی  
بلند که همه بتوانند بشنوند ابراز می کردم اما هیئات، پس بیا و برای  
دل من هم که شده حلقه را به دستت کن و جانم را از این عذاب الیم

نجات بده. نامه را با صدای بلند می خواندم، سکوتی محض حاکم شده

بود و از هیچکس صدایی در نمی آمد. نامه را تا کردم و در مقابل چرخ

نادر زانو بر زمین زدم و گفتم: - تو هنوز عشق مرا باور نداری و گرنه

اینگونه برایم نمی نوشتی، بگو برای اثبات علاقه ام به تو چه باید

بکنم؟ آیا کسی که نادرترین گوهر دنیا را به دست آورده حاضر می

شود آن را رها کند و به دنبال خرده الماس بگردد؟ من در کنار تو

خوشبختم و وقتی با تو باشم خود را کامل می بینم. من هم تو را به

مقدسات سوگند می دهم که فکرهای آزاردهنده را از خودت دور کنی

و اگر به راستی دوستم داری دیگر از این حرفهای مایوس کننده بر

زبان نیاوری و این را بدانی، تنها امیدی که مرا به تحرک و زنده بودن

وادار می کند تو و عشقی است که به تو دارم اگر می خواهی از قید  
من خلاص شوی و مرا روانه گور کنی باز هم جملاتت را تکرار کن.  
آنوقت این تو هستی که باید حلقه دست من را به انگشتت بکنی تا  
روزی زنی که قدرت را بداند و عاشقتر از من باشد بیابی و حلقه را به  
او هدیه کنی. گریه مجالم نداد و همانطور که سر بر زانویش گذاشته  
بودم با صدای بلند گریستم. دست نوازشش گرش را بر موهایم کشید و  
با آوایی بلند جیغ کشید و وادارم کرد که سر بلند کنم و شاهد ریختن  
اشکهایش باشم. مهمانها همچون ما می گریستند و من در میان اشک  
حلقه ازدواج را از جعبه درآوردم و بار دیگر به انگشتش کردم و  
مهمانهای هیجان زده را به تشویق واداشتم و در دل به شقایق که دور

از ما بود اندیشیدم و گفتم، ای کاش می بودی و می دیدی که چگونه دارم میوه رسیده امید را از میان میوه های کال و کرم زده جدا می کنم. با رفتن مهمانها بیدار هم برای هواخوری خانه را ترک کرد و هر دو تنها شدیم نادر به من اشاره کرد که کنارش بنشینم و با گرفتن دستهایم در دستش به چشمم خیره شد و سعی کرد تمام قوای خود را جمع کند و سپس بگوید: - آریا... برای گفتن بقیه اسم به زحمت افتاد و بار دیگر تلاش کرد و این بار توانست با زحمتی بیشتر آریانا را تلفظ کند. اگرچه آریانای ادا شده خیلی واضح نبود اما با کمی دقت مفهوم می شد. از سعی و تلاش او به هیجان آمدم و گفتم: - آره آریانا و نادر! دو عاشقی که هیچ وقت از هم جدا نمی شوند. من و تو به مصائب و



مشکلات دنیا خواهیم خندید و به همه ثابت می کنیم که عشق  
حقیقی مافوق همه چیزهاست و ما خوشبختیم چرا که خداوند به هر  
دوی ما دلی داده که برای یکدیگر می طپد و سوز و گدازش ما را  
بیشتر به خودش نزدیک می کند. بلند شدم تا نادر را برای خواب آماده  
کنم که تلفن زنگ زد. بیدار بود و اجازه گرفت که شب را پیش هاتف  
صبح کند و می خواست بپرسد که آیا به وجودش احتیاج دارم یا نه؟  
گفتم: - خیالتان آسوده باشد. همه چیز مرتب است. و او با گفتن فردا  
می بینمتان تماس را قطع کرد. هر دو تا نیمه های شب بیدار بودیم و  
از مصاحبت یکدیگر لذت می بردیم. من برایش از شقایق و تابلوهایی  
که کشیده بودم صحبت کردم و او با دیدن تابلوها برایم کف زد و کارم

را اینگونه ستود. وقتی آماده اش کردم که به رختخواب برود. خودم  
برای کاری به طبقه بالا رفتم و همین که وارد اتاق شدم به گمانم رسید  
که از پشت پنجره صدای خش و خش می آید. پرده را کنار کشیدم و  
به تاریکی چشم دوختم، باد می آمد و چون چشمم چیزی ندید چراغ  
را خاموش کردم و پایین آمدم اما بی اختیار دچار ترس شده بودم و  
دلم به شور افتاده بود، در آنی فکرهای آزاردهنده به ذهنم هجوم  
آورده بودند، دوست داشتم نادر را برمی داشتم و به خانه پدربزرگ  
می رفتم یا این که بیدار دل قرارش را برهم می زد و به خانه برمی  
گشت. برای آن که ترس را فراموش کنم از نادر پرسیدم: - چای می  
خواهی؟ سر فرود آورد و من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم.

داشتم با سینی چای خارج می شدم که صدای آژیر خطر به گوش رسید و لحظه ای بعد چراغها خاموش شد. در روشنایی آتش بخاری دیواری پیش آمدم و سینی را روی میز گذاشتم، برای پنهان کردن ترس خود به نادر گفتم: - چیز مهمی نیست و چند دقیقه دیگر برقها می آید. صدای شلیک ضد هوایی ها بر وحشتم می افزود و در همان حال احساس کردم در تاریکی پله ها کسی دارد پایین می آید. بی اختیار خود را به نادر چسباندم و فریاد زدم: - کی آنجاست؟ نور ضعیف چراغ قوه ای، روی پله ها را ثانیه ای روشن کرد و بعد خاموش شد و آن فرد به پایین آمدنش از پله ها ادامه داد. گویی در یک لحظه تمام توان و قوای مرا ترس به نابودی کشانده بود و یارای تکان خوردن و

فریاد کشیدن را نداشتم. صدای آوای جیغ مانند نادر به من فهماند که اشتباه نکرده ام و او هم نور را دیده است. در تاریکی دست به اطرافم کشیدم تا سلاحی هر چند ضعیف برای دفاع از خود و نادر پیدا کنم و دستم فقط فنجان چای را لمس کرد. دزد بی ترس و واهمه گویی می دانست که فقط ما دو نفر در خانه هستیم و یکی هم علیل و ناتوان است با آرامش پایین آمد و چراغ قوه را روشن کرد و محل ما را یافت. او سراپا سیاه پوش بود و تا نزدیک ما نشد و با لحنی تمسخرآمیز نپرسید پس بالاخره پیدایت شد! من متوجه نشدم که با مردی در چند قدمی خود روبرو هستم. هراسان پرسیدم:- از جان ما چه می خواهی؟ گفت:- اگر می خواهی تتمه جان این مرده را بگیرم



بگو تابلو کجاست؟- من نمی دانم کدام تابلو را می خواهید، همه روی

دیوار است.- خودت را به خریت نزن. منظور من این تابلوها نیست.

اگر اینها بود که تا به حال برده بودم. گاوصندوق کجاست؟ آن تابلو

باید در گاوصندوق باشد، یا در آن را خودت باز می کنی یا این که به

جای تابلو نعش هردویتان را به عنوان مدرک می برم.گفتم:-

گاوصندوق توی اتاق است. همان اتاق اول.- راه بیفت و خودت نشان

بده. صدای جیغ مانند نادر قطع نمی شد و چون نمی توانستم چهره

اش را ببینم و از عکس العمل صورتش به مفهوم کلامش پی ببرم به

ناچار راه افتادم و آن مرد هم مرا تعقیب کرد. در نور چراغ قوه او به

اتاق وارد شدم و یکسر به سراغ گاوصندوق رفتم و با دستی لرزان



نشانش دادم. با لحنی پرخاشگرانه گفتم: - درش را باز کن! در اثر ترس  
رمز گاوصندوق را فراموش کرده بودم و به التماس گفتم: - رمز را نمی  
دانم. پشت گردنم را در دستهای قوی اش فشرد و گفتم: - یا بازش می  
کنی یا همین جا خفه ات می کنم. در دل خدا، خدا کردم و با ترس به  
مغزم فشار آوردم تا رمز گاوصندوق را به خاطر بیاورم. بعد از پایان  
کار وقتی در گشوده شد آن مرد مرا به یک سو هل داد و نور چراغ را  
به داخل گاوصندوق انداخت و چون تابلو را نیافت فریاد کشید: - تو  
باید بدانی تابلو کجاست! با گریه و التماس گفتم: - باور کنید من نمی  
دانم منظورتان چیست و شما کدام تابلو را می خواهید. با صدای بلند  
خندید و گفتم: - منظورم تابلوی داوینچی است. کمی قوت قلب گرفتم

و گفتم: - آن تابلو که خیلی وقت است از اینجا برده شده. پرسید:-  
کجا؟- به گمانم باید عتیقه فروشی باشد. وقتی نادر در ایران نبود یک  
نفر آمد هم تابلو را برد و هم کلید عتیقه فروشی را گرفت. باور کنید  
من راست می گویم.- آن مرد که بود؟- خودش را صراف معرفی کرد و  
فامیلش را هم گفت اما من به خاطرمانده! با صدای بلند خندید و  
گفت: - بچه گول می زنی؟- باور کنید دروغ نمی گویم. مرا با خشم  
روی مبل پرتاب کرد و پرسید:- او چه شکلی بود؟ در ذهن شکلی تجسم  
کردم و آن را با قاطعیت به مرد گفتم که لحن محکم او را به فکر  
واداشت و گویی چنین فردی را می شناسد پرسید:- مطمئنی که همین  
آدم آمده بود؟ لحظه تصمیم گیری فرا رسیده بود و در آنی به مغزم

خطور کرد که نکند انسان بیگناهی کشته شود؟ پس لحنم را متزلزل

کردم و گفتم: - یقین کامل ندارم اما...مرد پرسید:- روز آمده بود یا

شب؟- شب بود و به همین دلیل می گویم که ممکن است اشتباه کرده

باشم. مرا رها کرد و گفت: - وای به حالت اگر تابلو پیش او نباشد!و

سپس با گامهایی محکم و استوار از اتاق خارج شد و من بیرون

رفتنش را از خانه ندیدم. وقتی پا از اتاق بیرون گذاشتم برق آمده بود

و سالن روشن بود. خودم را به نادر که چشم فرو بسته بود رساندم و

آرام پرسیدم:- او رفت؟چشم گشود و با دست به پله ها اشاره کرد که

از آنجا بالا رفته است. به جای هر کاری طرف تلفن دویدم و به خانه

هاتف تلفن زدم که خودش گوشی را برداشت. با شنیدن صدای او



بغضی که در گلو داشتم منفجر شد و میان گریه کمک طلبیدم و بعد بدون توضیح گوشی را گذاشتم و به انتظار آمدن آنها نشستم. هر دوی ما چشم به پله ها دوخته بودیم که شاید او بار دیگر از آن پایین بیاید اما سکوت خانه را هیچ چیز برهم نزد تا این که زنگ خانه به صدا درآمد و چون بیدار خودش کلید به همراه داشت در را باز کرده و داخل شدند. من مضطرب از جا بلند شدم و با دیدن آن دو که هراسان وارد شدند بار دیگر گریستم و در میان گریه ماجرا را تعریف کردم. هاتف به سوی پله ها دوید و به دنبال او بیدار روان شد. دقایقی طول کشید که هر دو پایین آمدند و خبر دادند که دزد از پنجره طبقه دوم وارد و از همان جا هم خارج شده است و وجود میله یا سیم خاردار را

برای پنجره ها لازم دانستند. بیدار دست نادر را در دست گرفت و پرسید:- حالت خوب است؟ او با انگشت به من اشاره کرد و سپس آوای جیغ ماندش را درآورد که همه فهمیدیم او نگران حال من است. هاتف گفت: لطفاً آرام بگیرید. خوشبختانه بخیر گذشته است و او فقط قصد بردن تابلو را داشته. بیدار گفت:- ممکن است یکی از اعضاء باند باشد. چون اگر دزد معمولی بود می توانست به راحتی چیزهای دیگر را با خود ببرد. هاتف تأیید کرد و در همان حال گفت:- حالا باید چکار کنیم؟ سپس ادامه داد:- ماندن شما در این خانه خطرناک است و باید هرچه زودتر اینجا را ترک کنید و بهتر است بروید خانه استاد. گفتم:- نه، اگر این ماجرا در آنجا اتفاق افتاده بود الان شما با دو

جسد روبرو می شدید. آن دو پیر هستند و سکتته خواهند کرد. بیدار

گفت: - حق با آریانا است، من هم می گویم اگر این دو از این خانه

خارج شوند، اولاً ممکن است خانه تحت نظر باشد و هرکجا که بروند

شناسایی می شود و دوم هم این که آنها گمان می کنند این دو چیزی

می دانند و برای این که اقرار نکنند فرار کرده اند. بهتر است هر دو

همین جا بمانید و یک نفر از ما پلیس را خبر کند تا خانه را محافظت

کند. هاتف خنديد و گفت: - توی این شلوغ پلوغی که کسی به کسی

نیست! من عقیده دارم که خودمان از خانه مراقبت کنیم و با بهادر و

انوشیروان و نامی جلسه ای بگذاریم تا هر شب یک نفر اینجا باشد

تا... بیدار حرف او را قطع کرد و گفت: - کسی را لازم نیست خبر کنید،

من خودم هستم اما مشکل کماکان وجود دارد و من یقین دارم آنها تا تابلو را پیدا نکنند خیالشان راحت نمی شود. حالا راستی، راستی تابلو کجاست؟ من به نادر نگاه کردم و نگاه آن دو نیز متوجه نادر شد و بیدار از او پرسید: - تابلو هنوز در ایران است؟ نادر به علامت نه سر تکان داد و با دست اشاره کرد که می خواهد بنویسد. من دفتر و مدادی که همیشه در کنار تخت او می گذاشتم را برداشتم و پیش رویش گذاشتم و مداد را به دستش دادم، او با دستی لرزان و خطی ناخوانا نوشت: - برادر رضا با خود از ایران خارج کرد. بیدار گفت: - شاید منظور آنها تابلوی دیگری است؟ نادر نوشت: - نه آنها دنبال همان تابلو هستند و باور نمی کنند که از ایران خارج شده باشد، مرا هم به

خاطر همان تابلو به این روز درآوردند! بیدار از روی تأسف سر تکان داد

و گفت: - چقدر به تو گفتم که خودت را آلوده این کار نکن اما گوش

نکردی. حالا هم جان خودت در خطر است و هم جان آریانا. نادر

نوشت: - آریانا را از این خانه ببرید، آنها با من کار دارند. هاتف به من

نگریست و من گفتم: - هر جا نادر باشد من هم همانجا خواهم بود. با

این حرف خشم نادر را برانگیختم، او جیغ کشید و انگشت تهدید بلند

کرد. گفتم: - فریاد نکش، من بی تو هیچ کجا نخواهم رفت. این بار اگر

قرار است بلایی به سر تو بیاید باید من هم باشم، یا هر دو زنده می

مانیم یا این که هر دو با هم می میریم. بیدار که چون نادر خشمگین

شده بود گفت: - این کاملاً دور از عقل است که... حرفش را قطع کردم

و گفتم: - چه با منطق و چه بی منطق، من نادر را تنها نمی گذارم.  
کاری نکنید از این که شما را باخبر کردم احساس پشیمانی کنم. هاتف  
گفت: بسیار خدُ ب حالا که می خواهید بمانید، بمانید. اما من می گویم  
که دیگران را هم در جریان بگذاریم شاید... نادر با دست اشاره کرد که  
نه و روی کاغذ نوشت: - هر چقدر کسی کمتر بداند بهتر است. آنها  
موجودات خطرناکی هستند که معلوم نیست رئیسشان کیست. من  
فکر می کنم دیگر نیابند و متوجه شده باشند که برآستی تابلو پیش  
من نیست. هاتف به تمسخر گفت: - اما آنها باید آدمهای احمقی باشند  
که اینجا دنبال آن تابلو با ارزش می گردند و بفکرشان نرسیده که تا  
بحال از ایران خارج شده و به مقصد رسیده است. به نظر من او



بدنبال چیز دیگری آمده بوده و تابلو فقط بهانه بوده! بیدار به فکر فرو رفت و لحظاتی بعد از من پرسید: - دقیقاً آن مرد چه کرد؟ - من هم دارم به همین نتیجه می رسم که اگر به قول نادر آدمهای خطرناکی باشند و شبکه اطلاعاتی داشته باشند تا به حال متوجه شده اند که تابلو خارج شده و آن مرد هم برای کار دیگری به این خانه وارد شده، خوب است جستجو کنیم شاید چیزی بیابیم. من گفتم: - او کار خاصی انجام نداد جز این که با من به اتاق کار نادر آمد و از من خواست در گاوصندوق را باز کنم و بعد با چراغ قوه درون آن را نگاه کرد و چون مطمئن شد آن جا نیست از من نشانی آن مرد را پرسید و من هم یک تصویر خیالی را برایش بازگو کردم که گویا با یکی از افراد آنها جور



درآمد و او با گفتن وای به حالت اگر پیش او نباشد بدون جستجوی دیگر از اتاق خارج شد. هاتف گفت: - همین کارش می رساند که یا مثلاً تمام خانه را گشته و تنها گاوصندوق مانده بوده که از شما خواست آن را باز کنید که این هم خودش جای شک دارد چون این گونه آدمها خیلی راحت می توانند هر گاوصندوقی را باز کنند یا این که فقط آمده بود شما را بترساند و شما مدتی در رعب و وحشت زندگی کنید. گفتم: - می توانست این کار را تلفنی هم انجام دهد! بیدار گفت: - شاید خواسته بفهماند که چقدر به شما نزدیک هستند و اگر بخواهند به قول معروف راحت می توانند به شما دسترسی داشته باشند. من که می گویم بیش از اینکه شما از آنها ترسیده باشید آنها از شما ترس



دارند و می خواهند هر طوری که شده شما را در خوف و رجا نگه دارند تا عملی انجام ندهید مسلماً آنها قصد کشتن شما را ندارند چه امشب مناسبترین زمان را برای انجام مقصود خود داشتند. من گفتم: - کاملاً گیج شده ام و بالاخره نفهمیدم قصد آنها چیست. هاتف گفت: - آنها می ترسند که نکند نادر آنها را شناخته باشد و بخواهد آنها را لو بدهد، اما وقتی که دید نادر قادر به حرف زدن نیست و نمی تواند حرکت کند آزادش گذاشت و رفت. نادر روی کاغذ نوشت: - آن مرد خیال کرد من هنوز کورم و نمی توانم ببینم. یک موجود نیمه مرده ای که فقط نفس می کشد. من گفتم: اتفاقاً او هم همین جمله را گفت و هنوز نمی دانست که نادر می تواند ببیند و دستهایش حرکت می

کنند. بیدار گفت: - شاید از کسی شنیده اند و برای اطمینان یافتن آمده

بودند که از نزدیک ببینند و باور کنند که نادر نمی تواند برایشان

مشکلی به وجود آورد. همه با این نتیجه خیال خود را آسوده کردیم و

برای اطمینان بیشتر یکبار دیگر اتاق کار و اتاقهای بالا را جستجو

کردیم و چون چیزی نیافتیم بیدار و هاتف همان بالا خوابیدند و من

در طبقه پایین کنار نادر ماندم اما آن شب خواب به چشمم نیامد و تا

وقتی که سپیده سر زد. چشمم باز بود و گوش به صدای بیرون

خوابانده بودم. قدرت و توانایی نادر پیشرفت کمی داشت و بیماری

دیگری که داشت بدان دچار می شد افسردگی و فراموشی بود که این

بیماری بیش از ضعف قوای جسمانی هم او را هم مرا شکنجه می داد.

آزمودن دکترهای مختلف و بهره گیری از تجربیات آنها هم نتوانسته بود نور حیات را به تمام کالبد نادر بتاباند و او را نجات دهد. نادر هر روز صبح با دستی لرزان روی کاغذ به من صبح بخیر می گفت و گاه مرا می ستود و گاه به باد شماتت می گرفت و زبان به شکوه باز می کرد. او از وضع خود خسته شده بود و مرگ را برای خود سعادت می جاودانه می دانست و زمانی هم با در دست گرفتن دستهایم و گذاشتن بر صورتش با قطرات اشک التماس می کرد که زندگی خود را از او جدا سازم و به دنبال خوشبختی خود بروم. التماسهایش آتش به جانم می زد اما دریغ که از دستم کاری ساخته نبود که برایش انجام دهم. او به گردش از خارج خانه علاقه و تمایل نشان نمی داد و از این

که در انظار دیده شود اکراه داشت و روی کاغذ می نوشت خواهش  
می کنم مرا در میان مردم نگردان تا بیش از این مورد سوء خریه  
(ریشخند، استهزاء) و طعن و حقارت دیگران قرار نگیرم. اگر دوستم  
داری مرا بگذار تا در سیاهچال پیوسم و از شر این زندگی محنت بار  
رهایی یابم. این زندگی گوری است بدون سنگ و لوح و کتیبه و من هر  
ثانیه و هر لحظه سردی مرگ را احساس می کنم و محبت‌های تو بیش  
از آن که جانم را راحت و آرام سازد بر عذاب وجدانم می افزاید. آریانا  
تو را قسم می دهم که دست از آزار خود و شکنجه من بردار. پدربزرگ  
می گفت چیزی که نادر را زنده نگه داشته است عشق توست و گرنه او  
می بایست در اروپا مرده باشد و مادربزرگ می گفت همه مردها وقتی

بیمار می شوندم کج خلق و عصبی می شوندم اما از توجه دیگران به خودشان لذت می بردم ولی به زبان نمی آوردم و مادر و بقیه عقیده داشتند که اگر نادر در آسایشگاه بستری بشود برای حالش بهتر خواهد بود. رهنمودهای دیگران گاه مرا بر سر دوراهی قرار می داد و از خود می پرسید چه کسی درست می گوید و راه درست کدام است؟ شقایق تنها کسی بود که مرا تشویق می کرد به اینکه هیچ مکانی برای نادر بهتر از خانه خودش نخواهد بود و مرا امید می داد که در مقابل ناصبوری های نادر مقاومت کنم و همچنان به او مهر بورزم. او در شرف ازدواج بود و حضور برادرش، بیدار را می طلبید. با فکر رفتن بیدار دچار وسوسه شدم که نادر را در آسایشگاه بستری نمایم و خود

تا آمدن او به خانه پدر بزرگ برگردم. تحمل ترس و نگرانی و هر لحظه در انتظار واقعه ای بودن را در خود نمی دیدم و دوست داشتم تا قبل از حرکت بیدار. من نیز از خانه خارج شده باشم. این تصمیم آرامشی به من بخشید و ضعف و ترس و بیم را از دلم دور کرد. شب بود و من در حال غذا دادن به نادر بودم که دستم را گرفت و بر لب خود گذاشت و تمام نگاه سپاسگزارش را بدیده ام دوخت و با آوایی حزین جیغ کشید که دانستم دارد تشکر می کند. از خودم، از فکرم و از خودخواهی ام آن چنان بیزار شدم که اشکم جاری شد و سر بر شانه اش گذاشتم و بی مهابا گریستم و از خود پرسیدم چگونه می توانستی حتی فکر جدا شدن از نادر را به مغزت خطور دهی و او را

تنها و بی پناه در آسایشگاه رها کنی؟ آیا روزهای ناتوانی و درماندگی

خود را فراموش کردی به یاد بیاور که چگونه در تاریکی وجودت

بدنبال یک شعاع نور می گشتی و کسی را می طلبیدی که حرفت را

بفهمد و با تو غمخواری کند. حالا که توان یافته ای سر به طغیان بلند

نموده و نعمات زندگی را برای خود می خواهی؟ فکر کن اگر این

آزمایشی الهی از صبر تو باشد آیا به قبول شکست تن درمی دهی و

خود را رسوا می کنی؟ در گوش نادر گفتم عزیزم مرا ببخش که بیش

از این نمی توانم جوابگوی عشق تو باشم. ای کاش توان و قدرت آن را

داشتم که نیروی خود را به تو منتقل کنم و ضعف تو را از میان بردارم

اما من به همین که هست نیز خود را خوشبخت و سعادتمند می بینم

و آرزویم این است که تو هم هنوز مرا دوست داشته باشی. به من بگو

آیا من هنوز همچون گذشته برایت عزیز هستم؟ دستش را روی

موهایم کشید و آه سوزناکی کشید که نشانه عشق کاملش به من بود.

صبحی که بیدار ما را ترک کرد دفتری از سفارشان بر طاقچه ذهنم

باقی گذاشت که گمان بردم به جای یک خورشید دو خورشید در

آسمان در حال درخشیدن است که نور امید آفرینش تاریکی و ترس

وجودم را با انوار خود ذایل کرد و به خودم گفتم سهم من

اینست. فصل ۲۲ ماه رمضان فرا رسیده بود و مردم روزه دار خود را

برای یک ماه مهمان خداوند شدن آماده می کردند. در هر سحرگاه نادر

با من بیدار می نشست و به دعای سحر گوش فرا می داد و آنچه‌ان



غرق در دعا می شد که گاه حرف مرا نمی شنید، اما من خوشحال بودم که روح همسرم به نور الهی اتصال پیدا کرده و دارد خوشه چینی می کند. در شب قدر وقتی به همراه واعظی که دعای مخصوص شب قدر را می خواند ما نیز کتاب دعا گشوده و او را همراهی می کردیم. در آخر دعا حال نادر منقلب شد و با صدای بلند گریست و دو دست به دعا بلند نمود و چیزهایی گفت که من نفهمیدم اما می دانستم دارد از خداوند استجابت دعاهایش را می خواهد و برای این که او را راحت بگذارم تا به نیایش خود ادامه دهد به آشپزخانه رفتم و من هم با دلی شکسته و چشمی اشکبار سر به آسمان بلند کردم و از خدا پرسیدم:- آیا صدای ناله و فغان بنده دلسوزت را نمی شنوی؟ برای

تو که حاکم بر تمام نیروهایی و همه چیز در کف اراده توست آیا نمی خواهی که به نادر رحم کنی و به او لباس عافیت بپوشانی؟ آیا زمان پایان آلام و مصائب ما فرا نرسیده؟ من در این شب از تو می خواهم که همسر مرا سلامت به من برگردانی تا به شیطان که دارد ایمانم را به تزلزل وادار می کند ثابت کنم که خداوند من آنقدر مهربان است که صدای ضعیف و درمانده بنده اش را می شنود و به درخواست او لبیک می گوید. خداوندا! پیش از این که لب به کفر باز کنم و در تور ابلیس گرفتار شوم به من رحم کن و این شب تار را با نور مهر خود روشنی بخش که دیگر تاب و تحمل صبر کردن ندارم و چیزی نمانده که عصیان زده و طغیانگر شوم. من به قدرت تو، به اراده تو. به بزرگی و

عظمت تو ایمان دارم و همین ایمان است که مرا گستاخ می کند تا از تو طلب کنم. آیا تو صدای مرا می شنوی؟ آیا تو به بنده ای که بیمار و دردمند در بستر نشسته و دست التماس و التجاء به سویت دراز کرده رحم می کنی؟ امشب شب استجابت دعاهاست، خودت این را به بندگانت نوید داده ای که بخواهید تا برایتان استجابت کنم. پس صدای ما را نیز بشنو و دعاهايمان را مستجاب کن. وقتی احساس کردم سبک شده ام به آرامی وارد سالن شدم تا خلوت نادر را برهم نزنم، دیدم او همانطور به حالت نشسته به خواب رفته و مرا برای آن که بخوابانمش صدا نزده است. او را بدون این که بیدار شود در بستر خواباندم و با نگاه به چهره مهتابی اش با دلی غمگین و شکسته به

نماز ایستادم و سپس به بستر رفتم. از شنیدن صدای آریانا به گمانم رسید که هنوز خوابم و این صدا را در خواب است که می شنوم. خوب چشم باز کردم و با شنیدن بار دیگر نامم هراسان بلند شدم و در بستر نشستم و گوش دادم، اشتباه نشنیده بودم و کسی که مرا به نام صدا می زد نادر بود. قادر به توصیف آن لحظه نیستم و نمی توانم بگویم که چگونه بلند شدم و خود را به او رساندم نادر دستش را به سویم دراز کرد و گفت: - آریانا من می توانم حرف بزنم و به گمانم می رسد که اگر کمک کنی قادر خواهم بود حرکت کنم. ملحفه را با شتاب از رویش برداشتم و با گرفتن هر دو دستش او سعی کرد پای خود را جمع کند و از تحت پایین بگذارد هر دو هیجان زده بودیم و ناباور به

اتفاقی که در شرف تکوین بود نگاه می کردیم. نادر با ترس و دو دلی پای خود را آرام آرام جمع کرد و بهت زده به من نگاه کرد و وقتی دید من از خودش هیجان زده تر هستم نفس بلندی کشید و کارش را ادامه داد و وقتی موفق شد هر دو پا را روی زمین بگذارد دستش را از دستم خارج کرد و هر دو چشمش را لحظه ای بست و بار دیگر نفس عمیقی کشید و سعی کرد پای راستش را بلند کند و بعد از انجام این کار پای دیگر را بلند کرد و چند قدم به جلو گام برداشت و من در پشت او حرکت می کردم که از صدای بلند گریستن اش به جلو دویدم و فریاد زدم:- نادر! آه خدای من، باور کردنی نیست. نادر تو خوب شده ای! او سر فرود آورد و گفت:- بله من خوب شدم. خدا شفایم داد.

آریانا خواب بودم که در خواب دیدم نوری در تمام وجودم دوید و گرمای مطبوعی احساس کردم و گویی کسی به من گفت بلند شو و حرکت کن. آریانا این یک معجزه است؟- می دانم عزیزم، دیشب خدا صدای ضجه ما را شنید و دعایمان را اجابت کرد. نادر من و تو بیش از آدمهای دیگر باید شاکر خدا باشیم. سر فرود آورد و گفت: - شاکرم و به نام مقدس خودش قسم که تا زمانی که شمع زندگی ام خاموش شود از یادش و از کمک به بندگان غافل نخواهم شد. آریانا من هوای بهشت را استشمام کردم و حس می کنم که تازه تولد یافته ام. - بله همینطور است. آیا به راستی دیگر هیچ دردی احساس نمی کنی؟ چون کودکان پای بر زمین کوبید و بدنش را تکان داد و گفت: - ببین خوب،

خوب شده ام. نمی دانم چند ساعت را هر دو غرق در شادی یقین و ناباوری گذرانده بودیم که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم.

پدربزرگ بود و وقتی با صدای هیجان زده من روبرو شد پرسید:-

آریانا اتفاقی افتاده؟ گفتم: - پدربزرگ تا نیاید باور نخواهید کرد که

سحرگاه در خانه ما معجزه ای رخ داده و نادر بهبود یافته است. صدای

پدربزرگ تغییر کرد و به بانگی بلند پرسید:- چه می گویی؟- باید

بیایید و خودتان از نزدیک ببینید. پدربزرگ بدون هیچ حرف دیگری

گوشی را گذاشت. به نادر گفتم: - دیشب پدربزرگ وقتی تلفن کرد به

من گفت در سحرگاه دست به دعا بردار و همسرت را دعا کن که

خداوند شفایش دهد و من بی اختیار زبان به کفر گشودم و گفتم

خداوند ما را فراموش کرده و صدایمان را نمی شنود. اما پدربزرگ  
گفت تو اشتباه می کنی چون خداوند هنگامی که همه نعمتهایش را به  
بنده ارزانی کرد همواره با آن بیقراری و بیماری هم نصیب کرد تا که  
بنده یاغی نشود و دچار تباهی نگردد. حالا می فهمم که پدربزرگ راست  
می گوید! نادر گفت: - آریانا تا دقایقی دیگر استاد و مادر بزرگ می  
رسند. بیا هر دو به استقبالشان برویم و من از هوای آزاد استفاده کنم  
و به طبیعت نگاه کنم و باور کنم که هر چه رخ داده حقیقی و درست  
است. با نادر به سوی حیاط رفتیم و او در کنار باغچه سر به آسمان  
بلند کرد و هر دو دست را به سوی آسمان گرفت و با کشیدن نفس  
عمیقی گفت: - خداوندا از نعمتی که به من ارزانی کردی سپاسگزارم. و



بعد آرام دور حیات شروع به قدم زدن کردیم. نادر مانند کودکان زبان

باز کرده و راج شده بود و از این که می توانست خوب و بدون هیچ

لکنتی صحبت کند خوشحال بود و بی وقفه حرف می زد. می دانی

آریانا، از چه زمان عاشق تو شدم؟ گفتم: - هر بار به نکته ای اشاره می

کنی، این بار از چه زمان احساس کردی که دوستم داری! خندید و

گفت: - به خاطر این است که هر چه فکر می کنم، می بینم همیشه

عاشقت بوده ام. شاید از همان نگاه اول و یا شاید هم خیلی پیشتر از

آن پرسیدم: - نگفتی از چه زمان؟ دستم را در دستش گرفت و گفت: -

حالا فکر می کنم از آن زمان که تو برای قدم زدن در باغ پدربزرگت به

گردش رفته بودی و من و پدربزرگت تو را زیر آلاچیق درخت مو پیدا

کردیم. نمی دانی آریانا چه معصومیتی در چهره ات نهفته بود و من عاشق صورت مهتابی رنگت شدم. در میان انگشتانت شاخه گل رُزی بود. به یاد داری؟ گل را در میان انگشتان ظریفتم می گرداندی و نوعی هیجان و بیقراری در حرکات دستت بود. وقتی تو با ما همراه شدی به خود گفتم چه می شد اگر این دختر می فهمید دوستش دارم و او هم مرا. نادر در بیان احساسش صادق بود اما از زمان و مکانی که نام می برد متحیر ماندم، چرا که در باغ پدربزرگ آلاچیق درخت مو نداشتیم و من به یاد نمی آوردم که با چنین صحنه ای روبرو شده باشم. خواستم لب باز کنم و بپرسم که به چه زمان اشاره می کند که صدای زنگ خانه را شنیدیم و هر دو برای باز کردن در رفتیم. نگاه پدر بزرگ و

مادربزرگ وقتی به اندام نادر افتاد که در را به رویشان گشود دیدنی

بود، هر دو بهت زده با دهنی باز به او زل زده بودند و باورشان نمی

شد که نادری که روبرویشان ایستاده همان نادر بیمار و رنجور و اسیر

بستر باشد. نادر زانو زد و پدربزرگ را در آغوش کشید و صورت

یکدیگر را بوسیدند. نادر پس از آن بوسه ای بر پیشانی مادربزرگ زد و

گفت: - خیلی خوش آمدی! پدربزرگ گفت: - گرچه باور کردنش مشکل

است اما در مقابل اراده خداوند هیچ چیز مشکل و غیرباور

نیست. همانطور که مهمانها را برای داخل شدن به ساختمان همراهی

می کردیم مادربزرگ گفت: - الان سیل فامیل به سویت روانه می

شود. من با عجله آمدم تا برای پذیرایی از مهمانها آماده ات کنم. من

تنها به مادرت اطلاع دادم و می دانم که او از فرط خوشحالی تمام دوست و آشنا و فامیل را خبر خواهد کرد. گفتم: - بیایند مادر بزرگ، همه بیایند! پدر بزرگ گفت: - آریانا مهمانانت برای افطار مهمان من هستند. نگران پذیرایی از آنها نباشید. پدر بزرگ چون گذشته نادر را کنار خود نشاند و گره ای دیگر بر پیوند عاطفه شان زد. همانطور که مادر بزرگ پیش بینی کرده بود، چند ساعت بعد خانه مملو از جمعیت شد و به هنگام شب دوستان هم از راه رسیدند و من و نادر را در میان خود گرفتند. هاتف گفت: - در عجبم از کار خداوند که هر کدام از ما را به نوعی عاقبت بخشید. من در سر فکر نوشتن نام پنج تن را می پروراندم که چون دستم لرزان شده بود این کار میسر نمی شد تا این

که دل شکسته خداوند را به نام آنان سوگند دادم و شفا

یافتم. پدر بزرگ گفت: - و من به قلم سوگند دادم و توانستم قلم در

دست بگیرم. من گفتم: - من خدا را به حرمت دل عاشقان راستین قسم

داده بودم. و نادر گفت: - و من به نور و به عشقی که خودش به

بندگان دارد. قسمش داده بودم. بهادر گفت: - بیایید به پاس شکر

نعمت خداوندی بار دیگر نمایشگاهی به راه بیندازیم. من آنقدر تحت

تأثیر قرار دارم که اگر بگویید تمام اموالت را ببخش دریغ نخواهم

کرد. انوشیروان ملیکای کوچک را روی دست بلند کرد و گفت: - من

دخترکم را برای فروش می آورم تا شاید بتوانم یک شب آسوده

بخوابم. صدای اعتراض جمع بلند شد و دیانا که گویی چنین حرفی

دارد حقیقت پیدا می کند کودکش را از انوشیروان گرفت و به سینه خود فشرد. نادر گفت: - باید این کار را چند روزی به تعویق بیندازیم تا بیدار برگردد. پدربزرگ گفت: - تا ما مقدمات را فراهم کنیم او هم خواهد رسید. بار دیگر سیاهه نویسی آغاز شد و نادر به عنوان اولین نفر تمام تابلوهای موجود در خانه را اهدا کرد و دیگران نیز با برشمردن هدایای خود بر لیست افزودند. بدین ترتیب مقدمات بازگشایی نمایشگاه تا آخر شب به طول انجامید و بقیه کارها به روز بعد موکول شد. با رفتن مهمانها سر به شانه نادر گذاشتم و گفتم: - بیا تا سحر بیدار بمانیم. او گفت: - پس بیا با هم به امامزاده برویم و تا وقت سحر آنجا باشیم. هر دو با این نیت بپا خاستیم تا وضو گرفته و

راهی شویم، من به طبقه بالا رفتم و لباس پوشیدم. نادر صدای رادیو را بیش از حد بلند کرده بود و به اعتراض من که فریاد می زدم صدا را کم کند توجه نمی کرد. پیش خود اندیشیدم که پس از گذشت ماهها هوس کرده است که با صدای بلند به رادیو گوش دهد. لباس پوشیده بودم و در همان حال فکر کردم که دیگر لزومی ندارد از سالن به جای اتاق خواب استفاده کنیم و حال که نادر خوب شده است می توانیم برگردیم به اتاقمان با این فکر با عجله و شتاب اتاق را مرتب کردم و پس از اطمینان از این که همه چیز مرتب است از پله ها پایین آمدم و بار دیگر بانگ اعتراض بلند شد که صدای رادیو را کم کن. اما نادر به اعتراض پاسخ نداد، بنابراین خودم به طرف رادیو رفتم و آن را کم

کردم در حال باز مانده بود و سوز شبانگاهی به درون می وزید. برای

یافتن نادر قدم به بیرون گذاشتم و او را به نام صدا زدم. ترسی

موهوم به یکباره بر وجودم چنگ انداخت و مرا هراسان کرد و یکبار

دیگر او را صدا زدم تا که صدایش را شنیدم که گفت اینجا هستم. از

ترس گریه سر دادم و با صدای بلند گریستم. صدای گریه ام را شنیده

و با شتاب خود را به من رساند و پرسید: - آریانا چه شده. آیا بلایی

سرت آمده؟ زبانم سنگین شده بود و تنها توانستم با تکان سر تکذیب

کنم. مقابل پایم نشست و بار دیگر پرسید: - پس چرا گریه می کنی؟ آیا

از چیزی ترسیدی؟ سر فرود آوردم و به زحمت گفتم: - ترسیدم تو بار

دیگر مرا تنها گذاشته باشی! سرم را به سینه اش فشرد و گفت: - من



دیگر تو را تنها نمی گذارم آرام جانم، فقط هوس کردم تا تو حاضر می شوی کمی در هوای شبانگاهی راه بروم. باور کن من شایسته این همه عشق و دلسوزی نیستم. سربلند کردم و گفتم: - آریانا همسرش را آنقدر دوست دارد که ترسو شده و اگر از او دور شوی چون کودکان بیقرار شده و زاری می کند! دستم را به لبهایش فشرد و گفت: - این قرار مرا چون پرنده ای سبکبال به اوج آسمان پرواز می دهد. آریانا! من هم دوستت دارم و زندگی را فقط و فقط به خاطر با تو بودن و در کنار تو زیستن می خواهم، بلند شو کودک دلبد من که عمر شب کوتاه است و به زودی سحر می رسد. در تاریکی شبانگاهی وقتی هر دو به سوی امامزاده حرکت کردیم نادر گفت: - تو کودک بیگناهی را می مانی که

هنوز چشمهای زیبایت بدی و بد کرداری انسانها را ندیده و نمی  
شناسد. تو همان فرشته پاک و معصوم، دخترکی هستی که با شاخه  
گل رُز در سایه درخت تاک ایستاده و با نگاه مهربانش آب خوشه های  
میخوش (میوه ای که مزه ترش و شیرین دارد) را قطره قطره به ساغر  
جان می چکاند از صمیمیت دستان گرم تو جسم و روح سرد، گرما می  
یابد و زندگی آغاز می کند. - اما من هرگز در زیر هیچ درخت تاکی  
نایستاده و تو را ملاقات نکرده ام. نادر با صدای بلند خندید و گفت: -  
آریانای من، همسرت در روزهای محنت، وقتی که چون مرده ای نیمه  
جان اسیر بستر بود در رویا تو را ملاقات می کرد و با واژه های بر  
زبان نیامده تو را می ستود. من نور اتری خود را از تو به دست می

آوردم و چون قاصر از بیان بودم گرمی و افروختنی آن را حفظ کردم  
تا روزی که قادر شوم و به تو بگویم که هرگاه ذهنم را متمرکز کردم تا  
بتوانم پیگمانهای چشم درون را با نور مرتبط سازم تصویری جان می  
گرفت که نقش تو بود و به راستی تو همیشه در نقطه ملاقات روح و  
جسم حاضر بوده ای و خود عقیده دارم که خداوند با ترسیم نقش تو  
در ضمیرم خواست مرا هوشیاری دهد که چون چشم گشودم پرستار و  
غمخوار شبهای تاریک خود را فراموش نکنم. در درون حرم عاشقان و  
شیفتگان بگرد ضریح طواف می کردند، من در گوشه ای ایستاده بودم  
و گفتم خداوندا، از این که مرا انسان خلق کردی و عواطف و  
احساسات در وجودم نهادی شکرگزارم و به درگاهت التماس می کنم تا

نور و فروغ تابناکت را از دلم برنگیری و مرا به هوای خود در بیابان  
وهم انگیزرها نسازی. خداوندا به من آن قدرت و توان را عطا کن که  
بتوانم در راه راست بدون لغزش و خطا به سویت گام بردارم و در  
رهگذرم دست افتاده ای را بگیرم تا بتواند برخیزد. خداوندا روحم را  
از تعلقات ریایی پاک گردان تا مست فریبندگی دنیا نگشته و از تو  
دورم نسازد. کمکم کن تا به وظایف همسری خود آنگونه که رضای تو  
در آن است عمل نمایم و اگر مرا لایق مادری دانستی به این مقام  
شامخ مفتخرم ساز تا فرزندی نیکو و صالح در دامان خود پرورش  
داده و او را به خود عاشق گردانم. تا آن زمان که این تن به خاک  
سپرده می شود، از عمر خود راضی و مسرور باشم و به امید لطف و

مهر تو در آستانه خداوندیت ماوا بگیرم. با بانگ تکبیر که از سر شوق  
و تحسین با صدای بلند بر زبانها جاری شد. حرم را ترک کردم و در دل  
این ایمان با من بود که انسان چون حق طلب کند از او جواب خواهد  
گرفت. چند روز بعد از برپایی نمایشگاه که باز هم به بازار مکاره  
شباهت پیدا کرد و باشکوهتر از نمایشگاه اول برگزار شد کلاس  
خطاطی بار دیگر افتتاح شد و هنرجویانی تازه، قدم به مکتب  
گذاشتند که این بار از وجود استادانی همچون هاتف، بهادر و نادر  
استفاده می کردند و پدربزرگ و مادربزرگ به عنوان استادان شناخته  
شده در این هنر، کار نظارت را عهده دار بودند و من هم هنوز شاگرد  
مبتدی نقاشی در کلاس همسرم هستم و با قلم موی رنگ بر بوم،

تصویر بندگان خالص خدا را صورتگری می کنم تا شاید در کنار نام پر

افتخار آنها اثر من نیز به یادگار بماند.

پایان